

میکاییل

پزشک سلطان سلیم

میکا والتاری / شهلا انسانی

والتاری، میکا تویمی، ۱۹۰۸ - ۱۹۷۹م.
Waltari, Mika Toimi
میکاییل پزشک سلطان سلیم/ میکا والتاری؛
مترجم شهلا انسانی.ـــ تهران: کوثر، ۱۳۸۲.
۲ ج.
ISBN 964-7579-11-x (دوره).- ISBN
964-90331-6-5 (ج. ۱).- ISBN 964-7579-04-7 (ج. ۲)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
ص. ع. به انگلیسی: Reignard's Sultan.
این کتاب توسط ناشران مختلف در سالهای مختلف
چاپ شده است.
۱. داستانهای فنلاندی -- قرن ۲۰م.
الف. انسانی، شهلا، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۴/۵۴۱۳۳	PZ۳/ ۸۶م۲۳و ۱۳۸۲
۸۱-۴۹۴۶۱م	کتابخانه ملی ایران

انتشارات کوثر

عنوان : میکاییل ، پزشک سلطان سلیم (۱)

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : شهلا انسانی

تعداد : ۵۲۰۰

چاپ اول ناشر : ۱۳۸۲

لیتوگرافی نوین

چاپ : چاپخانه حیدری

شابک : ۵-۶-۹۰۳۳۱-۹۶٤

ISBN 964-90331-6-5

شابک دوره :X-۱۱-۷۵۷۹-۹٦٤

ISBN 964-7579-11-X

پیشگفتار

تلاش مسلمانان برای اشاعه اسلام در غرب که از قرون هفتم و هشتم میلادی پای گرفت، سرآغاز جنگ‌های صلیبی شد، جنگ‌هایی که به مدت چهار صد سال به طول انجامید و طی آن در کنار شمشیر، اندیشه نیز به میان آمد و بحث کلامی وسیع و عمیقی صورت گرفت و "میکاییل" نمایشگر گوشه‌ای از این تلاش است که با شکست مسلمانان در گشودن دروازه‌های وین در توقف کشانده شد.

میکا والتاری "میکاییل" را از زبان قهرمانی باز می‌گوید که خود طعم دنیای پر خشونت و پر از ریب و ریای مسیحیت قرون وسطیٰ را چشیده است. میکاییل "حکیم" قهرمان داستان، راوی ماجراهاست. او که همسر دلبندش را در دوران تیره و تاریک عصر انگیزاسیون در میان شعله‌های آتش برخاسته از جهل به جرم ساحرگی، از دست داده است و در برابر چشم خود مشاهده کرده که چگونه همسرش در لهیب آتش فرو بلعیده شد، تصمیم می‌گیرد که به مسیحیت پشت کند، اما فطرت الهی‌اش و چنگی که بر حبل المبین توحید زده است، بی‌خدایی را برنمی‌تابد و نمی‌تواند بدون حسن طمأنینه و آرامش قلبی زندگی کند؛ سرانجام تصمیم می‌گیرد برای یافتن حقیقت و دور شدن از محیطی که همسرش را در آتش جهل فرو افکند به قلمروی نزدیک شود که در آن جا از شکنجه و آزار به جهت اندیشیدن و اعتقاد داشتن نشانی نباشد، به همین روی از ونیز راهی مشرق زمین و دنیای اسلام می‌شود، از طریق دریا.

شگفت این جاست که دریاست و بیم و موج و هول توفان و فراتر، تهاجم دزدان دریایی و مرگ و در ساحل نیز از سلامت نشانی نیست.

سرانجام در پی یک رشته حوادث پر جذبه ابتدا به دربار حاکم فاسد الجزایر راه می‌یابد و سپس به دربار باشکوه سلطان سلیم، سلطان عثمانی وارد می‌شود. ورود به این قلمرو اگر چه بسیار باشکوه است، اما آکنده از خطر است و بیم موج‌هایی هایل از آنچه او و برادرش را به بردگی کشاند وجود دارد. مشاهدات میکاییل از دربار عثمانی و دسیسه‌های حرم‌نشینان و مداخله‌های ایشان در امور ملکداری خود ماجراهای پرجذبه‌ای را پدید می‌آورد که در عین حال تصویری روشن از اندرونی سلطان به‌دست می‌دهد، تصویری که هر شرقی و هر غربی‌ای شیفته آشنایی با آن است.

والتاری با چیره دستی دنیای قرون سیزده و چهارده قلمرو عثمانی را در برابر دیدگان خوانندگانش تجسم و عینیت می‌بخشد. در این دنیا زشت و زیبا در کنار یکدیگرند، مع‌هذا آنچه شگفت‌انگیز است نگاه ناقد والتاری به امور متافیزیکی است، اگر چه با هر دو نحله فکری سر ناسازگاری دارد لکن گرایش او به اسلام است و در جای جای کتاب برتری اعتقادات اسلامی را برمسیحیت رنگ باخته دوره انگیزاسیون باز می‌گوید.

در پایان باید بگویم آنچه در این کتاب قابل عنایت است، نثر شیوا و گویای مترجم است که شوق خواندن و پی گرفتن ماجراهای داستان را برمی‌انگیزد و خواننده را با قهرمانان داستان همراه می‌گرداند.

دکتر ابراهیم مدرسی

کتاب اول

میکاییل

۱

زمانی پیش می‌آید که اتخاذ یک تصمیم چنان تغییری در زندگی به وجود می‌آورد که باعث آسودگی خاطر و در نتیجه آرامش روح می‌شود.

این تجربه برای من زمانی حاصل شد که یکباره به رم و مسیحیت پشت کرده بودم و دل‌نگران و آشفته برای طلب بخشش و استغفار از گناهانی که آزارم می‌دادند، به اتفاق برادرم اندی[1] راهی فلسطین شدم. در آن زمان به چنان تحجّری گرفتار آمده بودم و شیطان چنان وجودم را تسخیر کرده بود که تلخ‌ترین اعتراف و بی‌ریا و صادقانه‌ترین اشک ندامت و صمیمانه‌ترین توبه نیز قادر به تسلایم نبود و هیچ چیز نمی‌توانست به من آرامش روحی ببخشد.

مدتی کوتاه پس از آنکه پایم از گسترهٔ سخت جدا شد و جسم ناآرام و بی‌شکیبم بر روی امواج بی‌آرام دریا به حرکت درآمد، نسیم جان‌نوازی که تن به سینهٔ آب بی‌پایان دریا می‌کشید، رفته رفته در مشام جانم جای گرفت و تعفن سمج چسبیده به هوای شهر را با خود برد.

طولی نکشید که سختی تخته‌های عرشه را زیر پایم احساس کردم و این امید در وجود من جان گرفت که می‌توانم از حیرت، سرگردانی و تحجر رها شوم، چون در همان دقایق آغازین سفر، روحم از قفس تنگ اوهام و ملال رها شده بود و در فضایی از بی‌خیالی پر می‌کشید.

در همین ساعات محدود چنان حالت خلسه‌ای بر وجودم غلبه کرده بود که گویی ساعاتی قبل، این من نبودم که می‌خواستم از عالم و آدم بگریزم و به جایی

1- Andi

پناه ببرم که هیچ‌کس را نبینم و هیچ اندوهی آزارم ندهد.

در عالم بیخیالی تازه‌ای که می‌رفت تا با روحم مأنوس شود، فکرم دنبال چیزی می‌گشت که آن را بهانه قرار دهد و با این دستاویز سرگرم شود. در چنین حالتی متوجه آن دو بانوی متشخصی شدم که پیش از این به آنها کمک کرده بودیم.

آن دو بانو از گریختگان دادگاه مانتوا[1] بودند که با جلب حمایت ونیر[2]، سفیر ونیز، در مسیر ما قرار گرفته بودند. ما به آنها کمک کرده بودیم که با لباس مبدّل از رم فرار کنند.

تا یادم نرفته بگویم در این سفر رائیل[3] سگ باوفایم نیز مرا تنها نگذاشته است. رائیل از آدمهایی که لاف محبت و وفاداری می‌زنند به مراتب باوفاتر است. تا آن هنگام، آن دو بانو به رائیل سخت علاقه نشان داده بودند. در مدت کوتاهی که آنها را زیر نظر داشتم متوجه شدم در نوازش رائیل به‌طور محسوسی با هم رقابت دارند. آنها بی‌وقفه به حیوان خوردنی می‌دادند. ظاهراً تیزهوشی و رفتار خوب رائیل نظرشان را جلب کرده بود. آنها حتی به من فهماندند که حاضرند حیوان را به ده دوکات[4] بخرند. ده دوکات پول زیادی بود؛ آن هم برای حیوانی که بسیاری از مردم آن را موجودی بی‌ارزش می‌دانستند.

وقتی در برابر پیشنهاد آن دو بانو اعلام کردم که به هیچ قیمتی حاضر به فروش سگ باوفایم نیستم، کنجکاوی زنانه‌شان گل کرد و با تمام بی‌اعتنایی و تکبّری که داشتند به ناچار سر صحبت را با من باز کردند.

من، در آن ایّام جوان خوش‌سیمایی بودم که مخصوصاً در همان ساعات اول سفر با کشتی، هوای دریا، رنگ تازه‌ای به چهره‌ام آورده بود. سازگاری نسیم روح‌نواز دریا با پوست صورتم چنان بود که خوردن غذای فراوان و مقوّی نیز نمی‌توانست چنین حالتی به آن بدهد. لباسم تمیز و مرتب بود. یک رشته زنجیر طلایی به گردن داشتم که با گردن کشیده و رنگ چهره‌ام همخوانی زیادی داشت. چند انگشتری گران‌قیمت هم به انگشتانم بود که علاوه‌بر زیبایی، از رفاه مادی

1- Mantua　　2- Venier　　3- Raiel

4- ducat مسکوک طلا و سکهٔ رایج قدیم در اروپا

زندگی من حکایت می‌کرد.

اگر چه از زیر نظر قرارگرفتن از سوی آن دو بانوی همسفر بدم نمی‌آمد، اما زمانی هم که به آن دو نگاه نمی‌کردم سنگینی نگاه آنها راحتم نمی‌گذاشت. مدام احساس می‌کردم کوچکترین حرکتم هم از نظر آنها دور نمی‌ماند. خلاصه اینکه پیوسته با ولعی عجیب به من نگاه می‌کردند و من نیز عمد داشتم که به آنها بفهمانم آدم تحصیل کرده‌ای هستم. اگر چه گاه رفتارم به تظاهر کردن شباهت می‌یافت ولی واقعیت هم این است که من تحصیلاتم را در دانشگاههای پاریس و باسل به پایان برده‌ام. اگر رفتار مناسب و ظاهر آراسته‌ام باعث شده بود به من اعتماد کنند، این دیگر به خودشان مربوط می‌شد. البته این من بودم که چنین فکر می‌کردم، شاید هم گرایش آنها به جانب من دلایل دیگری داشت.

وقتی آقای ونیر متوجه حساسیّت من به آن دو بانو شد، تا جایی که می‌شد با آنها صمیمانه برخورد کرد، چون من و برادرم اندی پول قابل توجهی برای عبور بی‌خطر از ونیز به او داده بودیم. در حقیقت، با تأمین هزینهٔ این سفر باید من به خوبی می‌فهمیدم که چرا ونیز به صورت ثروتمندترین و باقدرت‌ترین شهر تجاری دنیا در آمده است. البته جز آقای ونیر، کارگشای دیگری در کار نبود. آقای ونیر وقتی پولش را گرفت، با کمال صداقت به تعهداتی که وعده داده بود عمل کرد و تا جایی که می‌توانست کمکمان کرد. در بازگشت به نشانهٔ صمیمیت و به نظر من به خاطر پول بیشتر، ویزایی به ما داد که ممهور به یک مهر رسمی بود. در آن حال که اصلاً مایل نبودم اسمم پلتس فوس[1] آلمانی باشد و با این اطمینان که هیچکس چیزی درباره سرزمینی دور و گمنام به نام فنلاند نمی‌داند، قسمت آخر و واقعی نامم میکاییل کارواجالکا[2] را گفتم. ثبت این اسم بر روی یک ورقهٔ رسمی به صورت میکاییل کارواجال این شبهه را پیش آورده بود که من اسپانیایی هستم، در حالیکه به خواستهٔ خودم آقای ونیر گفته بود من قبلاً وابسته دربار کریستین[3] دوم پادشاه دانمارک بوده‌ام

1- Peltzfuss 2- Karvajalka 3- Christian

و در ماجرای ویران‌سازی رم به سال ۱۵۲۷، خدمات ارزنده‌ای به سیگنوریا[1] کرده بودم.

به هر صورت خود من هم نمی‌دانستم چرا باید آن دو بانو چنان مورد توجه من باشند که آقای ونیر به خاطر من، با تمام پول‌دوستی‌اش هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای آنها انجام بدهد. آقای ونیر اگرچه در انجام تعهّداتی که کرده بود قصوری نشان نداد اما وقتی دریافت که با احترام گذاشتن بیشتر به آن دو بانو می‌تواند مبلغ بیشتری از ما مطالبه کند، در این مورد نیز سنگ تمام گذاشت و من هم به‌خاطر تظاهری که به مرفه بودن و دوستی با آقای ونیر کرده بودم بی‌کوچکترین اعتراضی تسلیم درخواستش شدم.

با وجود یک ورقهٔ رسمی و معتبر که به همت آقای ونیر در دستم قرار گرفته بود نه اندی و نه من، واهمه‌ای از مأموران جمهوری نداشتیم. حالا می‌توانستیم به دلخواه سفر کنیم. اما در همان وضع برنامه‌مان را طوری ترتیب دادیم که از نیروهای آمادهٔ امپراتوری که به‌خاطر جنگ به ما نزدیک بودند، دور بمانیم. ناگفته نماند خودمان خواسته بودیم تا حدامکان از آنها دور باشیم. در هر حال می‌باید جانمان را به خاطر ترک پرچم امپراتوری حفظ می‌کردیم.

ترک پرچم امپراتوری و خارج شدن از محدودهٔ نفوذ آن مسأله‌ای نبود که با بهانه قرار دادن سیاحت و گشت‌وگذار بتوان از آن برحذر ماند. اگر گرفتار نیروهای گوش به زنگ امپراتوری می‌شدیم، متهم کردنمان به خیانت حتمی بود و انکار آن ممکن نبود. در نقطه‌ای که استقرار داشتیم با وجود مدارک رسمی خطری تهدیدمان نمی‌کرد، اما ترک آنجا مسألهٔ دیگری بود.

در چنین شرایطی بود که در میدان بزرگ آن شهر عجیب ایستادم؛ پرنده‌ای آزاد بودم که احساس می‌کردم از تاریکی یک قفس گریخته و قدم به دنیایی آزاد گذاشته‌ام. جسم نحیف تازه از طاعون رها شده‌ام در مقابل وزش نسیم دریا جان گرفته و آبی زیر پوستم دویده بود. چشمان مشتاقم شیفته و فریفته نظاره ترکها، جهودها و دیگر سیاحانی شد که در لباسهای جور واجور و رنگارنگشان در آمد و

1- Signoria

شد بودند. از فراریان بی‌شماری که از گوشه و کنار ایتالیا در جستجوی پناهگاهی امن به این جمهوری بزرگ آمده بودند حرفی نمی‌زنم. به نظر می‌رسید که در آستانه دروازه‌های شرق افسانه‌ای ایستاده‌ام و اسیر یک میل غیرقابل مقاومت برای دیدن مردم بیگانه و عجایب و سرزمین‌هایی هستم که کشتی‌هایشان با غرور، در حالی که شیر «سنت‌مارک» بر روی پرچم‌های آنها نقش بسته است، در حاشیهٔ ساحلی شهر لنگر انداخته‌اند.

حالا که بر عرشهٔ کشتی ایستاده‌ام و آن روزها را به یاد می‌آورم و وقایع را مرور می‌کنم، متوجه می‌شوم که باکنده شدن از ونیز افسانه‌ای که در حقیقت دوران نقاهتم را بعد از یک طاعون مرگبار در آنجا گذراندم چقدر تغییر کرده‌ام. مدت اقامت ما در ونیز آنقدر بود که بتوانم با خوب و بد آنجا آشنا شوم. اکنون ونیز، هر چه بود و هر چه هست پشت سر مانده است و در حال حاضر بقیهٔ وقایعی را که با خارج شدن از دفتر آقای ونیر به وقوع پیوست مرور می‌کنم.

تشخیص من در آن لحظه این بود که یک دورهٔ کامل زندگی هم برای تماشای ونیز و آنچه در آن می‌گذرد کفایت نمی‌کند. با آنکه خوشحال بودم که حداقل آنقدر در این شهر مانده بودم که بتوانم در تمام کلیساهایش عبادت کنم، وسوسهٔ ونیز سخت دامنگیر و پایان‌ناپذیر بود و به همین خاطر به دنبال یک کشتی می‌گشتم تا ما را به بیت‌اللحم برساند.

هنوز مدت زیادی از تصمیمی که برای ترک ونیز و رفتن به بیت‌اللحم گرفته بودم، نگذشته بود که در قسمت پایین لنگرها با مردی که دماغ شکسته‌اش قبل از هر چیز جلب توجه می‌کرد آشنا شدم. ظاهر مرد طوری بود که نمی‌شد بی‌نگاه به چهرهٔ او از کنارش گذشت. تا نگاهم متوجه چهرهٔ مرد شد، چنانکه گویی از مدتها قبل مرا می‌شناسد و از نیتم باخبر است به طرفم آمد و گفت:

ـ دنبال چه می‌گردی؟

شاید بهتر بود با دادن جواب منفی از کنارش می‌گذشتم، اما نمی‌دانم چرا قصدم را که یافتن وسیله‌ای مناسب برای ترک ونیز بود با او در میان گذاشتم. مرد، چانه‌اش را که در مقابل آن دماغ شکسته، نمود چندانی نداشت خاراند و گفت:

ـ مقصدت را هم مشخص کرده‌ای؟
ـ اگر چه تصمیم قطعی نگرفته‌ام ولی برای مقصد اول، فلسطین جای مناسبی به نظر می‌رسد.
لبان کبود مرد که به سیاهی می‌زد به لبخند باز شد. او نقشهٔ مرا سخت تحسین کرد و گفت:
ـ موقع مناسبی به ونیز آمده‌ای. یک کشتی بزرگ که وسیلهٔ یک ناو مجهز به توپ حمایت می‌شود در حال بادبان کشیدن به سوی قبرس است.
اگر چه وجود اسکورت برای کشتی مسافری امتیاز خوبی بود ولی به مرد دماغ شکسته گفتم:
ـ من و همراهانم نیازی به تجهیزات جنگی نداریم چون کار ما با جنگ و درگیری جور در نمی‌آید!
مرد دماغ شکسته برای مطمئن کردن من گفت:
ـ حالا بهترین فصل سال برای کارهای تجارتی است. شما باد موافق خواهید داشت و از توفان هم نباید ترسی داشته باشید. کشتی‌های قوی جنگی و توپدار، بازرگانها را در مقابل دزدان دریایی حفاظت می‌کنند، این دزدهای دریایی همیشه برای کشتی‌های بی‌دفاع و تنها تهدیدآمیز هستند.
مرد سیاه چرده با آن دماغ شکسته که اجازه نمی‌داد یک لحظه چشم از چهره‌اش بردارم، چنانکه گویی موافقت مرا به‌طور کامل برای سفر با کشتی مورد نظرش جلب کرده است، بی‌آنکه اجازهٔ اظهار نظر به من بدهد ادامه داد:
ـ راستی در این ایام پرآشوب کمتر کسی حاضر می‌شود برای سیاحت و زیارت خودش را به خطر بیاندازد، اما شما که این شهامت را دارید خیلی شانس آورده‌اید، چون با کثرت مسافر و تنگی جا رو به رو نخواهید شد. کسانی که از جانشان می‌ترسند ترجیح می‌دهند از خیر چنین سفرهایی بگذرند.
تا خواستم از او بپرسم که اگر از خطر این سفر مطمئن است، همان بهتر که من هم از خیر آن بگذرم، مثل اینکه فکرم را خوانده باشد گفت:
ـ اگر اشتباه نکرده باشم گفتی اسمت میکاییل است؛ آقای میکاییل، مگر افرادی

شجاع چون شما چند نفرند؟ از آن گذشته شانس دیگری که دارید وجود غذای کافی در کشتی است. به علّت شلوغ نبودن کشتی می‌توانید با پول مناسب غذای خوب به اندازهٔ دلخواه در اختیار داشته باشید. سفر طولانی بدون غذای خوب اصلاً بدرد نمی‌خورد. چه فایده‌ای دارد ساعتها در شرایط نامناسب عذاب بکشید و شکمتان هم سیر نباشد؟

اگر چه به حرفهای مرد اعتماد چندانی نداشتم، ولی می‌دانستم رها شدن از چنگ او چندان نیز آسان نیست. در کارش ماهر بود و با همان نظر اول فهمیده بود که شکار خوبی به چنگ آورده است. تا می‌خواستم بهانه‌ای مطرح کنم قبل از عنوان کردن آن فکرم را می‌خواند. مثلاً تا خواستم بگویم که من تنها نیستم و کسانی و چیزهایی به همراه دارم، قبل از بحرف آمدن من گفت:

ـ در این کشتی نظم و نسق و گرفت‌وگیری در کار نیست. کسی کاری به کار شما ندارد. مسافران می‌توانند با پرداخت کرایه هر چه را و هر که را می‌خواهند با خودشان ببرند. دفاتر مسافرتی زیارتی هم ترتیبات لازم را خواهند داد و خدمات مناسبی را عرضه می‌کنند.

بالاخره حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

ـ منظورت از خدمات مناسب چیست؟ تو فکر می‌کنی من و همراهانم چه تصمیمی داریم؟

ـ آقای میکاییل، هدف نهایی بسیاری از مسافرانی که مثل شما به اینجا می‌آیند فلسطین نیست، آنها سرزمین مقدس را برای رسیدن به مقصدهای دیگری انتخاب می‌کنند ـ که اتفاقاً انتخابشان هم درست است. دفاتر مسافرتی سرزمین مقدس ترتیب مسافرت به بیت‌المقدس را با بهترین وسایل فراهم می‌آورند و جالب است که به اطلاعتان برسانم این کار را با ارزان‌ترین قیمت انجام می‌دهند.

برایم جالب و تعجب‌آور بود که آن مرد چطور می‌تواند این همه به مشکلات دیگران آگاهی داشته باشد. در اینجا نه بخاطر یافتن راهی به بیت‌المقدس بلکه به‌خاطر زیاد شدن اطلاعات خودم دربارهٔ امکاناتی که برای مسافران بیت‌المقدس فراهم می‌شود از او پرسیدم:

- اینها به کدام مقصد می‌روند؟

مرد دماغ شکسته بی‌اینکه احتیاجی به فکر کردن داشته باشد، فی‌الفور در جوابم گفت:

- یهودیها ترجیح می‌دهند به سرزمین اورشلیم بروند و دفاتر مسافرتی هم در این راه کمکشان می‌کنند.

با این توضیح مرد دماغ شکسته که به هنگام حرف زدن همیشه سعی می‌کرد روبه‌رویم قرار داشته باشد تا در کنارم، متوجه شدم که با مجموعهٔ اطلاعات عجیب و غریبی روبه‌رو هستم که جامعه‌شناسی بی‌نظیری در شناخت بخشی از جامعه‌ای است که من هم جزء ناچیزی از آن هستم. احساس می‌کردم تحصیلات من در مهد علم یعنی فرانسه در مقایسه-با تجربه او که حتماً نمی‌توانست نام خودش را هم درست بنویسد هیچ به حساب می‌آید.

وقتی از او پرسیدم: چه اطمینانی می‌توانم داشته باشم، یا نفهمید و یا اگر فهمید صلاح در این بود که خودش را به نفهمی بزند و بگوید:

- شما تنها کسانی نیستید که به سرزمین مقدس سفر می‌کنید. اعتبارنامه‌هایی که در اینجا از نمایندگی‌های خارجی خریداری می‌شود، جای تردید در اطمینان و امنیت مسافران باقی نمی‌گذارد.

در اینجا نگاه مرد پر از تمنا شد. احساس کردم به پولی که از من خواهد گرفت نیاز دارد و حتی اگر لازم باشد در متقاعد کردن من از خواهش و التماس نیز دریغ نخواهد کرد. حالت تعجّب من نیز به ترحّم تبدیل شد و اکنون از اینکه به حرف مرد گوش می‌دادم به اندازهٔ دقایق پیش ناراحت نبودم. او گفت:

- آقای میکاییل، خیلی دردناک است که انسان همیشه پل عبور دیگران باشد! برایت گفتم که از مال دنیا هیچ ندارم، در حالی که به خیلی از افراد کمک کرده‌ام تا از مهلکه برهند و به هدف مورد نظرشان برسند. کاش می‌توانستی بفهمی چه عذاب و حسرتی می‌کشم از اینکه مثلاً با اصرار می‌خواهم امکانات راحتی تو و همراهانت را فراهم کنم، در حالی که خودم هرگز شانس استفاده از این امکانات را نداشته‌ام. چه عیبی داشت که من نیز می‌توانستم نه به عنوان دلال بلکه به عنوان یک سیاح و

زائر همراه شما باشم؟

وقتی از او پرسیدم:

ـ به نظر تو حق عبور چقدر تمام می‌شود؟

ـ لبهایش آشکارا لرزید و در حالی که دستهای به هم چفت‌شده‌اش را از هم باز می‌کرد، گفت:

ـ آقای میکاییل، خدا ما را به هم رساند. باید حقیقت را به شما بگویم. این شهر دوست داشتنی پر از ماجراجویانی است که از تصدّق سر غریبه‌های صاف و صادق، پروار شده‌اند. من آدم بی‌ریایی هستم و بزرگترین آرزویم این است که روزی خودم یک زائر باشم؛ اما از مال دنیا بهره‌ای ندارم و عمرم در راه پولدار کردن این و آن گذشته است و خودم آه در بساط ندارم. من تاکنون ترتیب مسافرت افراد زیادی را به سرزمین مقدس داده‌ام.

صدای مرد در میان هق‌هق گریه‌ای تلخ برید. احساس کردم سخت دلم به حالش می‌سوزد. او به سرعت اشکهایش را پاک کرد و نگاهش را چنان مستقیم به نگاهم دوخت که صراحت و رک‌گویی را در چشمانش خواندم و شنیدم که گفت:

ـ من در ازای خدماتم یک دوکات می‌گیرم. شما با پرداخت این پول، خلوص خود را در رسیدن به اهدافتان ثابت می‌کنید و در عین حال خودتان را از تمام خطراتی که ممکن است پیش بیاید حفظ می‌کنید.

قادر نبودم به او اعتماد نکنم؛ چون وقتی شانه به شانه‌اش قدم برمی‌داشتم با عدهٔ زیادی ناخدا، بازرگان و افسر گمرک خوش‌وبش کرد. آنها هم وقتی مرا در کنار او می‌دیدند لبخند می‌زدند و می‌گذشتند. سرانجام پولی راکه می‌خواست به او دادم و در همان حال گوشزد کردم:

ـ یادت باشد من هم آنقدرهاکه فکر می‌کنی آدم پولداری نیستم. دلم می‌خواهد سفر کنم و تمام عمرم را در سیر و سیاحت بگذرانم ولی این کار فقط با ارزان تمام کردن سفر ممکن می‌شود. من به خاطر زیاد سفر کردن ناچارم از امکانات ارزانتر استفاده کنم، چون برای کارکردن و داشتن درآمد کافی و اندوختن ثروت وقت لازم است که من ترجیح می‌دهم از وقتم برای بیشتر سفر کردن و بیشتر فهمیدن استفاده

کنم.

مرد که حالا پول مورد درخواستش را در جیب گذاشته بود، در تلاش دوباره برای اطمینان دادن به من گفت:

ـ با این شرایط می‌فرمایید آدم بی‌تجربه‌ای نیستید و آدمی مثل من نمی‌تواند شما را فریب بدهد. از آن گذشته آدم دانشمندی مثل شما آنقدر برای من قابل احترام است که حاضر نیستم به خاطر اندک پولی که عایدم شود جان چنین موجود با ارزشی را به خطر بیندازم.

مرد در ادامهٔ مسیری که ما را از بارانداز به بیرون هدایت کرده بود مشغول چانه‌زدن با فروشنده‌ای شد که متاع موجود در دکانش برایم جالب بود. تا خواستم از کم و کیف کالایی که می‌فروخت کسب اطلاع کنم، مرد دماغ شکسته به وساطت وارد صحبت شد و چنان به سرعت فروشنده را برای تخفیف‌دادن به من متقاعد کرد که ناچار شدم یک عبا و یک تسبیح بخرم و پولش را بپردازم. هر چه بیشتر سعی می‌کردم که مرد دست از سرم بردارد کمتر نتیجه می‌گرفتم و برای اینکه کالای دیگری روی دستم نماند بر سرعت قدمهایم افزودم. دیگر گوش نمی‌دادم که مرد چه می‌گوید، فقط می‌خواستم زودتر خودم را از چنگش خلاص کنم.

با آنکه مرد دماغ شکسته طوری وانمود کرده بود که تا چند روز دیگر کشتی در دریا به حرکت در می‌آید و ما را از ونیز خلاص خواهد کرد، اما تا این اتفاق بیفتد و ما قدم به کشتی بگذاریم مدتی طول کشید و من در مقابل این انتظار چه عذابی کشیدم!

تا روشن شدن وضع، بی‌حوصله در ونیز سرگردان بودم. بالاخره در یک بعدازظهر مرد دماغ شکسته آمد و از ما خواست که بی‌فوت وقت خودمان را به کشتی برسانیم، چون قرار بود در همان بعدازظهر کشتی لنگر بردارد و بادبان برافرازد و حرکت کند. ما هم به سرعت اسباب و اثاثیه‌مان را جمع کردیم و خودمان را به کشتی که در گوشه‌ای از اسکله لنگر انداخته بود، رساندیم.

کشتی در مقایسه با کشتی‌های تجارتی که مسافر نیز حمل می‌کردند آنقدر کوچک بود که به وضع آن مشکوک شدم، بخصوص اینکه برخلاف وعده‌های

دوست دماغ شکسته‌ام جای مناسبی هم برای ما در نظر گرفته نشده بود.

مرد دماغ شکسته در برابر اعتراض من که خواستار موقعیت بهتری شدم، وضع را به این صورت برایم توجیه کرد که عرشهٔ کشتی قبلاً به اشغال زائران در آمده است. با اینکه ناچار به قبول وضعیت بودم ولی باز هم به آن دلال پرحرف گفتم:

ـ اگر قرار باشد عرشه را دیگران در اختیار داشته باشند و ما لا به لای بارها و در انبارها بلولیم، ترجیح می‌دهم از خیر این سفر بگذرم و عذاب تازه‌ای را به جان نخرم!

دلال دماغ شکسته برای اینکه متقاعدم کند که موقعیت زیاد هم بد نیست گفت:

ـ باری در کار نیست که شما ناچار باشید در قسمت بارها بلولید. این کشتی فقط با عده‌ای مسافر حرکت می‌کند و شما می‌توانید کابین مناسبی در اختیار داشته باشید...

هنوز با مرد دماغ شکسته در حال جرّ وبحث بودم که او با اشاره مرد آبله رویی را که پیش می‌آمد نشانم داد و گفت:

ـ این هم ناخدای کشتی. مرد بسیار شریف و ماهری است.

دلال دماغ شکسته ضمن معرفی ما به ناخدا گفت:

ـ این آقا یک مسافر معمولی نیست، از دوستان نزدیک من است که توقع دارم با ارزانترین قیمت، بهترین سفر را داشته باشد. ناخدای عزیز اگر چه احتیاج به سفارش نیست ولی دلم می‌خواهد تمام لطفی را که به من داری در حق دوستم تمام کنی!

ناخدای آبله‌رو در نهایت ادب ما را پذیرفت و وقتی هیجده دوکات طلا برای هر نفر کف دستش گذاشتیم، قسم خورد که به خاطر رفیق دماغ شکسته‌مان که توصیه ما را کرده است ارزان حساب می‌کند. یک ملوان ما رابه داخل کابین راهنمایی کرد. دو چراغ کم‌نور فضا را روشن کرده بود و این تنها نوری بود که داشتیم و ارتباطمان هم با بیرون قطع بود و نمی‌توانستیم مسافرها را ببینیم. دوست دماغ شکستهٔ ما، ناخدا را به حال خودش گذاشت و برای خداحافظی به کابین ما آمد و مرا به گرمی در آغوش گرفت و با چشمان اشک‌آلود برایمان سفر خوشی را آرزو کرد و گفت:

ـ آقای کارواجال هیچ روزی برای من خوشایندتر و شادی‌آورتر از روزی نخواهد بود که ببینم شما سر حال و شاداب از سفر برمی‌گردید. اینکه به شما گفتم برایم عزیز و قابل احترام هستید، تعارف و بازارگرمی نبود. بارها و بارها در این مدت دعا کرده‌ام که سفر خوبی در پیش داشته باشید و دورهٔ نقاهت بیماری شما که به لطف «خدا» از آن به سلامت جسته‌اید به ایام تندرستی تبدیل شود. من به خدا ایمان دارم و می‌دانم اگر به او توکل کنید همه چیز روبه راه خواهد شد. دوست عزیز، اگر چه شما آدم باهوش و باتجربه‌ای هستید ولی اجازه بدهید در بارهٔ اعتماد به غریبه‌ها هشداری به شما بدهم. گول ظاهرشان را نخورید. امکان دارد خیلی خوش‌ظاهر باشند و حتی رفتار مؤدبانه و دلچسب آنها شما را تحت تأثیر قرار دهد، ولی شما همیشه به باطن افراد توجه داشته باشید.

دوست دماغ شکستهٔ من با تمام محبتی که در ظاهر نشان می‌داد در واقع مسبب همه بلاهایی بود که بر سر ما آمد، ولی به هر حال تا رسیدن کشتی نتوانستم او را درست بشناسم و تنها احساسی که تا آن موقع نسبت به او داشتم دلسوزی و ترحّم بود.

وقتی روی پنجه‌های پا بلند شد تا گونه‌های مرا ببوسد، کیف پولش به میان قایق پارویی افتاد و جرنگ‌جرنگ صدا کرد. من دیگر چیزی از این انسان بی‌عاطفه که اکنون یادآوریش هم برایم ملال‌انگیز است نمی‌گویم.

طولی نکشید که بادبانها افراشته شد و کشتی سینه امواج را شکافت و بندرگاه را ترک کرد.

آنقدر به گنبدهای متعدد کلیساهای ونیز که بیشتر به رنگ سبز و مسی بودند خیره ماندم تا از افق دیدم محو شدند.

کشتی کوچک ما همچون تابوتی شناور بر سطح آب پیش می‌رفت. خدمهٔ کشتی ژنده‌پوشهای فقیری بودند که لباس آنها بیشتر درخور دزدان دریایی بود. از صحبتهایی که با زائران دیگر و مسافران کشتی کردم خیلی زود دستگیرم شد که به

نسبت بقیه برای این سفر پول زیادی پرداخت کرده‌ام. تردیدی نداشتم که نیمی بیشتر از آن پول به جیب مرد دماغ شکسته رفته است.

در جمع مسافران آدمهای فقیری حضور داشتند که مجاز بودند بساط خود را روی عرشه پهن کنند و برای این سفر طولانی بیش از یک دوکات نپرداخته بودند.

پیرمردی که از درد دست می‌نالید در جلوی عرشه روی زمین درازکشیده بود. او مچ‌بندی به مچ داشت و به دور قوزک پایش هم زنجیر سنگینی بسته بودند. پیرمرد با چشمان خوش حالت، روی دستها و زانوها به این طرف و آن طرف می‌خزید و سوگند یاد می‌کرد که با همین وضع می‌تواند خودش را به بیت‌المقدس برساند.

یک شب پیرمرد که معمولاً در بخش جلویی عرشه می‌خوابید، افتان و خیزان و با فریادی که نشان می‌داد زاییدهٔ هیجان زائدالوصفی است به زائران خفته‌ای که به آنها نزدیکتر بود تنه زد و روی آنها افتاد. چند زائر پیرتر از او، به اعتراض فریاد کشیدند و حتی تهدیدش کردند. من که از آغاز سفر نسبت به سلامت عقل پیرمرد تردید داشتم کنجکاو شدم تا علت هیجان او را دریابم. قبل از آن شنیده بودم که دریازدگی عوارض بسیاری به وجود می‌آورد ولی بیدار شدن و داد و فریاد به راه انداختن بدون اینکه حالت تهوّع و تشنج در کار باشد، فکرم را از عارضهٔ دریازدگی منصرف کرد. چند نفر سعی داشتند او را به زور به محل استراحتش برگردانند. خودم را به وسط معرکه رساندم و گفتم:

ـ پدرجان چرا فریاد می‌کشی، مگرنمی‌بینی مردم خوابیده‌اند؟

پیرمرد با حالتی کاملاً جدی گفت:

ـ اگر نخوابیده بودند، آنها هم می‌دیدند!

ـ چه چیزی را می‌دیدند؟

ـ چیزی راکه یک عمر آرزویش را داشته‌اند!

در همان حال به یاد آوردم که قبل از داد و فریاد پیرمرد، من بیدار بودم و چشم به آسمان پر ستاره داشتم اما متوجه هیچ چیز غیرعادی نشدم.

ـ پدرجان من خواب نبودم امّا هیچ چیز غیرعادی ندیدم!

- تو جوانتر از آن هستی که چشمانت این حقایق را ببیند! من می‌دانم جوانی به سن و سال تو در ساعات بیخوابی به چه چیزهایی فکر می‌کند!

- اگر تو واقعاً چیزی دیده‌ای بی این که خواب بقیه را هم آشفته کنی آن را برایم تعریف کن!

پیرمرد در کنار خودش جایی برایم باز کرد و با اشاره دست گفت:

- بنشین تا برایت بگویم که چطور فرشته‌های سفیدپوش از آسمان به زیر آمدند و قدم بر روی آب گذاشتند، آنقدرسبک که گویی رقص امواج آنها را به عرشهٔ کشتی پرتاب کرده است. یکی از فرشته‌های سفیدپوش آنقدر به من نزدیک بود که در تاریکی رنگ چشمانش را دیدم.

اگر ناخدا خودش را به ما نرسانده بود و با تحکّم از پیرمرد نخواسته بود که ساکت شود شاید تا چند ساعت ناچار می‌شدم به توضیحات پیرمرد که دچار توهّم شده بود گوش بدهم.

ناخدای آبله‌رو که دریانورد بدی نبود، کم و بیش با مسافرها در ارتباط بود. غروب هنگام که ستاره‌ها در آسمان نمایان می‌شدند، نور چراغهای دکل کشتی‌های دیگر را می‌دیدم که در دست امواج بالا و پایین می‌رفتند و یا در گوشه‌ای لنگر انداخته بودند. یک بار که سرعت کشتی کم شد، ناخدا از ما دعوت کرد تا به جمع پاروزنها ملحق شویم. من گفتم:

- ناخدا! وظیفهٔ ما پاروزدن نیست.

- توجه داشته باشید که پاروزدن برای شما که چندان حرکتی ندارید و روز و شب در یک محوطهٔ چند متری استراحت می‌کنید یک تمرین است که عضلاتتان خشک نشود و برای رسیدن به ساحل آماده باشید.

ناخدا با این توضیح وادارمان کرد چند نوبت به جمع پاروزنها بپیوندیم و پارو بزنیم. البته این زحمت فقط به دوش عدهٔ معدودی از مسافران و زائران بود چون خیلی از مسافران آنقدر پیر بودند که نمی‌توانستند پاروها را تکان بدهند. از هر صد مسافر و زائر شاید پانزده نفرشان می‌توانستند در کار پارو زدن مؤثر باشند و کمک کنند. عدهٔ مریضها بیش از افراد سالم بود و خیلی از آنها حتی نمی‌توانستند روی پا

بایستند و بجای راه رفتن می‌خزیدند. عده‌ای هم زن در میان مسافران بود که به کار پارو زدن نمی‌آمدند.

در میان زائران یک زن جوان بود که از همان ابتدای ورود به کشتی کنجکاوی مرا تحریک کرده بود. لباس مرتب، سرو وضع آراسته و رفتار موقر و باتشخص، او را از زائران دیگر جدا می‌کرد. پیراهن بلند ابریشمین او با کمربند نقره‌ای مرواریددوزی شده‌ای تزیین شده بود و چند قطعه جواهر هم به سر و گردن خود آویخته بود. من در این فکر بودم که چنین زنی در میان این جمع چه می‌کند. یک زن خدمتکار فربه دائماً دنبالش بود. عجیب‌تر از همه این که او هرگز بدون نقاب در انظار ظاهر نمی‌شد. حتی چشمانش را نیز زیر نقاب مخفی کرده بود. اول فکر کردم به خاطر مراقبت از چهره‌اش در مقابل آفتاب آن کار را کرده است، اما بزودی دریافتم که او حتی بعد از غروب آفتاب هم نقاب از چهره برنمی‌دارد. البته در همان نگاه اول می‌شد فهمید که زشت نیست. در مقابل اشعهٔ خورشید از زیر روبند نازکی که به چهره داشت، صورت زیبا و جوانش می‌درخشید. برایم قابل تصور نبود که او از گناهی رنج ببرد و نمی‌توانستم بفهمم چه معصیتی او را به این سفر زیارتی کشانده و مجبورش کرده است که مانند راهبه‌ای تارک‌دنیا چهرهٔ خود را بپوشاند.

این زن غیر از آن دو بانوی متشخصی بود که در ونیز به آنها کمک کرده بودیم. در زیر آن نقاب که اجازه نمی‌داد ترکیب چهره‌اش را ببینم در تصوّر من چهره‌ای جذاب پنهان شده بود. بارها کوشیدم در تنهایی او را غافلگیر کنم و قبل از آنکه فرصت پیدا کند و نقاب را به چهره‌اش بکشد از درست یا غلط بودن تصور خودم مطمئن شوم. زنی که در سفر زیارتی نقاب به چهره می‌زند مسلماً از گناه و معصیتی رنج می‌برد و می‌خواهد در مقابل پروردگار توبه کند، اما اندام موزون و لباس برازندهٔ آن زن اجازه نمی‌داد که چنین تصوری راجع به او داشته باشم.

نقاب زدن برای زنها در چنین شرایطی می‌تواند پنهان کننده چیزی کراهت‌آور در چهره نیز باشد، اما وضعیت زن اجازه نمی‌داد به کوچکترین نقصی در چهره‌اش بیندیشم.

یک روز بعدازظهر که هر کدام از ما در گوشه‌ای از عرشه، تنها ایستاده بودیم،

خواستم به او نزدیک شوم که به محض احساس کردن قصد من تکانی به خود داد و نقاب را به چهره‌اش کشید و این کار را چنان به سرعت انجام داد که فقط توانستم قسمتی از گونه‌هایش را ببینم. موهای مجعد که بر شانه‌هایش ریخته بود پاهایم را سست کرد و زانویم را لرزاند. احساس ضعف کردم و مثل آهن که به طرف آهن‌ربا کشیده شود، مجذوبش شدم. ابتدا به نظرم رسید که آن چنان محو دریا و انعکاس خورشید بعدازظهر در آب شده است که به این سادگی متوجه اطرافش نمی‌شود. به گمان من، او برای اینکه بهتر بتواند بازی خورشید را در آب ببیند، به کنار زدن روبنده‌اش رضایت داده بود و حالا که دریای آرام را چنین زیبا می‌یافت مسلماً باید به اطرافش بی‌توجه می‌ماند. حرکت من به طرف او با چنان آرامی و دقتی صورت گرفت که هیچ یک از افراد حاضر بر عرشه متوجه آن نشدند؛ چون قصد من جلب توجه کسی نبود. فقط کنجکاو بودم که علت پنهان کردن چهرهٔ او را بدانم. به هرحال با دیدن نیمرخ و موهای او که با جعدهای ریز تا شانه‌اش می‌رسید تصور غلط نازیبا بودن منتفی شد و حالا شوق دیدار زیبایی او را داشتم.

رنگ گونه‌اش که انعکاس خورشید نیز مزید بر علت شده بود به طلا می‌مانست. با همهٔ کششی که داشتم ایستادم و فاصله‌ام را با او حفظ کردم و مثل او، به آب دریا که بر اثر نور خورشید قرمز رنگ شده بود خیره شدم؛ اما کاملاً حواسم متوجه او بود. بعد از مدتی سر برگرداند و نگاهم کرد. گویا انتظار داشت حرفی بزنم. بالاخره به خودم جرأت دادم و گفتم:

- از تنهایی حوصله‌ام سر رفته، زمان خیلی سخت می‌گذرد؛ بخصوص اگر آدم همصحبت دلخواهی هم نداشته باشد. از شما هیچ چیز نمی‌دانم اما احساس می‌کنم می‌توانیم حداقل در این تنهایی وضع را برای هم قابل تحمل کنیم.

زن با حرکتی که نشان می‌داد نسبت به مسائلی که در کشتی می‌گذرد بی‌توجه است و برایش مهم نیست که همسفرهایش چه کسانی هستند، با کلماتی ملایم و صدایی که به سختی آن را می‌شنیدم گفت:

- هر کس گرفتار مشکلی است که فقط خودش باید با آن برخورد کند، حتی مواقعی می‌رسد که دلسوزی دیگران هم به کار نمی‌آید. این طور نیست جناب

میکاییل!

وقتی نام مرا بر زبان راند شهامت بیشتری پیدا کردم و تصمیم گرفتم با او رک و صریح باشم. اول از خودم پرسیدم که یک زن بی‌دلیل نام مردی را از دیگران نمی‌پرسد، چون برای او نام من یک نام عادی نبود که از دهان این و آن شنیده و آن را به خاطر سپرده باشد. از طرفی دستی که از هیجان می‌لرزد حداقل می‌تواند نشانه‌ای از اهمیت برخورد اول باشد. البته من در شناخت زنها آدم کم تجربه‌ای بودم ولی طرز راه رفتن و حرکات او نشان می‌داد که نباید سن و سالش چندان تفاوتی با من داشته باشد و این گونه هیجان‌زده شدن برای زنی به سن او یک مسأله عادی نیست. جواب دادم:

ـ مرا اینطوری خطاب نکنید. من نجیب‌زاده نیستم. دوستانم مرا کارواجالکا صدا می‌کنند. از همان زمان که دایه‌ام اینطور صدایم کرد، این نام روی من ماند. دایه‌ام سالها پیش مرد. او این اسم را از روی ترحّم به من داد چون هیچ وقت نفهمیدم پدرم چه کسی بود.با همهٔ اینها خیلی هم فقیر نیستم. سواد هم دارم. در چندین دانشگاه تحصیل کرده‌ام. خیلی خوشحال می‌شوم اگر مرا به اسم مایکل صدا بزنید.

او همچنان که پشت به نور داشت چهره‌اش رابه طرف من برگرداند که اگر نقاب بر چهره‌اش نداشت حتماً نگاهش در نگاهم قلاب می‌شد و سراسر چهره‌ام را سرخی شرم پر می‌کرد. خیلی به خودم فشار آورده بودم تا بتوانم آن جمله را بدون لکنت بر زبان بیاورم. قبل از اینکه حرف بزنم ابتدا نگاهم را از کنار صورت نقابدار او متوجه دوردست‌ها کرده و بعد از آن سرم را به زیر انداخته بودم و تخته‌های زیر پایم را نگاه می‌کردم. حالا که حرفم تمام شده بود نفس راحتی کشیدم و در انتظار جواب او به روبندش که نمی‌توانست بتمامی زیبایی او را از نظر من مخفی کند چشم دوختم. بعد از لحظاتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید صدای او را که با لحنی پر محبت در گوشم می‌نشست، شنیدم که گفت:

ـ اسم من هم جولیا است. مثل اینکه بیش از اینها باید مطالعه کنم و دنیا را بگردم تا مردم را بشناسم، چون تو اولین کسی هستی که می‌بینم نه تنها به خانواده و تبارش افتخار نمی‌کند بلکه در اولین برخورد سعی دارد که در دنیای گذشته‌اش را قفل کند.

من نمی‌خواهم اسرار شما را دریابم ولی دلم می‌خواهد اگر مشکلی وجود دارد و من می‌توانم در حل آنها مؤثر باشم به شما کمک کنم. به شما گفتم آدم فقیری نیستم و در عین‌حال درس خوانده هم هستم، دوران کودکی سختی داشته‌ام اما این به مفهوم آن نیست که از کمک کردن به دیگران عاجز باشم.

ـ با لحنی صمیمانه‌تر گفتم:

ـ از تو ممنونم که دلت می‌خواهد در رفع مشکل من سهیم باشی ولی خیلی از دردها اگر بتوانی فراموششان کنی بهترین درمان را برای آنها یافته‌ای. اگر توضیح بیشتری نخواهی می‌توانم اعتراف کنم که سفر من از روی تفنن نیست؛ بلکه نوعی فرار است.

ـ طوری حرف می‌زنی که تمام راهها را به روی آدم می‌بندی؛ حداقل باید راهی برای حرف زدن باز بگذاری. برای من سخت بود که در قدم اول اعتراف کنم که نمی‌دانم پدرم کیست ولی نمی‌دانم که چرا با این که هنوز چهره‌ات را ندیده‌ام اطمینانی در وجودم نسبت به شما احساس می‌کنم. به هر حال جولیا به من بگو از چه حرف بزنم که باعث ملال خاطر تو نشود.

ـ من نمی‌توانم به تو تکلیف کنم چه بگویی و چه نگویی. در هر موردی که می‌خواهی حرف بزن، جز آنچه که به زخم‌های کهنهٔ گذشته نیشتر بزند. زخم گذشتهٔ من اگر سر باز کند تعفنش ترا هم آزار خواهد داد و خودم را هم خواهد کشت.

به جای سگ‌بازیگوشم، رائیل، که موفق به جلب رضایتش برای ملحق شدن به جمع خودمان نشده بودیم، اندی با رغبت تمام خودش را به جمع ما رساند و چنانکه گویی از قبل خودش را آماده کرده است، سر صحبت را با مستخدمهٔ جولیا باز کرد.

قبل از آن هیچ موردی پیش نیامده بود که اندی را اینطور سرزنده و سرحال ببینم. همیشه فکر می‌کردم اندی در ارتباط برقرار کردن با زنها؛ آن هم زنهای غریبه‌ای که به خلق و خوی آنها آشنا نیست دچار مشکل شود، اما اندی که گویی مترصد فرصت بود خودش را به ما رساند و خطاب به مستخدمهٔ جولیا گفت:

ـ عجب حسن تصادفی! در این دریای بزرگ و در جمع آدمهایی که معاشرت با

آنها به مفت نمی‌ارزد، بخت و اقبال خیلی باید یار آدم باشد که بتواند مصاحبینی به این زیبایی داشته باشد.

با این حرف اندی، خنده لبهای مستخدمهٔ جولیا را از هم باز کرد و اندی با خنده‌ای از سر شیطنت گفت:

- می‌توانم بپرسم افتخار مصاحبت با چه کسی را دارم و اگر قرار باشد خطابش کنم او را چه بنامم؟

جولیا سرش را به طرف اندی چرخاند تا جواب او را بدهد، اما مستخدمه‌اش مهلت نداد و گفت:

- مؤدبانه‌تر بود اول خودت را معرفی می‌کردی و بعد از آن نام مخاطبت را می‌پرسیدی. ولی عیبی ندارد همانطور که گفتی ما روی دریا هستیم و قاعده و قانون اینجا با شهر فرق می‌کند. اگر منظورت نام است، چنانچه جوانا[1] خطابم کنی راحتترم!

جوانا خدمتکار جولیا، خیلی زود با نقل داستانهایی خنده‌دار خاطر اندی را محظوظ کرد و من هم سر جولیا را با گفتن لطیفه و چیزهایی از این قبیل گرم کردم. رفتار او اصلاً تکبّرآمیز و یا برخورنده نبود. با هر خنده دستش را روی دست یا شانهٔ من می‌گذاشت. این وضع تا شب و زمانی که تاریکی همه چیز را در اطرافمان پوشاند و آسمان غرق ستاره شد، ادامه یافت.

زمان واقعاً به سرعت گذشت. جمع چهار نفرهٔ ما آنقدر صمیمانه حرف می‌زدند و خنده را در تاریکی شب رها می‌کردند که گویی هیچ غم و غصه‌ای ندارند و به همهٔ آرزوهایی که دارند رسیده‌اند.

جولیا، اگر چه از حفظ نقابش غافل نمی‌ماند اما در هر فرصتی برای جلب نظر من حرکتی می‌کرد.من هم مثل هر مجلس تازه‌ای، از تعریف خاطرات شیرین گذشته و لطیفه‌هایی که در زمان تحصیل در پاریس یاد گرفته بودم مضایقه نمی‌کردم. اندی در کنار جوانا چنان خودمانی نشسته بود و به حرفهای او گوش می‌داد که فکر می‌کنم بیشتر حرفهای ما را نمی‌شنید و فقط گاه و

1- Johanna

بیگاه به خنده ما می‌خندید؛ بی‌آنکه بداند به چه می‌خندیم. بعد از مدتی که به خنده و شوخی گذشت و من متوجه شدم که جولیا بیش از اینکه حرف بزند شنونده است، به او گفتم:

ـ مثل اینکه من خیلی حرف زدم؟ دلم می‌خواست بیشتر تو حرف می‌زدی! من آدم پرحرفی نیستم ولی احساس می‌کنم اگر حرف نزنم جمع ما گرمی لازم را نخواهد داشت!

جولیا این بار نیز حرکتی را که قبلاً چند بار انجام داده بود تکرار کرد، با این تفاوت که وقتی دستش روی دستم قرار گرفت فشاری غیرطبیعی به دستم وارد کرد و با صدایی که به سختی آن را شنیدم گفت:

ـ هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده که بتوانیم در مورد آن حرف بزنیم، از آن گذشته قرارمان بر این شد که راجع به گذشته حرفی به زبان نیاوریم. حیف است جمع به این شادی را با اندوه یادآوری گذشته‌ام ملول کنم.

در این فاصله، اندی از فرصت استفاده کرد و لباسهایمان را به مستخدمه داد تا آنها را تعمیر و دوخت و دوز کند و بعد هر چه خوراکی در بساط داشتیم روی عرشه ریختیم. مستخدمه از آشپزخانه کشتی تعدادی ظرف گرفت و برایمان غذا پخت. ما می‌ترسیدیم که غذای کشتی بیمارمان کند، همانطور که بسیاری از زائرها بیمار شده بودند.

در تمام این مدت اندی به دقت متوجه من بود و بالاخره با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

ـ مایکل، من آدم سر به هوایی هستم و نمی‌توانم مثل تو فکر کنم، خودت هم این را بارها گفته‌ای، اما ما از این جولیا و پرستارش چه می‌دانیم؟ طرز حرف‌زدن جوانا بیشتر شبیه یک زن بدنام است تا یک زن نجیب، جولیا هم با موذیگری صورتش را پنهان می‌کند. مواظب باش مایکل، نکند یک مرد دماغ شکسته دیگر پشت آن نقاب پنهان شده باشد!

حرف‌های اندی مثل نیشتر به بدنم فرو رفت، اما چون نمی‌خواستم تجدید یاد مرد دماغ شکسته آزارم دهد، او را به خاطر سوءظنش سرزنش کردم.

روز بعد ما نقطه‌جنوبی مورا[1] راکه حالا تحت تسلط ترکها بود دیدیم و شرایط جوی و جریانهای غیرقابل اطمینان، کشتی ما را وادار کرد تا در جزیره سریکو که بوسیله قوای ونیزی حراست می‌شد، پهلو بگیرد. در آنجا لنگر انداختیم و به انتظار باد موافق نشستیم. مدت زیادی نگذشته بود که اسکورت ما با مشاهدهٔ یکی دو کشتی مشکوک در افق به دنبال آنهاکه احتمال می‌رفت دزدان دریایی باشند، رفت.

در فاصله‌ای که کشتی محافظ ما با هدف پیگیری دو کشتی مشکوک دور شد، نگرانی به وجود من چنگ انداخت. وضعیت عادی به نظر نمی‌رسید. نمی‌دانم چرا احساس ناگواری به من دست داد. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که قایقهای بسیاری از راه رسیدند و پیرامون کشتی ما حلقه زدند. سرنشینان قایقها به زائرانی که در کشتی بودند گوشت، میوهٔ تازه و نان عرضه کردند. همهمهٔ عجیبی درگرفته بود. سرنشینان کشتی سعی در ارزانتر خریدن مقدار بیشتری میوه و گوشت داشتند و فروشندگان قایق‌سوار نیز می‌خواستند تا جایی که ممکن است اجناسشان راگرانتر بفروشند. کاپیتان هم سرانجام دستور داد قایق مخصوصش را به آب بیندازند و به اتفاق چند نفری از ملوانان به میان فروشندگان قایق‌سوار رفتند.

در جمع مسافران و زائران کشتی که حالا بعد از مدتی توقف، بیقراری نشان می‌دادند کم‌کم افراد گوناگونی را می‌شناختیم که یکی از آنها راهبی بود به نام جهان[2].

کاپیتان و ملاحان بعد از مدتی به کشتی برگشتند و قایقهای پیرامون کشتی نیز متفرق شدند. چون مدت توقف ما طولانی شده بود، قرار بر این شد که یک قایق، کسانی راکه میل داشتند از کشتی پیاده شده و جزیره را ببینند به جزیره ببرد و پس از بازدید آنها را به کشتی برگرداند.

راهب جهان که افکارش بوی خرافات می‌داد و همراه ما در کشتی بود گفت که جزیره سریکو نفرین شده است. این را هم گفت که یکی از خدایان یونان دوران بت‌پرستی در اینجا زاده شده است. ناخدای آبله‌رو هم به جمع ملحق شد و گفت که

1- Morea 2- Jahan

قصر منلاس پادشاه غمزدهٔ اسپارت هنوز در این جزیره دیده می‌شود. هلن[1] همسر منلاس[2] زیبایی فاجعه‌انگیزش را از الهه‌ای که بر فراز کف‌های دریای این جزیره زاده شد به میراث برده بود. هلن به خاطر یک مرد جوان و خوش‌سیما از خانهٔ شوهرش گریخت و جنگ وحشتناک تروا را باعث شد.

من از حرفهای ناخدا فهمیدم که منظورش از الهه همان آفرودیت[3] است که در این جزیره متولد شده بود. یونانی‌های باستان به این‌جا یست‌رآ می‌گفتند، اما مشکل می‌توانستم درک کنم که چرا دوست داشتنی‌ترین رب‌النوع، این جزیرهٔ صخره‌ای مرده و دور افتاده را برای تولّد انتخاب کرده بود.

برای جلب کردن توجه جولیا و کشاندن او به جزیرهٔ سریکو گفتم:

ـ جولیا واقعاً فکر می‌کنی جزیره‌ای چنین دور، ارزش آن را داشته است که زیبایانی چون آفرودیت و هلن به آن مربوط شوند؟

جولیا با خنده‌ای تلخ در پاسخ من گفت:

ـ برای چنین موضوعی جزیره نیست که می‌تواند ارزش داشته باشد بلکه؛ به گمان من موضوع اصلی و مهّم عشق است که به اشخاص و مکانها مفهوم می‌دهد. اگر عشق باعث بروز آن جنگ وحشتناک نمی‌شد افسانه‌ای برای امروز ما باقی نمی‌ماند که یاد گذشته‌ها را قرنها و قرنها محفوظ نگاهدارد.

ـکاش می‌شد در خلوت این جزیره گشتی بزنیم و در فضای افسانه‌ای آن ساعتی از وضعیت موجود فارغ شویم!

۱ـ Helen دختر ژوپیتر خدای خدایان که بسیار زیبا بود و با منلاس پادشاه اسپارت عروسی کرد ولی پاریس پسر پریام پادشاه تروا در غیبت منلاس او را ربود و با وی ازدواج کرد. او پس از مرگ پاریس به همسری دیفوب که برادرش بود درآمد و بالاخره در جنگی که بین اسپارت و تروا درگرفت منلاس پادشاه اسپارت فاتح شد و هلن را به اسپارت بازگرداند. پس از مرگ منلاس مردم اسپارت او را از شهر بیرون کردند و هلن ناگزیر به جزیرهٔ کرت سفر کرد و در آنجا به هلاکت رسید. نام هلن در اساطیر یونان به عنوان نمونهٔ زیبایی و فریبندگی و اغواگری باقی مانده است.

۲ـ Menelas پادشاه افسانه‌ای اسپارت و برادر «آگاممنون» که هلن زن او به توسط «پاریس» ربوده شد و همین عمل منجر به جنگ تروا گردید. منلاس در این جنگ دلیریها کرد و سرانجام فاتح شد و هلن، زن خود را به چنگ آورد ولی هنگام مراجعت به وطن هشت سال در دریا سرگردان بود (نقل از اعلام فرهنگ فارسی معین).

۳ـ Aphrodite رب‌النوع زیبایی در یونان باستان. رومیان او را ونوس می‌نامیدند.

من در اشتیاق رفتن به ساحل و دیدن این جزیره افسانه‌ای می‌سوختم و وقتی دربارهٔ تولّد آفرودیت، سیب طلایی پاریس[1] و عشق نامشروع هلن برای جولیا حرف زدم، به آسانی توانستم حس کنجکاوی او را برای دیدن جزیره تحریک کنم تا در بازدید از جزیره او هم ما را همراهی کند. می‌توانم بگویم که در نهایت اشتیاق او به دیدن جزیره بیشتر از من بود.

وقتی از اشتیاق جولیا برای دیدن جزیره مطمئن شدم، نزد ناخدای آبله‌رو رفتم و از او خواستم که قایقی در اختیار ما بگذارد تا خودمان را به ساحل جزیره برسانیم. ناخدا در پاسخ درخواست من گفت:

ـ قایقهای زیادی از جزیره به اینجا می‌آیند و مواد غذایی می‌فروشند، می‌توانی یکی از آنها را کرایه کنی تا تو را به ساحل ببرد و برگرداند.

ـ ناخدا، من به این مردم اطمینان ندارم، از کجا بدانم به خاطر پول ما را در دریا غرق نمی‌کنند؟

ـ مسؤولیت شما فقط در داخل کشتی به عهدهٔ ماست. بعد از آن خودتان باید مراقب خودتان باشید.

به هر ترتیبی بود ناخدا را متقاعد کردم که به چند تن از ملاحان دستور بدهد ما را به جزیره ببرند و برگردانند.

ملاحان، ما چهارنفر را با یک قایق پارویی به ساحل بردند. در ساحل یک سبد پر از نان تازه، گوشت خشک شده و انجیر و پنیر بز خریدم. خوب که دقّت کردم توانستم اندکی زبان روستاییانی را که با لهجه غلیظی حرف می‌زدند بفهمم. یکی از آنها با سماجت به نوک تپه‌ای اشاره کرد و من متوجه شدم که پشت سر هم کلمهٔ «پاله‌ئوپولیس» را تکرار می‌کند. بالاخره فهمیدم که منظورش نشان دادن راه یک شهر باستانی است.

در امتداد آبراه باریکی به طرف نوک تپه به راه افتادیم و به منطقهٔ آرامی

۱ـ Paris پسر دوم «پریام» و «هکوب» شوهر «ادنون» و فریب‌دهندهٔ «هلن»، زن «منلاس». بنابر اساطیر یونانی وی سیب نفاق را به ونوس داد و موجب کینهٔ زونون و منیرو نسبت به شهر تروا شد ـ توضیحات از اعلام فرهنگ فارسی دکتر محمد معین.

رسیدیم که در گذشته چندین آبگیر در آن‌جا ساخته بودند. اگرچه جریان هوا و رطوبت، سنگها را ترکانده و در شکاف سنگها علف روییده بود؛ اما من توانستم شش‌تا از آبگیرها را بشمارم.

بعد از ده روز سفر دریایی، بالا رفتن از یک تپه برای من کار خوشایندی بود. من و اندی بی‌معطلی داخل یکی از آبگیرها پریدیم و آب‌تنی کردیم؛ آن دو زن هم در برکه دیگری که پشت بوته‌ها از نظر مخفی بود به شنا مشغول شدند. بعد از آنکه غذا خوردیم اندی گفت که خوابش می‌آید. جوانا نیز همین را گفت و نگاهی خصمانه به صخره‌های تیز و جنگل انبوه کاج انداخت و از پاهای متورمش شکوه کرد.

از نحوهٔ حرف زدن اندی فهمیدم که قصد دارد برای ساعتی هم که شده از ما جدا شود. بی‌اینکه توجه جوانا و جولیا را جلب کنم به زبانی که از کودکی با اندی حرف می‌زدم و دیگران از فهمیدن آن عاجز بودند، به او گفتم:

ـ واقعاً خسته‌ای یا می‌خواهی تنها بمانی؟

ـ اگر تو و آن بانوی نقابدارت علاقه به دیدن سنگ و تپه دارید، من هیچ علاقه‌ای به دیدن خرابه‌ها و استخوانهای پوسیدهٔ مشتی آدم دیوانه که فکر می‌کردند خدا هستند ندارم. چون آنها اگر عظمت و شکوهی داشتند به این روز نمی‌افتادند که در جزایر گمشده‌ای مانند اینجا، دنبال بقایایشان بگردیم.

پس از لحظاتی که به تنها ماندن اندی رضایت دادم متوجه شدم جوانا نیز جولیا را به کناری کشیده است و سعی دارد او را متقاعد کند که این قسمت از سیاحتمان را بدون حضور او به پایان برسانیم.

من و جولیا مردّد باقی ماندیم و فکر کردیم که آیا صلاح است آنها را در آن نقطه بگذاریم و خودمان به طرف بقایای شهر باستانی حرکت کنیم یا نه! در همین فاصله اندی در یک طرف و جوانا در طرف دیگر خودشان را به خواب زدند و عجیب اینکه چنان بسرعت خوابشان برد که ما نتوانستیم در خواب بودن آنها تردید کنیم.

بعد از مدتی، من و جولیا به طرف نوک تپه به راه افتادیم. در آنجا دو ستون

مرمرین را دیدیم که قسمت اعظم آنها زیر علف و شن مدفون شده بود. در پشت آنها چندین سر ستون مربع شکل و باقیمانده راهروی یک معبد دیده می‌شد. در میان آثار بجا مانده از معبد، تندیس الهه‌ای را دیدیم که روی پایه‌ای مرمرین نصب شده بود و با زیبایی شاهانه‌ای خیره نگاهمان می‌کرد. اگرچه معبد خرابه‌ای بیش نبود اما در نظرمان جان داشت و گویی مرگ نمی‌توانست مغلوبش کند. الهه یکهزار و پانصد سال قبل از تولّد مسیح زندگی کرده بود. در آن لحظه من نه به الهه فکر می‌کردم ونه به نیت خیری که به این سفر وادارم کرده بود، بلکه در دوران طلایی خدایان و الهه‌ها حضور یافته‌بودم، زمانی که مردم نه از شک و تردید در عذاب بودند و نه از بابت گناه نگرانی داشتند.

در آنجا من بودم و جولیا و خرابه‌های معبدی که بیش از هزارسال قبل از منجی ما عیسی مسیح ویران شده بود. می‌دانستم در آن روزگار مفهوم گناه با مفهومی که امروز ما از آن درک می‌کنیم تفاوت بسیار داشته است. مگر نه اینکه هلن با برادرش ازدواج کرده بود و آنها خود از فرزندان خدایان باستان بودند؟ اگر در آن لحظه به حال و هوای روزگاری که آن معبد هنوز ویران نشده بود باز می‌گشتم بی‌تردید عشقبازی با جولیا علی‌رغم آزاد بودن هر دو نفرمان نمی‌توانست گناه باشد. با چنین تصوری دست جولیا راگرفتم و او را بطرف خودم کشیدم. با خودم اندیشیدم که او به این خاطر همراه من به این نقطهٔ دور افتاده آمده است که به من علاقه دارد. اگر علاقه‌ای در کار نبود به هیچ صورت نمی‌توانستم او را وادار به آمدن کنم. وقتی جولیا هیچ مقاومتی نشان نداد کنجکاو شدم که چهرهٔ زیر آن نقاب راکه برایم معمایی شده بود ببینم. جولیا آرام روبرویم ایستاده بود. آرامش او جسارت بیشتری به من بخشید. اگر اندکی مقاومت کرده بود شاید به فکر برداشتن نقاب نمی‌افتادم، ولی سکوت و وقارش وادارم کرد تا دستم را برای برداشتن نقاب پیش ببرم. هنوز دستم به روبند نرسیده بود که با حرکتی سریع خودش را اندکی کنار کشید، اما چیزی نگفت. برای اینکه کار خودم را توجیه کرده باشم، گفتم:

- هیچ می‌دانی مردها نسبت به چیزهایی که برایشان ممنوع باشد توجه بیشتری می‌کنند؟

ـ این فقط مردها نیستند، انسان نسبت به چیزی که برایش ممنوع شده باشد حریص می‌شود، مگراینکه از لحاظ اندیشه و معرفت در حد بسیار بالایی باشد.

در صدای او هیچ اثری از دلگیری و ناراحتی برای حرکت نسنجیدهٔ خودم احساس نکردم و یکبار دیگر دستم را به طرف نقاب چهره‌اش بردم، اما این بار قبل از رسیدن دستم به روبند، چنان به سرعت مچ دو دستم راگرفت که امکان نداشت به سادگی بتوانم دستهایم را از میان دستهایش خارج کنم. من هیچ تلاشی برای رهایی نکردم. منتظر ماندم تا او حرف بزند و او نیز سرانجام با لحنی ناامیدانه گفت:

ـ مایکل، دوست من، مرد مورد علاقه‌ام، گوش کن! من خیلی جوانم و ما بیش از یکبار زندگی نمی‌کنیم. اما من نمی‌توانم پوشش چهره‌ام را به خاطر تو بردارم. چون بین ما جدایی خواهد انداخت. چرا نمی‌توانی بدون اینکه آن را برداری دوستم داشته باشی؟ حرفش که تمام شد به آرامی دستهایم را رها کرد. شاید فکر می‌کرد در آن حالت حرف او برایم متقاعدکننده بوده است. اما باید اعتراف کنم که این حرکت و سرسختی او بیشتر مراکنجکاو کرد. در سکوتی که بعد از رها کردن دستم بین ما حاکم شد باز هم به سراپای او نگاه کردم. نتوانستم از وسوسهٔ کنار زدن نقاب بگریزم. اگر در این گوشهٔ خلوت که کسی نمی‌توانست کمکش کند چهره‌اش را نمی‌دیدم شاید هرگز فرصت دیدنش دست نمی‌داد و در تمام مدت عمرم، وسوسهٔ این که در زیر نقاب چه رمزی وجود دارد، آزارم می‌داد. از طرف دیگر مقاومت او باعث شد پیش خود فکر کنم زن بی‌دست و پایی نیست و در نهایت اگر رضایت ندهد، می‌تواند از خودش در برابر اصرار من برای دیدن چهره‌اش، دفاع کند.

سرانجام بعد از مدتی سبک و سنگین کردن اوضاع با سرعت تمام دست به نقابش بردم و به خیال خودم قبل از اینکه فرصت عکس‌العمل به او بدهم نقاب را از چهره‌اش کشیدم. اما این‌بار جولیا هیچ مقاومتی از خود نشان نداد.

چهرهٔ جولیا در برابرم بود. زیبا بود. توصیف زیبایی او در آن حالت که می‌دانم حداقل بر اثر کشمکش با من چهره‌اش کاملاً سرخ شده بود، برایم دشوار است. فقط می‌دانستم که حالت لبان به رنگ گیلاس سرخش هرگز ـ حتی در سالهای بعد فراموشم نخواهد شد. جولیا چهرهٔ بی‌نقابش را در میان دستانش چنان پنهان کرد که

جز مشتی موی مجعد چیزی از آن قابل رؤیت نبود. او با چنان سرعتی چهره‌اش را پوشاند که فقط بسته شدن پلکهایش را دیدم و وقتی سرش روی سینه‌ام آرام گرفت متوجه شدم چشمهایش را ندیده‌ام.

هنوز هم نمی‌دانستم در آن چهره چه چیزی وجود داشت که سعی می‌کرد آن را از من بپوشاند. راستی چرا آن چهره که برای هر زن دیگری غرورآمیز بود برای او عذاب‌آور شده بود؟ گیج و متحیر مانده بودم. او زیبا بود. نقصی در چهره‌اش نبود. رنگ پوستش، ترکیب بینی و نازکی لبها، همه و همه متناسب و هماهنگ بودند. حداقل در همان یک نگاه متوجه چیزی که تغییرش می‌توانست به زیبایی جولیا بیافزاید نشدم.

پس از لحظاتی سرش را از روی سینه‌ام کنار زدم و کوشیدم با نوازش کردن موهایش آرامشی را که می‌دانستم در درونش نیست به او بازگردانم. اکنون دوباره چهرهٔ بی‌نقصش در مقابلم بود ولی چشمهایش همچنان بسته بود. به طرز وحشیانه‌ای وادارش کردم چشمانش را باز کند. اما در مقابل این حرکت من با خشونت سر تکان داد و مقاومت کرد. بالاخره با لحنی جدی به او گفتم:

ـ جولیا خواهش می‌کنم چشمانت را باز کن. چشمهایت را به چشمهایم بدوز تا از نگاهم بفهمی چقدر دوستت دارم. تا نگاهم نکنی نمی‌توانم میزان علاقه‌ام را به تو نشان دهم.

مدتی گذشت تا صدای غمزده‌اش را شنیدم. گویی از اعماق چاهی ژرف سخن می‌گفت:

ـ مایکل، این چیزی نبود که از تو می‌خواستم. من در تو چیزهای والاتری را جستجو می‌کردم. البته نه اینکه تو کار ناشایسته‌ای انجام داده باشی، بهیچ‌وجه! تو جوانی و به ضرورت التهاب وجودت و کنجکاوی ذاتی نمی‌توانی در کنار زنی باشی که هیچ چیز از او نمی‌دانی و امیدوار هم نیستی که بعداً فرصت دانستن آن را داشته باشی! اتفاقاً تو معقولترین رفتار را در مقابل من داشتی...

صدای جولیا رفته‌رفته جان می‌گرفت و رساتر می‌شد:

ـ یک جوان بیش از دقایقی نمی‌تواند با یک زن اختیاردار وجود خودش باشد

و کاری که تو کردی از این حد خیلی پایین‌تر بود. تو کنجکاو بودی که بدانی زیر این نقاب چیست؟

جولیا با حرکتی سریع پارچهٔ روبند خود را کنار زد و خودش هم برگشت.

ـ نگاه کن! تمام چیزی که زیر روبند من بود همین است. چهره‌ای غمگین و مأیوس که نمی‌تواند برای جوانی چون تو دلنشین و جذاب باشد.

به چهره‌اش که حالا بدون هیچ گونه ابهامی در برابرم قرار داشت نگاه کردم. جز چشمانش که آنها را بسته بود، همه چیز در حدّ عادی بود. فکر کردم حالا دیگر چشمانش را باز می‌کند و می‌توانم با خنده‌ای عذرخواهانه ماجرا را تمام کنم، اما بعد از لحظاتی همانطور با پلکهای بر هم نهاده برگشت و پشت به من حرفش را از سرگرفت.

ـ خب، حالا قانع شدی؟ حالا فهمیدی آنقدرها هم که فکر می‌کردی با زنهای دیگر فرق ندارم؟

می‌خواستم دستم را روی شانه‌اش بگذارم، اما ترسیدم دوباره باعث ناراحتی‌اش شوم. با رعایت فاصله، با صدایی که برای خودم هم غریب بود گفتم:

ـ جولیا تو زیباتر از آن هستی که برایم قابل تصور بود. باور کن اختیار دست خودم نبود. اما من در ارتباط با زنها چندان تجربه‌ای ندارم. عمل احمقانه‌ام را به من و کم تجربگی‌ام ببخش! خواهش می‌کنم!

در این موقع متوجه شانه‌هایش شدم که می‌لرزید. می‌دانستم گریه می‌کند. به او نزدیکتر شدم. فقط شانه‌هایش تکان می‌خورد. صورتش را در دستهایش پنهان کرده بود. گریهٔ بی‌صدایش چنان متأثرم کرد که اگر سعی نمی‌کردم، اشکهای من هم سرازیر می‌شد. گفتم:

ـ جولیا اگر به صورتم نگاه کنی خواهی دید که از این عمل نسنجیده‌ام چقدر ناراحت و متأثر هستم. شاید زبانم قادر به اظهار تأسف شایسته‌ای نباشد اما چشمانم می‌تواند خیلی از حقایق را بگوید.

صدای بغض کردهٔ جولیا را شنیدم که انگار از دوردستها می‌آمد:

ـ کاش می‌توانستم طوری به چشمانت نگاه کنم که تو نتوانی چشمهای مرا ببینی!

تمام مشکل من در همین چشمهاست!

ـ باور کن جولیا نمی‌فهمم چه می‌گویی! چرا؟ مگر چشمهایت عیب و ایـرادی دارند؟

ـ کاش یکی از چشمهایم کور بود و فقط با یک چشم می‌توانستم دنیا را ببینم. اما این چشمها امکان دوست داشتن را از من گرفته است.

ـ جولیا عجیب است که لحظه به لحظه، به جای باز کردن گره معما، سعی می‌کنی آن را پیچیده‌تر کنی؟

ـ مایکل، اگر برایم بی‌تفاوت بودی و در عین حال آنقدر آدم بی‌انصافی بودم که به سرنوشت دیگران به خصوص کسانی که از آنها بدم نمی‌آید اهمیت نمی‌دادم، شاید وضع فرق می‌کرد و از اینهمه التهاب و هیجان تو خوشحال هم می‌شدم ولی دلم نمی‌خواهد با تو این بازی خطرناک را انجام بدهم. تو جوان تحصیل‌کرده و مؤدبی هستی، می‌توانی آینده درخشانی داشته باشی. من متأسفم که نمی‌توانـم از چنین موجودی، کوچکترین توقعی را داشته باشم.

ـ جولیا اگر غرورم اجازه می‌داد به تو التماس می‌کردم، خواهش می‌کنم بیش از این رنجم نده، تا همین حدّ کافی‌ست!

ـ مایکل! هر چه بین ما بود تمام شد و این شاید آخرین باری بود که مـن بـه جستجوی عشق رفتم. تو به محض تمام شدن سفرمان مرا فراموش می‌کنی؛ بگذار امیدوار باشم که من هم می‌توانم ترا به راحتی فراموش کنم. مایکل، ترا بـخدا بـه چشمان من نگاه نکن. این چشمها شیطانی هستند!

من می‌دانستم کسانی هستند که بدون اینکه بدخواه کسی باشند با نگاهشان به او صدمه می‌زنند. معلم من، دکتر پاراسلوس[1] معتقد بود که چشمان شیطانی می‌تواند یک درخت تنومند را از ریشه بخشکاند. شاید بر مبنای چنین عقایدی بود که در یکی از شهرهای آلمان همسرم باربارا[2] راگردن زدند و او را سوزاندند، در حالی که کاملاً بی‌گناه بود و من درکمال یأس تمام شواهدی راکه علیه او بود در محکمه رد کردم، اتهاماتی چون بدخواهی، خرافه‌پرستی و حتی ارتدادکه من هیچ یک از آنها

1- Paraceloas 2- Barbara

را نپذیرفتم.

جولیا درهمرفته، چون پرنده‌ای که توفانی را از سر گذرانده باشد، در کنارم ایستاده بود. در آن حال یاد باربارا همسرم که در محکمهٔ تفتیش عقاید تمام امیدش به من بسته بود آزارم می‌داد. او جز من، یک جوان کم‌تجربه که قادر به دفاع از خودش نیز نبود، کسی را نداشت.

اکنون این دیگر جولیا نبود که در مقابلم گریه می‌کرد و شکوه سرمی‌داد؛ باربارا بود که به خرمن آتش اشاره می‌کرد و از من کمک می‌خواست. نمی‌دانم از کجا صدایش در گوشم نشست که می‌گفت: «همهٔ دوست داشتنت همین بود؟ چطور می‌توانی اجازه بدهی مرا زنده‌زنده در آتش بسوزانند!»

جیغ گوشخراش پرنده‌ای که فقط صدای پرکشیدنش را شنیدم مرا به خود آورد. حالا دیگر جولیا بود که دست بر چهره، مقابل من قرار گرفته بود.

حرفی برای گفتن نداشتم. به همین خاطر خندیدم. خنده‌ام چیزی تلخ‌تر از گریه بود.

ـ اگر به تو بگویم چشمهای من شیطانی است چه خواهی گفت؟

ـ آنها هم زن من، باربارا را به خاطر اینکه موجودی شیطانی بود در آتش سوزاندند! در حالی که هیچ کس بهتر از من نمی‌داند که او نه تنها موجودی شیطانی نبود بلکه از تمام این کلیسانشینان مقدس‌مآب هم مؤمن‌تر بود. ما سالها با هم زندگی می‌کردیم و او کاری که ذره‌ای رنجش در من به وجود آورد انجام نداد. نمی‌دانی وقتی شعله‌های آتش، اندام زیبایش را حریصانه می‌بلعید من چه حالی داشتم! دلم می‌خواست خودم را به جای او می‌سوزاندند، چون اگر از میان ما دو تن می‌خواستند موجود بدتر را انتخاب کنند مسلماً من باید انتخاب می‌شدم، نه او که مانند فرشتگان پاک بود.

ـ کاش می‌توانستم باور کنم که تو درد و رنج زنت را به هنگام محاکمه و در آتش سوختن درک کرده‌ای، چون اگر آن درد را درک کرده بودی حالا به خودت اجازه نمی‌دادی زن دیگری در مقابلت همان درد را تحمّل کند.

راستی چرا کسی حرف مرا که منکر ارتداد باربارا شده بودم باور نکرد؟ مگر نه

اینست که محکمه را برای رسیدگی به اتهام و حکم عادلانه دادن به وجود آورده‌اند؟ مگر نه اینست که هر کس اگر حتی به لفظ ادعای ایمان کرد باید از او پذیرفت و این به عهدهٔ خداست که درستی و نادرستی قول او را بپذیرد؟ پس چرا او وقتی به صراحت ادعا کرد که دین دارد و من دلایل بسیاری برای اثبات دینداری او ارائه دادم کسی به حرفم گوش نداد؟

با به یادآوردن چهره‌هایی که به عنوان نمایندهٔ راستین و متدین مسیحیت بی‌کوچکترین ترحّم و شفقتی حکم دادند که یک زن جوان در آتش سوزانده شود چنان عصبی شدم که از شدت خشم به قهقهه خندیدم و به زمین تف انداختم.

شاید در آن حال، حرکتم که دست به طرف دستهایش بردم و آنها را از صورتش برداشتم ارادی نبود. او هم مقاومتی نکرد. دستانش به آرامی از چهره‌اش جدا شد. خندهٔ دیوانه‌وارم هنوز ادامه داشت.

خنده‌ام از اجبار و به خاطر اندوه او بود؛ اما وقتی قسم خوردم که از نگاهش نمی‌ترسم، صورت پریده‌رنگش رابه طرف من برگرداند و دستهایش را از دستهایم آزاد کرد و با چشمان ترسانش که مثل قطرات باران شفاف بود، به نگاهم خیره شد.

احساس کردم خون در رگهایم یخ زده است. خودم را عقب کشیدم. زبان من هم مثل زبان او بند آمده بود.

چشمان زیبایی داشت که علیرغم زیبایی، حالت شومی به چهره‌اش می‌داد. آن دو چشم یکرنگ نبودند. چشم چپش مثل دریا آبی بود و چشم راستش قهوه‌ای متمایل به سیاه؛ من تا آن روز چنین چیزی ندیده، چیزی هم در این باره نشنیده بودم و در کمال ناامیدی به دنبال توجیه این وضع غیرطبیعی می‌گشتم.

مدت زیادی به هم خیره ماندیم ـ چهره به چهره ـ و من از روی غریزه خودم را عقب کشیدم و با او فاصله گرفتم. هنوز به هم خیره بودیم. سرانجام جولیا از روی زمین بلند شد و لباسهایش را مرتب کرد. گرمای وجودم رفته بود و احساس سرما می‌کردم. مگر من در چه برجی از صور فلکی به دنیا آمده بودم! تنها زنی را که دوستش داشتم به عنوان جادوگر در آتش سوزاندند و حالا، زن دیگری که می‌خواستم قلبم را در اختیار او بگذارم نفرین شدهٔ خداوند بود و باید نقابی بر

چهره می‌زد که جز وحشت و هراس و بهت چیز دیگری را القاء نمی‌کرد. زندگی من نفرین‌شده بود؛ احساس بدی قلبم را تسخیر کرده بود. در موقعیتی نبودم که بتوانم افکارم را به جولیا بگویم. جولیا سرش را پایین انداخته بود و با علفها بازی می‌کرد.

چگونه می‌شد باور کرد چشمانی به این زیبایی در اختیار قدرت شیطان نفرین‌شده و رانده شده از درگاه خدا باشد؟ چشمان او نمی‌توانست بعد از توّلد از مادر رنگ به رنگ شده باشد و قبل از توّلد چه کسی سرنوشت شیطانی بودن را برای او رقم زده بود؟ حالا می‌فهمیدم که چرا جولیا از (رم) و دنیای مسیحیت می‌گریزد. او گناهی که بتوان حکم به محکومیتش داد مرتکب نشده بود، اما این چشمان را چه می‌شد کرد؟ چشمان او چنان بود که نمی‌شد بی‌تفاوت از آن گذشت. زیبایی چهره و حالت خاص چشمان او به سختی جلب توجه می‌کرد و همین جلب توجه برای زنده‌زنده در آتش سوزاندنش کافی بود. باربارای من که چنین سند غیرقابل انکاری از شیطان نداشت وقتی گرفتار شد نتوانست جان سالم بدر ببرد، حال آنکه این یکی چشمانش دریچهٔ ورود به قلمرو شیطان بود!

کسی نمی‌دانست در آن لحظات که زبان من یارای گفتن کلامی را نداشت او به چه می‌اندیشید؟ آیا او هم به این می‌اندیشید که من نیز با وجود داشتن همسری که به اتهاّم جادوگری در آتش سوزانده شده آدم شومی هستم و ارتباط برقرار کردن و در کنار من بودن به سرنوشتی جز سرنوشت باربارا ختم نخواهد شد؟

جولیا سرانجام با لحنی سرد که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد، گفت:

ـ خوب، مایکل! کار خودت را کردی! حالا وقت برگشتن است.

جولیا با گفتن این حرف به راه افتاد. من هم فوراً خودم را به او رساندم. جولیا بدون اینکه رویش را برگرداند گفت:

ـ آقای کارواجال من روی شرافت شما حساب می‌کنم که در این مورد به کسی چیزی نگویید. اگر چه زندگی برای من بی‌تفاوت است و شاید مرگ من برای خودم و اطرافیانم یک سعادت باشد، اما حالا که برای زیارت به زادگاه مسیح می‌روم، دلم نمی‌خواهد آن ملاح‌های خرافاتی چشمان مرا ببینند.

آیا عاشق جولیا شده بودم؟ آیا علاقه‌مند شدن به او نوعی استقبال از خطر نبود؟ آیا می‌توانستم بعدها صلابت و تأثیر این چشمها را از یاد ببرم و فقط به زیبایی چهرهٔ جولیا بیندیشم؟ آیا حضور در این جزیره خلوت با یک زن زیبا که جز غیرطبیعی بودن چشمها کوچکترین عیب و ایرادی در وجودش نبود، نمی‌توانست دلیل علاقهٔ به او باشد؟

باید به خودم فرصت می‌دادم تا بهتر بتوانم بدون حضور جولیا دربارهٔ او و علاقه‌ام نسبت به وی فکر کنم. اما این فرصت را به خودم ندادم. فقط هر بار که به چهره‌اش نگاه می‌کردم میلی مقاومت ناپذیر مرا به طرف او می‌کشید و می‌دانستم سرنوشت بازی خطرناک دیگری را برایم رقم زده است و من هم باید تسلیم آن باشم. او زیباتر از آن بود که بتوان به آسانی فراموشش کرد و من ضعیف‌تر از آن که بتوانم اراده‌ای برای از یاد بردنش از خود نشان بدهم.

مچ دستش را گرفتم و او را به طرف خودم برگرداندم و گفتم:

ـ جولیا، فکر نکن که ذره‌ای از علاقه‌ام نسبت به تو کم شده است! در حقیقت حالا احساس می‌کنم که یک نیروی نامرئی من و تو را به هم علاقه‌مند کرده است. آنچه برای دیگران شاید مهّم باشد برای من اهمیتی ندارد.

جولیا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ مایکل تو مهربان و فروتنی، اما من به دروغهای تو احتیاج ندارم. چشمان تو کاملاً ترسی را که در قلب توست، آشکار می‌کنند. فکر کن ما اصلاً همدیگر را ندیده‌ایم. بهترین کاری که می‌توانی بکنی همین است.

می‌دانستم این حرفها را به خاطر منصرف کردن من بر زبان می‌آورد؛ ولی چطور از چهره‌ای که لحظه به لحظه رنگ عوض می‌کرد ترس مرا می‌خواند؟

برای توجیه حالت خودم با کلماتی که نمی‌توانست قدرت انتقال افکارم را داشته باشد، گفتم:

ـ هر چیزی بهایی دارد که باید آن را پرداخت! من نمی‌توانم بدون قبول خطر، موجود با ارزشی چون تو را در اختیار داشته باشم! منظورم، در اختیار داشتن قلب تست که به هر صورت در آن رخنه می‌کنم! سعی می‌کنم لیاقت این را داشته باشم

که دوستم داشته باشی. بیشتر از این سعی نکن مرا از خودت دور کنی! اجازه بده در خوب و بد سرنوشت تو شریک باشم!

کلمات تلخ او اگر چه به من قوت قلب داد، اما سرافکنده‌ترم کرد. برای اینکه به او و خودم ثابت کنم که چیزی عوض نشده است، او را بوسیدم. اما حق با او بود. چون این بار آن لرزش شوق اولیه را در وجودم احساس نکردم. شاید او این را درک کرد، چون صورتش را به شانه‌ام فشرد و به آرامی گریه کرد.

وقتی التهابش فروکش کرد و خونسردی خود را به دست آورد، نقاب را از چهره‌اش برداشت و بدون واهمه با من شروع به پایین آمدن از تپه کرد. برای آنکه خودم را به زیبایی عجیبش عادت بدهم، بیشتر به چهره و چشمانش نگاه کردم و دریافتم که چطور مثل آهن که به طرف آهن‌ربا کشیده می‌شود مجذوب او شده‌ام و این علیرغم ترسی بود که در قلب من ایجاد شده بود. مثل این بود که دو نفر در کنارم راه می‌رفتند و وقتی یکی از آن دو را لمس می‌کردم هر دو نفر را لمس کرده بودم و در این شرایط ناشناخته و غیرقابل درک بود که چشمان شیطانی او روح مرا تسخیر کرد.

در پایین تپه، اندی و جوانا را دیدیم که به خواب عمیقی فرو رفته بودند و در سبد هم اثری از میوه و غذا نبود.

چرا من هم به خودم تلقین می‌کردم که چشمان او شیطانی است؟ مگر فقط شیطان می‌تواند مالک آنهمه زیبایی باشد؟ چرا برای یک لحظه هم که شده بود از مغزم نگذشت که این یک پدیدهٔ طبیعی است و قدرتهای ماوراء طبیعی ارتباطی با آن ندارند؟ اما فقط می‌توانم اعتراف کنم که هر چه بود من بی‌اراده به طرف او کشیده می‌شدم و او اگر اراده می‌کرد می‌توانست مرا به هر کاری وادار کند. گاه با خودم می‌گفتم کاش زودتر این لحظات تنهایی به پایان می‌رسید و زمانی آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم در این گوشهٔ دنیا بی‌حضور دیگر آدمیان، بقیهٔ عمرمان را با هم بگذرانیم و کاری با دیگران و اینکه چگونه دربارهٔ چشمهای جونیا می‌اندیشند نداشته باشیم.

چند بار اندی را تکان دادم تا بالاخره از خواب بیدار شد. آن چنان عمیق

خوابیده بود که وقتی بیدار شد فراموش کرده بود در کجاست و به چه مناسبت به آن مکان آمده است. جَوانا هم وضعیت بهتری نداشت.

خورشید در حال غروب بود. با تحکّم به آنها گفتم که فرصت زیادی برای رساندن خودمان به بندر نداریم. باید قبل از تاریک شدن هوا در ساحل باشیم که از داخل کشتی بتوانند ما را ببینند و قایقی برای بردنمان بفرستند.

هنوز خورشید کاملاً غروب نکرده بود که به ساحل رسیدیم و با تکان دادن دست و سبد خالی از سرنشینان کشتی خواستیم که یک قایق برایمان بفرستند. وقتی قایق ما را به کشتی منتقل کرد، شب در حال خیمه زدن بر دریا و کشتی و ساحل بود و چادر سیاه شب می‌رفت تا خلوتکدهٔ راز من و جولیا را بپوشاند.

سرگردانی ما کم‌کم داشت به بی‌حوصلگی تبدیل می‌شد. خستگی و ناامیدی، بیقرارمان کرده بود. خیلی وقت بود که از کشتی محافظمان که به تعقیب کشتی‌های مشکوک رفته بود، می‌گذشت. هوا چنان آرام بود که حوصلهٔ آدمهای صبوری مثل من را هم سر می‌برد. همه‌چیز یکنواخت و کسل‌کننده شده بود. اگر دیدن‌گاه و بیگاه جولیا که باز هم روبندش را محکم به چهره‌اش بسته بود به کمکم نمی‌آمد نمی‌دانم در آن وضعیت چه می‌کردم.

من اصولا آدم گوشه‌گیری نیستم که از مصاحبت دیگران بگریزم ولی در آن کشتی زیارتی کسی را که بتواند همصحبتم باشد پیدا نکرده بودم. وضعیت زائران دیگر هم تعریفی نداشت. آنها سعی می‌کردند بیشتر بخوابند و کمتر تکان بخورند تا به غذای کمتری احتیاج پیدا کنند. خردک بادی هم نمی‌وزید که برای حرکت کشتی به ما کمک کند. چشم همه به افقهای دوردست دریا، جایی که کشتی محافظ ما از نظر پنهان شده بود، دوخته شده بود.

بعد از مدتی تصمیم گرفتم تغییر روش بدهم و به جای نگرانی، از اینکه فرصت بیشتری برای همصحبتی جولیا به دست آورده بودم، خوشحال باشم.

در آن حالت خطری ما را تهدید نمی‌کرد و من هم چندان عجله‌ای برای رسیدن

به بیت‌اللحم و یا رفتن به دیار دیگری نداشتم. سرگردانی و آشوب درون، مرا به این سفر کشانده بود و حال که فرصت گریختن از اجتماع شلوغ و بی‌فریادرس شهر پیش آمده بود چرابايد خودم را ناراحت می‌کردم. از لحاظ غذا و محل خواب در مضیقه نبودم و همین برایم کافی بود.

۲

غروب روز بعد بود که کشتی جنگی محافظ ما از تعقیب بی‌نتیجه کشتی مشکوک برگشت، بعد از دو روز و دو شب، باد تازه‌ای از سمت شمال غربی وزید و ما توانستیم پاروزنان از ساحل خارج شویم و بادبانها را برافرازیم. این دو روز را من با شادمانی سر کرده بودم و غرور و رفتار سردم جای خود را به شور و شوق داده بود. با دارو و غذا به کمک مسافران بی‌پناه شتافتم و تمام سعی خودم را در کمک به کسانی که می‌گریستند و دعا می‌خواندند به کار بردم. شب که فرا رسید دراز کشیدم و به جولیا و مجموعه‌ای از حوادث شگفت‌انگیز به نام زندگی فکر کردم. از زمانی که چشمهای جولیا را دیده بودم آرامش و بی‌اعتنایی سابق از وجودم کوچیده بود و به جای آنکه بیشتر به خودم بیندیشم، در جستجوی راهی برای فراموش کردن خودم و فکر کردن به دیگران بودم.

راستی من در مقابل جولیا چه تعهّدی داشتم که حالا باید از دیدن چشمهای او چنین دگرگون شده باشم؟ اگر وجود جولیا و چشمان شیطانی او نبود در آتش سوختن باربارا داشت از ذهنم می‌گریخت. چرا من باید یک همسفری ساده را آنقدر جدی بگیرم که فکر کنم چشمان جولیا در صورت شیطانی نبودن هم می‌تواند بر سرنوشت من که رنجهای بسیاری را پشت سرگذاشته بودم تأثیر بگذارد؟ آیا

جولیا ادامهٔ آن برزخی نبود که من بخاطر فرار از آن در این کشتی حضور داشتم؟ در چشمان جولیا چه رازی نهفته بود که نگاه کردن به آنها آرامش را از من گرفته بود؟ در این کشتی افراد دیگری هم بودند که می‌توانستم به آنها فکر کنم. چرا همه‌چیز را در وجود این زن، با آن چشمهای رنگ به رنگ خلاصه کرده بودم؟

باید با سرگرم کردن خود ترتیبی می‌دادم که تأثیر نگاه ناهمگون و چشمان شیطانی جولیا را فراموش می‌کنم. گاه از اینکه تحت تأثیر وسوسهٔ جوانی چنان دردسری برای خودم فراهم کرده بودم، پشیمان می‌شدم.

اما این پشیمانی دیر به سراغم آمد، چون تازه یک روز بود که از سریگو خارج شده بودیم و هنوز بوی هوای تازه در مشاممان بود که دریا متلاطم شد و ابرهای تیرهٔ توفان‌زا سرتاسر آسمان را پوشاند. امواج با صدای ناهنجاری غریدند و بدتر از همه اینکه آب به داخل کشتی راه یافت. تمام مردهایی که قادر به کارکردن بودند به صورت خدمهٔ به کار گرفته شدند.

تغییر وضعیت هوا آن چنان غیر منتظره بود که کاپیتان هم انتظار آن را نداشت. چند ساعت قبل در انتظار وزش بادی بودیم که برای جداشدن از ساحل کمکمان کند و حالا امواج عنان‌گسیخته و وحشی از هر طرف ما را در هم می‌کوبیدند و بیم آن می‌رفت که کشتی تاب مقاومت نداشته باشد. ابر سیاهی که با سرعت تمام آسمان صاف را پوشاند؛ چنان انبوه و پرپشت به نظر می‌آمد که به این زودی امید برطرف شدن آن نمی‌رفت.

من هم مانند بقیهٔ مردانی که کمک می‌کردند تا کشتی را از آب تخلیه کنند به کار پرداختم، اما تلاطم دریا و بالا و پایین شدن کشتی بردوش امواج غول‌پیکر بزودی حالم را بهم زد و هیچ نمانده بود که حالت تهوع به من دست بدهد.

اگر چه حال بهم‌خوردگی من از دریاگرفتگی و ضعف خودم که هنوز کاملا برطرف نشده بود، ناشی می‌شد؛ ولی باید اعتراف کنم که ترس عامل اصلی در این دگرگونی بود. حالتی مانند تب، تمام تنم را می‌لرزاند. بقدری ناامید شده بودم که هر آن در انتظار غرق شدن بودم و جز به مرگ و نیستی نمی‌اندیشیدم.

بعد از مدتها کلنجار رفتن با امواج و بالا و پایین شدن بر روی آب و مبارزه با

توفان، از اینکه می‌دیدم کشتی پوسیده و موریانه خوردهٔ ما هنوز قادر به مقاومت است تعجب کردم. ساعتها رنج کشیدیم، اما هنوز همه زنده بودیم و جالب اینکه جز خستگی آسیبی به کسی وارد نیامده بود.

در همان حال که تقلا می‌کردم، بارها از مخیله‌ام گذشت که «اینجا آخر خط است!» اما نمی‌دانم چرا در آن وضع بیشتر از خودم، نگران زندگی جولیا بودم. فکر می‌کردم تنها وظیفهٔ من نجات جان اوست. اگرچه در آن وضعیت کمتر او را می‌دیدم، ولی پیش خودم گمان می‌کردم او در گوشه‌ای زانوزده است و دارد برای من دعا می‌کند. برای یک لحظه هم از ذهنم گذشت که نکند این رعد و برق انعکاس نگاه شیطانی او بر ابرهای جهنمی باشد. اما اجازه ندادم این فکر در مخیله‌ام رشد کند و خیلی زود چهرهٔ اندوه‌زده‌اش را در نظر مجسّم کردم که نگران من است و گردنبندش را از هیجان در چنگ می‌فشارد.

درست به خاطر ندارم چند ساعت تقلا کردم ولی قبل از آنکه، از خود بیخود شوم، آرام گرفتم. لحظه به لحظه دریا سربه‌راه‌تر می‌شد و کشتی دوباره در دست ملوانهایی که با تمام وجود تلاش کرده بودند، قرار می‌گرفت.

تاریکی شب، در حالتی میان بیهوشی و هوشیاری ما، بر کشتی فرود آمد. ما چنان بی‌رمق شده بودیم که بدون سیرکردن شکمهایمان به خواب رفتیم. فقط گاه و بیگاه گرمای جثهٔ کوچک راپیل سگ باوفایم را در کنارم احساس می‌کردم که خودش را به من می‌سایید. شاید در آن حال جولیا هم به بالینم آمده بود، ولی من چیزی به خاطر نمی‌آورم.

روز بعد وقتی خورشید دوباره از زیر ابرها بیرون آمد و بر کف‌های آرام گرفتهٔ دریا تابید، ما برای شکرگزاری به درگاه خداوند دلایل کافی داشتیم و دسته‌جمعی از ته‌دل مراسم شکرگزاری را برگزار کردیم.

قبل از مراسم از ناخدا پرسیدم که آیا کسی هم آسیب دیده است؟ و وقتی مطمئن شدم در آن گیرودار به این جماعت مفلوک که خیلی از آنها طاقت یک ضربه موج دریا را هم نداشتند آسیبی وارد نشده است از صمیم قلب خوشحال شدم و به افکار نومیدانه‌ای که از مغزم گذشته بود، خندیدم.

آفتاب با هزاران رنگ بر آب دریا که هنوز باد ملایمی سطح آن را چین می‌انداخت منعکس می‌شد. دریا هنوز کاملاً آرام نگرفته بود، ولی ناآرامی آن ترساننده نبود. امواج رام، گاه و بیگاه کشتی را چون گهواره تکان می‌داد و من از این حرکت احساس لذت می‌کردم.

از نظر ناخدا، وجد و شادی ما چندان منطقی نبود و وقتی از شکرگزاری فارغ شدیم ناخدا با نهیب غرش مانندی از ما خواست که پاروها را برداریم و در جهت بادموافق پارو بزنیم. نه خشکی دیده می‌شد و نه کشتی دیگری. ناخدا می‌خواست با پاروزدن مسیر کشتی را تغییر دهد و ما را به کشتی‌های دیگر برساند. روز به نیمه نرسیده بود که وزش باد متوقف شد، اما کشتی هنوز در دریای متلاطم پیش می‌رفت. حالا یک کشتی ناشناس در افق دور دیده می‌شد. ناخدا دوباره تغییر مسیر داد تا با آن کشتی برخورد نکند. ما وحشت‌زده پاروهایمان را چسبیده بودیم، اما دیگر دیر شده بود چون طولی نکشید که بادبان کشتی را در مقابل خود دیدیم. دکل بلند ما هم برای آن کشتی قابل رؤیت بود. کشتی ناشناس با سرعت وحشتناکی به ما نزدیک می‌شد. با دیدن این منظره، ناخدا تمام مالکان درنده‌خوی کشتی‌های ونیزی را دشنام داد و گفت:

- آن کشتی برای ما خوش‌یمن نیست. باید شجاع باشید، اسلحه بردارید و در کنار من مبارزه کنید. زنها و مریض‌ها باید بروند پایین!

با رها شدن صدای ناخدا در فضای کشتی، این بار موج وحشت زائران بود که کشتی را به تکان در آورد. جماعت درمانده‌ای که از این سفر توقع معجزه داشتند با نهیب ناخدا از ترس به خود لرزیدند و از گلوهای بسیاری فریادهای ترس در فضای کشتی طنین انداخت.

کسانی که هنوز از خلسهٔ دعا و نیایش بخاطر رهایی از چنگ امواج به درنیامده بودند بی‌اینکه بدانند به کجا پناه می‌برند بالا و پایین می‌دویدند و دنبال جان پناهی می‌گشتند که بتوانند خودشان را پنهان کنند.

فریاد ناخدا اگر چه باعث وحشت زائران شد، ولی اندی را که با بیحالی در گوشه‌ای ایستاده بود به هیجان آورد و از حرکت دستهایش که آنها را به هم

می‌سایید، متوجه شدم روحیهٔ ماجراجویی او در حال طغیان است.

از شنیدن حرفهای ناخدا وحشتم بیشتر شد و نگاهم را متوجه کشتی ناشناس کردم که به سرعت به طرف ما می‌آمد. مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شدم از دیواره آن کشتی دود بیرون می‌آید. این دود مربوط به دو شلیک بود. یک گلولهٔ توپ در میان امواج غرق شد و دومی قبل از آنکه باد صدایش را به گوش ما برساند بادبان کشتی را درید.

اندی گفت:

ـ از همین حالا بازندهٔ این جنگ معلوم است. ما فقط پانزده نفر آدم داریم که می‌توانند بجنگند. مطابق قواعد جنگی ـ البته روی خشکی، از جنگ دریایی چیزی نمی‌دانم ـ ما باید اسلحه‌هایمان را زمین بگذاریم و با آنها وارد مذاکره شویم.

کاپیتان آبله‌رو گفت:

ـ به خدا توکّل کن و امیدوار باش که کشتی‌های جنگی از ما زیاد دور نباشند و ما را پیدا کنند. اگر من بدون هیچ گونه برخوردی تسلیم این کشتی بشوم به شرافتم لطمه می‌خورد و جمهوری سیگنوریا زمین و زمان را زیر و رو می‌کند تا مرا بگیرد و به دار بکشد. اگر شجاعانه بجنگم و نجات پیدا کنم، سیگنوریا از من به عنوان یک قهرمان یاد می‌کند.

نمی‌دانستم کشتی مقابل که به طرف ما شلیک می‌کند متعلق به چه کسانی است و ناخدا چگونه می‌تواند سرنشینان آنها را شناسایی کند؟ از نظر راهبی که در کشتی حضور داشت هر کسی غیر از خود او می‌توانست کافر باشد اما از نظر ناخدا چه؟ شاید او می‌دانست که سرنشینان کشتی مهاجم غیرمسیحی هستند.

این راهب که نامش جهان بود فی‌الفور صلیب مسینش را بیرون آورد و در دست گرفت و در حالت سرگردانی و بیقراری فریادی توأم با خرناس و نالهٔ کشید و شنیدم که در میان فریاد و ناله‌اش می‌گوید:

ـ هر کس در این جنگ شرکت کند، می‌تواند انتظار پاداشی عظیم داشته باشد.

اندی که حرف راهب برایش مفهومی نداشت در کمال خونسردی خندید و خطاب به او گفت:

ـ تو ازکجا می‌دانی که آنها برای ربودن این صلیب تو که پشیزی هم نمی‌ارزد به ما شلیک می‌کنند؟

راهب که گویی حرفهای تمسخرآمیز اندی را نشنیده بود رو به طرف مردانی که خودشان را آمادهٔ مبارزه می‌کردند برگرداند و گفت:

ـ هر کس در سفر زیارتی به دست این مهاجمین کشته شود بی‌تردید از آمرزیدگان خواهد بود. این فرصت بزرگ در هیچ زمانی تا این حد به ما نزدیک نبوده است. بیایید شجاعانه بجنگیم. فریاد ما در این مبارزه به گوش عیسی مسیح خواهد رسید و اوست که ما را یاری خواهد کرد. ما گوسفندان بی‌چوپانی نیستیم که در این دنیا به خود رها شده باشیم که هر کس بخواهد ما را به مسلخ امیال خودش بکشاند!

راهب می‌کوشید افرادی راکه قادر به مبارزه هستند تشجیع کند، اما من هنوز دل و جرأت سلاح برداشتن را بخودم نمی‌دیدم.

اندی چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است نگاهی به گروه پریشان و آشفتهٔ روی عرشه انداخت و به معاینهٔ تجهیزات کشتی برای دفاع و مقابلهٔ باکشتی مهاجم پرداخت و به من گفت:

ـ به نظر تو ارزش دارد برای این آدمها جانمان را به خطر بیندازیم؟

اگر چه بیشتر برای حفظ جان خودم بود تا خدمت به دیگران، ولی به او گفتم:

ـ اندی ما دربارهٔ سرنشینان کشتی دیگر هیچ نمی‌دانیم، ازکجا معلوم که با دخالت در این مبارزه وضع را بدتر نکنیم؟ اما اگر تو راهی به نظرت می‌رسد که می‌توانی این خطر را برطرف کنی مضایقه نکن. فقط یادت باشد که عاقلانه رفتار کنی!

اندی با تردید پشت گوشش را خاراند و مشتش را داخل تنها لوله توپ کشتی کرد. داخل لوله چیزی جز باقی مانده لانهٔ پرندگان وجود نداشت. کاپیتان از داخل کابین چند شمشیر زنگ‌زده آورد و روی عرشه ریخت. خدمهٔ کشتی هم نیزه‌های آهنی خود را بلند کردند. کاپیتان یک تفنگ بزرگ قدیمی هم آورد. سعی کردم تفنگ را آمادهٔ تیراندازی کنم. من با این نوع اسلحه آشنایی داشتم، اما باروت آن نم کشیده بود. کشتی غریبه‌ها آنقدر به ما نزدیک شده بود که می‌توانستم پرچمهای

سبز و قرمز آن را تشخیص بدهم، ما سرهای پیچیده در سربند خدمهٔ کشتی و برق شمشیرها را هم دیدیم.

در این لحظه چند گلولهٔ توپ شلیک شد و دو نفر از خدمه خون‌آلود روی عرشه افتادند و یک نفر هم نعره‌ای کشید و مچ دستش را گرفت و ناله سر داد. بعد از آن بارانی از گلوله به سمت ما آمد و بسیاری را مجروح کرد. راهب، وقتی خون را دید و فریاد زخمیها را شنید، از شدت ترس به جنب و جوش افتاد و روی عرشه شروع به دویدن کرد و فریاد زد:

ـ به خون کشته‌ها بنگرید! و از آنها سرمشق بگیرید! در راه اعتقاداتتان خون خود را نثار کنید.

بقیه زائران هم در حالی که اسلحه‌هایشان را تکان می‌دادند، سرودی را زیر لب زمزمه کردند. اندی مرا به پناهگاه زیر عرشه کشاند. کاپیتان هم در آنجا به ما ملحق شد و گفت:

ـ من می‌دانم که این کشتی از جربا[1] می‌آید و فرمانده آن دریانوردی بنام تورگوت[2] است که اصلاً ترحم ندارد. بیایید قبل از آنکه روح از بدنمان جدا شود آن را به نیکوترین قیمت بفروشیم.

من وقتی وضع را ناگوار یافتم و مطمئن شدم که چندان امید پیروزی در میان نیست، باخشمی که کمتر تا آن موقع به من دست داده بود بازوی ناخدای وحشتزده را گرفتم و گفتم:

ـ تو که به این خوبی حریفت را می‌شناسی چرا از همان اول پرچم سفید را بالا نبردی که این بدبختها این طور لت‌وپار نشوند؟ تو که موهایت را در دریا سفید کرده‌ای چرا از تجربه‌ات کمک نمی‌گیری؟

اندی بازوی ناخدای لرزان و آشفته را از دست من بیرون آورد و گفت:

ـ اگر آرامش خودت را حفظ نکنی مطمئن باش سرت را به باد خواهی داد، تو می‌دانی من آدم بی‌باک و ماجراجویی هستم ولی حالا عقل حکم می‌کند که معقولتر با ماجرا برخورد کنیم. راستی ناخدا، آن کشتی محافظ کجا رفت؟

1- Jerba　　2- Torgut

من به طعنه گفتم:
ـ شاید آن کشتی هم نقشه‌ای بوده است تا ما را به چنگ این مهاجمان بیندازند؟
حالا دیگر صدای افراد کشتی مقابل هم به راحتی شنیده می‌شد. از حرفهای آنها که به فریاد و عربده تبدیل می‌شد چیزی نمی‌فهمیدم. در کشتی ما وحشت، لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد. هنوز هم چند تن از ملاحان می‌کوشیدند که اجازه ندهند کشتی بیش از آن به کشتی ما نزدیک شود.

ناخدا یکبار دیگر کوشید که به اوضاع سروسامانی بدهد، اما کشتی مهاجم مجهزتر از آن بود که بتوان به سادگی از هجومش در امان ماند. ناخدا هم که گویا مرگ را گزیرناپذیر دیده بود شجاعانه مبارزه می‌کرد.

اما تلاش مذبوحانه ما برای دفاع چیزی جز خونریزی و مرگ به ارمغان نیاورد، در مقابل دیدگان ما تمام ملاحانی که در کشتی مقابل مشغول پارو زدن بودند با اشارهٔ فرمانده، کشتی را ترک کردند و با طنابها و قلابهایی که به سوی ما پرتاب کرده بودند به کشتی ما هجوم آوردند. ناخدای ما، مردانه و شمشیر در دست به مقابله با مهاجمان شتافت. عدهٔ انگشت‌شماری هم او را همراهی می‌کردند تا آنکه با فرق شکافته روی عرشه افتاد. با دیدن پایان کار ناخوشایند ناخدا، ملاحان کشتی اسلحه‌ها را زمین گذاشتند و دستهای خالی خود رابه نشانه تسلیم بالای سر بردند. در یک لحظه زائران مسلح هم اسلحه‌های خود را کنار گذاشتند و تسلیم شدند و بدین ترتیب ما در این نبرد نابرابر به زانو در آمدیم.

اندی گفت:
ـ لحظه آخر فرارسیده است. قواعد جنگ، زمانی مقاومت را ایجاب می‌کند که حداقل شانس برای پیروزی وجود داشته باشد. بیایید مانند قاطرچموش لگد نپرانیم؛ اگر لازم شد بمیریم، مثل مردان نجیب و متمدن می‌میریم.

در آن لحظه هیچ منظره‌ای دردناکتر از در خون غلتیدن ناخدایی که عمرش را بر روی دریا گذرانده بود، برایم نبود. او حالا با آن حال نزار روی عرشه به خود می‌پیچید زبانش بندآمده بود و نمی‌توانست به کسی فرمان بدهد تا از آن وضعیت رقت‌انگیز نجاتش بدهد.

مسافرانی که از بیم جان دست به اسلحه برده بودند، حالا خسته و نگران از وضعی که در انتظارشان بود هر کدام خود را به سویی می‌کشیدند. کم‌کم عرشه پر از مهاجمانی شد که هنوز هم با کمک طنابهای قلابدار، خود را به این گروه پریشان و آشفته می‌رساندند.

راهب جهان صلیب در دست گوشه‌ای ایستاده بود. هیچکدام از مهاجمان مزاحم او نشدند. فقط یکی از آنها به آرامی صلیب را از او گرفت و آن را به میان امواج انداخت. این کار باعث خشم راهب شد. او به طرف تازه واردین حمله برد و با لگد آنها نقش زمین شد و روی عرشه افتاد. در همان حال که کشتی ما از مهاجمین پر می‌شد، من و اندی خودمان را در میان دیگر اسرا جا زدیم. پیروزی ساده آنها باعث شده بود چندان کج‌خلق نباشند. خصومت زیادی هم با ما نشان ندادند؛ اما بعضی از آنها وقتی فهمیدند که چیز قابل‌توجهی در کشتی نداریم مشتهایشان را به طرف ما گرفتند و در زیر آفتاب با چند زبان تهدیدمان کردند. با کمال تعجب دریافتم که آنها نه افریقایی هستند و نه ترک و علیرغم دستمالهایی که به سرشان بسته بودند، بیشتر آنها ایتالیایی و اسپانیایی بودند.

قبل از این سفر می‌شنیدیم که راهزنی دریایی وسیلهٔ گروهی افریقایی درمانده و گرسنه و عده‌ای از ترکها که حکومت عثمانی آنها را به پهنه اروپا رانده است صورت می‌گیرد. برای من غیرقابل تصوّر بود که مشتی اروپایی آن هم از سرزمینهایی که خود را مهد تمدن می‌دانند با تجهیزات کامل به کار راهزنی در دریاها بپردازند.

با نگاه در چهره فاتحانی که بیشتر به وحشی‌ها شباهت داشتند تا افراد متمدّن، خیلی زود دستگیرم شد که بعضی از این افراد از هیچ کاری روی‌گردان نیستند. آنها کیفها و جامه‌دانهای ما را زیر و رو کردند تا شاید جواهر و یا چیز باارزش دیگری پیدا کنند. در آنوقت من به این چیزها اهمیتی نمی‌دادم و نگران زندگی‌ام بودم. آنها هر چیز باارزشی که پیدا می‌کردند روی پارچه‌ای که بر سطح عرشه پهن کرده بودند می‌انداختند.

سکه‌ها و اشیاءِ باارزشی که روی پارچه پهن شده بر عرشه ریخته شده بود آنقدر

ناچیز بود که به گمان من نمی‌توانست پاسخگوی یکی از آن ضربات شمشیر باشد چه رسد به آنکه عده‌ای برای بدست آوردن چنین مجموعهٔ حقیری چندین نفر را از بین ببرند. افرادی که مأمور بازرسی ما بودند باورشان نمی‌شد که تمام مایملک افراد کشتی همین اندازه باشد. هر جا راکه به عقلشان می‌رسید جستجو کردند.

سرانجام بازرسی مهاجمان دریایی پایان یافت. در میان آنها مرد سیه‌چرده‌ای بود که بر دستمال سربندش تاجی از پر نصب شده و روی کت ابریشمی او کمربندی نقره‌ای بسته شده بود و شمشیر هلالی شکلش دسته‌ای جواهرنشان داشت. ملاحان برهنه کشتی ما وقتی او را دیدند با اشتیاق شروع به تکان دادن عضلات بازو و سینه‌هایشان کردند. اما او توجه چندانی به آنها نمی‌کرد.

زمانی که کار جستجوی کشتی پایان یافت یکبار دیگر نوبت آن شد که افراد باقیمانده را وارسی کنند.

پس از آنکه افراد بیمار و سالم از هم جدا شدند، با تمام وحشتی که داشتم پرسیدم:

ـ این کار آنها چه معنی می‌دهد؟

ملاحان خودمان پاسخ دادند:

ـ دعاکن که از ما خوششان نیاید. آنها آدمهایی راکه می‌توانند پارو بزنند جدا می‌کنند و با خود می‌برند.

در آن لحظه دوران کودکی و نوجوانی و جوانی مثل برق از مقابلم گذشت. ستمی که بر باربارا رفته بود کمتر از ستمی نبود که اینک من باید آن را تحمّل می‌کردم. اگر کسی به حرف او و من در محکمه گوش نداد، در اینجا محکمه‌ای هم وجود نداشت.

ملاح دیگری که اندام ورزیده‌اش او را تا اندازه‌ای مطمئن کرده بود که از جمله کسانی نیست که کشته می‌شوند با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، زیر گوشم گفت:

ـ برای آنها مهم نیست چه کسانی اسیرشان می‌شوند، افراد یا باید آنقدر سکه داشته باشند که بتوانند جانشان را بخرند یا در کارهای سنگینی چون پاروزنی به

دردشان بخورند، سعی کن تا می‌توانی قویتر و کارآمدتر بنظر بیایی! این تنها راهی است که می‌توانی جانت را نجات بدهی.

از این حرف چنان ترسیده بودم که زبانم بندآمده بود. درست در همین لحظه بود که یکی از مهاجمان خنده کنان جولیا را به جلو هل داد. رائیل سگ من، در بغل جولیا بود. سگ خرخری کرد و دندانهایش را نشان داد. آنها سربه سرش می‌گذاشتند و او هم با عوعو اعتراض می‌کرد. آنها از اینکه چنین سگ کوچکی می‌تواند اینطور عوعو کند تعجب کرده بودند.برای آنها رائیل بیشتر از یک گربه خانگی ترس‌آور نبود. وقتی یکی از افراد دستش را پیش برد تا تلنگری به پوزهٔ رائیل بزند، حیوان چنان خرناسی کشید و دندانهایش را با خشم نشان داد که مرد با همه خشونتش ترسید و بی‌اراده دستش را پس کشید.

دیدن من، رائیل را بی‌قرار کرده بود. او در بغل جولیا چنان تقلایی می‌کرد که نگران شدم نکند از بغلش رها شود. بالاخره این طور هم شد و رائیل دوان دوان بطرف من آمد و شروع به لیسیدن دستهایم کرد تا خوشحالی‌اش را از بابت زنده بودنم نشان دهد.

فرمانده کشتی مهاجم عبوسانه نگاهی به اطرافیانش انداخت و بلافاصله خنده‌ها فروکش کرد. شیون و گریه‌و زاری اسرا هم تمام شد و سکوت کشتی را فرا گرفت. جولیا را نزد کاپیتان بیگانه بردند. کاپیتان نقاب او را پاره کرد و نگاه خریداری به سرتاپایش انداخت. اما وقتی متوجه چشمهای او شد بی‌اختیار کمی عقب رفت. بقیهٔ افراد هم با دستهایشان روی سر، شاخ درست کردند تا به خیال خودشان شیطان را دور کنند.

چشمان شیطانی جولیا کار خودش را کرد! در این لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که حق با جولیا بود که می‌گفت «این چشمها باعث بدبختی ما دونفر می‌شود» شاید قبل از آن لحظه، شومی نگاه شیطانی جولیا برایم تا این اندازه جدی نشده بود اما حالا تردیدی نداشتم که سزای عمل نسنجیده و کنجکاوانهٔ خودم را می‌دیدم و عده‌ای بی‌گناه هم باید با آتشی که من باعث افروختنش شده بودم بسوزند. حرکات آن افراد بیگانه نشان می‌داد که واقعاً از چشمان جولیا وحشت

دارند. شاید در انتظار سحر و جادویی از طرف او بودند که مثلاً در یک لحظه همه را به سنگ تبدیل کند.

ملاحان کشتی ما هم گرفتاری خودشان را از یاد بردند و در حالی‌که مشتهایشان را تکان می‌دادند فریاد کشیدند:

ـ این زن را بیندازید توی دریا، چشمهایش شوم است؛ بلا نازل می‌کند!

در اینجا بود که فهمیدم نقاب جولیا از مدتها پیش مورد بحث آنها بوده است. فرمانده کشتی دستور داد جولیا را به چادری که در قسمتی از کشتی مهاجمین بود ببرند. با اینکه می‌دانستم چیزی جز بردگی در انتظار او نیست، عمیقاً احساس آرامش و خوشحالی کردم.

حداقل این بود که او زنده می‌ماند و از طرفی چشمهایش را هم دیگر نمی‌دیدم که خودم را سرزنش کنم. با وجود آن چشمان شیطانی که هنوز هم نمی‌توانستم نسبت به آنها بی‌تفاوت باشم، ولی حالا کاری از من برایش ساخته نبود پس بهتر این بود که تا روشن شدن وضع خودم، در پناه فرمانده مهاجمان قرار بگیرد.

کمی بعد فرمانده خشن و درشت اندام دستهایش را بلند کرد. یک غلام سیاه جلو آمد و روبه‌رویش ایستاد. شمشیر مرد سیاه‌پوست در زیر آفتاب برق می‌زد.

در حالیکه سگم را در آغوش داشتم روی زانوهایم تا شدم. اندی با پاهای عضلانی که شلوار بر آنها پاره شده بود جلوی من ایستاده بود. وقتی مهاجمان بیرحم به رانهایش ضربه زدند از دیدن عضلات او تعجب کردند و برویش خندیدند و او را در گوشه‌ای نگاهداشتند. با کنار زدن اندی آخرین پناهم را هم از دست دادم و سعی کردم خودم را پشت دیگران پنهان کنم؛ اما بی‌فایده بود. آنها مرا روی زمین کشیدند و وادارم کردند روی پا بایستم.

زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم التماس کنم. مثل یک قربانی که به قربانگاه کشیده می‌شود دست و پا می‌زدم. زندگی به نظرم تمام شده بود. فقط معجزه‌ای می‌توانست مرا نجات دهد، اما کدام معجزه؟ با اینکه ناچار بودم روی پاهایم بایستم ولی پاهای لرزان و ناتوانم نمی‌توانست وزن بدن نحیفم را تحمل کند. بمحض اینکه می‌ایستادم، زانوهایم تا می‌شد و بی‌اراده بطرف زمین خم می‌شدم و ضربه‌ای که به

پشتم می‌خورد وادارم می‌کرد با هر فلاکتی بود دوباره خود را روی پا نگهدارم.
نگاه‌های اهانت‌بار مهاجمان وجودم را سوراخ می‌کرد. هنوز بقایای طاعون عذابم می‌داد و بعنوان یک تحصیلکرده طبعاً نمی‌توانستم مثل آنها با کسی رقابت جسمی داشته باشم. فرمانده کشتی دوباره دستهایش را به هوا برد و پیش خود گفتم که تا چند لحظهٔ دیگر سر من نیز از بدن جدا می‌شود. اما خدا اینطور نمی‌خواست. وقتی اندی متوجه منظور آنها شد با خونسردی قدمی جلو گذاشت. سیاه‌پوست وحشت‌آفرین مکثی کرد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند. او وقتی شمشیرش را بالا برد تا سر مرا جدا کند اندی او را بلند کرد و شمشیر در دست به درون دریا انداخت.
این منظرهٔ بهت‌آور تمام مهاجمان را سر جایشان میخکوب کرد. بعد از چند لحظه فرمانده مغرور آنها، خندید و بقیه شروع به خندیدن کردند. هیچکس در صدد برنیامد تا این کار اندی را تلافی کند. اندی بی‌آنکه بخندد؛ با چهره‌ای خشک و چشمان خاکستری رنگی که در آن سیمای بیروح می‌درخشید، گفت:
ـ میکاییل من نمی‌توانم از تو جدا شوم. بگذار در کنار هم بمیریم. ما در کنار هم مسائل زیادی داشته‌ایم. شاید بخاطر نیت خوبمان، خدا گناهانمان را ببخشد. ما فقط می‌توانیم به بهترین‌ها امید داشته باشیم.
آیا حق داشتم بخاطر خودم، جان برادرم را هم بخطر بیندازم؟ اما در آن لحظه نمی‌توانستم درست فکر کنم. اندی معجزه‌ای بود که می‌خواست با فداکردن جان خودش چند لحظه‌ای بیشتر به من امکان زندگی بدهد. چرا منِ نباید به جای اندی بودم و برای برادرم چنین کار بزرگی را انجام می‌دادم؟
شهامت و فداکاری او اشک به چشمانم آورد و خیلی سعی کردم تا در میان بغض توانستم بگویم:
ـ اندی، اندی، تو برای من یک برادر خوب هستی. اما متأسفانه احساس و ادراک لازم را نداری و حالا می‌بینم ساده‌تر از آن هستی که فکرش را می‌کردم. از احمق بازی دست بردار و خوشحال باش. من در بهشت برایت دعا می‌کنم.
اندی چنانکه گویی یک کار عادی را انجام می‌دهد با خنده‌ای دردناک گفت:
ـ هنوز هم فکر می‌کنی جایت در بهشت است که می‌خواهی مرا در آنجا دعا

کنی؟ در این دریای دور فقط شیطان است که به ما فکر می‌کند. ما از یاد انسانها رفته‌ایم. اگر قرار باشد این افراد ترا از من بگیرند و بعد از تو من بردگی آنها را بکنم به این خاطر که زنده بمانم، این زندگی به درد من نمی‌خورد.

ـ اندی متأسفم از اینکه باز هم باعث دردسر تو شده‌ام! آن دوران بیماری را که اگر تو نبودی مسلماً نمی‌توانستم جان بدر ببرم هیچگاه فراموش نمی‌کنم. همیشه این تو بودی که سپر بلای من می‌شدی! خواهش می‌کنم عاقلانه فکر کن، تا کی می‌توانی یک آدم بیعرضه و ناتوان مثل مرا از دردسر نجات بدهی؟ اجازه بده این راه را خودم به تنهایی طی کنم!

در آن حال که حرف می‌زدم، می‌لرزیدم. قلبم و حرفهایم یکی نبود. بهشت را از هر زمان دیگری دورتر و دست‌نیافتنی‌تر می‌دیدم.

مرد سیاه‌پوست شمشیر به دهان از دیوارهٔ کشتی بالا آمد. روی عرشه که ایستاد مثل یک گاو خشمگین با چشمانی مثل دو کاسهٔ خون شروع به نعره کشیدن کرد. و اگر نگاه هشداردهندهٔ کاپیتان خشن نبود در یک آن سر از بدن اندی جدا می‌کرد.

مرد سیاه‌پوست که از فرط عصبانیت قادر نبود دست از حمله به اندی بردارد با حالتی اعتراض‌آمیز به فرمانده خود نگاه کرد. کاپیتان با نگاهی تهدیدآمیز به سیاه‌پوست فهماند که تنها او دستور می‌دهد و کسی حق ندارد بدون اجازه مزاحم کسی بشود.

سیاه پوست که خودش را در مقابل اندی خفیف شده می‌دید با حرکتی عصیانگرانه شمشیرش را آماده کرد که ضربه‌ای بر اندی فرود آورد. فرماندهٔ کشتی مهاجم که از حرکت سیاه‌پوست خشمگین و بی‌توجهی او به فرمان مافوق ناراحت شده بود با فریاد چیزی گفت که من نفهمیدم ولی این فریاد مردان دیگر را که ناظر ماجرا بودند به تکاپو واداشت و آنها به سرعت در هم لولیدند و به طرف اندی هجوم بردند، ابتدا گمان کردم حرکت آنها به طرف اندی برای یکسره کردن کار است، اما نتیجه جز این بود.

اندی با اینکه خونسردیش را حفظ کرده بود در مقابل خشونت و فریاد کاپیتان و سیاهپوست مهاجم اندکی بیقرار شد و وزنش را از روی پای چپ به روی پای

راست داد و آمادهٔ دفاع از خودش شد. در آن حالت که تمام وجودم از ترس می‌لرزید به طرف اندی کشیده شدم اما هنوز بدن او را لمس نکرده بودم که از تکاپوی مهاجمان متوجه غیرعادی بودن وضع شدم و پا پس کشیدم و نجوا کنان به اندی گفتم:

ـ اندی به خاطر خودت و به خاطر من دست از لجاجت بردار، هیچ عیبی ندارد اگر معذرت خواهی کنی و دست این سیاهپوست و فرمانده‌اش را ببوسی!

اندی با خونسردی و کله‌شقی معمولش به زبانی که از کودکی رمز میان من و خودش بود، گفت:

ـ اگر بمیرم بهتر است تا از یک دزد معذرت‌خواهی کنم، درست است که من به غرور و چیزهایی از این قبیل اهمیت نمی‌دهم، ولی هر کاری جایی دارد. آدم برای حفظ شخصیت و غرورش زنده است و من اگر با بوسیدن دست این مهاجم بیگانه غرورم را بکشم مثل این است که بدست خود، خودم را کشته باشم!

با التماس به اندی گفتم:

ـ اندی جان، اگر آسیبی به تو برسد من قادر به ادامهٔ زندگی نیستم. خودت می‌دانی که من از کودکی همیشه تحت حمایت تو بوده‌ام. همیشه تو بودی که در مقابل بچه‌ها از من دفاع می‌کردی. یادت هست آن روز که بچه‌های محل مسخره‌ام کردند و گفتند که معلوم نیست پدر و مادر من چه کسانی هستند، تو چطور همهٔ آنها را کتک زدی و فراری دادی؟

اندی که گویا از یادآوری خاطرات کودکی خوشحال شده بود با لبخندی که سیاهپوست عصبانی آن را به مسخره کردن خودش تعبیر کرد، گفت:

ـ من و تو بدون هم ناقصیم! ما دو نفر در حقیقت یک نفریم. تو عقل داری و من زور و جرأت. هیچ یک از این دو، به تنهایی به درد نمی‌خورد. اگر قرار است بمیریم بهتر است که با هم بمیریم. من نمی‌توانم در شرایطی زنده بمانم که تو زنده نباشی. این را فراموش نکن.

بقیهٔ افراد بلافاصله دور اندی را گرفتند تا از او دفاع کنند. مرد سیاه‌پوست که نمی‌توانست قدمی به جلو بردارد، از خشم می‌لرزید. او برای خالی کردن خشم

خود، شمشیرش را متوجه گردن من کرد. در آن لحظهٔ حسّاس بی‌اراده به یاد خدا افتادم و گفتم:

ـ خدایا؛ به فریادم برس!

هجوم مرد سیاهپوست به طرف من و شمشیرش که قبل از فرود آمدن بر گردنم مرا از ترس می‌کشت، باعث واکنش دوبارهٔ اندی شد. اندی با حرکتی سریع افرادی راکه دوره‌اش کرده بودند کنار زد و قدم برداشت که به طرف من بیاید. اما افرادی که او را در میان گرفته بودند باز هم بسرعت دوره‌اش کردند و شمشیرهایشان را به طرف او گرفتند.

در آن حال با توجه به اینکه حدس می‌زدم افراد غریبه، دینی جز دین ما دارند و شاید هم از ترکان عثمانی باشند، بی‌اختیار به یاد حرفها و کلماتی افتادم که چندی پیش آنها را در ونیز از یک دوست مسلمان خود شنیده بودم بی‌اختیار و با صدای بلند گفتم:

ـ به نام الله دست نگهدارید!

این کلمات را چنان محکم بر زبان راندم که فرمانده کشتی تعجب کرد و شمشیرش را پایین آورد. هیچ چیز خنده‌داری در حرفهای من نبود، اما آن افراد دوباره شروع به خندیدن کردند و کاپیتان غریبه لبخند به لب جلو آمد و به زبان عربی شروع به حرف زدن کرد. من فقط می‌توانستم سرم را تکان بدهم، اما رائیل باهوشتر از من بود؛ به سرعت روی دو پا ایستاد و شروع به تکان دادن دمش کرد و چندین بار من و کاپیتان را نگاه کرد. آن مرد مغرور سرانجام خم شد، سگ را از روی زمین برداشت و به آرامی شروع به خارانیدن پشت گوشهایش کرد.

کاش می‌توانستم حرفهای کاپیتان را که به عربی گفته بود بفهمم. راستی این جمله چه تأثیری داشت که به آن سرعت وضع را عوض کرد؟ کاپیتان از اینکه رائیل را در بغل گرفته بود آشکارا خوشحال بود. پس آدمی به این بیرحمی و شقاوت هم معنی محبت را می‌فهمد؟ یعنی این آدم می‌تواند دل داشته باشد؟

در همان لحظات کوتاه با خودم فکر کردم: «کاش می‌توانستم درون پر از خشم و خشونت این فرمانده غریبه را بررسی کنم! کاش می‌توانستم بفهمم در درون او چه

می‌گذرد! چرا به این راحتی دستور حمله به کشتی‌ها را می‌دهد، ولی در مقابل یک کلمه و یک جمله تغییر حالت می‌دهد؟

مردان سیاهپوست هنوز می‌خندیدند، اما کاپیتان آنها را ساکت کرد و به طرف من برگشت و با ایتالیایی قابل فهمی گفت:

ـ مگر تو مسلمانی که اسم خدای ما را برزبان آوری؟

من پرسیدم:

ـ مسلمان چه کسی است؟

او جواب داد:

ـ یک مسلمان کسی است که تسلیم خواست خداوند می‌شود.

در جواب او گفتم:

ـ مگر بی‌آنکه مسلمان باشم نمی‌توانم بگویم که من هم تسلیم ارادهٔ خداوند هستم؟

ـ چرا، می‌توانی ولی «اللّه» تنها نام خدای یگانه مسلمین است.

ـ چرا اینطور فکر می‌کنید؟ خدای ما هم همان خدای یگانه است که خدای شما نیز هست. خدای ما هم مثل خدای شما قادر و توانا است و هیچ کس از توسل و تمسک به او بی‌نیاز نیست.

کاپیتان که با تمام خشونت حالا کاملاً نرم شده بود و به حرفهایم توجه می‌کرد، گفت:

ـ نمی‌خواهم فعلاً در این مورد با تو بحث کنم، چون نیازی به این کار نیست. خداوند هر کس راکه بخواهد هدایت می‌کند و تو اگر مسلمان باشی و یا اعلام کنی که اسلام آورده‌ای می‌توانی اطمینان داشته باشی که در امان خواهی بود و طبق سنت رسول خداوند با تو مانند یک اسیر جنگی رفتار خواهد شد.

بی‌اختیار، ستم‌هایی راکه محکمه تفتیش عقاید و کلیسای رم بر سر من و همسرم آورده بود به یاد آوردم و گفتم:

ـ درود خداوند بر پیامبر شما باد.

کاپیتان با تعجّب گفت:

ـ مگر تو پیغمبر ما را می‌شناسی که به او ادای احترام می‌کنی؟
گفتم:

ـ من پیامبر شما را فقط در حد نام می‌شناسم، همانطور که پیامبر دین خودم را هم بیشتر از آن نمی‌شناسم. من در دیاری به دنیا آمده‌ام که دین بیشتر افراد آن مسیحیت بوده است و هیچ نقشی در انتخاب آن نداشته‌ام، اما از طریق مطالعه، مردان بزرگ بسیاری را شناخته‌ام که پیامبر اسلام که متبرک باد نام او، از آن جمله است.

کاپیتان که فرصت زیادی را برای صحبت کردن با من از دست داده بود برای پایان دادن به این بحث گفت:

ـ در اسلام قاعده‌ای وجود دارد که وقتی کسی به زبان اعلام اسلام و ایمان کرد طرف مقابل باید حرف او را بپذیرد و مطابق سنت رسول خدا همهٔ مسلمانها برادرند. تو هم اگر اسلام بیاوری من وظیفه دارم جانت را مانند یک برادر مسلمان حفظ کنم. حالا به عهدهٔ خود تست که واقعاً نشان بدهی که قلباً اسلام را پذیرفته‌ای و مسلمان شدنت فقط برای حفظ جانت نیست!

در آن موقع ناگهان راهب جهان از پشت یقه‌ام را گرفت و نفرین‌کنان فریاد زد:
ـ ای بدنهاد! تو بدتر از بدنهادی؛ تو بخاطر ادامهٔ زندگی فلاکتبارت، خود ایمان مسیحیت را برباد داده‌ای. مرتد! تو بخاطر این کارت در آتش جهنم خواهی سوخت.

در همان حال که بشدت از طرف راهب جهان مورد اهانت قرار گرفته بودم، به طرفش برگشتم و گفتم:

ـ ای راهب متظاهر، تو از کجا می‌دانی که من به راه بدی قدم می‌گذارم؟ کتابهای بسیاری خوانده‌ام که در آنها از پیامبر اسلام به عنوان آخرین رسول خدا یاد شده است. چرا باید اینقدر متعصب باشیم که تا آخرین لحظهٔ زندگی هم چشمان خود را به روی حقیقت باز نکنیم؟

راهب جهان که از خشم می‌لرزید و اگر صلیب مسینش در ته دریا نبود حتماً آن را به سرم می‌کوبید، گفت:

ـ کدام حقیقت؟

ـ راهب عزیز، من وقتی در مقابل دادگاه سوگند یاد کردم که زنم باربارا یک مسیحی مؤمن است، هیچ کس به حرفم گوش نداد، آنها هم آدمهایی مثل تو لجوج و متعصّب بودند که نمی‌خواستند بفهمند که دیگران هم به همان اندازه بندهٔ خدا هستند که آنها. چند راهب مثل تو دستور دادند زن جوان مرا در آتش بسوزانند؛ اما این کاپیتان به من می‌گوید که اگر مسلمان بشوی با من برادری! اگر برادر بودن با شخص او برای من افتخار نباشد نتیجهٔ آن زنده ماندن است، چیزی که شما از زن من دریغ کردید، فهمیدی؟

راهب که در بد وضعی گرفتار شده بود و نمی‌توانست حرفی درست برای متقاعد کردنم بزند، بدترین ناسزاهایی را که تا آن موقع شنیده بودم نثارم کرد و پس از آن زبان به نفرین کردن گشود.

کاپیتان غریبه که نام او تورگوت بود و او را فرمانده تورگوت می‌نامیدند، بدون توجه به حرفهای راهب، خنده کنان به راه افتاد و به افراد خود دستور داد که اسرا را خلع سلاح کنند و به انبار کشتی ببرند و به زنها و پیرمردها و بچه‌ها که سخت ترسیده بودند آب و غذا بدهند.

در این موقع اندی مرا به گوشه‌ای کشید و آهسته پرسید:

ـ آیا تو واقعاً به کیش اسلام در آمده‌ای، میکاییل؟ آیا در این باره فرصت فکر کردن داشته‌ای؟

چون نمی‌توانستم اجازه بدهم اندی معلم من باشد با لحن سردی گفتم:

ـ در دین اجدادی ما فراز و نشیب‌های زیادی حتی برای مقدسین وجود داشته است. حتی پطرس مقدس هم سه بار عیسی مسیح را نفرین کرد. فکر نکن که تو بهتر از او هستی، حکم سرنوشت را قبول کن و تو نیز اسلام بیاور.

اندی پارسامنشانه صلیبی بر سینه کشید و گفت:

ـ دور از من باد که ایمان خود و دین مسیحیت را نفی کنم.

از این حرف او رنجیدم، اما وقتی برای جرّ و بحث نداشتم، چون نفرات کاپیتان در همان حالت مشغول جمع آوری غنائم بودند. کاپیتان به طرف من برگشت و به

زبان ایتالیایی گفت:

ایمان آوردن تو برای من بسیار مهّم است، می‌خواهم با اطلاع کامل این کار را کرده باشی، پس اگر سؤال و یا تردیدی داری از من بپرس.

گفتم:

-من اکنون با دست و قلب تهی مقابل شما ایستاده‌ام. از کشور خودم نیز خیلی دور هستم. دارایی و دین مسیحی خودم را از دست داده‌ام و چیزی ندارم که آن را متعلق به خود بدانم. دلم می‌خواهد رفتار شما با من مثل کودکی باشد که تازه به دنیا آمده است.

کاپیتان که حالا بیشتر به یک حکیم دانا شبیه بود، گفت:

- پیام دین من چیزی جز برابری انسانها و مقابله با ظلم نیست.

با ملایمت گفتم:

-برعکس در دین مسیح به قبول ستم و واگذاشتن انتقام به خدا توصیه می‌شود و به همین خاطر بود که من نتوانستم به بزرگان کلیسا بفهمانم که زنم باربارا کافر نیست و آنها هم در کمال بی‌رحمی او را در آتش سوزاندند.

کاپیتان که مستمسک خوبی برای بحث پیدا کرده بود، گفت:

-لابد از خودت می‌پرسی که یک انسان موحّد مثل من چرا به کشتی‌ها در دریا حمله می‌کند؟ اگر مایل باشی در فرصت مناسب در این باره صحبت می‌کنیم.

با اینکه موقعیت برای بحث مناسب نبود و من نیز قادر نبودم درست فکر کنم ولی دست کشیدن از یک دین و به دین تازه‌ای در آمدن هم مسأله‌ای نبود که به سادگی بتوانم آن را بپذیرم. از طرف دیگر چون فکر کردم شاید کاپیتان بیگانه واقعاً نتواند احساس و انگیزه مرا از اعلام ایمان به اسلام درک کند و آن را ترس از مرگ، تلقی نماید گفتم:

-اگر دین شما می‌تواند در موقعیتهای دشواری مثل این لحظه یاری کننده باشد، حتماً منطق درستی برای گرایش و جذب خواهد داشت. کاپیتان، من امیدوارم آن اندازه فرصت داشته باشم که بتوانم به جزئیات آیین مسلمانی وارد شوم و خودم یکی از تبلیغ‌کنندگان آن بشوم.

کاپیتان گفت:

ـ تو ظاهراً عاقلانه و مخلصانه حرف می‌زنی و شاید خداوند با مشاهده سرنوشت همسرت وسیلهٔ خیری برای هدایت تو فراهم کرده باشد. اما باید به وضوح درک کنی که قانون پیامبر ما به کسی اجازه نمی‌دهد که از روی اجبار یا تزویر به دین اسلام درآید. آیا تو آزادانه تثلیث را انکار می‌کنی و اعتراف می‌کنی که فقط یک خدا به اسم الله وجود دارد و اینکه حضرت محمد(ص) پیامبر اوست؟

ـ کاپیتان مگر اسلام، پیامبران پیش از حضرت محمد را ـ که درود خدا بر او باد ـ نفی می‌کند؟

کاپیتان با لحنی حکیمانه گفت:

ـ ما مسلمانها معتقد به یکصد و بیست و چهار هزار پیامبریم که اولین آنها آدم‌ابوالبشر و خاتم آنها حضرت محمد (ص) است. حالا من نمی‌توانم نام این صد و بیست و چهار هزار نفر را برایت بگویم، البته جز پنج تن، ما این پنج تن را پیامبران الوالعزم می‌نامیم، ولی همه پیامبران دیگری را نیز که نام آنها در کتاب آسمانی ما آمده است، قبول داریم. ولی به نحوی که در قرآن دربارهٔ آنها سخن گفته شده است. به عقیدهٔ ما آیین مسیحیت فعلی، همان آیینی نیست که مسیح آورده بود.

ـ کاپیتان خیلی دلم می‌خواهد مسیحیت راستین را که پیام‌آور آن مسیح بوده است بشناسم! اگر چیزی در این رابطه می‌دانی برایم بگو!

کاپیتان با حالتی غرورآمیز نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

ـ همه چیز در این مورد در کتاب خدا نوشته شده است. تو باید در فرصت مناسبی آن کتاب را مطالعه کنی.

اندی که تا آن موقع با بی‌اعتنایی به حرفهای من و کاپیتان گوش می‌داد ناگهان چنانکه گویی به موضوعی قابل توجه رسیده باشد و حالا می‌خواهد برای نتیجه گیری آماده شود، خودش را به ما نزدیک کرد و گوش به زنگ ایستاد.

حرکت اندی نه تنها توجه من که توجه کاپیتان را هم جلب کرد. کاپیتان ضمن اشاره به اندی گفت:

ـ این برادر تو هم موجود سرسخت و نترسی است. آدم باید دیوانه باشد که خودش را با آن مرد قسی‌القلب طرف کند!

اندی که تا آن موقع ساکت ایستاده بود، با شوخ طبعی گفت:

ـ اصلاً دلم نمی‌خواست دستم به طرف آن سیاهپوست دراز شود، اما اگر این کار را نکرده بودم الآن برادرم زنده نبود که اینطور با شما بحث کند!

کاپیتان خنده‌ای کرد و گفت:

ـ این هم خواست خدا بوده است، ما معتقدیم که اگر خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

چون می‌دانستم اندی تحمل سخنان کاپیتان را نخواهد داشت به میان حرف آمدم و خطاب به کاپیتان گفتم:

ـ از موضوع اصلی منحرف شدیم، دلم می‌خواست این بحث را به جایی برسانیم!

اندی، در حالی که هنوز لبخندی بر لب داشت رو به کاپیتان کرد و گفت:

ـ پس اگر من هم مثل دوستم میکاییل به دین شما ابراز تمایل کنم، در واقع خواست خداوند بوده است؟

ناخدا تورگوت با هیجان گفت:

ـ پس تو هم به حکم خدا گردن می‌گذاری؟

ـ چرا نباید مثل برادرم میکاییل تقدیر را بپذیرم ـ برادری که بیشتر از من می‌داند.

کاپیتان تورگوت جواب داد:

ـ اگر در راه خدا قدم برداری، او تو را به راه راست هدایت می‌کند.

من روبه اندی کردم و گفتم:

ـ اندی، فعلاً سخن از گرایش به یک دین دیگر است، ما در حال حاضر چیزی از این دین نمی‌دانیم جز آنکه به آن علاقه‌مند شده‌ایم و امیدواریم خداوند بخاطر این کار گناهان گذشتهٔ ما را ببخشاید و بعد از این ما را به راه راست هدایت کند.

وبعد رو به کاپیتان کردم و پرسیدم:

ـ چقدر طول می‌کشد تا ما زبان عربی را برای اعلام ایمان خود یاد بگیریم. چون

من شنیده‌ام که برای پذیرفته‌شدن در دین شما باید کلماتی را به زبان عربی بیان کرد.

اندی آن چنان ساده و کودکانه حرف می‌زد که هیچ کس نمی‌توانست در صداقت او تردید کند. قبل از اینکه من فرصت ادامهٔ حرفم را پیدا کنم اندی گفت:

ـ پس بیخود نبود که هر چه دعا کردم و از خدا خواستم به وضع نابسامانم سروسامانی بدهد، اصلاً توجهی به حرفهایم نکرد و کوچکترین تغییری در وضعم بوجود نیامد.

بالاخره هر طور بود اندی را ساکت کردم و به کاپیتان گفتم:

ـ چه مدت می‌گذرد تا بتوانم زبان عربی را برای اعلام مسلمانی یاد بگیرم؟

کاپیتان گفت:

ـ لازم نیست اول زبان عربی را بیاموزی، هر چه من می‌گویم تو هم تکرار کن، اندی تو هم می‌توانی حرفهای مرا تکرار کنی؟

من و اندی در کنار یکدیگر قرار گرفتیم و آماده شدیم تا حرفهای کاپیتان را تکرار کنیم.

کاپیتان به آرامی و شمرده گفت:

ـ بگویید اشهد ان لا اله الاللّه، اشهد ان محمد رسول اللّه.

تا جایی که زبان اجازه می‌داد کلمات عربی را تکرار کردم. اندی هم این کار را کرد.

کاپیتان تورگوت رو به ما کرد و گفت:

ـ دستارها را دور سرتان ببندید. از حالا به بعد شما تحت حمایت الله هستید. تا وقتی که نتوانید عربی را خوب یاد بگیرید و با قرآن آشنا شوید مسلمانی شما کامل نیست سنت کردن هم برای هر دوی شما لازم است و هر مسلمان با کمال میل این کار را انجام می‌دهد. تا یادم نرفته بگویم: اولین انسانی که از جانب خدا فرمان یافت چنین‌کاری‌را انجام دهد حضرت‌ابراهیم‌بود. این مأموریت در صدوبیست سالگی از جانب خدا به حضرت ابراهیم داده شد.

اندی با عجله گفت:

ـ تا حالا چیزی در این مورد نشنیده بودم. در قدم اول دل آدم را از ترس و

بدگمانی پر می‌کند.

اطمینان داشتم کاپیتان و افرادش از حرفهای من و اندی چیزی نمی‌فهمیدند چون در همان حال که سرگرم انجام مأموریتهای خود بودند چشم به چهرهٔ ما می‌دوختند و اگر می‌دیدند لبخند بر لب داریم آنها نیز می‌خندیدند و اگر آمرانه حرفی میان ما رد و بدل می‌شد نگاه کاپیتان و افرادش حالت تهدیدآمیز به خود می‌گرفت.

اندی همچنان نگران بود و توضیحات من نمی‌توانست نگرانی او را کاهش دهد. بالاخره پس از جروبحث بیهوده با اندی برای پایان دادن به سماجت بیهودهٔ او گفتم:

- اندی، فعلاً تو باید نگران رها شدن از این وضع باشی. در حال حاضر این کشتی دارد غرق می‌شود.

این هشدار باعث توجه اندی به وضعیت نامتعادل کشتی شد و بسرعت خودش را به کاپیتان رساند و با زبانی که از کودکی مقصود خودمان را به یکدیگر می‌فهماندیم به او گفت:

- اگر قرار است با این کشتی شکسته به قعر دریا برویم چرا اینقدر برای مسلمان کردن ما زحمت کشیدی؟

کاپیتان که جز کلمهٔ مسلمانی ظاهراً چیزی از حرفهای اندی دستگیرش نشده بود، با مهربانی دستی به شانهٔ او زد و گفت:

- دین اسلام جامع‌ترین دین است، لازم نیست نگران این باشی که یک مسلمان خوب خواهی شد و یا یک مسلمان بد! الله در این راه یار و یاور تو و تمام مسلمانان خواهد بود.

در فاصله‌ای که کاپیتان حرف می‌زد، من فرصت یافتم تا خودم را به او برسانم و قبل از اینکه اندی بتواند موضوع را به زبان قابل فهم کاپیتان مطرح کند، با صدایی که توجه همهٔ مهاجمان را جلب کرد، گفتم:

- مثل اینکه فراموش کرده‌اید این کشتی در حال غرق شدن است و وقتی کشتی به زیر آب رفت مسیحی و مسلمان هر دو به یک صورت خواهند مرد!

کاپیتان با خونسردی یک فرمانده با سابقه گفت:

ـ افراد باارزش در هر شرایطی خودشان را نجات می‌دهند و افرادی که قادر به نجات خودشان نیستند، بدرد ما هم نخواهند خورد.

کاپیتان تورگوت در همان حال که حرف می‌زد با اشارهٔ دست به افرادش فهماند که اموال و اشیاء باارزش و بدردخور را به قایقی که در کنار کشتی روی امواج بالا و پایین می‌رفت منتقل کنند. پس از این کار دستور ترک کشتی را صادر کرد. ابتدا زنها و پیرمردها و سپس مردان از کشتی خارج شدند و در آخرین لحظات خدمه کشتی آنقدر چابک و چالاک، کشتی در حال غرق شدن را ترک گفتند که اگر موجی عظیم نیز بر کشتی فرود می‌آمد به آنها آسیب نمی‌رساند.

در لحظاتی که کشتی ما به زیر آب فرو می‌رفت، به ما اجازه داده شد که کشتی را ترک کنیم. باید اعتراف کنم که از غرق شدن بسیار می‌ترسیدم و در آن حال به چیزی جز نجات جان خودم فکر نمی‌کردم. هر طور بود بر خودم مسلط شدم و به اتفاق اندی با عجله به کشتی دیگر که یک کشتی جنگی تندرو بود، رفتیم. کشتی طبعاً جای زیادی نداشت. چهار نفر از ملاحان کشتی ما این شانس را پیدا کرده بودند که به سلک پاروزنها درآیند. فرمانده تورگوت به ما اجازه داد تا زمانی که روی چارپایه کنار چادرش نشسته است، در کنارش باشیم. خوش نیتی او به من جرأت داد تا از او درباره آینده خود سؤال کنم.

ـ کاپیتان! من از این دین جدید جز کلماتی که شما گفتید و من تکرار کردم هیچ چیز نمی‌دانم؛ البته من حرف شما را که اسلام، دین برادری و برابری است می‌پذیرم ولی دین قبلی من هم آن گونه که دستورات عیسی مسیح، می‌گوید دین مماشات و گذشت است؛ امّا همیشه نمی‌توان با گذشت به هدف رسید، چون افراد با دیدن گذشت مؤمنانهٔ تو گمان می‌کنند که از آنها ترسیده‌ای و یا تصوّر می‌کنند که طرف مقابل از موضع ضعف با آنها برخورد کرده است و طبیعتاً در مواجهه و برخورد لجوج‌تر می‌شوند؛ اگر این وضع مرا راضی می‌کرد بی‌تردید به پذیرفتن دین دیگری تن در نمی‌دادم، من به این خاطر مسلمانی را پذیرفته‌ام که آیندهٔ بهتری داشته باشم، آیا شما می‌توانید مرا در این جهت امیدوار کنید؟

فرمانده خیلی آرام پاسخ داد:

ـ از کجا بدانم؟ زندگی و سرنوشت مردم در دست خداست. زمان تولّد و مرگ ما هم از قبل تعیین شده است. تو برای پاروزدن خیلی ضعیف و مسن‌تر از آن هستی که بشود مرد حکیم و فاضلی از تو ساخت. فقط می‌توانم اطمینان بدهم که در بازار جربا در برابر بالاترین پیشنهاد فروخته می‌شوی. اما وضع برادرت که آدم ورزیده‌ای است با تو فرق می‌کند و من با کمال میل او را پیش خودم نگاه می‌دارم.

از اینکه ناخدا می‌خواست مرا در برابر بهترین قیمت بفروشد و در حقیقت از شر من راحت شود آزرده خاطر شدم ولی با این حال گفتم:

ـ کاپیتان! انسان تمام آن چیزی نیست که در یک کالبد، با دو دست و دو پا و سر و گردن دیده می‌شود؛ فرق انسان با حیوان در بهره‌برداری از مغز است. حیوان نمی‌تواند از مغزش بطور معقولی بهره‌برداری کند و انسان را به این خاطر اشرف مخلوقات گفته‌اند که از این بابت بر حیوان برتری دارد. مثلاً یک گاو اگر بخواهد در برابر مغز انسان و قدرت تفکر او تمکین نکند، انسان قادر به استفادهٔ از این حیوان که زنده و مرده‌اش مفید است نخواهد بود! من هم ممکن است اندام ناتوان و نحیفی داشته باشم ولی سالها درس خوانده‌ام و آنقدر آگاهی دارم که کمتر کسانی می‌توانند با من برابری کنند، این مسأله برای شما هیچ اهمیتی ندارد که می‌خواهید مرا مانند یک حیوان بفروشید؟

کاپیتان با لحنی که نشان می‌داد حوصله‌اش از حرفهای من سر رفته است گفت:

ـ تو اگر می‌توانستی از مغزت استفاده کنی الآن در این وضع قرار نگرفته بودی، با این همه معلوماتی که تو داری باید به هزار ها نفر از این آدمها فرمان می‌دادی! البته من یکی از اینکه ناچارم برادرت را به تو ترجیح بدهم ناراحتم، ولی این یک قاعده است ـ برادرت یک جنگجوست و در ماجراهایی که ما در پیش داریم می‌تواند یاری کننده ما باشد. امیدوارم این را بفهمی!

اندی موقرانه گفت:

ـ کاپیتان تو مرد بزرگوار و نجیبی هستی. سعی کن که مرا از برادرم جدا نکنی، چون او ضعیف است و نمی‌تواند از خودش دفاع کند. مطمئنم که بدون حمایت من خوراک گرگها می‌شود.

برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم گفتم:
- کاپیتان، آیا درست فهمیده‌ام که قرار است همهٔ ما در خدمت سلطان بزرگ عثمانی باشیم؟ راستی چطور شما به کشتی‌های ونیزی حمله می‌کنید، در حالی که گفته می‌شود بین ونیز و های‌پورت[1] صلح و دوستی برقرار است؟
کاپیتان تورگوت جواب داد:
- خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری. سلطان عثمانی بر آدمها و سرزمینهای زیادی حکومت می‌کند که کسی از عهده شمارش آنها برنمی‌آید. بسیاری از سرزمین‌ها، شهرها و جزیره‌ها باج می‌دهند تا تحت حمایتش باشند.

تورگوت برافروخته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. به دریا خیره شده بود. پاروزنها پارو می‌زدند. خورشید رو به غرب می‌رفت و از نظرها ناپدید می‌شد و هیچ بادبانی در دریا دیده نمی‌شد. تورگوت با خشونت گفت:
- بقیه کشتی‌های من کجا هستند؟
و طوری به من و اندی نگاه کرد که احساس کردم عاقلانه‌ترین کار پنهان شدن لابه‌لای جعبه‌ها و گونیهایی است که روی هم ریخته شده بودند. اندی هم به من ملحق شد.
وقتی قرص خورشید کاملا در افق گم شد، تورگوت کمی آرام گرفت و از مردی که فکر می‌کنم مؤمن‌تر از دیگران بود خواست که همهٔ مؤمنان را به خواندن نماز فراخواند.
صدایی که نه آواز بود و نه حرف زدن معمولی، کلماتی را گفت که در آن موقع معنی آنها را نفهمیدم ولی حالا که دارم ماجرا را برای شما بازگو می‌کنم می‌دانم که گفت: «اللّه اکبر، اللّه اکبر، اللّه اکبر، اللّه اکبر» صدا بعد از آن دوبار تکرار کرد «اشهدان لااله الااللّه» و بعد از آن دوبار گفت «اشهدان محمد رسول اللّه» و سپس «حی علی فلاح»، «حی علی صلوة»، «حی علی خیرالعمل» و کار دعوت به نماز را با تکرار «اللّه اکبر، اللّه اکبر» پایان داد. آن روز مفهوم این کار را نفهمیدم، ولی امروز

1- Highport

می‌دانم که مسلمانها به این اعلام و پیشخوانی و دعوت برای نماز، اذان می‌گویند. آن روز برایم تعجب‌آور بود ولی حالا نیست. به هر صورت، موضوع عبادت به این صورت آغاز شد و ادامه یافت.

مردی با صدایی که چندان هم گوشنواز نبود نام اللّه را چهار بار تکرار کرد. سکوت بر کشتی مستولی شد. و پاروها روی عرشه افتاد. تورگوت پاها و دستها و صورتش را با آب دریا شست و بیشتر پاروزنها هم همان کار را کردند. به دستور تورگوت جلوی چادرش یک حصیر پهن شد. او نیزه خود را در روی عرشه قرار داد و با صدای مکبّر به عنوان پیش‌نماز شروع به خواندن نماز کرد. مچ دست راستش را با دست چپ گرفت[1] و دولا شد و پیشانی‌اش را روی حصیر گذاشت؛ اینکار را چندبار تکرار کرد و بقیه هم همان کار را کردند.

در تمام طول نماز گوشم به صدایی بود که یا از دهان پیشنماز ـ یعنی ناخدا تورگوت ـ شنیده می‌شد یا از دهان ملوانی دستاربسته که پاره‌ای از کلمات را با صدای بلند تکرار می‌کرد. حالت غریبی داشتم. به دیاری جدید از اعتقادات و باورها قدم نهاده بودم که در همین ابتدای کار برایم پر از ضد و نقیض بود.

شب فرا رسید، اما بخاطر شک و تردید و ترسی که در دلم جا گرفته بود نمی‌توانستم بخوابم؛ همانطور که دراز کشیده بودم به صدای آب گوش می‌دادم و به آسمان پر ستاره نگاه می‌کردم. نفرین‌های دهشتناک راهب جهان هنوز در گوشم زنگ می‌زد و من در وحشت خود آنها را تکرار می‌کردم. و فکر می‌کردم که برای همیشه ترس از آنها در وجودم باقی خواهد ماند.

نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، ولی هرچه بود هشیاری کامل نبود. دشتی وسیع که آغاز و انتهایش را نمی‌دیدم در مقابلم گسترده بود. کودکی تازه‌پا، که خودم بودم و هرگز آن روزگار را به یاد ندارم؛ در میان سبزه‌ها می‌دوید. زنی زیبا که می‌دانستم مادر است ولی مادر نبود، نگران کودک تازه‌پایی بود که با هر قدم تعادلش را از دست می‌داد و بر زمین می‌افتاد. یک بار که کودک بر فرش نرم سبزه‌ها افتاد و آن زن که می‌دانستم مادر است ولی مادر نبود، کودک را از زمین برداشت. حالا دیگر

۱ـ دست بر دست نهادن حالتی است که اهل تسنن در نماز رعایت می‌کنند.

این کودک تازه‌پا من بودم که ماجراهای بسیاری را از سرگذرانده بود. نگاهم در نگاه زن‌گره خورد. چشمانش رنگ به رنگ بود. این زن جز جولیا هیچ کس دیگر نبود و آن چشمان شیطانی چشمان جولیا بود. نمی‌دانم چرا ترسیدم. زن مهربان بود، می‌خندید و من که دیگر کودک نبودم می‌گریستم و می‌گریختم.

زن سر در پی من نهاد. هر چه می‌دویدم نمی‌توانستم از او فاصله بگیرم. از نفس افتادم و ترسان ایستادم. زن در مقابلم ایستاد. لبانش حرکت نمی‌کرد اما من می‌شنیدم که می‌گفت:

ـ هنوز هم از من می‌ترسی؟ سرنوشت ما به هم گره خورده است! این خواست من نیست و تو هم نمی‌توانی در آن تغییری ایجاد کنی، برای اینکه اذیت نشوی سعی کن با آن بسازی!

فکر کردم به او گفته‌ام:

ـ تو از من چه می‌خواهی، من به اندازهٔ کافی مشکل دارم و این یکی را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم!

زن با خنده‌ای که تمام وجودم را لرزاند گفت:

ـ من یک زنم، یک مادر، مادر تو، من باربارا هستم، او را به یاد می‌آوری که در آتش سوخت و تو نتوانستی کمکش کنی! من جولیا هستم! من پاره‌ای از وجود تو هستم!

صبح همان شب، چنانکه گویی اتفاقی نیفتاده است، سرحال بیدار شدم. معتقد شده بودم که در وجود جولیا دوستی پیداکرده‌ام که مثل خودم تنهاست و به او علاقه دارم ـ حتی زمانی که سعی کردم بر تناقضاتم چیره شوم. سفر زیارتی که در پیش گرفته بودم مرا از کابوس خاطراتم رهانیده بود. اما حالا از آن هنگام سرگشته‌تر بودم، یک غلام که جز پای‌بندی که به پایش بسته بودند چیز دیگری نداشت. غلامی که یک خریدار داشت و باید کارها را برایش انجام می‌داد. علاوه بر اینها جولیا را هم از دست داده بودم و جرأت نمی‌کردم به این موضوع که در چادر تورگوت چه ماجرایی برایش پیش می‌آید، فکر کنم. رنج از دست دادن او به اندازه کافی زجرآور بود.

تمام اینها در مقایسه با خیانتی که به ایمانم روا داشته بودم ناچیز بود ـ در سن بیست‌و پنجسالگی می‌دیدم که از خطرات مهلک بسیاری گریخته‌ام و حالا در برابر انتخابی روشن و صریح قرار گرفته‌ام که راه گریزی از آن وجود نداشت. تصمیم خودم راگرفته بودم و بدون هیچ شک و تردیدی بهترین راه را انتخاب کرده بودم. برای اولین‌بار در مقابل خودم ایستادم و به خود گفتم:

ـ میکاییل، از شهر آبو در کشور دور دست فنلاند! تو کی هستی! نباید از تو متنفر باشم؟ از تو دوری کنم؟ بشدت از تو تنفر داشته باشم ـ تویی که در تمام عمرت هیچ وقت، هیچ کاری را کامل انجام نداده‌ای. همیشه تردید کرده‌ای و در نیمه راه متوقف شده‌ای. شاید نیت خوبی داشتی، اما هرگز قدرت این را نداشتی که کار خوبی انجام بدهی. بیشتر کارهایت بد بود؛ بدترین آنها همان کاری بود که امروز کردی و برای آن بخشایشی در کار نیست.

و سپس به ندایی که درونم را آزار می‌داد با سماجت پاسخ دادم:

«به آیین جدیدی که می‌دانم کاملترین ادیان است گرایش یافته‌ام! اگر کار نادرستی انجام داده‌ام خودم نقشی در آن ندارم. بی‌شک خدا صلاح در این دانسته است که با آوردن دینی کاملتر، افراد لایق را آزمایش کند. من اگر در مقابل پاره‌ای از مسائل کوتاهی کرده‌ام به‌این دلیل بوده‌است که گمان می‌کرده‌ام هر انسانی سهمی از زندگی دارد و سهم من را نیز خدا مقدر کرده است و نباید در برابر مشیّت خدا سماجت می‌کردم!»

ـ میکاییل! همهٔ ترسها و ناتوانا‌ییهایت را به پای ارادهٔ خداوند نگذار. این بهانه هم مدت زیادی باقی نخواهد ماند. از آدمی مثل تو بعید است که شایستگی‌ها و کارهای مفیدش را به حساب خودش بگذارد و ضعفها و ندانم کاریهایش را تقدیر الهی بداند. تو اگر برای حفظ جانت نبود به دین تازه رو نمی‌آوردی. مگر فراموش کرده‌ای که در مسیحی بودن هم چندان اعتقادی نداشتی؟ مگر تو نبودی که برای مقابله با بی‌ایمانی و تردیدت نسبت به مسیحیت، ونیز را انتخاب کردی تا از افکاری که آزارت می‌داد گریخته باشی؟ تو می‌توانی هر کس دیگر را فریب بدهی اما من فریب تو را نمی‌خورم! من خود تو هستم، تا حالا هر مسأله‌ای را که داشته‌ای

فراموش کن و حداقل در این آیین ثابت قدم باش، بگذار یک بار هم که شده خودت باور کنی که آدم صادقی هستی!

در لحظاتی که خودم را محاکمه می‌کردم اشکهایم سرازیر بود و نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. برای دفاع از وجود گریانم با خودم گفتم:

«من هیچوقت نمی‌خواستم ایمانم را انکار کنم ـ اما مجبور شدم.»

اما متهم‌کنندهٔ بی‌رحم درونی من پاسخ داد:

ـ سرنوشت تو در انتظار بقیه هم بود، اما آنها مرگ را بر کاری که تو کردی ترجیح دادند. یعنی خون تو رنگین‌تر از بقیه بود؟ پس ایمانت چه می‌شود، میکاییل؟ تو به چه چیزی اعتقاد داری؟ چه شد که ایمانت را انکار کردی، در حالیکه بقیه حاضر شدند به خاطر آن بمیرند؟

این دیگر زهر هلاهل بود، اما من هم پاسخ خوبی برای او داشتم:

«حق با توست؛ وقتی ایمانم را انکار کردم چیزی را از دست ندادم. چون به اندازه ارزنی هم در وجود من ایمان به مسیحیت روم وجود نداشت. اگر چنین بود من هم تن به مرگ می‌دادم. ردای زیارتی من یک دروغ گستاخانه بود. تا امروز تمام زندگیم یک دروغ بوده است. اما من راضی هستم زبانم را از دهانم درآورند تا اینکه اینگونه باشم. از من چه باقی مانده است؟»

بازپرس بی‌انصاف درونی با زهرخندی که بر لبان خودم شکفت، گفت:

«این را هم راست نمی‌گویی! تو هستی و زبانی که به ارادهٔ تو می‌چرخد و مقاصد تو را به نفع تو اعلام می‌کند. تو از مرگ ترسیدی، اما مرگ ترس ندارد. اگر بیمی از اعمال و گفتارت نداشته باشی مرگ با یک ضربه فرود می‌آید، اما ترس تو از وقایع بعد آن ضربه است. عذاب کشیدن بی‌نهایت برای ناراستی‌ها و بی‌ایمانی‌هایت، از تو هنوز هم پیکری که بتواند مرتکب گناهان بسیاری شود باقیمانده است!»

به ندای درونم گفتم:

«می‌خواهم باور کنم که از من به اندازهٔ یک گناهکار قابل اصلاح باقی مانده است، اما چگونه؟ من جز یک انسان سرگشته و سرخورده از دین ابا و اجدادی خود که آیین دیگری را پذیرفته است چیز دیگری نیستم، کمکم کن تا راه

رستگاری را بیاموزم. می‌خواهم مؤمن باشم. اگر گناهان گذشته‌ام بخشیده شود سعی می‌کنم از این پس فریب خودخواهی و غرور خودم را نخورم. کمکم کن تا از این معرکه به سلامت رها شوم!»

زهرخندی بر لبم شکفت و انعکاس دردناک آن درونم را درنوردید و چون آتشی شعله‌ور همه چیز را در میان گرفت و سوزاند و جوانه‌های خلوص را که می‌رفت تناور شود خشکاند.

«کمک فقط در مورد کسی مؤثر است که خودش بخواهد! تو وقتی از این مرحله خلاص شدی و توانستی باز هم با من ارتباط برقرار کنی امید به رستگاری داری، اگر بعد از آن مرا فراموش کردی راه عافیت را بسته‌ای!»

وقتی این چیزها را گفتم برای اولین بار احساس کردم روحم سبک شده است. خودم را کنکاش کرده بودم. خودم را پالوده بودم و حاضر بودم همه‌چیز را از نو آغاز کنم. اشک شوق از چشمانم سرازیر شد. به وجدان نادیده‌ام گفتم:

«تو در درون من جای داری؛ این را می‌دانم و همین کفایت می‌کند. همانطور بمان، ای وجدان گمراه نشدنی که وجودم را انباشته‌ای. تو برتر از تمام درکها و دانشها هستی. همان جا بمان. تو با صدایی حرف می‌زنی که نمی‌تواند خاموش شود؛ من هم هیچ گاه آن را خاموش نمی‌کنم. اگر چه پیش از این گوش شنوایی نداشته‌ام.»

خوشحالتر از آن بودم که آمدن سگم را به آغوشم احساس کنم. او به قلاده‌ای که تورگوت به دور گردنش انداخته بود گاز می‌زد. وقتی مرا پیدا کرد، شروع به لیسیدن گوشهایم کرد. بینی‌اش را به گونه‌ام فشار داد و زوزه‌ای سر داد و آهی طولانی کشید که فکر کردم نشانه رضایت بود. من هم آهی عمیق کشیدم و بخواب رفتم.

هوا روشن شده بود، در روشنایی صبح مدتی با درون رام نشدنی خودم نبرد کرده بودم و حالا نوازش رائیل دوباره مرا به دنیای خواب می‌برد. خوابم آنقدر کوتاه بود که فرصت بروز رؤیای دیگری را نیافتم، باز هم آن صدا که حالا آشنا شده بود همه را دعوت به نماز کرد. می‌دانستم مسلمانها روزی پنج نوبت نماز بجا

می‌آورند، ولی در آن حالت این نماز برای من بسیار دشوار بود. دلم می‌خواست مدتی بخوابم ولی تکرار «اللّه اکبر» از دهان مؤذن اجازهٔ این کار را نمی‌داد. سرنشینان کشتی همه مشغول شستن دست و روی خود شدند. این بار کاپیتان تورگوت نبود که به عنوان پیشنماز جلوتر از همه ایستاد بلکه هر کس به تنهایی نمازش را خواند. شاید به این خاطر بود که خود نماز خیلی کوتاهتر از اذانی بود که مؤذن با آن ما را از خواب بیدار کرده بود.

۳

روز بعد هم روی دریا بودیم و در آبهای ساحلی پیش می‌رفتیم که از دور بادبانی شبیه بادبان کشتی خودمان در دل دریا پدیدار شد و ما آن را دیدیم. با نزدیک شدن به بادبان یک کشتی را دیدیم که بدنه و دکلش به شدت از گلوله توپ آسیب دیده بود. با آنکه هنوز فاصله زیادی با کشتی داشتیم صدای ناله مجروحان را می‌شنیدیم. چندتایی مرد و زن در کشتی زنده مانده بودند و نیمی از بقایای خدمه توان جنگیدن نداشتند. مهاجمان و دزدان دریایی کاپیتان را کشته بودند و جسدش را به دریا انداخته بودند.

ولی از کشتی مهاجم، که چنین بلایی سر این کشتی آورده بود اثری ندیدم. عرشه پر از خون بود. معلوم بود در این معرکه عدهٔ زیادی جان داده‌اند. فقط می‌توانم بگویم افراد باقیمانده در کشتی غارت شده، در وضعی بودند که کمتر ممکن بود زنده بمانند و اگر هم زنده می‌ماندند به عنوان بردگان پاروزن و یا کالایی برای فروش نمی‌توانستند عایدی چشمگیری نصیب فرمانده کند.

بر عرشهٔ کشتی یک فرماندهٔ ترک که حالتش نشان می‌داد به شدت وحشت‌زده و

در عین حال عصبانی است، ایستاده بود. فرمانده جدید کشتی در برابر افراد کشتی ما بخصوص فرمانده تورگوت با حالت خاص دست به پیشانی مالید و در مقابل او تعظیم کرد. از رفتار فرمانده جدید دستگیرم شد که او هم از افراد تورگوت است که مأموریت جداگانه‌ای را باید انجام می‌داده و دیدن او در این نقطه تصادفی نیست.

فرمانده جدید پس از تعظیم با صدایی که وحشت و اضطراب از آن خوانده می‌شد، گفت:

ـ رئیس تورگوت، به خواست خدا، شما سه کشتی تحت فرمان دارید!

تورگوت با بی‌قراری الله اکبری گفت و با آنکه می‌دانست چه بر سر کشتی آمده است خشم خودش را کنترل کرد.

نمی‌توانستم از حرفهای مرد بفهمم که منظور او اضافه شدن یک کشتی جدید به ناوگان است یا اینکه در این درگیری یک یا چند کشتی را از دست داده‌اند که حالا می‌گوید سه کشتی تحت فرمان شماست. اما حالت این مرد نشان می‌داد که نباید به آسانی کشتی تسخیر شده را به این روز در آورده باشد.

کاپیتان برای لحظاتی به مرد خیره شد و از چهره‌اش خواندم که در حال آرام کردن درون خویش است تا به فرمانده پرخاش بیهوده نکرده باشد. به هر حال کاپیتان پس از لحظاتی که زیر لب چیزهائی گفت، از فرمانده جدید پرسید:

ـ پس اینطور مقدر شده بود؟ حرف بزن!

از توضیحات مرد فهمیدیم این اتفاق وقتی افتاده است که توفان کشتی تورگوت را از دو کشتی دیگر دور کرده بود. دو کشتی جدا افتاده یکدیگر را پیدا کرده و با هم به یک ناوگان بازرگانی حمله برده بودند. با غرش توپها، کشتی جنگی به کمک ناوگان بازرگانی آمد و یکی از کشتی‌های مهاجمین که نتوانسته بود از محل دور شود، هدف توپهای کشتی جنگی قرار گرفته بود.

فرمانده کشتی آسیب دیده وحشت‌زده و ترسان دستهایش را بهم می‌مالید و چنان به سرعت حرف می‌زد که گویی می‌خواست قبل از فرصت دادن به ناخدا تورگوت همه چیز را برایش توجیه کند.

ـ گناه ما نبود که گرفتار توفان شدیم. وقتی از کشتی شما جدا افتادیم؛ توانستیم

کشتی دیگر ناوگان را پیدا کنیم. این کشتی بازرگانی هدفی نبود که اگر آن را رها می‌کردیم مورد سرزنش قرار نمی‌گرفتیم. طعمهٔ با ارزشی بود. اما نمی‌دانم آن کشتی جنگی ناگهان ازکجا پیدا شد و بطرف ما شلیک کرد. اگر آن کشتی کمی دیرتر سر می‌رسید، همه چیز به مراد ما بود ولی همانطورکه گفتید قسمت این بود. کشتی تا خواست از تیررس کشتی جنگی خارج شود هدف قرار گرفت و آن اتفاق وحشتناک رخ داد.

کاپیتان تورگوت که سعی می‌کرد خودش را آرام کند با لحنی فریب دهنده گفت:

ـ و تو؟ برای کمک چه کردی؟

آن مرد با صراحت گفت:

ـ لنگرها را آزاد کردم و تا آنجا که می‌شد به سرعت فرار کردم. به خواست خدا، هنوز زنده‌ایم و می‌توانیم باز هم در خدمت شما باشیم. چون کشتی جنگی تعقیبمان کرد و برویمان آتش گشود. حال خودتان قضاوت کنید که ما چه شرایط سختی برای جنگیدن داشتیم. قصد ما از فرار، گریختن از مبارزه نبود، بلکه قصدمان این بود تا به شما برسیم و مطابق فرمان شما عمل کنیم.

اگر چه کاملا محسوس نبود ولی آشکارا دیدم که خدمهٔ کشتی ما به حرفهای بی‌سر و ته فرمانده وحشتزده خندیدند. معلوم بود حرفهایش را که گفته بود بخاطر ترس از جنگ نگریخته، بلکه فرار آن‌ها بخاطر شرایط سخت و رعایت فرمان تورگوت بود، باور نکرده‌اند.

وقتی دیگران حرفهای فرمانده فراری را باور نمی‌کردند وضع تورگوت کاملا معلوم بود. او فقط به این خاطر از ابراز خشم با خنده خودداری می‌کرد که از تمام ماجرا باخبر شود و در عین حال این امکان را پیدا کند که واقعیت را دریابد.

تورگوت احمق نبود و معلوم بود حرفهایش را باور نکرده است؛ اما به هر ترتیب بود حفظ ظاهر را کرد و چندبار گفت:

ـ اللّه اکبر.

و سرانجام مرد را در آغوش گرفت و برای دلجویی به نرمی با او شروع به حرف زدن کرد. اگر چه به وضوح معلوم بود که ترجیح می‌دهد او را با لگد به دریا بیندازد

اما با تظاهر به مهربانی، کاردانی آن مرد را ستود و به حرفهایش گوش داد. بالاخره هدایایی به او داد و بین خدمه هم تعدادی سکهٔ نقره تقسیم کرد و هر دو کشتی را به طرف جربا آخرین ساحل امن افریقا راهنمایی کرد و پس از آن به کابینش رفت و دو روز و دو شب رو به کسی نشان نداد ـ حتی برای نماز جماعت هم بیرون نیامد.

از حرف زدن با افرادی که از جمع خدمهٔ کشتی آسیب دیده زنده مانده بودند دستگیرم شد که یکی از کشتیهای خودشان به سختی آسیب دیده است که باید در جایی دورتر از آنجا ـ اگر هنوز به اعماق دریا نرفته باشد ـ پیدایش کنند. حرف فرمانده که گفته بود «سه کشتی تحت فرمان دارید!» به این مفهوم بود که هنوز امیدوار است آن کشتی غرق نشده باشد.

موضوع جالب دیگر اینکه خدمهٔ کشتی از غیبت تورگوت ناراحت نبودند، بلکه ناراحتی آنها از آسیب رسیدن به یک کشتی و غرق کشتی دیگر بود. گویا از دست رفتن کشتی باعث وارد آمدن زیان به آنها می‌شد.

در شرایطی که به‌وجود آمده بود بعضی از افراد به‌خودشان جرأت می‌دادند که برای ما حرف بزنند. از حرفهای آنها متوجه شدم که همهٔ افراد مسلمان نیستند بلکه از ملیتها و مذاهب مختلف می‌باشند.

در این احوال خدمه هم افسرده و نگران بودند. تردیدی نبود که از بازگشت می‌ترسند. آنها یکی از سه کشتی را از دست داده بودند و یکی دیگر هم صدمات جبران‌ناپذیری خورده بود، ضمن اینکه غنیمت جالب‌توجهی هم نداشتند. بزودی آنها باید با سنیان یهودی، فرماندار جربا، روبه‌رو می‌شدند و بخاطر اتفاقاتی که افتاده بود به او حساب پس می‌دادند.

پس از مدتی که برای من بسیار طولانی بود تورگوت در کمال افسردگی، همراه جولیا از کابین بیرون آمد. من با نگرانی به جولیا نگاه کردم، اول می‌ترسیدم به طرف او بروم ولی به هر ترتیبی بود به‌خودم جرأت دادم و به طرف او رفتم. در مقابلش ایستادم. مثل این بود که به من توجهی ندارد. نمی‌توانستم ناراحتی و یا خشنودی او را از چهره‌اش بخوانم. در وضع بدی قرار گرفته بودم. نمی‌دانم چرا به‌خاطر او خودم را سرزنش می‌کردم. برای دلداری دادن به او دست دراز کردم و دستش را

در میان دست گرفتم و از او پرسیدم:

ـ حالت چطور است، جولیا؟ اتفاقی برایت افتاده؟

جولیا دستش را از دست من بیرون کشید و جواب داد:

ـ نه، وقتی مطمئن شد که باکره هستم متعرضم نشد. روی هم رفته با من رفتار خوبی داشت. حتی اجازه داد از همان غذایی بخورم که خودش می‌خورد!

برایم قابل قبول نبود که تورگوت با آن همه خشونت به جولیا دست نزده باشد. باکره بودن جولیا چه اهمیتی برای او داشت. مردی که بدون زن، روزها و شبهایش را در دریا می‌گذراند چطور می‌تواند از یک زن بی‌دفاع و زیبا که زندگی‌اش هم متعلق به او است بگذرد. آیا واقعاً جولیا راست می‌گفت؟

نمی‌دانم چرا گفته‌هایش را باور نکردم و دوباره پرسیدم:

ـ این حقیقت دارد؟ آیا او واقعاً مزاحم تو نشد؟

جولیا با صدای بغض‌آلودی گفت:

ـ حاضر بودم خنجری به سینه‌ام فرو می‌رفت ـ این خیال را هم داشتم. وقتی به کابین او رفتم خیلی گیج و دستپاچه بودم. او به من فهماند که نباید بترسم. مراقب بود به من توهین نکند. خیلی زود متوجه شدم که این مهاجمان هم بخاطر چشمهایم از من دوری می‌کنند. راستش را بخواهی او بخاطر چشمهایم از من می‌ترسید و سعی داشت با رفتار درست خود باعث عصبانیت و رنجشم نشود، اما کاش این کار را نمی‌کرد، چون با زبان بی‌زبانی می‌گفت که من موجود شومی هستم و او اصلا به عنوان یک زن به من اهمیت نمی‌دهد. تو نمی‌دانی برای یک زن چقدر دردناک است وقتی کسی به او اهمیت ندهد و یا اگر توجهی به او کند نه به‌خاطر زیبایی و زنانگی بلکه بخاطر ترس از او باشد. دلم می‌خواست این مرد خشن و بی‌رحم مرا هم می‌کشت، اما این چنین به من بی‌اعتنایی نمی‌کرد.

با آنکه از سالم بودن جولیا خوشحال بودم و حالم جا آمده بود، اما حسابی جا خورده بودم. در آن حال دوباره دستهایش را گرفتم و با ملایمت گفتم:

ـ جولیا، جولیا به چی فکر می‌کنی، چرا چنین اندوه گرفته‌ای؟

جولیا دستهایش را آزاد کرد تا اشکهایش را پاک کند و در همان حال که

چشمهای دو رنگش از شدت خشم می‌درخشید، گفت:

- ناراحتی من از این است که حتی به عنوان یک اسیر و برده هم برای کسی ارزش و اهمیت ندارم. گریه من به این خاطر است که تورگوت فوراً خودش را کنار کشید و زیر لب دعا خواند. فکر می‌کنم دلیل این رفتار او فقط ترس از چشمهایم بود و این کارش زخم مرا عمیق‌تر کرد. به‌نظر می‌رسد که من حتی به درد بردگی و کنیزی هم نمی‌خورم! او مثل کسی که با شیطان در یک اتاق تنها مانده باشد مدام زیر لب دعا می‌خواند و گاهی هم به دوروبر خودش فوت می‌کرد.

آیا جولیا راست می‌گفت؟ چطور مردی که از کشته شدن و کشتن صدها نفر اندکی احساس تأثر نمی‌کند از چشمهایی که در عین رنگ‌به‌رنگ بودن زیبا بودند، می‌ترسد؟ مگر این چشمها چه می‌توانست بکند؟ اما جولیا نیز چنان صریح و بی‌پرده حرف می‌زد که نمی‌توانستم در صحت گفته‌هایش تردید کنم. برای اینکه به جولیا دلداری داده باشم گفتم:

- جولیا نگران نباش. تو اگر مورد توجه این مرد قرار می‌گرفتی جای تأسف بود. شاید این یک توفیق اجباری باشد که او به‌خاطر اعتقادات خرافی، دست از سر تو برداشته است!

جولیا در پاسخ من با همان حالت ناامید و عصبانی گفت:

- در این مدت که در کابین او بودم کوشیدم با او مثل هر زنی که می‌خواهد نظر مردی را جلب کند رفتار کنم، چون برای من اهمیت نداشت که شومی چشمهایم بلایی بر سرش بیاورد، ولی او هرگز تحت تأثیر وسوسه‌های من قرار نگرفت. او هر وقت متوجه چشمهایم می‌شد بی‌اراده زیرلب می‌گفت الله اکبر. یکبار از او پرسیدم این کلمه که بر زبان می‌آوری چه معنی می‌دهد، او گفت:

- یعنی خدا بزرگترین است. همین خداست که به من اجازه نمی‌دهد دست به طرف تو دراز کنم، چون در مذهب ما چشم داشتن به یک زن شوهردار از خطاهای غیرقابل بخشش است. این خطا را خدا به یک مسلمان نمی‌بخشد، چون بنا به گفتهٔ پیامبر اسلام زن به مردی تعلق دارد که او را به نکاح خود در آورده است و توبه از چنین عمل زشتی را هم خدا قبول نمی‌کند، زیرا در این میان به شرف و

حیثیت شوهر لطمه وارد شده است و خدا فقط حق الله را می‌بخشد نه حق خلق الله را.

بعد از این حرف که فهمیدم کاپیتان مرا یک زن شوهردار فرض کرده است به او گفتم:

ـ کاپیتان من هرگز شوهر نداشته‌ام و به هیچ مردی تعلق ندارم، هیچ مردی حاضر نیست با وجود این چشمهای دو رنگ زندگی خودش را به خطر بیندازد.

ناخدا با شنیدن اعتراف من آشکارا ناراحت شد، ولی این حرف هم نتوانست در اوضاع تغییری ایجاد کند.

با تعجب از او پرسیدم:

ـ جولیا در دین این مرد، گناه چشم‌داشتن به یک زن شوهردار قابل بخشش نیست؟

جولیا برایم توضیح داد که مسلمانها معتقدند که خداوند گناهانی را که به نافرمانی از خودش مربوط می‌شود می‌بخشد، مثلاً اگر شما به کسی مدیون باشید این خدا نیست که باید آن را ببخشد بلکه بخشنده کسی است که شما به او مدیونید و تنها در صورتی مورد عفو خدا قرار می‌گیرید که قبلاً رضایت بندهٔ او را جلب کرده باشید.

جولیا در ادامهٔ حرفهایش گفت:

ـ کاپیتان وقتی متوجه بی‌شوهر بودن من شد، گفت به شومی چشمهایم اهمیتی نمی‌دهد، چون زندگی بر روی دریاها و کشتن مردم و غارت اموالشان به خاطر دیگران، زندگی دلچسبی نیست که او برای از دست دادنش نگران باشد ولی برای او تصاحب یک زن بدون جاری شدن صیغهٔ عقد ممکن نیست.

از حرفهای جولیا گیج شده بودم. ولی حالا دقایق بسیاری بود که در کنار جولیا قرار داشتم و با او حرف می‌زدم و می‌توانستم خودم را متقاعد کنم که بین او و ناخدا تورگوت اتفاقی نیفتاده است، چون اگر تورگوت نسبت به او احساس علاقه می‌کرد اجازه نمی‌داد جولیا این همه مدت با من که یک مرد نامحرم نسبت به او بودم در گوشی حرف بزنند. بارها شنیده بودم که مسلمانها از این نظر آدمهای متعصبی هستند و در این راه گاه جان خودشان را هم از دست می‌دهند. وقتی از جولیا پرسیدم که آیا

در این مدت تورگوت نگفت چه آینده‌ای در انتظار تست، با ناراحتی جواب داد:

ـ مثل بقیه من هم باید به عنوان برده فروخته شوم. فقط او امیدوار است که بتواند از بابت فروش من مبلغ قابل توجهی عایدی داشته باشد!

کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه برای برطرف کردن فکر ترسناک بردگی، تا جایی که می‌توانم او را تسلی بدهم و به او بگویم که او به عنوان یک زن، دوست داشتنی است و چشم‌هایش بهیچ‌وجه برایم اهمیتی ندارد.

او سرانجام آرامتر شد و بالاخره با لحنی امیدوار گفت:

ـ کاپیتان تورگوت انتظار دارد پول خوبی در ازای فروش من بدست بیاورد. خودش گفت که به این دلیل متعرضم نمی‌شود. اما می‌دانم که این به‌خاطر دل من و از روی ادب بود، چون اگر از من خوشش آمده بود حتماً مرا برای خودش نگه می‌داشت.

ـ راستی جولیا اگر او ترا برای خودش نگه می‌داشت، این تصمیم او ترا خوشحال می‌کرد؟

ـ چرا باید ناراحت می‌شدم؟ او مردی قوی، بانفوذ و بی‌باک است! از لحاظ سن و سال هم چندان مسن بنظر نمی‌رسد. جز کار وحشتناکی که دارد چنین مردی می‌تواند نظر زنهای بسیاری را جلب کند.

ـ جولیا، این مرد به راحتی کشتن یک گنجشک، آدم می‌کشد! چطور می‌توانی دربارهٔ او این طور قضاوت کنی؟

ـ در چنین شرایطی اگر تو هم می‌توانستی او را نمی‌کشتی؟ مسلماً اگر قدرتش را داشتی الآن همهٔ این مهاجمین را کشته بودی و برای این کار خودت، نه تنها احساس ناراحتی نمی‌کردی، بلکه با غرور جلوی من ایستاده بودی و فخر می‌فروختی که ما را از دست یک مشت راهزن دریائی نجات داده‌ای؛ اما حالا که مغلوب شده‌ای از اخلاق و انسانیت دم می‌زنی!

می‌دانستم جولیا این حرفها را از شدت عصبانیت و ناراحتی می‌زند، اما برای من خیلی مهم بود که بدانم در درونش راجع به من چه می‌گذرد! این بود که پرسیدم:

ـ جولیا! واقعاً تو می‌توانستی در صورت تمایل ناخدا به تو، مرا فراموش کنی؟ آیا

تا این اندازه برایت بی‌اهمیت بودم که اگر ناخدا ترا می‌خواست، مرا فراموشم می‌کردی؟

ـ میکاییل سعی کن منطقی باشی! من هیچ تعهدی نسبت به تو ندارم. تو هم آنقدر شهامت نداشتی که این تعهد را به وجود بیاوری! تو ترسوتر از آن هستی که فکر می‌کنی! در آن ساعاتی که کشت و کشتار بر کشتی حاکم بود تو یک لحظه هم به من توجه نداشتی. تازه اگر برادرت اندی نبود خودت هم کشته شده بودی. تو اگر تلاشی برای رهایی من از این وضع کرده بودی می‌توانستی توقعی داشته باشی، اما تو که از دیدن رنگ چشمهای من نیز می‌ترسی چه توقعی داری؟

از رفتار غیرمنتظرهٔ جولیا عصبانی بودم و فکر از دست دادن و ندیدن او دیوانه‌ام می‌کرد. برق آبی و قهوه‌ای چشم‌هایش چنان مفتونم کرده بود که از یادم رفته بود که در ابتدا چقدر از او ترسیده بودم. با ناراحتی گفتم:

ـ جولیا! جولیا! فقط پیرمردها پول خرید تو را دارند و مسلماً یک ریش خاکستری خبیث تو را خواهد خرید. پشیمانی که چرا آن موقع که می‌توانستم ترا تصاحب کنم این کار را نکردم تا حداقل در خاطرات یکدیگر سهیم باشیم!

جولیا در این لحظه با چشمانی متحیر نگاهم کرد و گفت:

ـ تو فرضیه‌های زیادی برای خودت داری! اگر سعی می‌کردی چنین کاری انجام بدهی چشمهایت را در می‌آوردم.

ـ پس چرا با من به آن جزیره آمدی و چرا وقتی چشمهایت احساسات مرا مثل یک برادر و نه یک عاشق در مقابل تو به هیجان آورد، عصبانی شدی؟

جولیا سری تکان داد و آهی کشید و گفت:

ـ اگر تا قیامت هم حرف بزنم باز چیزی دستگیرت نمی‌شود. البته من امیدوار بودم که سعی خودت را بکنی؛ شاید هم موفق می‌شدی، اما تو سعی نکردی میکاییل و این چیزیست که بخاطر آن نمی‌توانم ترا ببخشم. بزرگترین آرزویم این است که با چشمهای خودت که ببینی دیگران برای چیزی که تو می‌توانستی به رایگان در اختیار داشته باشی طلا می‌دهند. این شاید برای مدت زیادی ترا به فکر بیندازد.

ـ جولیا فکر نمی‌کردم زنی با آن احساس و آن اندوه چنین بی‌رحم باشد! من در آنجا سعی کردم به انسان بودن تو اهمیت بدهم و نه به امیال خودم.

ـ ولی ترس تو از چشمهایم، رنجش بیشتری برایم بوجود آورد. البته اگر آن اتفاق افتاده بود تو ناچار بودی از من دفاع کنی، اما حالا هیچ مسؤولیتی در مقابل من نداری، شاید هم بدت نیاید که من از موقعیت خودم برای حمایت از تو استفاده کنم؟

حالا متقاعد شده بودم که معمّای وجود زنانه را درک نمی‌کنم و چیزی از آن نمی‌فهمم. او بار دیگر نقاب بر چهره زد و مرا تنها گذاشت. سرم از فشار افکار عذاب‌آور به دوران افتاده بود. با وضعیتی که او حرف می‌زد به سختی می‌توانستم فرق بین ریا و صداقت زنانه را تشخیص بدهم.

آن شب با کنار رفتن ابرها، آسمانی‌پر ستاره را نظاره کردم. مردی که سکان کشتی را در دست داشت کلماتی عربی زیر لب زمزمه می‌کرد. صدایش چنان گوشنواز بود که خودم را به او نزدیک کردم تا بهتر بشنوم. وقتی معنی کلمات را از او پرسیدم گفت:

ـ من می‌گویم، به خدا ایمان دارم و از شیطان رجیم دوری می‌جویم.

در همان حال که با مرد سکان‌دار حرف می‌زدم نگاهم به آسمان پرستاره بود. هرگز آسمان را تا ان حد نزدیک و ستاره باران ندیده بودم. ستاره‌ها چنان پایین آمده بودند که فکر می‌کردم اگر بر فراز دکل قرار بگیرم و دستم را دراز کنم می‌توانم از آسمان ستاره بچینم. گاه و بی‌گاه نیز شهاب ثاقبی را می‌دیدم که چون تیری آتشین از سویی به سویی پرتاب می‌شد و در پایان آسمان محو و ناپیدا می‌گردید. یک بار که متوجه شدم سکاندار با رها شدن شهاب ثاقب زیر لب چیزهایی می‌گوید، به او گفتم:

ـ مثل اینکه به شهاب ثاقب علاقه‌مندی؟ چون هر بار که ستاره‌ای سقوط می‌کند نگاهش می‌کنی و زیر لب ترانه می‌خوانی، آیا این مفهوم خاصی دارد؟

لبان سیاه مرد به خنده از هم باز شد و گفت:

ـ من ترانه نمی‌خوانم! من به قدرت خدا و بزرگواری او که این ستاره‌ها را به

وجود آورده است اعتراف می‌کنم! تو می‌دانی هر شهاب که می‌افتد یعنی چه؟

ـ نه از کجا بدانم! برای ما گفته‌اند که این یک جرم سماوی است که می‌افتد و تا مرحلهٔ انهدام چنین نوری از او ساطع می‌شود!

ـ چه فکر اشتباهی! البته من هم که بچه بودم مادرم برایم می‌گفت که هر آدم یک ستاره دارد و هر ستاره که می‌افتد یک نفر می‌میرد. من هم با دیدن شهاب ثاقب به آدمی فکر می‌کردم که در آن لحظه در حال مردن است اما بعدها که بزرگتر شدم نظرم در این مورد عوض شد.

آن مرد برایم توضیح داد که به باور او این ستاره‌ها تیرهایی است که برای دورکردن شیطان از قلمرو ملکوت خداوند به سوی او پرتاب می‌شود. توضیح او به نظرم عجیب آمد اما چیزی نگفتم؛ فقط آه کشیدم و به این فکر افتادم که چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشد.

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد. زندگی گذشته‌ام با تمام نشیب و فرازش از نظرم گذشت. فکر روز بعد که به بندر می‌رسیدیم چنان عذابم می‌داد که بی‌اراده از خدا می‌خواستم توفانی بر کشتی نازل کند و همهٔ ما غرق شویم. چگونه می‌توانستم در مقابل مشتی سکه، مانند یک غلام در اختیار دیگران قرار بگیرم و آنها از وجود من استفاده کنند؟ چگونه می‌توانستم تصور کنم که پس از آن هیچ اختیاری از خودم نخواهم داشت؟ یک بار تصمیم گرفتم خودم را به میان آبهای دریا پرتاب کنم تا از شر زندگی بردگی رهایی یابم، اما به محض حرکت به سوی نرده‌های لبه کشتی مرد سکاندار متوجه حرکتم شد و گفت:

ـ برگرد، این چارهٔ کار نیست؟

مثل اینکه منتظر فرمان او بودم که برگردم، چون شهامت غرق کردن خودم را نداشتم ولی به محض برگشتن به مرد گفتم:

ـ مگر من چه می‌خواستم بکنم که گفتی این چارهٔ کار نیست؟

مرد باز هم لبان سیاهش را به خنده باز کرد و گفت:

ـ تو می‌خواستی خودت را به دریا بیندازی، اما این کار را نمی‌کردی! چون سرعت قدمهایت حکایت از ترس می‌کرد، من فقط خواستم غرورت در مقابل

خودت جریحه‌دار نشود. زندگی با همهٔ سختی و بی‌ارزشی عزیزتر از آن است که بتوانی به راحتی از آن بگذری!

باید اعتراف کنم که آن مرد راست می‌گفت. آن مرد باز هم به مقابلش خیره شد و مثل این که با خودش حرف بزند، گفت:

ـ به اعتقاد ما خودکشی یکی از گناهان کبیره است. انسان حق ندارد جانی را که خداوند به او داده است به نابودی بسپارد. هر زمان که لازم شد و عمر به پایان رسید خداوند مرگ را به وسیلهٔ ملك‌الموت به سراغ بندگانش می‌فرستد. اما اینکه تو از مرگ هراس داری به دلیل آنست که هنوز در ایمانی که اظهار کرده‌ای ثابت قدم نشده‌ای چون یک مؤمن واقعی از مرگ، هیچ هراسی به دل راه نمی‌دهد. ما به رحمن و رحیم بودن خدا معتقدیم و سرنوشتی را که برای ما رقم خورده است قبول داریم.

آن مرد سیاه چرده که شاید با دستهای خودش صدها نفر را کشته بود، چنان عارفانه حرف می‌زد که گویی با یک زاهد گوشه‌گیر روبه‌رو هستم. نمی‌توانستم روحیهٔ این افراد را بشناسم. اما هر چه بود برخلاف تصور من آدمهای جالبی بودند که شناختنشان ساده نبود. مرد بی‌آنکه منتظر اظهار نظر من باشد در ادامه حرفهایش گفت:

ـ روزی که مرگ فرا برسد هیچ قدرتی قادر به مقابله با آن نیست. تو هم به خدا توکل کن و با آرامش به استقبال زندگی جدید برو. در وقت مقرر، مرگ فرا خواهد رسید. کسی خوشبخت است که برای رفتن به آن جهان همواره مهیا شده باشد. ما معتقدیم در صورتی که برای رضای خدا زندگی کرده باشیم در آن جهان بهشت در انتظارمان خواهد بود. زندگی در بهشت را نمی‌توان با این جهان مقایسه کرد. جایی است که خوشی‌های آن را پایان نیست. همانطور که عذاب بدکاران در جهنم پایانی ندارد. مسلمان درست کار نه تنها از مرگ نمی‌ترسد بلکه با اشتیاق منتظر رسیدن آن و ملحق شدن به برکات الهی است. میکاییل به خدا اعتقاد داشته باش و از من قبول کن که خداوند بخشنده‌تر از آن است که از گناهان گذشته‌ات بیم داشته باشی. در اسلام راه توبه به روی مسلمانان واقعی همیشه باز است.

روز بعد وارد بندر جربا شدیم. تورگوت روی عرشه ظاهر شد و بر نماز جماعت امامت کرد. بعد از نماز خدمه بهترین لباسهایشان را پوشیدند. به من و اندی نوار تمیزی دادند تا دور دستار خود ببندیم. غیر از این تزیین دیگری نمی‌توانستم داشته باشم. علیرغم مخالفت بسیار، سگم را شستم و موهای فرفریش را با انگشتهایم شانه زدم.

آن پایین روی جزیره شنی خورشید سوزان منظره دلچسبی نداشت. همان طور که در امتداد چراغ دریایی پارو می‌زدیم، تورگوت دستور داد تفنگ کهنه‌اش را یکبار شلیک کنند. به این ترتیب او نشان می‌داد که غنیمت چندانی با خود ندارد. بر فراز تپه‌ای زرد رنگ قصرهایی را دیدم که حصارهای تدافعی آنها را در برگرفته بود. فرماندار شهر سواره و با تشریفات به دیدن ما نیامده بود، چون اگر سواره می‌آمد به محض رسیدن به ما توپها شلیک می‌شد و پرچم پیروزی به اهتزاز در می‌آمد. فقط دسته‌ای مردمان ژولیده در ساحل جمع شده بودند. وقتی هوای خنک دریا را پشت سر نهادیم و قدم به جزیره گذاشتیم مثل این بود که وارد تنور شده‌ایم.

علیرغم لباسهای زیبا و برق اسلحهٔ گروه، وقتی به طرف قصر سنیان حرکت می‌کردیم دستهٔ قابل ترحمی بیش نبودیم. سیاه‌پوست تنومندی با شمشیرش پیشاپیش ما حرکت می‌کرد و به دنبال او خدمه کشتی و چهار نفر از دریانوردان زبده حرکت می‌کردند. اندی و من با زنجیر باریکی که دور گردن داشتیم حرکت می‌کردیم. سگم که از بردگی چیزی نمی‌فهمید بو می‌کشید و پشت سرمان حرکت می‌کرد. خدمهٔ کشتی در حالی که غنایم را بردوش حمل می‌کردند از عقب می‌آمدند. غنایم را در چندین جعبه گذاشته بودند که بیشتر به نظر بیاید. کاپیتان تورگوت و افرادش در صف آخر، فریادهای پیروزی می‌کشیدند؛ مردم شهر بدنبال آنها روان بودند و محترمانه هلهله می‌کردند. بازرگانان جلو غرفه‌های خود جمع شده بودند و با انگشت ما را به هم نشان می‌دادند. جولیا که زیباترین لباسش را پوشیده بود و نقاب بر چهره داشت سوار بر استری به دنبال تورگوت حرکت می‌کرد و چهار محافظ شمشیر بدست در اطراف او حرکت می‌کردند. درهای قصر فرماندار

باز بود. در گوشه‌ای از محوطهٔ قصر کله‌هایی را که در آفتاب خشک شده بود دیدیم. کله‌ها را با چنگک به دیوار آویزان کرده بودند. وسط حیاط بزرگ یک حوض سنگی قرار داشت که اطراف آن را علف پوشانده بود. زندانی‌ها و برده‌هایی که در حال چرت زدن بودند از جایشان بلند شدند و بهت‌زده نگاهمان کردند. تورگوت که نفرات حامل غنایم را به داخل فرستاده بود از بقیه خواست منتظر باشند. من و اندی هم به حال خودمان رها شده بودیم. جولیا از استر پیاده شد تا به ما ملحق شود. برای نشان دادن شفقت خود تورگوت دستور داد بند از دست و پای ملاحان اسیر بردارند و از فواره به آنها آب بدهند. من هم آب خوردم. یک فنجان مسی کنده کاری شده با زنجیر به کنار فواره بسته شده بود.

در گوشه‌ای از آن حیاط بزرگ نشستم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم آبی که نوشیدم بوی خون می‌داد. حالم از بوی آب که ذائقه‌ام را رها نمی‌کرد داشت به هم می‌خورد. به ردیف کله‌هایی که بر دیوار آویخته بودند نگاه کردم و با خود اندیشیدم «اینها چگونه می‌توانند در مکانی که این همه سر بریدهٔ ترسناک دیوارش را محاصره کرده است زندگی کنند؟ شاید فرزندان صاحبان بسیاری از این سرها هنوز در انتظار پدرانشان باشند و هرگز کسی متوجه نشود که چه بر سرشان آمده است! بی‌تردید این سرها نمی‌توانست متعلق به آدمهای با نام و نشانی باشد که در جنگ به این روز افتاده‌اند.

جولیا آرام آرام خودش را به من رساند. نگاهم را که از ردیف سرهای خشکیده آویزان بر دیوار گرفتم؛ جولیا در کنارم ایستاده بود.

- بنشین جولیا! این هم منزل آخر! می‌خواستیم برای زیارت به سرزمین مقدس برویم ولی گویا یکسره به جهنم داخل شده‌ایم!

جولیا با لباس زیبای ارغوانی رنگی که به تن داشت بی‌حرکت بالای سرم ایستاده بود.

- چرا نمی‌نشینی؟ می‌ترسی لباسهای زیبایت کثیف شود؟

صدای جولیا را از زیر روبنده‌اش شنیدم که گفت:

- میکاییل، این منزل آخر نیست! نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم سرنوشت ما به

هم گره خورده است و منازل بسیاری در پیش داریم. اگر چه این تو هستی باید به من دلداری بدهی ولی مشکلات به من آموخته است که اگر پیشاپیش تن به قضا و قدر نامطلوب بدهی حتماً گریبانت را خواهد گرفت. سعی کن خودت را با شرایط جدید سازش بدهی. انسان با امید زنده است.

هنوز پاسخ جولیا را نداده بودم که سرو صدای اسرا و برده‌ها برای تکه نان که یکی از تماشاچیان به میانشان پرتاب کرده بود به اوج رسید. این فلکزده‌ها برای تکه‌ای نان چنان از چرت بیرون آمدند و به هم هجوم بردند که اگر کسی زیر دست و پا کشته نشد معجزه بود. پیش خودم اندیشیدم که آیا من هم در مقابل گرسنگی به چنین کارهایی دست خواهم زد یا نه؟ بی‌تردید اگر جولیا در کنارم نبود به حال خودم می‌گریستم ولی با دشواری تمام مانع سرازیر شدن اشکهایم شدم.

در همان حال با نهایت تعجب دیدم که مردان شمشیر بدست ناخدا تورگوت که مدتها روی دریا سرگردان بودند نیز وضع و حال بهتری ندارند. آنها هم مانند ما در کناری ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند. حداقل تا آن لحظه کسی به آنها خیرمقدم نگفت و پذیرایی ساده‌ای هم از آنها به عمل نیاورد.

اندی با دیدن اوضاع بهت‌زده شده بود. گردش بیقرار چشمهایش نشان می‌داد که هیچ چیز قابل باوری ندیده است. برای اینکه او را از بیقراری نجات بدهم گفتم:

ـ اندی از چه چیزی این همه تعجب کرده‌ای؟

اندی مثل اینکه خواب دیده باشد با لحنی ناباور گفت:

ـ میکاییل آیا تو هم همین چیزهایی را می‌بینی که من می‌بینم؟

ـ بله، متأسفانه من هم این چیزها را می‌بینم.

ـ یعنی ما هم باید که چنین عاقبتی داشته باشیم؟ من هرگز فکر نمی‌کردم ناچار باشم مانند این آدمهای مفلوک به خواست عده‌ای زورگو تن بدهم! اما حالا از گرسنگی چیزی نمانده بود که خودم را به میان این اسیرها بیندازم و تکه‌ای نان از چنگشان بیرون بیاورم.

ـ اندی، تو باید خودت را برای مشکلات آماده کنی. تو جوان نیرومندی هستی و می‌توانی مشکلات را تحمّل کنی ولی من ناتوانتر از آنم که قادر به تحمّل شرایط

دشوار باشم. می‌دانم ممکن است تو هر لحظه از کوره در بروی و دست به کاری بزنی که از این وضع رها شوی، ولی یادت باشد که من بی‌تو تنها می‌مانم و ما در هر شرایطی باید زندگی خودمان را حفظ کنیم. فراموش نکن تا تکلیفمان روشن نشده است نمی‌توانیم راه چاره‌ای پیدا کنیم. خواهش می‌کنم تا آن زمان آرام باش و اجازه بده ببینیم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد.

اندی با شوخ طبعی و به خاطر اینکه به من بفهماند آنقدرها هم نادان و بی‌توجه به اوضاع نیست، با خنده مسخرگی گفت:

- آداب و رسوم جنگ دریایی با جنگ زمینی کاملاً فرق می‌کند، چون اگر این حضرات آلمانی یا اسپانیایی بودند همین حالا یک آتش درست و حسابی اطراف ما برپا می‌شد و بریانمان می‌کردند.

جولیا که تا آن موقع ساکت به حرف من و اندی گوش می‌داد به میان حرف ما آمد و گفت:

- به جای این حرفها فکر چاره باشید! اندی با نیروی زیادی که دارد می‌تواند بعد از این موقعیت خوبی بدست آورد. فقط باید یادتان باشد که در مقابل نظرات آنها حساسیت نشان ندهید. آنها به هر بهانه‌ای آدم می‌کشند. نباید این بهانه را به آنها بدهیم. البته شما به خاطر اعلام ایمان به دین آنها جانتان در امان است.

اندی که گیج شده بود، گفت:

- من عادت نکرده‌ام که حرفهای دشوار را بفهمم. من قبل از این یک سرباز توپچی بوده‌ام و اصلاً برایم قابل قبول نیست که جز دشمن به روی دیگری آتش بگشایم، بخصوص آنکه طرف مقابل ضعیف و قابل ترحم هم باشد. آداب جوانمردی اجازه نمی‌دهد حتی دشمن ضعیف را هم از بین ببریم!

- اندی سعی کن در اینجا به جای استفاده از جوانمردی و زور بازویت از مغزت کمک بگیری. اگر زنده ماندیم، زمانی که موقعیت ایجاب می‌کرد به تو خواهم گفت که از زور بازویت استفاده کنی. ولی حالا باید در جهت موافق حرکت رود شنا کنیم.

- میکاییل تا حالا فکر می‌کردم که تو واقعاً مسلمان شده‌ای، ولی به نظر می‌رسد

این کار تو فقط برای فرار از مرگ بوده است!

ـ نه اندی! من واقعاً مسلمان شده‌ام. اگر فراموش نکرده باشی من از دین قبلی خود صدمه زیادی دیده‌ام. من با تمام تلاشی که کردم نتوانستم مانع مرگ باربارا بشوم. تو که خوب می‌دانی باربارا یک مسیحی مؤمن بود و اتهام ساحره بودن در مورد او نمی‌توانست درست باشد! من حتی اگر این اتفاق نیفتاده بود نمی‌توانستم دیگر یک مسیحی معتقد باشم.

ـ حالا که اینطور شد من هم سعی می‌کنم مسلمان خوبی باشم و امیدوارم خدا نیز بپذیرد که اگر خطایی از من سر بزند عمدی نیست و در موقع لازم، نظر لطفی به من داشته باشد.

در همان حال که اندی حرف می‌زد، یک مرد سیاه‌پوست به اتفاق کاپیتان تورگوت و یک مترجم ایتالیایی به طرف ما آمدند. مترجم به اندی گفت:

ـ «یوسف» سیاه به خاطر اینکه در کشتی و در جریان جنگ به او کلک زدی و او را توی دریا انداختی از دست عصبانی است. او نمی‌توانست آن موقع انتقام بگیرد، چون قانون ما منازعهٔ مؤمنین را با هم در زمان جنگ ممنوع کرده است. اما حالا می‌خواهد با تو زورآزمایی کند.

اندی به سختی می‌توانست به گوشهایش اعتماد کند.

ـ این آدم مفلوک چطور جرأت می‌کند مرا به مبارزه بخواند؟ به او بگو من قوی‌تر از آن هستم که بخواهم با او مبارزه کنم. بهتر است برود دنبال کارش!

سیاه وحشی چند بار بالا و پایین پرید و چشمهایش را در چشمخانه گرداند و با تهدید اندی با مشت به سینه‌اش کوبید و عضلاتش را به حرکت در آورد. اندی برای اینکه دوستانه قدرتش را به او نشان بدهد سنگ آسیای کوچکی را که رویش نشسته بود برداشت و آنرا به آرامی بالای سرش برد. سنگ که بالای سرش قرار گرفت دست چپش را پایین آورد و با دست راست سنگ را بالای سرش نگاهداشت. افراد تورگوت با دیدن این صحنه دور اندی را گرفتند و او با یک حرکت سنگ را به زمین انداخت.

با این کار اندی، تمام افرادی که در حیاط بودند دور ما جمع شدند و چنان به

وجد آمدند که گویی ذره‌ای فلاکت و بدبختی را تحمل نکرده‌اند. برای آنها اندی یک قهرمان واقعی بود و آشکارا در نگاهشان احترام به او را احساس می‌کردم. یوسف سیاه با دیدن این حرکت اندی اندکی از تک و تاب افتاد و معلوم بود که در مقابل دیگران شرمنده شده است. او برای اینکه مانع حقارت خودش در برابر ما شود ابتدا زانو به زمین زد و دستهایش را به حالت دعا بالا برد و کلماتی را از دهان بیرون ریخت و در آخر با صدایی عربده مانند بلند شد و دور خودش چرخی زد و به اطراف فوت کرد و بعد خم شد و با هر جان کندنی بود سنگ را بلند کرد؛ اما نتوانست آن را بالای سرش ببرد. پاهایش لرزید و سنگ را به زمین انداخت. اگر اندی پاهایش را نمی‌دزدید، زیر سنگ خرد می‌شد.

اندی با خندهٔ کودکانهٔ همیشگی رو به من کرد و گفت:

ـ این کاکا سیاه بدجوری پاپیچ من می‌شود، مثل اینکه باید یک درس درست و حسابی به او بدهم!

با صدایی که فقط اندی شنید به او گفتم:

ـ اندی فراموش نکن که او هم یک آدم مفلوک است و از طرفی هم مسلک تو به حساب می‌آید. ما هنوز نمی‌دانیم در این شرایط چه باید بکنیم، شاید بهتر باشد که کمی با او مدارا کنی تا کینه‌ای را که از تو در دل دارد فراموش کند. ما در شرایطی نیستیم که بتوانیم دشمنی آدمهای بدبختی نظیر این مرد را برانگیزیم.

در فاصله‌ای که من با اندی حرف می‌زدم مرد ایتالیایی با یوسف سیاه کلماتی رد و بدل کرد و به سرعت خودش را به ما رساند و به اندی گفت:

ـ از خودت دفاع کن، چون یوسف می‌خواهد ترا به دیوار بکوبد. اگر با او شرافتمندانه مبارزه کنی خیلی سخت نمی‌گیرد.

اندی هر دو دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

ـ یکنفر از ما سه نفر دیوانه است. من به این مرد هشدار لازم را دادم، از این پس خودش مسؤول سرنوشت خود است.

اندی سپس پارچهٔ کهنه‌ای را که بعنوان سایبان بالای سرش نگه داشته بود به کناری انداخت و به طرف یوسف سیاه راه افتاد. بعد از گلاویز شدن آنها، تنها چیزی

که دیدم دستها و پاها بود که در هم پیچیدند و از هم باز می‌شدند. ناگهان اندی به هوا پرتاب شد و با پشت به زمین خورد و متحیر روی زمین ماند. یوسف سیاه خنده بلندی سرداد و دندانهای سفیدش نمایان شد. با همهٔ وحشیگری روشن بود که سوءنیتی نسبت به اندی ندارد.

از غروری که در نگاه یوسف سیاه موج می‌زد فهمیدم که علی‌رغم تمام وحشیگری در مبارزه ناجوانمرد نیست. چون مغلوب کردن اندی برایش کافی بود و بعد از سقوط اندی به زمین کوچکترین تلاشی برای آسیب رساندن به او نکرد. حتی وقتی اندی روی زمین افتاده بود با نگاهی مهربان به او چشم دوخت.

با دیدن اندی که بی‌حرکت روی زمین افتاده بود، با عجله خود را بالای سر او رساندم. او مرا کنار زد و به پا خاست و پرسید که کجاست و چه اتفاقی افتاده است.

ـ گفتم:

ـ اندی! اتفاقی که افتاد پیروزی یوسف بر تو بود. تو خیلی مغرور بودی و او با این کار به تو نشان داد که نباید حریف را دست کم گرفت. او در مبارزه با تو از قدرت ایمانش هم کمک گرفت اما تو فقط به زور بازویت متکی بودی.

اندی چنان نگاهم کرد که از حرفهایی که زده بودم پشیمان شدم.

ـ شاید برای من هم بهتر بود که چنین وضعیتی را تجربه کنم، اما آیا به نظر تو کلکی در کار نبود؟

ـ نه کلکی در کار بود و نه اشکالی. شاید تقدیر این بود که به این وسیله کینهٔ یوسف نسبت به تو تبدیل به محبت شود.

من فکر کردم اندی عمداً به سیاه اجازه داده است از او ببرد و می‌خواسته به این ترتیب گولش بزنند. اما اندی به پاها و پشتش دست کشید و گفت:

ـ باید یک جای کار ایراد داشته باشد. نمی‌توانم بفهمم چطور من روی زمین افتاده‌ام در حالی که آن سیاه همانطور سرپا ایستاده است و خرناس می‌کشد.

به چهرهٔ یوسف که لبخند بر لب ایستاده بود و کلماتی به زبان عربی زیر لب زمزمه می‌کرد نگاه کردم و به اندی گفتم:

ـ اندی! او حالا دیگر از تو کینه‌ای به دل ندارد. فکر می‌کنم او از خودش راضی

باشد که درس خوبی به تو داده است!

اندی که چهره‌اش از خشم سرخ شده بود به پا ایستاد و برای حریفش غرشی کرد. برای مدتی هیچ صدایی جز تاق و توق وحشتناک استخوانها شنیده نمی‌شد. بعد از آن گویی نیرویی جادویی، اندی را یکبار دیگر به هوا پرتاب کرد و سیاه او را با شانه روی زمین خواباند وبدون اینکه برگردد و ببیند که چه بر سرش آمده است، از او دور شد.

در همان حال که وحشت‌زده به مبارزهٔ اندی و یوسف نگاه می‌کردم و نگـران بودم، جولیا آرام کنارم ایستاده بود.

خودم را بالای سر اندی رساندم و گفتم:

ـ اندی! تو چه وقت عاقل می‌شوی؟ چه لزومی دارد که برای نشان دادن زورت به یک سیاه بی‌مقدار این طور خودت را به خطر بیندازی؟ اینجا همهٔ شرایط به نفع یوسف است!

اندی روی پاهای لرزانش ایستاد و گفت:

ـ میکاییل من نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده است. شاید شیطان اسیرم کـرده باشد. اما برای بار سوم شانسم را امتحان می‌کنم و هر طوری شده، حال این شیطان دروغی را می‌گیرم، اگر لازم باشد استخوانهایش را بشکنم، این کار را می‌کنم.

برای اینکه او را از این کار منصرف کنم گفتم:

ـ اندی اگر شیطان در کار باشد، این شیطان یا تو هستی یا شیطان واقعی که در جانت رخنه کرده است و اجازه نمی‌دهد برتری حریفت را ببینی! بـاید بـه رفـتار یوسف توجه می‌کردی! او از خدا کمک می‌گیرد و تو اسیر وسـوسه‌های شـیطانی شده‌ای، خواهش می‌کنم بیشتر از این سماجت نکن.

یوسف از اینکه می‌دید اندی را مغلوب کرده است از خودش راضی بود و با نگاه به اطراف میدان به همه فهماند که کسی حریف او نیست. اما این حرکت او اندی را جری‌تر کرد، به طوری که من هم نتوانستم مانع او بشوم.

اندی یکبار دیگر وحشیانه به یوسف حمله کرد و گرد و خاک زیر پایش به هوا برخاست. یوسف با اندک کوششی او را بلند کرد و یک دست و پایش را گرفت و

چرخاند و بعد او را رها کرد. اندی نقش زمین شد و در خاک غلتید. وقتی بالای سرش رفتم دیدم شانه‌اش بر اثر اصابت با سنگ زخمی شده است و از دماغش خون بیرون می‌آید. اندی که به تندی نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ بی‌خیالش، میکایل، بی‌خیالش. من او را دست کم گرفته بودم. او بیشتر از من فن می‌دانست.

اندی می‌خواست دوباره شروع کند که مرد ایتالیایی آهسته به طرف او آمد و گفت:

ـ بس است! برو دعا کن که این بندهٔ خدا بعد از این احساس بدی نسبت به تو نداشته باشد. یوسف حریف ندارد. تو نباید از اینکه او برنده شد احساس شرم کنی. او یک کشتی‌گیر است. او سه بار ترا زمین زد. بین خودمان باشد تو هم کتک خورت بدنیست! او قبول دارد که تو قویترین مردی هستی که تا به حال دیده است.

من به جای اندی به آن مرد ایتالیایی که به نظر می‌رسید او نیز اسلام را پذیرفته بود، گفتم:

ـ یوسف سیاه مرد بسیار قدرتمندی است که توانست اندی را سه بار مغلوب کند، اما باید قبول کنی که اندی مدتهاست که یک وعده غذای سیر نخورده است. اگر او هم در مسافرت دریا مثل یوسف می‌خورد و به شکمش عذاب نمی‌داد در مبارزه قطعاً پیروز می‌شد.

مرد ایتالیایی برای دلجویی اندی گفت:

ـ به جای اینکه فکر کنی مغلوب شده‌ای سعی کن از این آدم قوی برای خودت یک دوست درست و حسابی بسازی! من احساس می‌کنم او از تو خوشش آمده است و از اینکه توانسته است بر یکی از قوی‌ترین آدمهایی که دیده است غلبه کند خوشحال است.

اندی بی‌اختیار دستش را مشت کرد و به مرد ایتالیایی نشان داد و گفت:

ـ تو از اینکه یک سیاه، هموطنت را مغلوب کرده است خوشحالی؟ اما من نمی‌گذارم این وضعیت ادامه داشته باشد و به او نشان می‌دهم که چه کسی قوی‌تر است.

مرد ایتالیایی با خونسردی به اندی گفت:
ـ من از این خوشحالم که او تو را نکشته است. تو اگر آدم قوی و مقاومی نبودی تا الآن در دست او کشته شده بودی.

اندی فوق‌العاده عصبانی بود و در برابر آن حریف سیاهپوست از چشمانش خون می‌بارید. او می‌خواست دوباره بطرف سیاه هجوم ببرد که کاپیتان تورگوت به ورودی قصر آمد و با لحنی تند از ما خواست که به این وضع خاتمه بدهیم. اندی با اینکه خون به چهره‌اش دویده بود مجبور شد خشمش را مها رکند. یوسف سیاه هم سینه را جلو داد و به طرف دوستانش رفت.

من بخاطر اندی سرافکنده بودم و خودم را با این فکر تسکین می‌دادم که سفر دریایی با مزاج او سازگار نیست و او به خاطر سوءتغذیه ضعیف شده است. فرصت زیادی برای اندیشیدن به خفت خودمان نداشتم، چون کاپیتان تورگوت چند لحظه بعد از ما خواست که به قصر برویم و خودمان را به فرمانده یهودی جزیره که نام او سنیان بود معرفی کنیم. ما را از میان باغ مصفایی که پر از درختان میوه بود و هوای خنک دلپذیری داشت گذراندند. حاکم یهودی زیر سقفی که روی چند ستون استوار بود، نشسته بود. او فقط یک چشم داشت و بینی‌اش عقابی و باریک بود و ریش کم‌پشتش در اولین نگاه، جلب نظر می‌کرد. دستمالی به سرش بسته بود که جقه‌ای در گوشهٔ آن دیده می‌شد. نه پیر بود و نه جوان. چهرهٔ لاغرش از جنگاوری او حکایت می‌کرد. در آغاز ورود ما پاهایش را روی هم گذرانده و آنها را روی بالش گذاشته بود و احساس رضایت می‌کرد. سنیان کارش را با پرس و جو از آن چهار ملاح بدبخت شروع کرد. اما چیز قابل ملاحظه‌ای دستگیرش نشد و با حرکت اهانت‌آمیزی آنها را کنار زد.

ناخدا تورگوت برای سنیان توضیح داد که این چهار ملاح، ورزیده‌ترین کارکنان کشتی بوده‌اند و تا رسیدن به «جربا» ساعات زیادی پارو زده‌اند.

در تمام مدتی که سنیان مشغول حرف زدن با آن چهار ملاح و تحقیق در مورد وضعیت آنها بود من به او نگاه می‌کردم. از حرفهایی که بین او و اطرافیانش رد و بدل می‌شد متوجه شدم که او نیز قبلاً یهودی بوده و بعداً مسلمان شده است، اما

عنوان یهودی به عنوان لقب برایش باقی مانده است.

سینان بعد از همه متوجه ما شد و قبل از اینکه سؤالی را مطرح کند ناخدا تورگوت را پیش خواند و چیزی درگوش او گفت و در همان حال به ما اشاره کرد. سؤال او و پاسخ ناخدا تورگوت را نشنیدم ولی دیدم که تورگوت هم برگشت و مانند اینکه برای اولین بار ما را می‌بیند یکبار دیگر به دقت نگاهمان کرد. پس از آن سینان چشمانش را به من و اندی دوخت و به ایتالیایی گفت:

ـ انتخاب خوبی کرده‌اید. اگر ایمانتان را ثابت کنید شایستگی آن را خواهید داشت که به بهشت بروید و از نعمات آن بهره‌مند شوید.

نمی‌دانستم باید به سینان جواب بدهم یا نه؟ در همان حال که مردّد ایستاده بودم ناخدا تورگوت به جای من گفت:

ـ جوان بسیار عاقلی است که خیلی زود توانست راه راست را تشخیص بدهد.

ـ شنیده‌ام تو جوان درس خوانده‌ای اجر کار تو در آن دنیا و برعهدهٔ خدا است که لابد می‌دانی برای خداوند سیاه و سفید و عرب و غیر عرب فرق ندارد. ارزش افراد به مراتب ایمان آنها بستگی دارد.

در خلال گفتن این حرفها لبخندی زد و ادامه داد:

ـ اما، اینجا شما و در شرایط حاضر برده هستید. اگر اقدام به فرار کنید بدنتان را مثله می‌کنیم و هر تکه‌اش را به دروازه‌ای می‌آویزیم. حالا به من بگویید، چه کارهایی بلد هستید که به درد صاحبتان بخورد؟

من فوراً جواب دادم:

ـ به لطف خداوند، من یک پزشک هستم. وقتی زبان مردم اینجا را یادگرفتم و با داروهایی که در این کشور مصرف می‌شود آشنا شدم با کمال میل به درمان بیماران خواهم پرداخت و اگر حمل بر خودستایی نباشد باید اضافه کنم که من با داروها و درمانهایی آشنا هستم که مطمئنم اینجا ناشناخته هستند.

سینان با تعجب نگاهی به من انداخت و خطاب به تورگوت گفت:

ـ به من نگفته بودی که این جوان یک طبیب است؟

ناخدا تورگوت ناباور پاسخ داد:

ـ در این مورد چیزی به من هم گفته نشده بود! موردی هم پیش نیامد که این را بدانم!

موقعیت مناسبی بود که شرایط بهتری را جستجو کنم، به همین خاطر خطاب به سنیان گفتم:

ـ دلیلی نداشت که برای ناخدا توضیح بدهم که من یک طبیب هستم، چون ایمان آوردن به تنهایی توانست نجات مرا تضمین کند. اما در اینجا برای خدمت به شما عنوان می‌کنم که از کار طبابت سر رشته دارم و سالها درس طبابت خوانده‌ام و می‌توانم با داروهایی که روش ساختن آنها را یادگرفته‌ام در خدمت کسی باشم که صاحب من می‌شود.

سنیان در این موقع دست به ریشش کشید و پرسید:

ـ این حقیقت دارد؟ واقعاً قصد ماندن و زندگی کردن در اینجا را داری؟

جواب دادم:

ـ امتحان کنید سرور من! من دیگر راهی برای برگشتن ندارم و مطمئناً در سرزمین خودم مرگ در شعله‌های آتش به جرم ارتداد در انتظار من خواهد بود. این بهترین ضمانت برای شما در مورد صداقت من است.

سنیان که متوجه منظور من شده بود، رو به تورگوت گفت:

ـ راست می‌گوید، اگر مقامات کلیسا بفهمند که او به مسیحیت پشت کرده است باید در آتش سوزانده شود. در این مورد ذره‌ای رحم و گذشت مطرح نیست.

من که موقعیت را مناسب می‌دیدم برای اثبات ایمان خودم و دلیل بریدن از مسیحیت به موضوع باربارا که در مقابل چشمان من در آتش سوزانده شد و اینکه التماسهای من هم بجایی نرسید، اشاره کردم.

سنیان با شنیدن موضوع باربارا آشکارا ناراحت شد و بالحنی دلداری‌دهنده گفت:

ـ من هرگز نفهمیدم این اشخاص چگونه به خودشان اجازه می‌دهند که برای رستگار کردن دیگران زندگی آنها را بگیرند؟

من که با یادآوری ماجرای باربارا ناراحت شده بودم با لحنی متأثر گفتم:

- امید من این است که برادری و برابری مسلمانها بتواند وضع بهتری برای من بوجود آورد و من هم بتوانم به برادران مسلمانم خدمت کنم.
سنیان متفکرانه به طرف اندی برگشت و وقتی کبودیهای تن اندی را دید پرسید:
- چه کسی ترا به این روز انداخته است؟
اندی پاسخ داد:
- کسی تا به حال با من بدرفتاری نکرده است. یوسف سیاه و من در میدان قصر کمی ورزش کردیم. ما کشتی گرفتیم و زورآزمایی کردیم.
سنیان گفت:
- یک فکر خوب! اگر این مرد کودن نباشد می‌تواند با کمک یک مربی ماهر، کشتی‌گیر خوبی بشود. و از راه کشتی درآمدی سرشار حسابی برای صاحبش به دست آورد. بگو ببینم چه چیز برای نیرومند شدن یک مرد لازمست؟
اندی فوراً جواب داد:
- غذای خوب و زیاد.
تورگوت که تا حدودی اندی را می‌شناخت و می‌دانست او در هر شرایطی از شوخی دست برنمی‌دارد، قبل از اینکه فرصت حرف زدن بیشتر به او بدهد، گفت:
- این جوان فوق‌العاده نیرومند و شجاع است و به همان اندازه هم شوخ. می‌تواند برای کسی که او را می‌خرد مفید واقع شود. او در هر شرایطی خونسردیش را حفظ می‌کند و این نعمت بزرگی برای یک مرد قوی است. او از کسانی است که می‌شود به آینده‌اش امیدوار بود.
اندی چنانکه گویی درباره شخص دیگری حرف می‌زنند، گفت:
- اگر دربارهٔ من حرف می‌زنید نظر لطف دارید! من آن اندازه هم که شما فکر می‌کنید نیرومند نیستم. همین چند لحظهٔ پیش یوسف سیاه حسابی دماغم را به خاک مالید.
تورگوت در جواب او گفت:
- تو نباید از اینکه در مقابل یوسف مغلوب شده‌ای ناراحت باشی. اولا او یک کشتی‌گیر بی‌نظیر است که تا به حال کسی پشتش را به خاک نرسانده است، ثانیاً او

در مبارزه هرگز به فکر این نیست که ناجوانمردانه رقیبش را مغلوب کند.

سنیان که آن موقع به حرفهای اندی و تورگوت گوش می‌داد، به حرف آمد و گفت:

ـ نگفته بودی در کشتی چه اتفاقی برای این مرد افتاد؟

تورگوت با خنده ماجرا را برای سنیان توضیح داد و گفت:

ـ وقتی این جوان بی‌مقدمه و غافلگیرکننده یوسف را بر سر دست بلند کرد و او را به میان دریا انداخت همه فکر کردیم یوسف از کشتنش نخواهد گذشت. چون یوسف به عنوان قوی‌ترین مرد کشتی در مقابل دیگران حسابی شرمنده شده بود. وقتی هم که از آب بیرون آمد، اگر دخالت من نبود مسلماً یوسف نمی‌توانست بر خشمش غلبه کند اما حالا می‌دانم که آنها می‌توانند دوستان خوبی برای هم باشند.

سنیان رو به اندی گفت:

ـ منظور من از این که چه چیز برای آدم لازمست خورد و خوراک نبود.

اندی که بیش از حد لازم خودش را به سادگی زده بود، در جواب او گفت:

ـ غیر از خورد و خوراک، لباس خوب هم بد نیست. اگر ناراحت نشوید از یک همسر زیبا هم بدم نمی‌آید. انسان باید بخورد و بخوابد و خوش بگذراند.

این حرف اندی باعث خندهٔ همهٔ کسانی شد که در آنجا بودند. من از اینکه می‌دیدم اندی مسخرگی را از حدّ گذرانده است سرزنش‌آمیز نگاهش کردم، ولی امکان حرف زدن با او را نیافتم.

سنیان آهی کشید و ریشش را خاراند و گفت:

ـ این مرد جداً ساده است. او نمی‌داند که دانش و خرد بالاتر از خورد و خوراک است. بگو ببینم، هفت و هفت چند می‌شود؟

اندی با نگاهی ابلهانه جواب داد:

ـ بیست و پنج.

سنیان ریشش را جنباند و رو به کاپیتان تورگوت گفت:

ـ مرا دست انداخته‌ای که چنین آدمی را برایم آورده‌ای؟ او پدر اربابش را در می‌آورد و با این همه کودنی فاجعه می‌آفریند. بهتر است او را با یک دسته پیاز

معامله کنی. البته اگر کسی پیدا شود که یک چنین معامله‌ای بکند.

همه به این شوخی حاکم جزیره خندیدند و سنیان از اندی سؤال دیگری کرد:

ـ فاصله زمین تا آسمان چقدر است؟

اندی گل از گلش شکفت و گفت:

ـ از شما متشکرم، آقا، که سؤالات سخت نمی‌کنید. رفتن از زمین به آسمان به همان اندازه طول می‌کشد که یک نفر انگشت خود را خم کند.

ـ تو با چه جرأتی مرا مسخره می‌کنی؟

اندی نگاه ابلهانه‌ای به او انداخت و گفت:

ـ من چطور می‌توانم سرور و ارباب خودم را مسخره کنم؟ شما فقط باید انگشت‌تان را خم کنید تا فوراً سر من از بدنم جدا شود و روحم به آسمان برود. من می‌گویم که رفتن از زمین به آسمان به اندازه همان مدتیست که یک نفر انگشت خود را خم کند. نه به زمین و آسمان.

برای من هم این تیزهوشی اندی غیر قابل باور بود. فکر نمی‌کردم تا این اندازه حاضر جواب و تیزهوش باشد. از پاسخ او نه تنها من که تورگوت و دیگران نیز تعجب کردند و آشکارا در چهرهٔ تورگوت دیدم که از داشتن چنین بردهٔ تیزهوشی احساس افتخار می‌کند. با حرفهای قبلی، او تمام امیدش را از دست داده بود در حالی که اندی این بار با موقع سنجی زمینه را آماده کرده بود تا بتواند موقعیت مناسبی به دست آورد و بعد از آن همه کودن بازی، این حرف نمود بیشتری داشت.

حالا دیگر از بابت اندی خاطر جمع شده بودم و بیمی نداشتم از اینکه سنیان بیش از این پاپیچ او شود.

حرفهای اندی لبخند برلبان سنیان آورد و چشمان او ـ منظورم همان یک چشم سنیان است ـ باز هم به روی تک‌تک افراد گشت و در نهایت متوجه سگ شد و چنانکه گویی برای اولین بار است که آن را می‌بیند، گفت:

ـ این سگ دیگر چیست؟ او هم از جمع اسیرها و غنائم است؟

تورگوت برای استفاده از موقعیت گفت:

ـ اگر چه سگ موجود نجسی است ولی این سگ آنقدر تربیت شده و باهوش و مهربان است که می‌توان این عیب او را به خاطر محاسنش تحمّل کرد. این سگ در لحظات بسیاری مرا سرگرم کرده و یکبار هم باعث برطرف شدن عصبانیتم شده است!

سنیان گفت:

ـ طوری حرف می‌زنی که آدم خیال می‌کند از یک انسان تمجید می‌کنی! این هم یک سگ است مثل همه سگها. خوب، کمی کوچکتر و قشنگ‌تر. لابد بعد از این می‌خواهی ادعا کنی که در میان سگها این یکی نابغه است؟

من از اینکه می‌دیدم سنیان با این حرفهایش می‌خواهد از ارزش رائیل بکاهد گفتم:

ـ اگر سرور من اجازه بدهند من به عنوان تربیت‌کننده و صاحب این سگ بگویم که در محبت و وفاداری کمتر از انسان نیست. در مواقع بحرانی بسیاری در کنار من بوده است و با هم شادیها و غمهای زیادی داشته‌ایم.

وقتی رائیل احساس کرد که سنیان نگاهش می‌کند دم خود را جنباند و چنان روی پاهایش بلند شد، که سنیان متحیر ماند و گفت:

ـ سگ را به حرم من ببرید. اگر زنهای من از آن خوششان آمد مال خودشان.

اما وقتی یک خواجه ریزاندام و ضعیف بطرف رائیل آمد تا او را ببرد، رائیل خرناسی کشید و دندانهایش را نشان داد. ولی بعد، با فرمان من و نشان‌دادن یک استخوان گوسفند بدنبال خواجه روان شد. در مقابل آخرین نگاه رائیل نتوانستم خودداری کنم و اشک در چشمانم حلقه زد.

حالا نوبت جولیا رسیده بود که به سنیان معرفی شود. به فرمان تورگوت جولیا یک قدم جلو رفت و با فاصله‌ای نزدیک در مقابل حاکم قرار گرفت. در آن حالت بسیار خوش‌اندام و باوقار به نظر می‌رسید.

سنیان با دیدن جولیا چند بار از بالا به پایین و از پایین به بالا او را از نظر گذراند و هر بار لحظه‌ای به نقاب او خیره ماند و در نهایت گفت:

ـ ناخدا! لابد توقع نداری که من صندوق در بسته از تو تحویل بگیرم؟

ناخدا تورگوت با اینکه منظور سنیان را فهمیده بود، به راحتی جواب داد:
ـ این دیگر کالایی نیست که نیاز به تبلیغ داشته باشد. اگر نمی‌توانی درست آن را ببینی می‌توانم برایت توضیح بدهم ولی برازندگی این خانم نیازی به توصیف ندارد!
سنیان با انگشت ریشش را خاراند و با خونسردی گفت:
ـ ناخدا منظور تو از زیبایی چیست؟ من که نمی‌توانم از پشت این نقاب چیزی را ببینم؟ اگر منظورت این است که نقاب زیبایی بر چهره دارد؛ من زیبایی در این نقاب نمی‌بینم؟
ـ فعلا نیازی نیست که نقابش را بردارد، آیا در بقیهٔ قسمتهای بدن این زن نقصی وجود دارد؟
سنیان با سماجت گفت:
ـ اندام این زن سراپا پوشیده است و من فقط می‌توانم بگویم زن برازنده‌ای است و لباس خوبی بر تن دارد!
ـ حتماً منظورت این نیست که باید این زن در مقابل عده‌ای مرد بیگانه لباس از تن برگیرد تا تو او را خوب ببینی؟ چنین درخواستی را نمی‌پذیرم و اجازه هم نمی‌دهم کسی چنین توقعی داشته باشد. او فعلا به من تعلّق دارد و تا صاحب جدیدی برایش پیدا نشود حفاظت از او بعهدهٔ من است!
سنیان که از این گفته تورگوت اندکی رنجیده بود، گفت:
ـ دیدن یک نظر به قصد آگاهی برای انتخاب مجاز است، من هم بیش از یک نظر به صورت این زن، از تو درخواست نمی‌کنم.
تورگوت که دیگر بهانه‌ای برای حفظ نقاب جولیا نداشت با تغییر لحن گفت:
ـ چرا باید اول از صورت شروع کرد؟ این زن دارای اندام کشیده‌ای است که برای هر مردی می‌تواند دلخواه باشد. نه آنقدر لاغر است که او را بداندام نشان دهد و نه آنقدر چاق است که زن بی‌قواره‌ای به نظر برسد. اگر اول به قسمتهای دیگر اندامش نگاه کنی صحت گفتهٔ مرا در می‌یابی. از سوی دیگر آنقدر برای دیدن چهره‌اش شتاب نکن، به موقع آن را نیز خواهی دید.

از حرفهای تورگوت دستگیرم شد که او از کنار رفتن نقاب جولیا هراس دارد و با توصیف اندامش قصد دارد فکر سینان را از چهره و در مجموع از چشمهای او منحرف کند.

سینان با حرفهای تورگوت کنجکاوتر شد و گفت:

ـ این اولین باری است که تو از یک زن این طور حرف می‌زنی. اگر تو را نمی‌شناختم می‌گفتم عاشق او شده‌ای و به این ترتیب می‌خواهی او را برای خودت نگاهداری.

تورگوت بی‌توجه به گفتهٔ سینان در پاسخ او گفت:

ـ گفتم صورت او را آخر سر خواهی دید.

من به حرفهای آنها دقیق شدم. این را هم خاطر نشان کنم که این افراد از هر کشوری که به این جزیره آمده بودند مهم نبود. آنها یک مذهب داشتند و به زبان خودشان حرف می‌زدند. سینان یک یهودی اهل اسمیرنا بود و کاپیتان تورگوت فرزند ترکهای فقیر آناتولی. افراد آنها بیشتر ایتالیایی، ساردینی و پرووونس و ماجراجویانی بودند که از اسپانیا آمده بودند. از ماجراجوهای پرتغالی نیز کسانی در میان آنها بود. آنها با اصطلاحات مخصوصی با هم حرف می‌زدند که آمیخته‌ای از زبانهای مختلف بود.

در طول سفر اندکی از این زبان چند رگه را یادگرفته بودم، و از آنجا که قدرت یادگیری زبانها را داشتم به سرعت در این زمینه پیشرفت می‌کردم.

سینان یهودی‌زاده نگاه مشکوکی به کاپیتان تورگوت انداخت و گفت:

ـ اگر او اینقدر که تو می‌گویی زیباست چرا صورتش را آخر سر ببینم؟ من در نگاه تو می‌بینم که چیزی مشکوک وجود دارد و من باید آن را بفهمم!

تورگوت که نمی‌خواست بیش از این سینان را کنجکاو کند، با ملایمت گفت:

ـ اینکه فکر می‌کنی حیله‌ای در کار است مرا ناراحت می‌کند! آیا تا حالا موردی وجود داشته است که تو در صداقت من شک کنی؟

سینان برای دلجویی از تورگوت با حالت ملایم گفت:

ـ اینجا صحبت از اطمینان من به تو نیست. اینجا پای معامله در میان است، آن

هم معاملهٔ یک موجود زنده! مگر مردها را بررسی نکردم. چه فرق می‌کند؟ این زن هم اگر باب میلم نباشد به درد من نمی‌خورد.

تورگوت با حالتی اعتراض‌آمیز در پاسخ او گفت:

ـ هر طور میل توست! فقط دلم می‌خواست حرف مرا می‌پذیرفتی، ولی حالا به هر ترتیبی که مایلی امتحان کن.

سنیان ریشش را خاراند و گفت:

ـ اگر از او بخواهم لباسهایش را درآورد مسلماً باعث رنجش تو خواهد شد، اما حداقل باید این لباسهای پف کرده را بیرون بیاورد تا با لباس کمتر او را ببینم، چون در حال حاضر فقط مشتی پارچه است ـ آن هم پارچه‌های زیبا و چشمگیر.

تورگوت با اشاره به جولیا فهماند که مطابق خواسته سنیان رفتار کند. جولیا نیز با اشارهٔ سر به تورگوت فهماند که به دستورش عمل خواهد کرد.

جولیا برای بازکردن بندهای لباسش پشت به سنیان کرد و بی‌اینکه بخواهد با من رو در رو شد. نمی‌دانم چرا از دیدن این منظره تمام وجودم لرزید. چنان اضطرابی سراپایم راگرفت و پس از آن تبدیل به خشم شد که ترسیدم بی‌اراده به سنیان هجوم ببرم و آشوبی بپاکنم. در آن لحظه دلم می‌خواست شومی چشم جولیا قصر سنیان را به آتش بکشد و همهٔ ما را یکجا در آتش بسوزاند.

جولیا با ملایمت و به آرامی لباسهایی راکه برای جلب نظر به تن کرده بود از تن در آورد و به‌طرف سنیان‌برگشت. فکر می‌کردم همراه با لباس، نقابش را هم برمی‌دارد اما این کار را نکرد و با پیراهنی سفید رنگ و نقاب سیاه در مقابل سنیان ایستاد.

سنیان به جولیا فرمان داد بچرخد. جولیا چند بار به دور خود چرخید و سنیان به دقت او را از نظر گذراند. طوری رفتار می‌کرد که گویی می‌خواهد یک گوسفند بخرد. سنیان سرانجام با بی‌میلی گفت:

ـ خیلی لاغر است. دست و پای او مثل چوب خشک است و حتی روی یک تخته باریک هم جا می‌گیرد.

کاپیتان تورگوت که صورتش از خشم سیاه شده بود، فریاد زد:

- تو به این دختر می‌گویی تخته باریک؟ چرا می‌خواهی توی سر مال بزنی و قیمت را پایین بیاوری؟

- خیلی هیجان‌زده نشو تورگوت. من قبول دارم که دخترک چیزی کم ندارد، اما نه حالا، بلکه وقتی حسابی پرورش کنی. اما این کار به عهدهٔ خریدارهاست و برای من جالب نیست.

در این گیرودار حوصلهٔ جولیا سر رفت و نقاب را از چهره‌اش برداشت. صورتش از خشم قرمز شده بود.

او با فریاد گفت:

- سنیان، تو آدم کینه‌توزی هستی و من گستاخی ترا تحمل نمی‌کنم. اگر جرأت داری به چشمهای من نگاه کن و چیزی را ببین که قبلاً ندیده‌ای.

سنیان خم شد و نگاهش کرد. خیرگی او چنان بود که گویی آن یک چشمش هم از حدقه در آمد. آرواره‌هایش شل شد و دندانهای کرم خورده‌اش نمایان گردید. سنیان موقع نگاه کردن به جولیا مژه نمی‌زد. او آنقدر خیره ماند تا اینکه بالاخره صورتش را با دستهایش پوشاند و فریاد هراسناکی کشید و گفت:

- او یک روح است. یک جادوگر است؟ شاید دارم خواب می‌بینم؟ رنگ چشم‌هایش با هم فرق دارند: یکیشان آبی بدشگون است و آن یکی قهوه‌ای قلابی!

تورگوت که آشفته شده بود خودش را به کودنی زد و گفت:

- نگفتم برایت گنجی آورده‌ام که قبلاً ندیده‌ای؟ یک چشم یاقوت کبود و آن یکی یاقوت زرد و دندانهایش مروارید واقعی و اصل.

- گفتی یک گنج؟

سنیان با ناباوری و تمسخر چند بار گفت گنج و ادامه داد:

- تعجبی ندارد که تو یکی از بهترین کشتیهایت را به خاطر این دختر که چشمهای شیطانی دارد از دست دادی و من به خاطر بدبختیی که تو ممکن است به خانه‌ام آورده باشی بخودم می‌لرزم! خدایا من دارم از ترس می‌میرم و آنوقت تو به او می‌گویی گنج!

لبان تورگوت وقتی آخرین امید خود را نقش بر آب دید، لرزید و چشمهایش از

آتش غضب سرخ شد و گفت:

ـ اگر این دختر مورد پسندت نیست، حق نداری او را به این ترتیب بی‌ارزش کنی! چشمهای او ممکن است غیرعادی باشند ولی شیطانی و شوم نیستند. در ضمن از دست دادن یک کشتی، به خاطر شومی چشمهای این دختر نبوده است. قبل از اینکه خبری از کشتی غرق شده‌ام داشته باشم، این دختر اسیر ما بود. من امیدوار بودم بتوانم با زیبایی این دختر، جبران خسارت وارد شده را بکنم و هنوز هم معتقدم او یک گنج واقعی است. فکر نکن تحت تأثیر حرفهای تو او را از دست می‌دهم.

جولیا در آن حالت گویی مجسمه‌ای بود که از سنگ تراشیده شده است. او بی‌حرکت ایستاده بود و فقط گاه و بیگاه می‌دیدم که چهره‌اش رنگ عوض می‌کند. سنیان هم در تمام مدتی که تورگوت حرف می‌زد با آن یک چشم نفرت‌انگیزش به جولیا خیره مانده بود و گاه چنان به چهرهٔ جولیا نگاه می‌کرد که احساس می‌کردم نگاهش چون چاقویی برنده در پوست و گوشت او فرو می‌رود. تورگوت هنوز هم با غرولند حرف می‌زد که سنیان حرفش را برید و گفت:

ـ بس کن!تو چه فکر می‌کنی؟ من که احمق نیستم! او اگر این چشمها را نداشت شاید می‌شد گفت که زنی زیباست ولی تو از زیبایی چه می‌فهمی؟ مردی که همیشه در جنگ و گریز و کشتار بوده است و خوشترین عطر برایش بوی خون بوده است چگونه می‌تواند دربارهٔ یک زن نظر بدهد؟ این دختر برای تو که یک آدم خشن هستی می‌تواند موجود لطیفی باشد ولی برای یک انسان معمولی هیچ جاذبه‌ای ندارد؛ آنهم در شرایطی که وجود آن چشمها همیشه باید بدنت را بلرزاند و با هر نفس کشیدنش باید در انتظار واقعهٔ شومی باشی!

تورگوت که به شدت عصبانی شده بود، با سرعتی که از او بعید می‌نمود به طرف جولیا چرخید و دشنه‌ای از کمرش بیرون کشید و آن را تا مقابل چشمهای جولیا برد و گفت:

ـ پس من یک چشم او را در می‌آورم که به کسی اهانت نشود. گرچه شک دارم بتوانم به خاطر زنی یک چشم پول خوبی به جیب بزنم.

برای من عجیب بود که جولیا در برابر آن حرکت ترسناک تورگوت کوچکترین حرکتی نکرد. او چنان محکم بر جایش ایستاده بود که فکر می‌کنم اگر تورگوت دشنه را در میان یکی از چشمهایش فرو می‌کرد از جایش تکان نمی‌خورد و فریاد درد هم نمی‌کشید.

نگرانی من درباره جولیا بیشتر شد. در آن لحظه‌گویی موضوعی به من الهام شده باشد، قدم به جلو گذاشتم و اجازه صحبت خواستم و گفتم:

ـ شنیده‌ام که گفته‌اند تا خواست خدا نباشد اتفاقی نمی‌افتد و همه چیز مقدر شده است. چرا شما اینطور با یکدندگی با خواست خدا مخالفت می‌کنید، چون به خواست او بود که ما سه نفر حالا جلوی شما ایستاده‌ایم! چرابه جای در آوردن چشم او، سعی نمی‌کنید به راز و معنای این چشمهای دو رنگ پی‌ببرید؟

ظاهراً حرفهایم تأثیر عمیقی روی سینان گذاشت. او ریش کم پشتش را به آرامی حرکت داد، اما خودش را مقید ندانست که پاسخی بدهد.

تورگوت با عصبانیت به جولیا اشاره کرد که لباسهایش را بپوشد و نقاب به چهره بزند و در همان حال به سینان گفت:

ـ هیچ اجباری در کار نیست که تو این برده‌ها را بخری و در عین حال من هم آنقدر محتاج سکه‌های تو نیستم که چنین گنجینهٔ باارزشی را مفت و مجانی در اختیار تو بگذارم! اگر خواستی با انصاف معامله کنی حق تقدم با تست، اما اگر بخواهی از دوستی ما سوءاستفاده کنی ترجیح می‌دهم از این معامله صرفنظر کنم!

سینان در عین عصبانیت سعی کرد با لحنی آرام و متقاعدکننده که بر تورگوت تأثیر بگذارد، گفت:

ـ تو می‌خواهی بیش از اندازه آنها راگران بفروشی!برده‌هایت را در بازار آزاد قیمت کن. هر قیمتی که پیشنهاد شد من بیشتر از آن می‌دهم و اگر نمی‌خواهی برده‌ها را به حراج بگذار و به بالاترین قیمت که رسیدی آنها را به من بده!

تورگوت اخم کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنی در بازار کسی جرأت داشته باشد روی دست تو بلند شود! تو با شایعاتی که درباره این برده‌های مفلوک منتشر می‌کنی قیمت آنها را پایین

می‌آوری.

سینان که دانه‌دانه ریش‌هایش را می‌کند فریاد کشید:

ـ مرده‌شور افکارت را ببرد! با این حرفها فقط وقت تلف می‌کنی.

بحث بر سر قیمت مدتی طول کشید و در این فاصله جولیا لباسهایش را مرتب کرد و نقاب به چهره کشید و در کنار من ایستاد و گفت:

ـ گویا باز هم ناچاری گاه و بیگاه مرا ببینی! چیزی نمانده است که به توافق برسند که در آن صورت من کنیز خواهم بود و تو غلام در یک خانه!

با صدایی که فقط جولیا می‌توانست بشنود کنار گوشش زمزمه می‌کردم و او بی‌اینکه سر برگرداند به حرفهایم پاسخ می‌داد.

ـ یعنی قرار است تو خدمتکار این خانه بشوی؟

ـ من نمیدانم این همه درس خواندن و سیاحت تو به چه درد می‌خورد؟ تو هنوز نمی‌دانی کنیز و غلام از نظر اینها چیست؟

ـ از کجا باید بدانم؟ من چند روزی بیشتر نیست که مسلمان شده‌ام!

ـ خوب گوش کن، چون باید بعد از این مراقب رفتارت هم باشی! وقتی من کنیز این مرد شدم زن او به حساب می‌آیم. منتهی زنی که مهریه و کابین ندارد. مانند زن شرعی او در خانه‌اش زندگی می‌کنم و برایش بچه هم به دنیا می‌آورم. او حق دارد مرا در هر شرایطی بفروشد و یا به دیگران ببخشد.

ماجرا به اینجا تمام شد که سینان یهودی مقداری سکه طلا را به تورگوت داد. و جولیا را به حرم فرستاد و به من و اندی گفت که از جلو چشمانش دور شویم. ما به محوطهٔ خارج بارگاه رفتیم، جاییکه افراد تورگوت در میان سینی‌های بزرگ برنج می‌خوردند. افراد دور سینی‌ها نشسته بودند و تکه‌های گوشت را با برنج قاطی می‌کردند. برده‌ها و زندانی‌ها پشت سر آنها جمع شده بودند و با ولع به لقمه‌هایی که آنها در دهان می‌گذاشتند نگاه می‌کردند. این منظره سخت مرا متأثر کرد. وقتی نزدیک یوسف رسیدیم در کنار خودشان برایمان جا باز کرد و به اندی لقمه‌ای گوشت تعارف کرد که از آن چربی می‌چکید. من اندی را مجبور کردم که تعارف یوسف را به عنوان لقمه آشتی قبول کند.

در تمام مدتی که مشغول خوردن غذا بودیم، و سعی می‌کردیم رفتاری نکنیم که باعث رنجش دیگران شود. یوسف با لحنی دوستانه کنار من و اندی قرار داشت و دلسوزانه چیزهایی را که نمی‌دانستیم یادمان داد. او به اندی گفت:

ـ تو مرد نیرومندی هستی. در میان ما، پهلوان واقعی آن کسی نیست که زورش زیاد باشد! پهلوان آن کسی است که با داشتن قدرت بتواند گذشت کند. ما به این می‌گوییم جوانمردی!

در جواب این حرف اندی با لحنی که او را نرنجاند گفتم:

ـ در دین سابق ما هم بر گذشت تأکید زیادی شده است.

یوسف چنانکه گویی پاسخش را از قبل آماده کرده است، گفت:

ـ اولا مسیحیت نیز از ادیان الهی است و مسلمانی که پیامبری عیسی مسیح را قبول نداشته باشد، مسلمان واقعی نیست. ما مسلمانها به یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر معتقدیم که اولین آنها آدم ابوالبشر است و آخرین آنها خاتم پیامبران حضرت محمد(ص) است. یکی از این گروه پیامبران عیسی مسیح است که ما او را به عنوان پیامبر الوالعزم قبول داریم. نه تنها او که پیامبر جهودها یعنی موسی را هم قبول داریم. اما در مورد گذشت که گفتی بین گذشت اسلامی و مسیحیت فرق زیادی وجود دارد؛ در مسیحیت شما وقتی قادر به حمله نبودید به عنوان دفاع گذشت می‌کنید، ولی در دین ما گذشت واقعی زمانی است که بتوانی انتقام بگیری ولی از این کار به فرمان خدا خودداری کنی! تو اگر نتوانستی مرا به زمین بکوبی و گفتی گذشت کردم از سر ناچاری بوده است، چون اگر گذشت هم نمی‌کردی کاری از دستت ساخته نبود ولی اگر توانستی مرا به زانو در بیاوری و آن وقت گذشت کردی، کارت اهمیت دارد!

اندی در همان حال که دهانش پر از غذا بود، با زحمت به یوسف گفت:

ـ حالا فهمیدم چرا تو هر بار که مرا به زمین کوبیدی رهایم کردی و از کنارم گذشتی! پس از من نمی‌ترسیدی که بخواهی میدان را خالی کنی!

یوسف در جواب او گفت:

ـ من قبل از اینکه تو را بشناسم از دستت عصبانی بودم. فکر می‌کردم تو برای

خودنمایی مرا به دریا انداختی ولی وقتی فهمیدم فقط برای دفاع از برادرت بوده است از عصبانیت خودم پشیمان شدم و امیدوام خدا هم مرا به خاطر این عصبانیت ببخشد. تو از این به بعد به عنوان یک مسلمان برادر من هستی و اگر کاری از دستم ساخته باشد در حق تو مضایقه نخواهم کرد.

در تمام این احوال سنیان رفتار خوبی با ما داشت. در ضمن این موضوع را هم نمی‌توانم نادیده بگیرم که وقتی اندی با فریاد غذای بیشتری خواست به فرمان خواجه ظرف او را دوباره پر کردند. من به اندی گفتم تا زمانی که به مقررات اینجا آشنا می‌شویم باید زبانش را نگهدارد.

غذا تقریباً رو به اتمام بود که خاطرنشان کردند در این جمع هیچ کس ظرف خود را تا آخرنمی‌خورد. چیزی از آن باقی می‌گذارد تا به عنوان احسان و صدقه به فقرا داده شود. بعد از سیر شدن افراد، مرغ و گوشت جانانه‌ای آوردند و بین برده‌ها و زندانی‌ها تقسیم کردند.

توضیحات مسلمانها مرا به فکر وامی‌داشت. آنها درباره ماه رمضان و زیارت کعبه که هر شخص مستطیعی حداقل یکبار در عمرش هم که شده باید به زیارت آن برود، برایم حرف زدند و گفتند: «اگر بواسطه فقر یا دلایل دیگر نتوانست به آنجا برود گناهی را مرتکب نشده است» نظرشان را درباره خوردن شراب پرسیدم که پاسخ دادند:

ـ تأکید شده است که شراب خواری گناهی عظیم است و باید از آن پرهیز کرد.

یکی‌از افراد که ظاهرش نشان می‌داد آدم سرد و گرم چشیده‌ای است و به مناسبت سن زیادتر به مسائل معنوی اهمیت بیشتری می‌دهد، به میان حرف آمد و گفت:

ـ در اسلام، خداوند هیچ حکمی را برای دشوار کردن زندگی مسلمانان وضع نکرده است. هدف پیش از هر چیز رعایت حقوق خود و دیگران است. شراب وقتی شعور انسان‌را زایل می‌کند به طور طبیعی باید بد و مذموم باشد؛ حتی اگر در دین ما هم به آن اشاره نشده باشد. اما خوشبختانه راجع به این موضوع به صراحت اظهارنظر شده است. البته هستند کسانی که از صمیم قلب مؤمن نیستند و با یافتن

راههای شرعی بر اعمال ناشایستشان سرپوش می‌گذارند. مثلا در اسلام بهره بردن از مبادلهٔ مستقیم پول حرام است ولی عده‌ای با گفتن این جمله که من بهرهٔ پول نمی‌گیرم؛ خودت رقمی را به من ببخش بهرهٔ پولشان را می‌گیرند و گمان می‌کنند که خداوند از نیت آنها آگاه نیست.

برای اینکه بحث را کوتاه کرده باشم به اندی گفتم:

- ببین اندی! زمانی که من و تو دو مسیحی مؤمن بودیم مگر توانستیم مانع سوزاندن باربارا همسر من بشویم؟ در حالیکه ما بخوبی می‌دانستیم که او جادوگر نیست و اتهام کفر هم حرف بی‌معنی دیگری بود. اما اگر می‌خواستند به دستورات مسیح اهمیت بدهند راهی برای سوزاندن باربارا و افراد زیادی چون او پیدا نمی‌کردند! تو مگر ماجراهای زیادی را که به تفتیش عقاید مربوط می‌شود نشنیده‌ای؟ مگر همین سفر را هم بخاطر فرار از این توطئه مرگبار در پیش نگرفتی؟ در حالیکه در هیچ جای سخنان مسیح این اجازه به کلیسا و ارباب کلیسا داده نشده است که برای نفع خودشان دست به چنین فجایعی بزنند!

خواجه سرا که متوجه منظور من شده بود، دوباره به حرف آمد و گفت:

- من از این زد و بندها بشدت متنفرم و معتقدم خداوند به همه یکسان حق حیات داده است و به عنوان یک مسلمان واقعی عقیده دارم که هیچ کس حق ندارد زندگی دیگران را از آنها بگیرد.

من تعجب می‌کردم که چرا این مرد تا این حد علاقه داشت که ایمانش را به ما بقبولاند و به همین خاطر به او گفتم:

- داستان قشنگی بود؛ اما نظر تو چیست؟ چیزی که تو از ما می‌خواهی چیست؟

خواجه چنان که گویی تعجب کرده باشد دستهایش را بلند کرد و گفت:

- من؟ بنابه وظیفه‌ای که دارم باید به شما عربی یاد بدهم - اگر زود یاد بگیرید و اگر یوسف سیاه رضایت بدهد که به برادر تو درس بدهد او یک مربی کشتی می‌شود، چون در حال حاضر اربابم کار دیگری برای او ندارد.

- پس استادی که باید به ما زبان و آداب زندگی در اینجا را بیاموزد تو هستی؟

- من از اینکه به شما یاد بدهم چگونه فرایض دینی را به جا بیاورید ثواب قیامت

را توقع دارم ولی در این دنیا هیچ توقعی از کسی ندارم. همانطور که می‌بینی یک خواجهٔ تهیدست هستم و نیاز چندانی به مال و منال این جهان ندارم. اما از اینکه مرا دوست خودت بدانی و در مقابل تعلیماتی که به تو می‌دهم قدرشناس باشی خوشحال خواهم شد. من در مقابل عربی آموختن به تو مزد ناچیزی می‌گیرم و امیدوارم تو با استعدادی که نشان خواهی داد باعث از بین رفتن این حق‌الزحمهٔ ناچیز نشوی!

ـ پس با این شرایط تو معلم من خواهی بود و یوسف هم مربی اندی؟

ـ بله، همینطور است که گفتی! تو اگر قبول کنی که عربی یاد بگیری من کاری برای انجام دادن خواهم داشت و از خدمت معاف نخواهم شد. چون اگر از اینجا بیرونم کنند زندگی برایم دشوار خواهد شد، در حالیکه یوسف اگر از اینجا اخراج شود کارهای بهتری نصیبش می‌شود.

با محبت دستی به پشت خواجه زدم و گفتم:

ـ من هم به تو نیاز دارم. اطمینان داشته باش ناامیدت نمی‌کنم و از آن گذشته در مشکلات بعدی هم تنهایت نمی‌گذارم.

در این احوال سینان و کاپیتان تورگوت در میان چارچوب در قصر ظاهر شدند، صداهایی که حیاط را شلوغ کرده بود خاموش شد. سینان با جاشویان کشتی حرف زد و به آنها خلعت داد و پول میانشان تقسیم کرد. بدین ترتیب روز به پایان رسید.

خواجه سرا، پس از تقسیم پول و لباس میان افراد در پی یافتن جایی برای استراحت من و اندی تمام اتاقها و راهروها را گشت و سرانجام ما را به محل دورتری از ساختمان برد و در آنجا سرپناه مناسبی در مجموعهٔ کلبه‌هایی که به اقامت برده‌های سینان و محافظان او اختصاص داشت در اختیار ما قرار گرفت.

با ورود به کلبه، اندی بی‌مقدمه روی گلیمی که کف کلبه پهن شده بود افتاد و تا بخواهم به او بگویم که بهتر است اول کلبه را تمیز کنیم، به خواب رفت. روز خسته کننده‌ای راگذرانده بودیم و خوابیدن اندی با این سرعت جای تعجب نداشت. اما من با تمام خستگی مدت زیادی طول کشید تا توانستم به افکارم سر و سامان بدهم و بخواب بروم.

۴

خواجه «مردشان»، عربی یادم می‌داد و راه و رسم خواندن و نوشتن حروف عجیب آن را به من می‌آموخت. چون یوسف همراه کاپیتان تورگوت به دریا رفته بود سنیان یک مربی کشتی دیگر برای اندی پیدا کرد. بعد از مدتی سگم را به من بازگرداندند. برایم مشکل بود که بفهمم کدامیک از ما خوشحالتریم. در یک چهاردیواری حبس شده بودم و جای گله و شکایتی هم نبود. روزها می‌گذشت و هر روز احساس بدتری به من دست می‌داد. کمترین حرکتم زیر نظر بود. در چنین وضعیتی بود که شروع کردم به اندیشیدن درباره سرنوشتی که برایم مقدر شده بود. سنیان یهودی آدمی نبود که بی‌جهت به کسی روی خوش نشان بدهد. یک روز که کف حمام را تمیز می‌کردم، طوری که کسی نبیند، جولیا خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

ـ یک طبیب، کار بردگی نمی‌کند!

آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که کنایه‌هایش را نادیده گرفتم.

ـ جولیا، حالت خوبست؟ رفتار آنها با تو چطور است؟ می‌توانم کاری برایت بکنم؟

جولیا در پاسخ احوالپرسی دلسوزانهٔ من گفت:

ـ تو در شرایطی نیستی که بتوانی به من کمک کنی، من هم چنین توقعی از یک برده که حتی به میل خودش نمی‌تواند وقتش را تنظیم کند، ندارم.

لباس گرانقیمت جولیا نشان می‌داد که در شرایط ناگواری به سر نمی‌برد. ظاهراً از ثروت بی‌حد و حساب سنیان حداقل لباس خوب و خوراک مطلوبی نصیب جولیا

شده بود.

ـ جولیا اصلاً برایت قابل تصور بود که چنین سرنوشتی داشته باشی؟ برای من که اصلاً قابل تصور نبود!

جولیا با خندهٔ ملایمی که از پشت نقابش در گوشم نشست گفت:

ـ شاید تعجب کنی اگر بگویم من تا اینجا ضرر نکرده‌ام! در حال حاضر وضع بهتری دارم. در اینجا کسی به چشمهای من اهمیت نمی‌دهد و خود سینان هم مرا یک کنیز استثنایی می‌داند.

ـ به هر حال دلم می‌خواست می‌توانستم کاری برایت بکنم، البته تو فکر وضع مرا نکن. اگر موردی وجود دارد که می‌توانم مؤثر باشم بدون ناراحتی بگو!

ـ کف حمام را تمیز کن و مرا هم اینجا نادیده بگیر، چون من کنیز متشخصی هستم و احتیاج به کار کردن ندارم. نانم توی روغن است. همانطور که می‌بینی وضعم از گذشته خیلی بهتر است. کاملا مورد توجه هستم.

حس حسادتم تحریک شد و گفتم:

ـ یعنی سینان یهودی به تو علاقه‌مند شده است؟

جولیا با احتیاط نقابش را کنار زد و گفت:

ـ اگر از چشمهایم نمی‌ترسی به صورتم نگاه کن!

به صورتش که واقعاً از گذشته زیباتر به نظر می‌آمد نگاه کردم! گونه‌اش گل انداخته بود. نمی‌دانم تأثیر آرایش بود و یا خورد و خوراک در قصر سینان که به رنگ پوستش حالت شادابتری داده بود.

ـ می‌بینم که زیباتر شده‌ای! مفهوم این شاید رضایت از شرایط زندگیت باشد!

ـ من اصلا خجالت نمی‌کشم که در برابر تو اعتراف کنم که ناچارم از زیبایی چهره‌ام برای گذراندن و رسیدن به شرایط پایداری استفاده کنم. نباید برای تو دشوار باشد که تصور کنی مردی با شرایط و امکانات سینان نمی‌تواند به زنی با چهرهٔ زشت علاقه‌مند شود. او هر چه بخواهد در اختیار دارد و اگر قرار باشد زنی موقعیت ممتازی نزد او بدست آورد باید از زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار باشد. امیدوارم حداقل تا این حد به من توجه کرده باشی که بدانی زن زیبایی هستم!

اگر چه حرفهای جولیا برایم ناگوار بود ولی احساس می‌کردم آن حرفها را برای تحریک کردن حس حسادت من می‌گوید. در همان حال که سعی می‌کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم، گفتم:

ـ با داشتن چند تکه لباس گرانقیمت ادعا می‌کنی که سنیان به تو علاقه‌مند شده است؟ اگر واقعاً راست می‌گویی که او به تو علاقمند است باید دنبال دلایل آن باشی! چون سنیان مردی نیست که در مقابل زیبایی یک زن دست و پایش بلرزد و تن به قبول هر شرطی بدهد!

ـ دلایل زیادی دارم که بدانم چرا اربابم به من علاقه‌مند شده است. او اغلب احضارم می‌کند و از من می‌خواهد که به یک ظرف مسی پر از شن خیره شوم. بعد از من می‌خواهد که روی شنها با انگشت خط بکشم.

من که از شنیدن این حرف متعجب شده بودم با صدایی که بی‌شباهت به فریاد نبود گفتم:

ـ چرا او از تو می‌خواهد روی شن خط بکشی؟

ـ از کجا بدانم؟

جولیا با صراحت کامل ادامه داد:

ـ بنظر من او دوران دوم بچگی خودش را می‌گذراند و دوست دارد بهانه‌ای برای احضار کردن و ستایش زیبایی من داشته باشد.

با این توضیح جولیا، موضوع برایم مفهوم دیگری پیدا کرد. چیزی که جولیا می‌گفت نمی‌توانست فقط همین باشد.

ـ جولیا واقعاً خط کشیدن در میان سینی پر از شن یک بازی است که سنیان از آن خوشش می‌آید؟

ـ نه، موضوع به این سادگی هم نیست. او ظاهراً چیزهایی از غیبگویی و سحر و جادو می‌داند. او برای هر نقشی که من با سر انگشت درست می‌کنم مفهومی پیدا می‌کند. گاه از وجود نقشهایی خوشحال می‌شود و بعضی از نقشها هم بشدت او را ناراحت می‌کند، در حالی که برای من هیچکدام از این خطها تفاوتی ندارند!

ـ اگر چه به جادو معتقد نیستم و از لحاظ علمی درست به نظر نمی‌آید که نیروی

خارق‌العاده‌ای در وجود او نهفته باشد ولی نمی‌توان منکر این هم شد که او بی‌دلیل به چنین موقعیتی دست نیافته است.

جولیا با صدایی که من هم به سختی آن را شنیدم گفت:

-به همین خاطر است که من سعی می‌کنم با نزدیکتر شدن و جلب کردن توجه او از اسرار کارش با اطلاع شوم! اگر بتوانم به راز خواندن نقشها پی ببرم در آینده می‌توانم از آن استفاده کنم.

از پشت سرم صدای قهقهه‌ای را شنیدم و بعد از آن بود که سنیان پرده‌ای را کنار زد و وارد شد. آنقدر سرحال بود که هیچ چیز نمی‌توانست مانع از شادیش شود. «مردشان» خواجه هم پشت سرش حرکت می‌کرد و دستهایش را با حالتی مضطرب به هم می‌مالید. فکر کردم که ساعت آخر عمرم فرا رسیده است. چون مسلماً دیده بود که من با جولیا حرف زده‌ام و او چهره‌اش را به من نشان داده است و این از نظر او گناه بزرگی به شمار می‌رفت.

با تمام دستپاچگی و ترسی که داشتم هنوز در فکر نجات جولیا بودم. در همان حال وسیله جارو مانندی را که برای تمیز کردن حمام از آن استفاده می‌شد، بلند کردم و گفتم:

- ارباب، مرا تنبیه کنید، چون او بی‌گناه است. اولین بار است که در اینجا با هم برخورد می‌کنیم. تنها حرفهایی که بین ما رد و بدل شد به ستایش از عقل و مردانگی شما مربوط می‌شد.

صدای خنده سنیان بلند شد و گفت:

- شنیدم چی گفتی! از توی این کثافتها بیا بیرون، نترس! میکاییل تو یک پزشک هستی، خودت قبلاً گفتی. در مقابل یک طبیب که محرم است زن می‌تواند رویش را بدون هیچ ملاحظه‌ای باز کند. حالا وقت آن است که با تو جدّی حرف بزنم. من می‌خواهم ترا به ارباب آینده‌ات معرفی کنم. به کسی که باید مطیعش باشی.

برایم قابل قبول نبود که سنیان از این غافلگیری بی‌تفاوت بگذرد، اما او بدون توضیح بیشتر همراه جولیا از آنجا رفت و من ماندم و خواجه «مردشان» که نه تنها سمت مربیگری مرا به عهده داشت بلکه اغلب مانند یک پدر برایم دلسوزی

می‌کرد.

بعد از رفتن جولیا، خواجه «مردشان» رو به من کرد و گفت:

ـ بالاخره روزی که از آن می‌ترسیدم رسید. من تو را مانند بچهٔ خودم دوست داشتم. من هرگز نمی‌توانم صاحب بچه‌ای شوم که علاقه‌ام را به او نشان بدهم. اما چه می‌توانم بکنم؟ ناچارم به فرمان سنیان گردن بگذارم.

از این حرف خواجه «مردشان» چیزی در وجودم یخ بست. کلمات از زبانم رها نمی‌شد. مدتی گذشت تا توانستم دلیل این حرف سنیان را بپرسم. خواجه «مردشان» در پاسخ گفت:

ـ هنوز خیلی مانده است که تو این سنیان را بشناسی! خصلت نژادی او، سکهٔ طلا را برایش از همه چیز عزیزتر کرده است. او اگر قیمت خوبی پرداخت شود از فروختن اموالش هم دریغ نخواهد داشت، کافی است در یک معامله حتی یک سکه سود وجود داشته باشد که سنیان تن به آن معامله بدهد.

ـ یعنی می‌خواهی بگویی او مرا به شخص دیگری فروخته است؟

ـ بله او ترا به یک آدم پول‌پرست‌تر از خودش فروخته است!

ـ او که می‌خواست مرا بفروشد پس چرا اصرار داشت عربی یاد بگیرم.

ـ برای اینکه هر چه بیشتر بدانی، قیمتت گرانتر خواهد بود!

ـ حالا می‌توانی بگویی ارباب جدید من کیست؟

ـ از این به بعد باید از ـ اربات جدیدت، ابوالقاسم اطاعت کنی. او یک تاجر داروی معروف الجزایری است، خدا لعنتش کند.

مثل اینکه قلبم به دهانم آمده بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. دستور داد عجله کنم و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه دنبال سنیان یهودی راه بیفتم. در حالی که چشمهایم را به زمین دوخته بودم وارد اتاق شدم. ابوالقاسم در کنار سنیان در بالای اتاق نشسته بودند. سنیان با ملایمت سر حرف را باز کرد. ابوالقاسم با نگاهی که سعی می‌کرد ترس‌آور نباشد، نگاهم کرد. از اینکه باید مطیع این میمون آدم‌نما با آن ردای زبرش می‌شدم از خودم تعجب می‌کردم. شخصیت مبهمی داشت. با نگاه تندی که در چشم‌هایش دیدم احساس کردم انتظار همه چیز را جز خوبی، از او

می‌توانم داشته باشم. ملتمسانه به طرف سینان برگشتم و او لبخندزنان گفت:

ـ با ارباب جدیدت ابوالقاسم آشنا شو. او با رقیق کردن عصاره گل سرخ و فروش عنبر و سیاه دانهٔ در الجزیره زندگی ساده‌ای دارد. او قول داده است هر روز ترا به مدرسه مسجد الجزیره بفرستد. در آنجا تو بهترین معلم‌ها را خواهی داشت و زودتر و سریع‌تر عربی یاد می‌گیری و ایمانت قوی‌تر می‌شود، با قانون‌ها و سنت‌ها آشنا می‌شوی و در راه حقیقت گام برمی‌داری.

جرأت اعتراض نداشتم و سرم را به علامت اطاعت به زیر انداختم. ابوالقاسم به من خیره شد و گفت:

ـ به من گفته‌اند تو یک پزشک هستی و با داروهای فرنگی آشنایی داری؟

ـ بله، درست گفته‌اند، من یک پزشک هستم، ولی مدت زیادی می‌شود که از طبابت دور مانده‌ام و خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام. اما در صورت شروع به کار، زیاد طول نمی‌کشد که مطالب فراموش شده را دوباره به یاد بیاورم.

ابوالقاسم چهرهٔ واقعاً مفلوکش را به طرف من برگرداند و گفت:

ـ ای پزشک جوان! من سفر سختی داشته‌ام و در طول راه با وجود شرایط دشوار و غذای نامرغوب شکمم درد گرفته است، تو می‌توانی دردم را علاج کنی؟

ابتدا گمان کردم قصد امتحان مرا دارد، چون چهره‌اش از بدبختی و فلاکت نشانهایی داشت اما از بیماری، بخصوص دل درد آزاردهنده نشانی نمی‌دیدم.

ـ اگر قصد امتحان مرا دارید من که گفتم مدتی است از طبابت دور مانده‌ام ولی با این همه اثر نگران‌کننده‌ای در شما نمی‌بینم!

ابوالقاسم لبهای خشکش را با خنده‌ای که برای من عذاب‌آور بود از هم گشود و گفت:

ـ پزشک جوان! قصد امتحان تو را ندارم و از آن گذشته تو آنقدر باهوشی که آثار آن را در چهره‌ات می‌بینم. و نیازی به امتحان نیست، واقعاً از تو می‌خواهم دردم را در این ولایت غریب درمان کنی!

قیافه‌اش آنقدر ناخوشایند بود که از دیدنش بیزار شدم و علاقه‌ای به معاینه‌اش نداشتم. اما به عنوان یک پزشک مجبور بودم و به همین خاطر به او گفتم:

ـ زبانت را ببینم. بگذار نبضت را بگیرم. وقتی شکمت را معاینه کردم به تو می‌گویم که چه دارویی می‌خواهی.

ابوالقاسم شکمش را بالا زد و ناله کرد:

ـ می‌بینم که مثل فرانگی‌ها معاینه می‌کنی. بهترین دارو برای این دردها شراب خوب است. اگر یک پزشک این را تجویز کند بدون ارتکاب گناه می‌توانم شراب بخورم.

اول تعجب کردم و به خودم گفتم: شاید او می‌خواهد مرا امتحان کند، اما سنیان هم شکمش را بالا زد و با ناله گفت:

ـ اوه، ملعون! ابوالقاسم تو مرض نحسی به خانهٔ من آورده‌ای؛ مثل اینکه من هم مبتلا شده‌ام. آتش در وجودم افتاده است. فقط آن داروی خوبی که اسمش را بردی می‌تواند شفایم بدهد. خوب شد که یک ناخدا کوزه‌ای سر به مهر پر از شراب به من داد؛ اگر هدیه را قبول نمی‌کردم توهین بود. ما به تو اعتماد داریم، میکائیل. مهر و موم کوزه را بکشن و از شراب بچش و بگو که برای درمان درد ما مفید است یا نه؟ اگر اینطور باشد بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشیم آن را می‌خوریم.

به یاد حرفهای خواجه «مردشان» افتادم که در همان روزهای اول برایم گفت که ایمان باید در وجود انسان باشد. اینها فکر می‌کنند اگر من به آنها بگویم شراب داروی درد شماست خدا از سر تقصیرشان خواهد گذشت، در حالی که مرتکب دو گناه شده‌اند: یکی مشروبخواری و دوم دروغ گفتن.

در آن لحظه آنها طوری نشسته و به من نگاه می‌کردند که انگار من ارباب آنها هستم و آنها برده‌های من و من هم چاره‌ای جز برداشتن لاک و مهر و ریختن شراب در پیمانه‌هایی که سنیان برایم آورده بود نداشتم. سنیان گفت:

ـ دارو را امتحان کن و به ما بگو که آیا مناسب است ما بنوشیم.

منظور سنیان این نبود که من مزه شراب را بچشم. شاید او می‌خواست توسط من از مسموم نبودن آن مطمئن شود و در عین حال با همکاری در ارتکاب گناه نتوانم او را لو بدهم. اگر چه راه دیگری نداشتم ولی با اکراه شراب شیرین و گوارایی را که

درون کوزه بود چشیدم و فوراً گفتم:

- بنوشید، چون شراب کهنهٔ بسیار خوبی است. اطمینان دارم که تمام دردها و مرضهای شما را شفا می‌دهد.

نخستین پیمانه که خالی شد تحت تأثیر شراب فاصلهٔ من و اربابهایم از میان رفت.

ابوالقاسم گفت:

- برادر عزیزم به من گفت که تو پزشک حاذقی هستی اما با تمام اطمینانی که دارم برایم سخت بود که حرفهایش را باور کنم ولی حالا با صراحت می‌گویم تو نه تنها پزشک حاذقی هستی، بلکه در درمان شکم‌درد معجزه هم می‌کنی! شاید تو فرشته‌ای هستی که در این شهر غریب به داد من رسیده‌ای، امیدوارم بتوانم محبتت را تلافی کنم!

سنیان که از او مست‌تر بود، گفت:

- دوست من با راستگویی و صداقت به اینجا رسیده است. من هرگز حاضر نشده‌ام با دروغ و خدعه جنس نامرغوب را به عنوان مرغوب به مشتری قالب کنم. کار هر کسی نیست که مثل دوست عزیز من ابوالقاسم کلاغ را رنگ کند و بجای طوطی سخنگو به مردم بفروشد!

ابوالقاسم بجای اینکه پاسخ شوخی زنندهٔ سنیان را بدهد، دستش را با پیمانهٔ خالی به طرف من دراز کرد و گفت:

- به من گفته‌اند که تو با روش جنگی مسیحی‌ها آشنا هستی و موقعیت جنگی آنها را به خوبی می‌دانی و خودت در جنگ شرکت کرده‌ای و به بسیاری از زبانهای سرزمینهای مسیحی حرف می‌زنی و بیشتر از آدمهای هم سن و سالت چیز می‌دانی بطوری که حتی «مردشان» خواجه هم به تعجب افتاده است.

با نگاهی که بیشتر ملامتبار بود تا اظهار سپاس از تعریفی که کرده بود، نشان دادم که مایل نیستم در این باره حرفی زده شود ولی چون نمی‌توانستم حرفش را بی‌جواب بگذارم با بی‌میلی گفتم:

- من در چند مدرسهٔ معروف دنیا درس خوانده‌ام و با علوم متداول روز آشنا

هستم. جای تعجب ندارد که بیشتر از آدمهای معمولی بیسواد چیز بدانم، ولی چیزی که در ارتباط با دانسته‌های من اهمیت دارد این است که یک طبیب آشنا با روشهای درمانی جدید هستم.

ابوالقاسم که زبانش براثر تأثیر شراب سنگین شده بود و نمی‌توانست خوددار باشد، گفت:

ـ اگر جز سر و کله زدن با داروهای قلابی و دنبال کردن مطالعات بی‌فایده، شانس این را داشته باشی که به خدمت با قدرت‌ترین حاکم دنیا درآیی. چه می‌گویی؟

حرف ابوالقاسم حالا حرفهای مستانه نبود. او به چیزی اشاره می‌کرد که بیشتر از ظرفیش به نظر می‌آمد. آیا این آدم می‌توانست با مقامات بالای امپراتوری عثمانی ارتباط داشته باشد؟ شنیده بودم که این امپراتوری بیشتر به کمک جاسوسان و افراد ماجراجو قدرتش راگسترش داده است، اما نمی‌دانستم که در سطحی به این پایینی هم جاسوس داشته باشد. به هر حال باید مراقب حرف زدنم می‌بودم و به همین خاطر با لحنی تلخ پاسخ دادم:

ـ به اندازه کافی به چنین حاکمی خدمت کرده‌ام و به اندازهٔ کافی ناسپاسی هم از او دیده‌ام. من بیش از اندازه به امپراتور خدمت کرده‌ام؛ او حتی می‌خواست مرا به غرب اقیانوس بفرستد، تا سرزمین‌های جدیدی را برایش فتح کنم.

ابوالقاسم مشتاقانه گفت:

ـ تو از چیزهایی حرف می‌زنی که برای من تازگی دارد. اما منظور من امپراتور شما نبود. ـ منظور من سلطان سلیمان کبیر یعنی کسی که با رعایایش عادلانه و آزادانه رفتار می‌کند.

ـ به این زودی فراموش کرده‌اید که من یک بیگانه هستم که قبل از این در خدمت حکام مسیحی بوده‌ام و متأسفانه به جای تشکر از خدماتم افراد تنگ‌نظر موقعیتی فراهم آوردند که زن جوانم در آتش حسادت و کینه‌خواهی بسوزد!

ابوالقاسم با شنیدن این جملهٔ آخر گفت:

ـ پس حالا می‌توانی از من بپذیری که این موجودات باید به همت ما از صفحهٔ

روزگار محو شوند؟ وقتی قومی به خودشان و خدمتگزاران خودشان رحم نکنند معلوم است که با ما چگونه برخورد خواهند کرد! اما سلطان کبیر ما حق‌شناسی رعایای خدمتگزارش را از نظر دور نمی‌دارد.

سنیان دنباله حرف را گرفت و گفت:

ـ این سلطان، دژهای مستحکم مسیحیان را در بلگراد و روس گشود و مجارستان را فتح کرد و اهالی آنجا را تحت فرمان می‌آورد. او ثروتمندان را فقیر و فقرا را مرفه می‌کند. برای کسی محدودیت به وجود نمی‌آورد، به طوریکه در سرزمینهای تحت استیلای او ملتها بدون ترس در کمال برادری با هم زندگی می‌کنند.

سپس سنیان یک نقشه بزرگ آورد و به سواحل اسپانیا، ایتالیا و یونان و در نقطهٔ مقابل به ساحل افریقا اشاره کرد. او به من نشان داد که جزیره جربا کجا واقع شده است و محل سلطان تونس، شهر الجزیره و جزیره زرجلی را نشانم داد و گفت. اینجا همان جایی بود که خیرالدین ناوگانش را جمع کرده است. سنیان بعد از بررسی نقشه گفت:

ـ هافسیدها سیصد سال در این سواحل حکومت کرده‌اند. مدت زیادی است! سلطان محمد که از سلسله هافسیدها است پیرمرد شهوت‌رانی است که در تونس حکومت می‌کند و همدست مسیحی‌هاست. خانواده او هم فرمانروای الجزیره بودند؛ تا اینکه خیرالدین کبیر آنها را بیرون کرد و آنها را تحت حمایت های‌پورت قرار داد. اما هافسیدهای بی‌ایمان از امپراتور کمک خواستند و هر دو برادر خیرالدین در جنگ با اسپانیایی‌ها و بربرها گرفتار شدند و الجزیره دوباره بدست هافسیدها افتاد. برای کمک به آنها اسپانیایی‌ها در دماغه بندر یک دژ محکم ساختند، که یک مانع بزرگ در جنگ دریایی علیه مسیحی‌هاست. از این راه هافسیدهای خون‌آشام دوباره مقابل سلطان قد علم‌کرده‌اند و حالا اسم او را از خطبه‌ها حذف می‌کنند. اما با اتحاد با کافرها و اجازه دادن به اسپانیایی‌ها برای اطراق در دماغهٔ بندر، سلیم‌بن هفس خیلی چیزها را از بین برد و بخت خودش را بر باد داد.

من گفتم:

ـ اما در سرزمینهای مسیحی این طور شایع است که پادشاه فرانسه با سلطان علیه

امپراتور متحد شده است.

آنها زیر چشمی به هم نگاه کردند و سنیان پاسخ داد:

- ما چیزی در این باره نمی‌دانیم، اما سلطان سلیمان اگر بخواهد می‌تواند از پادشاه فرانسه کمک بخواهد. البته آنهم در صورتی که پادشاه با فروتنی آنرا بپذیرد. چون اعتراض به معنی ضعیف کردن قدرت امپراتوری است. چنانچه حاکم الجزیره و تونس در جستجوی کمک باشند اوضاع علیه خیرالدین و سلطان است و مسأله صورت دیگری پیدا می‌کند.

گفتم:

- شاید! اما حتماً از من انتظار ندارید که با دست خالی عازم الجزایر بشوم. و آن را برای سلطانی که هرگز ندیده‌ام باز پس بگیرم؟

آن دو نفر از خنده منفجر شدند و در حال خنده چندین بار دستشان را روی شانه‌هایم کوفتند و در حالیکه صورتشان بر اثر نوشیدن شراب گل انداخته بود ابوالقاسم گفت:

- این مرد یک حکیم حاذق است و چشم‌هایش مثل عقاب همه چیز را می‌بیند. این در حقیقت آن چیزیست که ما از تو انتظار داریم. تو با دست خالی الجزیره را پس می‌گیری و فرمانده خیرالدین را به عنوان حاکم آنجا مستقر می‌کنی. فقط در این صورت امکان دارد او اسپانیایی‌ها را بیرون کند و برای سواحلی که روی خوش ندیده‌اند آرامش به ارمغان بیاورد. بعد از آن اسپانیایی‌ها نمی‌توانند دیگر جلو ناوگان دریایی ما را بگیرند.

بی‌اینکه هیچ نقشهٔ قبلی در کار باشد داشتم در جریانی قرار می‌گرفتم که پیش از آن فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. من یک آدم رانده شده از سرزمین خود که آنقدر توانایی نداشتم تا مانع یک مشت دزد دریایی شوم حالا داشتم در مسیری قرار می‌گرفتم که باید راه را برای فتوحات بزرگترین امپراتوی یکپارچهٔ آن روزگار هموار کنم. موضوع آنقدر ساده نبود که بدون تأمل تعهدی بکنم و ساعتی بعد کسی پی‌گیر آن نباشد. باید راهی برای فرار از این گرفتاری می‌یافتم و به همین خاطر دستهایم را مقابل صورتم گرفتم و قبل از آنکه چشمم به چشم یکی از آن دو مرد

مست بیفتد، گفتم:
- اگر به قول شما من یک حکیم باشم، شما را از نوشیدن شراب بیشتر منع می‌کنم، چون عقلتان را زایل کرده است. آیا الجزایر شهر قدرتمندی نیست که با دیوارهای غیرقابل نفوذ محصور شده است؟
سنیان گفت:
- همینطور است. الجزیره یک شهر درخشان در ساحل این دریای کبود است. یک جواهر پر تلالو که فرمانده ما خیرالدین آرزو دارد آن را کنار دستار سلطان بگذارد، این شهر بوسیله اسپانیایی‌ها بصورت یک دژ در آمده است و دهانه بندر هم که به طرف دریا می‌رود به وسیلهٔ آنها مسدود شده است.
- حتماً فکر نمی‌کنید که افرادی با این دوراندیشی و امکانات، مشتی آدم نادان و بیشعور باشند که بتوان با دست خالی و ناشناخته با آنها برخورد کرد و شکستشان داد؟ اگر کار اینقدر آسان بود، این دریادار خیرالدین که از زبان شما نامش را شنیده‌ام منتظر نمی‌ماند که معجزه‌ای صورت بگیرد و یک بردهٔ ناچیز از راه برسد و دژی با این استحکامات را در اختیارش بگذارد؟
ابوالقاسم که بیش ازحد معمول خودش را به حماقت زده بود، گفت:
- شهر مستحکم و مقتدر الجزیره اگر از طریق دریا و خشکی غیرقابل نفوذ باشد در مقابل قدرت ایمان مغلوب می‌شود و نمی‌تواند مقاومت کند. شخصی مانند تو فقط باید در این شهر به هر طریقی صلاح است رخنه کند و بین محافظان آنجا وسوسه و تردید ایجاد کند. اگر افتخار این مأموریت را خداوند نصیب تو کرده باشد خودش هم راهش را پیش پایت خواهد گذاشت!
گویا مقدر شده بود که من در معرکه‌ای که شناختی از آن نداشتم قربانی شوم و چون هنوز تا رسیدن به خط پایان زندگی توقعات زیادی از خودم داشتم، گفتم:
- برای از پا در آوردن آدم ضعیفی مثل من نیازی به دژ مستحکم و توپخانهٔ مجهز و دیدبانی کارآزموده نیست، مطمئن باشید قبل از رسیدن به الجزیره بر اثر ناملایمات راه از بین خواهم رفت. پس به خاطر هدر نشدن وقت و سرمایهٔ خودتان سعی کنید مرا برای انجام چنین مأموریت مهمی در نظر نگیرید!

ابوالقاسم با لحن آرامی گفت:

ـ ما در اینجا چیزی را به تو پیشنهاد می‌کنیم که برایت افتخار می‌آورد. هافسیدها آنقدر جنایت و برادرکشی کردند که برانداختن آن‌ها موجب رضای خدا خواهد بود. باباآروش نتوانست این کار را بکند. برادرهایش الیاس و اسحاق هم نتوانستند کاری بکنند، بطوریکه حالا فقط کوچکترین برادرها یعنی خیسر، که به خیرالدین معروف است زنده مانده است.

ـ آنقدر اسم‌های عجیب و ناآشنا گفتید که سرم گیج می‌رود. شما که یک تاجر و فروشنده عطرهای ارزان قیمت هستید طوری از آدمیرال حرف می‌زنید که انگار برادر شماست.

سنیان در اینجا وارد بحث شد و گفت:

ـ مرد عاقل، گنج خودش را پنهان می‌کند، هیچوقت دربارهٔ کسی از روی لباس یا فقر ظاهریش قضاوت نکن. ما کسانی هستیم که نانمان را از دریا به دست می‌آوریم، نمی‌توانیم به تنهایی کاری بکنیم! ابرهای طوفانزا بخصوص در قسمت غرب دریا را پوشانده‌اند و باید نیروهایمان را متحد کنیم و پایه یک نیروی دریایی قوی را بگذاریم، البته با حمایت سلطان، بطوریکه او خیرالدین را بعنوان حاکم الجزیره بشناسد و برایش زره افتخار و نشان دم اسب بفرستد. این چکیدهٔ مطلب است. ما باید اول الجزیره را بگیریم و بعد یک توپخانه برای عملیات دریایی خودمان در آنجا بسازیم.

بدین ترتیب سنیان یهودی طرحهای محرمانه سلطان را برای من بازگو کرد. علاقه‌مند شدن به این موضوع اشتباه نبود. در حقیقت من به خودم قبولاندم که وقت مناسب برای درک آنها فرا رسیده است، اکنون امپراتور عثمانی درصدد به راه انداختن جنگ بزرگی علیه پادشاه فرانسه، پاپ و ونیز بود. مهمتر اینکه، امپراتور نیروهایش را با فرستادن کشتی‌های خود به کشورهای تازه ماورای غرب اقیانوس تقسیم کرده بود. من به سهم خودم چندان احساسات دوستانه‌ای نسبت به اعلیحضرت امپراتور نداشتم. اگر چه در غارت رم از طرف او دخیل بودم؛ اما حاضر نبودم که به خاطر خیرالدین سرم را بر باد بدهم. بنابراین گفتم:

ـ ناوگانتان را جمع کنید و مثل مردان شجاع به الجزیره هجوم ببرید و آن را برای سلطان تسخیر کنید. زمان مناسب است. شکی ندارم که سلطان با فرستادن زره افتخار و نشان دم اسب مراتب سپاس خود را به شما اعلام می‌کند.

هر دو با هم گفتند:

ـ نه، نه! هرگز این کار را نمی‌کنیم. ساکنین الجزیره باید خودشان حاکم را بیرون بیندازند و خیرالدین را به عنوان فرمانروا قبول کنند. نیروهای ما تاب مقاومت در برابر توفان را ندارد. مخصوصاً با وجود بربرهای وحشی که دورمان را گرفته‌اند. ما این را می‌دانیم.

سنیان که عنان از کف داده بود، با اشارهٔ دست ابوالقاسم را ساکت کرد و گفت:

ـ قبل از این ما بارها سعی خودمان را کرده‌ایم ـ اگر چه در مواردی توفیق هم داشته‌ایم ولی هرگز نتوانسته‌ایم مناطق تسخیر شده را برای مدت زیادی حفظ کنیم، چون مردم در مقابل ما قرار می‌گرفتند و اگر می‌خواستیم مردم را از میان برداریم کسی برای تقدیم حکومت به پیشگاه سلطان باقی نمی‌ماند.

با حالتی که نمی‌توانم بگویم گیجی بود یا هشیاری گفتم:

ـ چه اهمیتی داشت اگر مردم را می‌کشتید؟ چون اگر مشتی از این مردم را می‌کشتید مسلماً بقیه آرام می‌گرفتند و شما می‌توانستید از بابت الجزیرهٔ ناآرام آسوده خاطر باشید!

ابوالقاسم چنان که گویی از خواب بیدار شده است و می‌خواهد خوابی را که دیده است تعریف کند، گفت:

ـ اگر یکبار الجزیره را می‌دیدی این حرف را نمی‌زدی! شهری را که چون نگین از چند طرف دریا آن را محاصره کرده است و ثروت آن چشم دوست و دشمن را خیره کرده است، نمی‌توان با خون مردم رنگین کرد! تو فکر می‌کنی این شهر اگر مشتی آدم فقیر و سربار و ناتوان و کودن داشت جایی بود که آرزوی چنگ انداختن بر آن خواب راحت را بر چشم خیرالدین و حتی سلطان کبیر حرام کند؟ آرزوی شخص من این است که در شهری با ناز و نعمت الجزایر زندگی کنم و با عزت و احترام در آنجا بمیرم. الجزیره الماس درخشانی در یک زباله‌دانی است که

وجود دشمنان ما آن را متعفن کرده است ولی تو باید بدانی که الماس با گل آلود شدن ارزشش را از دست نمی‌دهد!

با اینکه می‌دانستم این دو نفر به فکر منافع خودشان هستند و برای آنها فرق نمی‌کند که فرمانروای الجزیره خیرالدین باشد یا نمایندهٔ اسپانیا و هافسیدها ولی بخاطر حفظ ظاهر گفتم:

ـ من هیچ دلیلی نمی‌بینم که جان خودم را برای شخصی به نام خیرالدین که نمی‌دانم کیست به خطر بیندازم، اما اگر شما این همه به بزرگواری او ایمان دارید چرا خودتان را کنار کشیده‌اید و از من می‌خواهید که سپر بلای شما باشم؟

ابوالقاسم با لحنی که بیشتر به گریه شباهت داشت تا حرف زدن، با هیجان گفت:

ـ کاش لیاقت این کار را داشتم و می‌توانستم خودم را پیش پای خیرالدین بزرگ قربانی کنم ولی متأسفانه من آدم بیچاره‌ای هستم که باید از خدا بخواهم باشم تا او با بزرگواری خودش مرا به چیزی که شایستگی آن را دارم برساند.

من که از این گفتگو خسته شده بودم و امیدوار بودم با هشیار شدن آنها ماجرا نیز تمام شود، گفتم:

ـ شما فکر می‌کنید چه کاری از من ساخته باشد؟ اگر من بتوانم خدمتی انجام بدهم دریغ نخواهم داشت ولی این را هم بگویم که چشم و گوش بسته خودم را به خطر نمی‌اندازم! حالا بی‌پرده برایم بگویید که چه کاری باید انجام بدهم!

ابوالقاسم گفت:

ـ تو باید با من به الجزایر بیایی. در آنجا به عنوان یک پزشک می‌توانی اعتبار و موقعیت خوبی برای خودت دست و پا کنی. برادرت هم با کشتی گرفتن در بازار نزدیک محله کلی پول گیرش می‌آید. اگر او به آن اندازه که ما امیدواریم و اعتقاد داریم قوی باشد، شهرتش خیلی زود به گوش سلیم‌بن هفس می‌رسد و از برادرت خواسته می‌شود تا در مقابل آن سلطان خون آشام هنرنمایی کند. در آخر هم، دختری که چشم‌هایش مثل جواهرهای دو رنگ است به شن و ماسه خیره می‌شود و با انگشت روی آنها خط می‌کشد و پیشگویی می‌کند.

با آنکه شنیده‌هایم را باور نمی‌کردم ولی گفتم:

- واقعاً منظورتان این است که مرا از برادرم جدا نکنید؟ حتی جولیا را هم می‌آورید؟ و احتیاجی نیست که من از سگم جدا شوم؟

شراب کار خودش راکرده بود. سینان یهودی سرش را تکان داد و گفت:

- بله و اگر ما موفق شویم، وظایف دیگری در انتظار تو خواهد بود، ضمن اینکه کم‌کم وفاداری تو آزمایش می‌شود.

من قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

- حرفهای آخر شما به هیچ وجه برایم جالب نیست، چون اگر موفق شوم، وظایف سنگین بیشتری برعهده‌ام می‌گذارید. شما ازکجا می‌دانید که من وفادارم؟ ازکجا معلوم که به محض رسیدن به الجزایر پیش سلطان سلیم[۱] نروم و نقشه‌های شما را برملا نکنم؟

در آن حالت نمی‌دانستم که آیا می‌توانم به قولی که در هر شرایطی می‌دهم عمل نکنم یا نه؟ چون تا جایی که خودم را می‌شناختم در هر شرایطی باید به وعده‌ام عمل می‌کردم ولی حالا وضع خیلی فرق داشت. من دیگر آدم آزادی نبودم که قولم به خودم تعلّق داشته باشد.

ابوالقاسم چنان که گویی مرا از خودم بهتر می‌شناسد، گفت:

- اگر چه تو آدم درس خوانده‌ای هستی و ادعا می‌کنی که از طبابت سر رشته داری ولی تجربهٔ من می‌گوید که این کار از تو ساخته نیست! تو اگر می‌خواستی به اخلاقیات بی‌توجه باشی حالا در این وضعیت به سر نمی‌بردی!

۱ـ سه تن از سلاطین عثمانی، سلیم نام داشته‌اند که در اینجا منظور سلطان سلیم اول است که در سال ۹۱۸ هجری قمری یا ۱۵۱۲ میلادی تا ۹۲۶ قمری یا ۱۵۲۰ میلادی حکومت داشت. او بسیار جسور و سفاک بود. مورخان ترک او را «یاووز» یعنی برندهٔ قاطع و اروپائیان وی را درنده لقب داده‌اند. سلطان سلیم طی هشت سال سلطنت خود شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران را مغلوب و کردستان و دیاربکر را به ممالک عثمانی ملحق ساخت. شام و مصر و عربستان را در سال ۱۹۲۳ از ممالیک منتزع کرد و کمی بعد بر حرمین شریفین سیادت یافت و خلیفهٔ عباسی مصر را مطیع خودکرد و اشیاء مقدس متعلق به پیغمبر اسلام را از او گرفت و حق خلافت را به خود اختصاص داد. از این تاریخ است که سلاطین عثمانی لقب امیرالمؤمنین را اختیار کردند. سلطان سلیم با همهٔ سنگدلی از علم و ادب بی‌بهره نبود و به فارسی شعر می‌گفت و مجموعه‌ای از اشعار پارسی او در دست است. علمای دینی و اهل ادب راگرامی می‌داشت و در مذهب تسنن متعصب و در سیاست سختگیر و زودکش بود. منظور در اینجا سلطان سلیم دوم است که با شاه طهماسب اول صفوی معاصر بود و از او به عنوان آدمی دائم‌الخمر یادکرده‌اند.

ـ مگر نه این است که آدم عاقل باید سعی کند که وضعیت بهتری برای خودش فراهم آورد؟ شاید من هم با برملا کردن اسرار شما این موقعیت را بدست بیاورم و از بردگی نجات پیدا کنم!

وقتی سنیان لب به سخن گشود آن یک چشمش هم سنگین شده بود. او گفت:

ـ برده، شاید با این کار کمی خوشحال شوی، اما مصیبت بزرگی در انتظارت خواهد بود؛ چون دیر یا زود دست خیرالدین به تو می‌رسد و داغت را بدل مادرت می‌گذارد.

اما ابوالقاسم دستش را بلند کرد و با لبخند گفت:

ـ سنیان هیجان‌زده نشو؛ شغل من شناختن مردم است و من به تو می‌گویم که میکاییل حکیم به تو خیانت نمی‌کند. این را از کجا می‌دانم، دیگر نمی‌توانم بگویم. به نظر من حتی خود میکاییل هم این را نمی‌داند.

اعتماد او اصلاً برایم مفهوم نداشت. چون به یاد زندگی گذشته‌ام افتادم و دانستم که نه او و نه هیچ کس دیگری برای اعتقاد من تره هم خرد نمی‌کند، اگر چه همواره رفتار صادقانه‌ای داشتم این بود که گفتم:

ـ من فقط یک برده هستم و نمی‌توانم مطابق میل خودم عمل کنم؛ اما اگر ابوالقاسم به من اعتماد کند من هم سعی خواهم کرد شایسته اعتماد او باشم. به یک سؤال دیگر من جواب بدهید، آیا یک برده می‌تواند برده داشته باشد؟

سؤال من باعث تعجب آنها شد، اما سنیان یهودی فوراً پاسخ داد:

ـ البته اگر یک برده موقعیت آبرومندی برای خودش دست و پا کند می‌تواند صاحب برده شود. اما چنین برده‌هایی به ارباب او تعلق دارند.

این پاسخ باعث شعف بسیار من شد و گفتم:

ـ پس به خواست خدا تسلیم می‌شوم و اگر وفاداری من با مرگ ثابت می‌شود، این تقدیر را می‌پذیرم و نمی‌توانم از آن جلوگیری کنم. بیایید و خودتان را نجیب‌زاده و گشاده‌دست نشان بدهید، و در صورت موفق شدن که خیلی در آن شک دارم، قول جولیای کنیز را به عنوان بردهٔ خودم به من بدهید!

سنیان یهودی ریشش را خاراند و گفت:

ـ برده! تو کی هستی که با من چانه می‌زنی؟

با تعجب گفتم:

ـ چانه‌ای در کار نیست. چنین وعده‌ای وفاداری یا اشتیاق مرا برای خدمت به اندازه یک تار مو هم افزایش نمی‌دهد. من حتی قانع نشده‌ام که موافقت شما نشانه‌ای از گذشت نسبت به من باشد؛ معهذا من فروتنانه از شما استدعا می‌کنم. بگویید که او را به من می‌دهید.

سنیان افسرده به کوزهٔ واژگون شراب نگاه کرد و گفت:

ـ میکاییل، برده عزیز من، من قول می‌دهم همان روز که خیرالدین با گامهای پیروزمند به طرف دروازه‌های باز الجزایر برود این دختر از آن تو خواهد شد و من در حضور شهود از حقوق خودم نسبت به او صرف‌نظر می‌کنم و اگر زیر قولم زدم بردهٔ شیطان باشم و خدا مرا نیامرزد.

او از شدت احساسات مرا در آغوش کشید و ابوالقاسم هم دستهایش را به دور ما دو نفر حلقه کرد. بعد سنیان فرش گران‌بهایی را با لگد کنار زد و یک حلقه مسی در زیر آن پدیدار شد که به یک سنگ مرمر متصل بود. او با کوشش بسیار سنگ را بلند کرد و بدون در نظر گرفتن وقار و موقعیتش، کف اتاق دراز کشید و دستش را به سوراخ برد و یک کوزه شراب در آورد.

ابوالقاسم که آرزوهایش را دور از دسترس نمی‌دید، یک لحظه چشم از من برنمی‌داشت، مثل این بود که مراقب گنج گرانبهایی است که تازه کشف کرده است و از ارزش واقعی آن بهت زده شده است. وقتی سنیان به من گفت که شراب تازه را امتحان کنم، ابوالقاسم میان حرفش دوید و گفت:

ـ این بار من شراب را امتحان می‌کنم، امیدوارم به سلامت هیچ کدام از ما آسیبی نرساند چون حاضر نیستم این جوان را که در اول راه زندگی قرار دارد و می‌تواند از زندگیش لذت ببرد به خاطر امتحان یک کوزه شراب به خطر بیندازم.

سنیان قهقههٔ مستانه‌ای سر داد و گفت:

ـ نمی‌دانم چرا به من سنیان جهود می‌گویند؟ باید به تو ابوالقاسم جهود می‌گفتند! مثل اینکه بوی استفاده به مشامت خورده است که حاضری جانت را هم برایش به

خطر بیندازی!

ابوالقاسم با تیزهوشی بسیار که از او توقع داشتم در جواب سنیان گفت:

ـ ما کارهای بسیار در پیش داریم و امیدواریم که کلید مشکل ما در دست این جوان باشد.

من از اتفاقاتی که بعد از آن افتاد خاطره روشنی ندارم، صبح روز بعد که چشمهایم را باز کردم فکر می‌کردم که تمام ماجرای دیروز رویایی بیش نبوده است. اما بعدازظهر، سنیان به من گفت که برای مسافرت آماده شوم.

غروب بود که ابوالقاسم ما را به طرف کشتی کوچکی در بندر هدایت کرد. جولیا هم آمد. نخست رو گرفته بود و آنچنان مغرور شده بود که با ما حرف هم نمی‌زد. خیلی زود با کمک باد موافق در دریا بودیم و ابوالقاسم همانطور که بی‌سر و صدا و غیرمحسوس به جزیره جربا آمده بود آنجا را ترک کرد.

چادر شب بر دریا کشیده شد. شب دریا اگر خیالت راحت باشد و احساس خطر نکنی خیال‌انگیز و وسوسه‌کننده است. نگاهم نمی‌توانست تاریکی را از هم بدرد و به دور دستها برسد. سیاهی چون دیواری بی‌منفذ مقابل دیدگانم بود. دستانم را پشت گردنم به هم قلاب کردم. نمی‌دانم چه مدتی در آن حالت ماندم و تکیه بر دیوارهٔ عرشه به سیاهی بی‌انتها خیره شدم. سکوت شب را فقط حرکت آرام کشتی ما بر هم می‌زد. نمی‌دانم به چه فکر می‌کردم که ناگهان شبحی زیبا در چشم‌اندازم قرار گرفت. جولیا بود که آرام و خرامان دریای تاریکی و سکوت را به هم زد و در مقابل چشمانم قرار گرفت؛ به نظرم آمد که لاغرتر شده است. قبل از هر حرفی نگاهم متوجه نقاب چهره‌اش شد. نقابی وجود نداشت. چهرهٔ خوش حالت او بی‌نقاب در مقابلم بود. سایه‌های شب طرح غیرقابل وصفی به چهرهٔ او داده بود. نمی‌دیدم اما می‌دانستم که لبخندی زیبا لبهایش را زینت داده است. این همه خوش‌اقبالی برایم قابل قبول نبود. بی‌اینکه بدانم چرا، نگران خطراتی بودم که انتظارم را می‌کشیدند با اینکه رنج بسیار کشیده بودم، اما ستارهٔ بداقبالی من هنوز افول نکرده بود.

۵

بعد از مدتی سفر بر پهنهٔ دریا که درست بخاطر ندارم چند شبانه‌روز به طول انجامید در چشم‌انداز خود ساحل را دیدیم. هوا رو به تاریکی داشت. خورشید در آن سوی ساحل غروب کرده بود و فقط تابش قرمز رنگ آن، درختها و دکلهایی را که سیاه به نظر می‌آمدند در نگاهمان می‌نشاند.

با رؤیت ساحل، ابوالقاسم جان تازه‌ای گرفت. در تدارک پیاده شدن ما را دور خودش جمع کرد و دستورات لازم را داد. تأکید ابوالقاسم این بود که به صورت عده‌ای آدم جدا از هم و نه یک گروه که در مجموع به ابوالقاسم تعلق دارند؛ پیاده شویم و رفتارمان طوری باشد که جلب نظر نکنیم. اولین دستور او پوشاندن لباس مندرس به ما بود. وقتی از او پرسیدم که چرا باید تغییر لباس بدهیم، گفت:

ـ اولین وظیفهٔ ما پنهان ماندن از نظر مأموران است، چون آنها برای درآمد خودشان هم که شده اجازه نمی‌دهند افراد ناشناس و مهّم به راحتی وارد الجزایر شوند. شما اگر با سر وضع آراسته قدم به بندر بگذارید، مورد سوءظن آنها قرار می‌گیریدو پاپیچتان می‌شوند که از اموالتان مالیات بگیرند، از آن گذشته حضور آدمهای با اصل و نسب در اینجا شبهه ایجاد می‌کند و آنها از خودشان می‌پرسند که لابد برای مقاصد خاصی به این منطقه آمده‌اند.

هنوز حرف ابوالقاسم تمام نشده بود که کشتی تغییر مسیر داد و حرکتش کند شد و پس از لحظاتی کشتی در دریا متوقف گردید. منظرهٔ چراغهای ساحل، بخصوص چراغهایی که بر گلدسته‌های پراکنده بر سطح شهر دیده می‌شد، نوید شهری بزرگ را می‌داد. وقتی از ابوالقاسم پرسیدم چرا کشتی متوقف شد، گفت:

ـ ما نمی‌توانیم یکراست به بندرگاه وارد شویم و در بارانداز پهلو بگیریم. به همین خاطر ناچاریم امشب را در اینجا بگذرانیم و منتظر فرصت مناسب باشیم که فردا در نقطه‌ای دورتر پهلو بگیریم و بدون جلب‌نظر خودمان را به شهر برسانیم.

آن شب تا دیرگاه بر عرشه بیدار بودم. بعد از نیمه شب که هوا اندکی رو به سردی گذاشت، رائیل را بغل کردم و مدتی را در حالت خواب و بیداری گذراندم. روز بعد که خود را آماده رسیدن به ساحل می‌کردیم احساس خستگی از بیخوابی شب گذشته عذابم می‌داد.

ما یکراست به الجزیره نرفتیم، چون ابوالقاسم عنوان کرد که دهانه، لنگرگاه و بارانداز بندر جزیرهٔ مقابل در تصرف اسپانیایی‌ها است. به همین دلیل ما با فاصله نسبتاً زیادی از ساحل پیاده شدیم. بعد از پیاده شدن متوجه شدیم تنها کسانی نبودیم که از بیراهه کالا و جنس به شهر وارد می‌کردیم. در خلیج کوچکی که در آن لنگر انداخته بودیم، تعداد زیادی قایق کوچک پیدا کردیم که صاحبان آنها خیلی صریح سلیم‌بن هفس و اسپانیایی‌ها را بخاطر اشکالتراشی در تجارت شرافتمندانه، دشنام می‌دادند. این قایقها بارهای مسیحیان اسیر را تخلیه می‌کردند. غنایم را لای حصیر پنهان کرده بودند و به جای مهرهای گمرکی هم لکه‌های بزرگ خون بر روی بارها دیده می‌شد. با دیدن این وضعیت قلبم فرو ریخت.

ظهر نشده بود که کشتی پهلو گرفت، اما ابوالقاسم اجازه نداد به طرف ساختمانهای شهر برویم. وقتی به او اعتراض کردم، گفت:

ـ میکاییل طبیب، شاید به تو گفته‌اند که انسان آگاه و باشعوری هستی ولی یادت باشد این آگاهی در همه‌جا به نفع انسان نیست. ما ناچاریم جایی برای ماندن تا فردا پیدا کنیم که من فرصت داشته باشم مقدمات ورودمان را به شهر فراهم کنم.

چاره‌ای نداشتیم جز اینکه تسلیم دوراندیشی‌های ابوالقاسم شویم.

ما شب را در کلبهٔ یک دهقان سیاه چرده گذراندیم که دوست ابوالقاسم بود و زیاد حرف نمی‌زد. روز بعد ابوالقاسم الاغی کرایه کرد و بر پشت آن دو سبد بزرگ گذاشت و به جولیا پیشنهاد کرد داخل یکی از آنها برود. بعد از جرّ و بحث بسیار، او چند روستایی را که آنها نیز محدودیتهایی برای ورود به شهر داشتند، ترغیب کرد تا

قسمتی از بارهای او را که از کشتی خالی کرده بود در میان لوازم و اثاثیه‌شان پنهان کنند. وقتی ابوالقاسم مثل آدمهای مفلوج دستهایش را به هم پیچاند و لباسهای کثیفی را که کرایه کرده بود، پوشید و به باربرهای سفید و سیاه التماس کرد تا به یک فقیر مفلوک رحم کنند و کالایش را از غارت سلیم‌بن هفس نجات بدهند؛ احساس کردم که موجودی مفلوکتر از او ندیده‌ام.

وقتی جولیا در سبد قرار گرفت، بیش از آنکه مرا متأثر کند باعث خنده‌ام شد. جولیای مغرور، به صورت توده‌ای پارچهٔ درهم در سبد مچاله شد. این وضعیت حتی برای رائیل هم جالب بود چون قبل از بسته شدن سبد چند بار روی پاهای عقب بلند شد و سعی کرد به داخل سبد بپرد. اما خود ابوالقاسم به یک گدای تمام عیار تبدیل شده بود. شاید ذات اصلی این مرد جز یک گدای سمج چیز بیشتری نبود. این از بداقبالی ما بود که گرفتار او شده بودیم. اگر او را از قبل نمی‌شناختم پذیرفتن او به عنوان یک آدم عادی که می‌تواند جز در یوزگی کار دیگری داشته باشد برایم غیرممکن بود. در همان حال که ابوالقاسم سرگرم تمرین اصول حقه بازی‌اش بود، جولیا از میان سبد برخاست و اعلام کرد که دیگر حاضر نیست در سبد پنهان شود.

چشمه‌ای که او در اول کار بازی کرد ساده‌ترین فریبش بود، چون با نزدیک شدن به الجزیره به من گفت:

ـ میکاییل پسرم، کار تجارت ما در واقع انجام وظیفه خطرناکی است. ما نمی‌توانیم برای مدت زیادی بدون جلب توجه این کار را بکنیم. احتیاط خیلی شرط است. بهتر است آدم، حقیر و مسخره به نظر برسد تا اینکه سرش بر باد برود. من به سر و صدا راه انداختن در الجزیره معروف هستم و به همین جهت تا حد امکان هیاهو راه می‌اندازم. معمولاً بچه‌ها سر به دنبالم می‌گذارند و انگشت‌نمایم می‌کنند. من دفعات بی‌شماری به خاطر حقه‌ها و کارهای جسورانه و کلاه گذاشتن سر مأمورهای گمرک سلیم‌بن هفس، تنبیه شده‌ام. این بار هم بدون شک برایم مسأله‌ای پیش می‌آید و مقداری از کالایم به نفع بیت‌المال ضبط خواهد شد. اما تمام اینها معمولی است. بهترین بخش متاعم سالم می‌ماند. من راه و رسم بازی را

بلدم. راستی برای برادر پهلوان تو مسأله‌ای نیست اگر از حالا تا پایان کار سر به سرم بگذارد؟ چون کسی به مردی که به وسیله برده‌هایش مسخره می‌شود توجه نمی‌کند.

وقتی به اندی گفتم که ابوالقاسم بدش نمی‌آید سر به سرش بگذاری و با او شوخی کنی مثل اینکه تمام رنج سفر را فراموش کرده باشد به عنوان مقدمه او را بغل کرد و بوسه‌ای پر صدا برپیشانی کثیفش که فقط کمی از آن از دستار بیرون مانده بود، گذاشت و از آن پس هم در تمام این مدت از ته دل خندید.

خیلی زود متوجه شدم که حومه الجزیره زیبا، غنی و پر از درخت‌های میوه و باغ‌های متعدد است و این در حالی بود که تعداد زیادی آسیاب بادی بر دامنه تپه‌ها خبر از ثروتمند بودن شهرها می‌داد. ما به رودخانه‌ای رسیدیم که در ساحل آن عدهٔ زیادی زن سیه‌چرده و پوست قهوه‌ای به چشم می‌خوردند.

زنها که بیشتر لباسشان به رنگ روشن بود، لباسهای گشاد خود را دور کمر پیچیده بودند و هر کدام انبوهی لباس پیش‌رو داشتند و در حال شستن آنها بودند. لباسها که رنگ روشن داشت به سیاهی و تیرگی پوست این زنها نمود بیشتری می‌داد. برایم جالب بود که می‌دیدم این زنها موجوداتی قوی هیکل و ظاهراً تندرست بودند و از لحاظ قدرت و مقاومت اصلاً با زنانی چون جولیا جور در نمی‌آمدند.

در همان حال که در امتداد رودخانه قدم برمی‌داشتیم، عده‌ای از روستاییان را دیدیم که با گوسفند و بز و بعضی نیز با مرغ و خروس به طرف شهر می‌آمدند.

شهر، در کنار دریای کبودرنگی قرار داشت که در زیر نور آفتاب می‌درخشید. دور شهر به وسیله دیوار محکم و خندق ژرفی احاطه شده بود و بلندترین نقطه در آن منطقه جایی بود که به شهر و بندر مشرف بود. در مقابل دروازهٔ شرقی گروه زیادی به ما ملحق شدند. نگهبان‌ها با چوبدستی، گوسفندها را از بزها جدا می‌کردند و به روستایی‌ها اجازهٔ عبور می‌دادند و بار و بندیل غریبه‌ها را تفتیش می‌کردند. ابوالقاسم اصرار داشت که ما پا به پای او حرکت کنیم. او قبل از رسیدن به دروازه، قسمتی از دستارش را روی صورتش کشید و شروع به زمزمه کرد. او سعی داشت دزدکی از کنار نگهبان‌ها بگذرد. اما آنها او را گرفتند و دستار را از صورتش کنار

زدند.

در آن لحظه هیچ موجودی مفلوکتر از ابوالقاسم در دنیا قابل تصور نبود. آن چنان چهرهٔ قابل ترحمی به خود گرفت که من نیز فراموش کردم با چه مرد دغلبازی رو به رو هستم.

ابوالقاسم در جمع مأمورانی که مانع رفتنش شده بودند، با ناله و فریاد و بیشتر با التماس و تضرع می‌چرخید و چنان که گوئی قصد دارد دست به دامان کسی شود، پس از نثار چند ناسزا به خودش گفت:

ـ چرا اینقدر اذیتم می‌کنید؟ من بدبخت‌ترین مرد دنیا هستم.

نگهبان‌ها خندیدند و گفتند:

ـ ابوالقاسم ما ترا می‌شناسیم، نمی‌توانی ما را فریب بدهی. بگو ببینیم این دفعه چه داری؟ والا همه‌اش را از دست می‌دهی!

ابوالقاسم به من و اندی و جولیا که سوار بر الاغ بود، اشاره کرد و گریه کنان گفت:

ـ شما سنگدل‌ها نمی‌بینید که من چهار تا تخم‌مرغ و مرغ می‌آورم تا ازشان جوجه بگیرم؟

نگهبان‌ها بدون توجه به سر و صدای کردن ابوالقاسم ما را به اتاق نگهبانی بردند. ابوالقاسم در برابر نگهبان به ما سیلی زد.

من برگشتم و گفتم:

ـ آیا همهٔ مردم این شهر با برده‌هایشان اینطور رفتار می‌کنند؟ من انسان باارزشی هستم و تو اگر موجود احمقی و بیچاره‌ای نبودی هرگز این کارت را فراموش نمی‌کردم ولی با آدم مفلوکی چون تو چه می‌توانم بکنم؟

ابوالقاسم با حرکت دست وانمود کرد که می‌خواهد مرا تنبیه کند، اما با دیدن چهره من اینکار را نکرد و ناله کنان گفت:

ـ می‌بینی که حتی برده‌هایم چه رفتاری با من دارند! مگر من چه گناهی کرده‌ام که خداوند ارزش مرا آنقدر پایین آورده است که با چنین مخلوقاتی سر و کار پیدا کرده‌ام؟

نگهبان‌ها او را نزد رئیس‌شان بردند.

رئیس نگهبانها با دیدن ابوالقاسم خیره به سر تا پای او نگاه کرد و با خنده‌ای که نشان می‌داد از قبل او را می‌شناسد، گفت:

ـ بسیار خوب، این بار چه همراه آورده‌ای؟ سعی کن راست بگویی؟

ابوالقاسم با لحن التماس آمیز گفت:

ـ سرورم، حسن‌بن اسماعیل، آدم فقیری مثل من چه می‌تواند همراه بیاورد که لیاقت ضایع کردن وقت شما را داشته باشد؟

رئیس نگهبانها گفت:

ـ اولین باری نیست که با این حقه‌بازیها از چنگ مأموران ما فرار می‌کنی! راست بگو وگرنه دستور می‌دهم اموالت را ضبط کنند!

ابوالقاسم با التماس گفت که حاضر است از بابت اجناسی که همراه آورده است مبلغی بپردازد و مانع تفتیش مأموران شود. اما رئیس نگهبانها به یکی از مأمورها دستور داد که از اموال او صورت‌برداری کند.

ابوالقاسم قبل از اینکه مأمور شروع به بازرسی اموال او کند دست رئیس نگهبانها راگرفت و بزور آن را بوسید برد و با تضرع گفت:

ـ سرور من. مأموران شما قبل از این به آدم بیچاره‌ای چون من، لطف بیشتری داشتند و اجازه می‌دادند حداقل چیزی همراه خودش داشته باشد که بتواند از طریق آن، لقمه‌ای نان بخور و نمیر به دست بیاورد.

رئیس نگهبانها دستش را پس کشید و با اشاره دست به مأمور گفت کارش را انجام بدهد. در تمام مدت صورت‌برداری، ابوالقاسم مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پرید و داد و فریاد می‌کرد. پس از آنکه کار مأمور تمام شد، ابوالقاسم خطاب به رئیس نگهبانها گفت:

ـ من آدم پاکی هستم که در طول زندگیش سعی نکرده است کسی را فریب بدهد، من چیزی نیاورده‌ام که مجاز به آوردنشان نباشم. حقوق چیزهایی را هم که آورده‌ام حاضرم بدهم. برای ضمانت، و به عنوان خوش‌نیتی، یکی از سه جواهر ارزشمندی راکه آخرین دارایی‌هایم به شمار می‌رود به شما می‌دهم.

مأمورها راضی شدند و با خنده جواهرات را پذیرفتند. آنجا بود که فهمیدم این

شهر طور دیگری، غیر از آنچه می‌گفتند اداره می‌شود. چون مأمورهای رسمی به خودشان اجازه داده بودند به وضوح رشوه بگیرند.

وضع طوری بود که به راحتی می‌شد فهمید آنها ابوالقاسم را خوب می‌شناسند و سختگیری فقط برای گرفتن مبلغ بیشتری رشوه است. ابوالقاسم هم آنها را می‌شناخت و سعی می‌کرد در لحظهٔ مناسب حرکت مناسب را انجام دهد. اما این مقدمه‌چینی باعث آن نشد که ارباب ما ابوالقاسم در آخرین لحظه مرتکب اشتباه یا به قول خودش بدبیاری نشود.

ابوالقاسم همین که خواست خارج شود تکه‌ای عنبر که به اندازه یک مشت بسته بود از زیر بازویش رها شدو چون گرم شده بود به محض افتادن به زمین بوی خوشی در اتاق پراکند.

رنگ چهرهٔ ابوالقاسم مثل گچ سفید شد و من نتوانستم بفهمم او چطور توانست خودش راکنترل کند، مگر اینکه طوری زندگی کرده باشد که این وقایع برایش به طور مرتب تکرار شود و در واقع چنین حوادثی برایش به صورت مسأله‌ای عادی در آمده باشد و یا در نهایت به پشتیبان و یاوری قوی‌تر از آن افراد متکی باشد. او پس از کمی این پا و آن پا شدن و من‌من کنان گفت:

ـ حسن‌بن اسماعیل، من حقیقتاً فراموش کرده بودم که یک تکه کوچک عنبر دارم. ضمناً یک ساربان که یک چشمش کور است، با شتر، خورجین جو حمل می‌کند که داخل آن پنج کوزه شراب خوب پنهان کرده است. اجازه بده شتر رد شود. فردا بعدازظهر سری به من بزن، تا بتوانیم درست و حسابی گپ بزنیم. حالا هم به عنوان حسن‌نیت من می‌توانی این تکه عنبر را نگهداری. من که به این سادگی نمی‌توانم محبت تو را جبران کنم؛ ساربان و خورجین‌های جو را فراموش نکن. بار شتر در واقع پاداش شماست که فردا مجلسمان را دلنشین‌تر خواهد کرد.

مأمور خنده تمسخری سر داد، اما موافقت کرد و حتی عنبر را هم پس داد و گفت که عطر آن فضا را غیرقابل تحمل می‌کند.

ابوالقاسم به محض آنکه خودش را در خیابان باریکی دید، تر و فرز دستی به شانه‌های اندی زد و با فریاد گفت:

ـ برای ابوالقاسم راه باز کن! صدقه دهنده و دوست فقرا، از سفری که وجودش را متبرک کرده و برایش برکت داشته است باز می‌گردد. میکاییل تو هم به این برادر گردن کلفتت بگو شوخی و مسخره‌بازی تمام شد. این وضع مربوط به قبل از دروازهٔ شهر بود، حال من ارباب او هستم.

به علامت توافق نیمه تعظیمی کردم و به اندی فهماندم که از این پس او ارباب است و ما برده و بندهٔ او. وضعیت جولیا هم در این حالت خنده‌دارتر از ابوالقاسم بود. او با روبند و نقاب سعی می‌کرد از بهم خوردن تعادل سبدی که بجای کجاوه در آن نشسته بود جلوگیری کند.

هنوز با دروازهٔ شهر فاصله زیادی نگرفته بودیم که ابوالقاسم به من گفت:

ـ پس این یال و کوپال برادرت به چه درد می‌خورد؟ چرا برای من راه باز نمی‌کند؟

از این درخواست خوشم نیامد ولی به ناچار در گوش اندی گفتم که پیشقراول ابوالقاسم باشد.

بنابراین اندی مجبور بود هم بارش را حمل کند و هم راه را از میان انبوه جمعیت برای ابوالقاسم باز کند. وقتی از میان بازار می‌گذشتیم و به طرف کلبه ابوالقاسم که نزدیک بندر بود می‌رفتیم، بیشتر جلب توجه می‌کردیم. از پشت سر و از قاب پنجره‌ها نگاه‌های کنجکاو ما را می‌پاییدند و خیلی زود گروهی بچه مزاحم پر سر و صدا پشت سرمان به راه افتادند. ابوالقاسم پشت سر هم سکه مسی میانشان می‌انداخت تا شاهد بخشندگی و کرامت او باشند.

خانه ابوالقاسم یک کلبه گلی بود. یک مغازهٔ کوچک هم داشت که درش بسته بود و پر از کوزه‌هایی بود که بوی گند می‌دادند. در حیاط یک بردهٔ بی‌دست و پای مفلوک نگهبانی می‌داد. برده مفلوک کر و لال مادرزاد بود و با اشارهٔ دست و انگشت به ابوالقاسم حالی کرد که در غیاب او چه مسائلی اتفاق افتاده است و پشت سر هم ردای ابوالقاسم را می‌بوسید. من نمی‌توانستم درک کنم که چطور آدمی مثل ابوالقاسم توانسته است به چنین برده‌ای که حتی اسم هم نداشت خواستهایش را بفهماند؛ چون حرف زدن ابوالقاسم آنقدر بی‌سر و ته بود که آدمهای تیزگوش هم

بسختی می‌توانستند از حرفهایش چیزی بفهمند چه رسد به این بردهٔ مفلوک که از شنوایی به طور کامل محروم بود. از مسائل دیگری که در ارتباط با این بردهٔ بی‌دست و پا بعدها نیز اتفاق افتاد و موجب تعجب ما شد این بود که بارها و بارها دیدم این برده که نمی‌توانست خودش را سر پا نگه دارد. به هنگام جابه‌جا کردن ظروف تعادلش را از دست می‌داد و ظروف گرانقیمت را به زمین می‌انداخت و می‌شکست اما ابوالقاسم که برای پشیزی جان می‌داد، از این بابت سرزنشش نمی‌کرد. حتی وقتی مواد غذایی را از بین می‌برد و خوراکی می‌پخت که قابل خوردن نبود با مهربانی نگاهش می‌کرد و به هر جان کندنی بود از آن غذا می‌خورد. شکیبایی ابوالقاسم در برابر این برده بی‌نام همهٔ ما را تعجب‌زده کرد. وقتی از ابوالقاسم پرسیدم که چرا این همه با برده‌اش مدارا می‌کند، گفت:

ـ او کاملاً مطابق میل من است، چون چیزی از حرفهایی که در این خانه زده می‌شود، نمی‌فهمد و نمی‌تواند آنچه را که می‌بیند به کسی بگوید. ضمن اینکه، او در طول روز وسیلهٔ تمرین خوبی برای صبر و بردباری من است و این خصوصیات در حرفه خطرناک من لازم است.

ما وقتی قدم به خانهٔ محقر ابوالقاسم گذاشتیم فقط دو اتاق دیدیم که کف آنها خراب و ناصاف بود. جولیا نقابش را کنار زد و من‌من کنان گفت:

ـ آیا من باید در چنین دخمه‌ای زندگی کنم؟

جولیا که نمی‌توانست نارضایتی خودش را پنهان کند؛ ناخشنودیش را با صدای بلند و بدخلقی اعلام کرد. ابوالقاسم برای دلداری او دستی به شانه‌هایش زد و غلام کر و لال با دیدن ناراحتی جولیا، جلوی او زانو زد و پیشانی‌اش را به خاک مالید. اما جولیا او را با نوک کفش راحتی قرمز رنگش به کناری زد و دست ابوالقاسم را که برای دلداری روی شانه‌اش گذاشته بود با جیغ و فریاد کنار زد و گفت:

ـ مرا در بازار به هر کس که دلت می‌خواهد بفروش، اما نزدیک من نیا وگرنه شاهرگ گردنم را با دشنه می‌برم.

ابوالقاسم که حسابی از داد و فریاد جولیا دستپاچه شده بود، برای دلجویی او گفت:

- قول می‌دهم وضع ترا بهتر کنم. مرا ببخش که بی‌توجه بوده‌ام. تو برای من یک زن معمولی نیستی که بتوانم ناراحتیت را تحمل کنم!

جولیا از دلجویی ابوالقاسم به جای آرام شدن ناراحت‌تر شد و با فریاد گفت:

- من نمی‌دانم آن مرد کودن چرا مرا به تو که از دیدنت متنفرم داد؟ من اینجا به بهترین امکانات هم اهمیت نمی‌دهم، بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که به من نزدیک نشوی.

ابوالقاسم دستهایش را به هم مالید و با چشمانی که دیگر فروغی از شادمانی در آنها نبود، گفت:

- افسوس، ملکه قلب من، چطور می‌توانی به من پرخاش کنی؟ می‌ترسم با خریدن تو از سنیان یهودی معامله بدی کرده باشم، او قسم خورد که تو می‌توانی آینده را با کشیدن چند خط روی شن و ماسه پیشگویی کنی.

من که نمی‌توانستم شاهد ناراحتی بیشتر جولیا باشم برای دلجویی به او نزدیک شدم و گفتم:

- جولیا به خاطر من هم که شده این شرایط را تحمل کن تا راهی پیدا کنیم، تو هم به این وضع عادت می‌کنی، امیدوارم بزودی بتوانیم شرایط بهتری داشته باشیم.

جولیا با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- تمام این مشکلات را به خاطر عمل نسنجیدهٔ تو باید تحمل کنم. اگر آن روز خواهش مرا قبول می‌کردی و می‌پذیرفتی که نباید چشمهایم را ببینی شومی آنها دامن همهٔ ما را نمی‌گرفت. در این میان تقصیر تو نیز کم نیست.

ابوالقاسم با حالتی احمقانه و در عین ترحم‌انگیز گفت:

- من در این معامله به امید استفاده‌ای که از پیشگویی تو بکنم مبلغ زیادی به آن مرد فریبکار دادم. او گفت که تو می‌توانی با کمک نقشهایی که در ماسه‌ها بوجود می‌آوری آیندهٔ دیگران را پیشگویی کنی و از این بابت من خواهم توانست درآمد زیادی داشته باشم.

جولیا آنچنان متحیر شده بود که ناله‌هایش را فراموش کرد و گفت:

- او خودش به من یاد داد که در میان شن و ماسه خط بکشم و آنچه را که

می‌بینم بگویم؛ اما نمی‌دانستم این کار یک نوع غیبگویی است.

ابوالقاسم جواب داد:

- بله، برای من هم، تو باید روی شن و ماسه خط بکشی و هر آنچه را که می‌بینی بگویی. باید اسرارم را پیش تو بازگو کنم. دنبال من بیا، اما یک کلمه درباره چیزهایی که می‌بینی حرف نزن.

ابوالقاسم از پنهانگاهی کلیدی را که لای تکهٔ کوچکی پارچه پیچیده شده بود بیرون آورد و دری را بازکرد و ما را به یک اتاق تاریک برد. او در آنجا بشکه‌ها و کوزه‌های پخش شده درکف اتاق را جابه‌جا کرد و دریچه تیره رنگی نمایان شد. ابوالقاسم قفلها را بازکرد و ما به اتاقی رفتیم که با فرشهای گران‌قیمت مفروش بود و مقدار قابل‌توجهی ظروف برنجی و مسی زیبای دست‌ساز در آن قرار داشت. صاحب ما، حصیری راکه بر دیوار نصب شده بود کنار زد و دری را با طرح فلزی به ما نشان داد. پشت در یک پستو بودکه یک صندوق پهن در آن قرار داشت. او در را با کلید مخصوصی بازکرد و چراغ صمغ‌سوز قیف مانندی را روشن کرد که خیلی زود دود آبی رنگ آن فضای اتاق را پر کرد. ابوالقاسم در صندوق آهنی را بازکرد و از درون آن گردن‌بندهای دراز و پارچه‌های ابریشمی و ظروف نقره‌ای و تعداد زیادی جام طلایی بیرون آورد. تصور من از رفتار او این بودکه قصد جلب رضایت جولیا را دارد.

او گفت:

ـ تمام اثاثیهٔ این خانه متعلق به تو است مشروط بر اینکه با من مهربان باشی و از اوامرم اطاعت کنی. من برای آیندهٔ تو نقشه‌های خوبی دارم که مطمئنم به نفع همهٔ ما خواهد بود.

جولیا پس از مدتی جروبحث با ابوالقاسم به او گفت:

ـ اما تو بایدکلید را به من بدهی تا هر وقت دلم خواست در اینجا استراحت کنم. من به کسی اجازه نمی‌دهم موقع خواب یا وقتی با خودم خلوت کرده‌ام مزاحمم بشود و اگر فکر می‌کنی که می‌توانی مرا به همسری خود در بیاوری سخت در اشتباهی ابوالقاسم.

از این حرف جولیا خون به چهره‌ام دوید اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودداری کنم.

ابوالقاسم مغرورانه گفت:

ـ تو نه تنها امکان استراحت در اینجا را داری، بلکه تو تاج سر همهٔ ما هستی. تو از این پس می‌توانی تا هر وقت که مایل باشی بخوابی و به هر کس که دلت خواست فرمان بدهی. هیچ کس حق ایجاد مزاحمت برای تو را نخواهد داشت.

جولیا بار دیگر با صدای بلندتر گفت:

ـ منظور من این نیست که کسی توقع نداشته باشد کاری انجام بدهم. من می‌خواهم در اتاقی جدا زندگی کنم.

ابوالقاسم باتردید و احتیاط گفت:

ـ اما جولیا تو به عنوان کنیز و همسر من به حساب می‌آیی.

جولیا جیغ کوتاهی کشید و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و با صدای بغض‌آلود طوری که همهٔ ما شنیدیم گفت:

ـ من نمی‌دانم چه کسی به خودش حق داده است که به جای من تصمیم بگیرد؟ ممکن است جسم من در اختیار شما باشد ولی اطمینان داشته باش که هرگز نخواهی توانست روحم را در اختیار بگیری و یا وادارم کنی که به کسی علاقه و توجه داشته باشم.

اما ابوالقاسم خودش را به نشنیدن زد و روی یک جام طلایی تف انداخت و بعد با دقت باگوشه ردایش آن را پاک کرد. با یک اشاره او برده کر و لال آب خوردن آورد و ابوالقاسم داخل ظرف آب، علف خوشبویی انداخت که آب را معطّر کرد و عطش‌زدایی آن را بالا برد. آب را که نوشیدیم، از ما دعوت کرد روی فرشی بنشینیم و در همان حال یک سینی بزرگ مسی آورد. آن را پر از شن و ماسه تمیز کرد و به جولیا دستور داد کنار آن بنشیند و گفت:

ـ ای دلیله«[۱]» من! از همان روزی که سینان یهودی از هنر عجیب تو برایم حرف

۱ـ Daliala ؛ زن درباری که مأمور شد راز نیروی سامسون را دریابد و در مقابل این خدمتش پاداش هنگفتی بگیرد. دلیله برای رسیدن به این منظور سامسون را دلباختهٔ خود کرد و زمانی که دریافت راز نیروی

زد بی‌تابانه در انتظار این روز بوده‌ام. با چشمان شگفت‌آورت به شن و ماسه خیره شو، آن را با انگشتانت به هم بزن و هر چه راکه می‌بینی بگو.

گیاه سبز رنگی که ابوالقاسم در آب ریخت نمی‌دانم چه تأثیری داشت و چه بود. اما هر چه بود حالتی مانند نشئه در همهٔ ما به وجود آورد.

بوی خوشی مشامم را پر کرد، نوشیدنی درونم راگرم کرد و همان طور که چهارزانو روی فرش نشسته بودم؛ به طرز غریبی خواب چشمانم را پر کرد. حتی سگ کوچکم نیز پوزه‌اش را روی پنجه‌اش گذاشت و در اتاق تاریک روشن دهان دره‌ای کرد. جولیا هم بدون شک احساس ضعف و رخوت خوشایندی می‌کرد، چون بدون هیچ جرّ و بحثی به جلو خم شد و خطوطی توی شن و ماسه کشید و گفت:

ـ من جاده‌ها را می‌بینم، شهرها را می‌بینم و دریای بیکران را. من هم چنین سه مرد را می‌بینم. یکی از آنها لاغر است و زشت‌رو مثل یک میمون. آن یکی مثل برج تنومند است اما مغزش بزرگتر از یک تخم کبوتر نیست. سومی شبیه یک بز است با شاخ‌های کوتاه، خیلی کوتاه اما تیز.

دهانم را باز کردم که بگویم جولیا تو در حالت طبیعی نیستی، این چه پرت و پلاهایی است که سر هم می‌کنی! اما ابوالقاسم با فشاری که به زانویم وارد کرد به من فهماند ساکت باشم و حالت رؤیایی جولیا را به هم نزنم.

فکر کردم جولیا با گفتن این حرفها ما را دست انداخته است، اما کم‌کم لحن و طنین صدای او عوض شد. به نظر می‌آمد که با شن و ماسه جادو می‌کند و حرکات دستش چنان بود که گویی اشکال را بی‌اراده و ناآگاهانه می‌کشد. ابوالقاسم شعلهٔ چراغ صمغ‌سوز را به نوسان آورد و با صدای بمی گفت:

ـ دلیله، دلیله! به من بگو درون شن چه می‌بینی!

جولیا اخم کرد و چهره‌اش را درهم کشید؛ غرغری کرد و صدای غریبی از گلویش بیرون آمد:

او در موهای مجعد و بلند اوست، در خواب موهایش را قطع کرد و او را توان و نیرو از دست داده تحویل فلسطینیان کرد. دلیله مظهر نفوذ مخربی است که زن ممکن است در مرد داشته باشد. (م)

ـ شن قرمز است. شاید باید با خون آغشته شده باشد، دیگ جوشانی می‌بینم و داخل آن، آدمها را، جنگجوها را و کشتی‌ها را و پرچم‌ها را... دستاری را می‌بینم که از یک طرف باز شد و به زمین افتاد. یک بندر می‌بینم ـ کشتیهای زیادی شلیک‌کنان به طرف بندر می‌آیند. چه غوغایی برپاست. دریا به رنگ خون موج می‌زند...

گویا من هم تحت‌تأثیر عصارهٔ گیاهی که ابوالقاسم به خوردمان داده بود دچار توهّم شده بودم، چون صدای جولیا مانند پژواکی در دره‌ای عمیق در گوشم می‌نشست. در یک لحظه از نظرم گذشت دستهای جولیا نیز رنگ خون است. چشمهایم را با دست مالیدم و بی‌آنکه بخواهم گوش به صدای جولیا سپردم و باورم شد که دروغ نمی‌بافد. باز هم صدای جولیا بود که می‌گفت:

ـ بندر در آتش و دود به سختی نفس می‌کشد. مردان دستار به سر، قلعه‌ای راکه برفراز تپه است محاصره کرده‌اند. فرشته مرگ بر فضای قلعه حکومت می‌کند. نه، این فرشتهٔ مرگ نیست، گرگها و لاشخورها هستند که به اجساد کشته‌شدگان درون قلعه هجوم برده‌اند، بوی اجسادی راکه در حال از هم پاشیدن هستند حس می‌کنم. دریا هر لحظه توفانی‌تر می‌شود. از ابر خون می‌بارد. زمین و آسمان خونرنگ است. کشتی‌هایی به رنگ خون به بندر شلیک می‌کنند.

ابوالقاسم گفت:

ـ منجی از دریا می‌آید. منجی از دریا می‌آید قبل از آنکه انجیرها برسند. این مهم است، دلیله. تو غاصب را بر تخت می‌بینی، کافری به فرمان خداوند بی‌اعتناست. می‌بینی که تاج از سرش می‌افتد و می‌بینی که منجی از دریا می‌آید، قبل از آنکه انجیرها برسند.

جولیا دوباره شنها را به هم زد و ناگهان با صدای غریب دیگر و لحن مسخره‌ای شروع به حرف زدن کرد:

ـ ابوالقاسم درون پوست الاغ است! چرا وقتی فقط یک گام مورد نیاز است پاهای خون‌آلود تو هزار گام برمی‌دارد؟ تو یک ماهی در تور افتاده هستی و باکله شقی زیاد علیه تور تقلا می‌کنی، زندگی تو چیزی نیست جز تصویری در یک

آبگیر که سطح آرام آن به سرعت با دستهای یک کودک به هم می‌خورد. چرا تو همیشه خودت را دست می‌اندازی؟ آرامشی با این کار نصیب تو نمی‌شود، چرا همواره بی‌تابانه از خودت می‌گریزی و قالب عوض می‌کنی؟

حرفهای آخر جولیا مرا هم از حالت خلسه بیرون آورد. او بی‌پرده به ابوالقاسم توهین می‌کرد و با مسخره کردنش حقایقی را بر زبان می‌آورد. چطور ممکن است آدم در چند ثانیه از حالت جدّی عمیق به حالت متضاد با آن در آید؟ نکند قبل از این هم مسخرگی می‌کرده است و من در حالت خلسه و نشئه چنین تصور می‌کرده‌ام که او در عوالم دیگر سیر می‌کند؟

ابوالقاسم مثل برق گرفته‌ها فریاد کشید و گفت:

ـ پناه برخدا! یک روح شریر از درون این زن حرف می‌زند! چشمانش براستی باید شیطانی باشد!

ابوالقاسم به طرز وحشیانه‌ای سینی مسی را از جلو جولیا برداشت. جولیا متشنج، با هر دو دست هنوز آن را چسبیده بود. چشمانش مثل جواهر در متن صورت سفیدش برق می‌زد و تا وقتی که ابوالقاسم چندین‌بار سر او را به این‌طرف و آن‌طرف تکان نداد از حالت خلسه خارج نشد. دقایقی طول کشید تا حالت عادی به چشمانش بازگشت. و فریاد زد:

ـ به من دست نزن، میمون کثیف! وقتی اینطوری در رؤیا هستم سعی نکن از من امتیازی بگیری.اغلب این حالت اتفاق می‌افتد. از گذشته وقتی به آبگیر یا چاهی نگاه می‌کردم همین حالت به من دست می‌داد. من آن را دوست دارم، چون به نظر می‌آید که از تمام نفرینهای چشمم رهایم می‌کند؛ اما این نباید دلیلی برای تمسخر بیشرمانهٔ تو باشد. بگذار استراحت کنم، خیلی خسته‌ام. بروید گم شوید، همه‌تان را می‌گویم! بگذارید آرام باشم!

ما برخاستیم و به آرامی از اتاق خارج شدیم.

ابوالقاسم رانداز پشمینی به ما داد و محل خوبی برای خوابیدنمان در نظر گرفت و خودش از آنجا رفت. غلامی که برایمان حصیر تمیزی آورد، می‌دانست چه باید بکند. او به خیال خودش منتظر ماند تا به خواب برویم و بعد شروع به پختن

آبگوشت کرد. چند تکهٔ گوشت گوسفند هم برای بریان کردن برید. اندی با دیدن این وضع سری تکان داد و با لحن افسرده‌ای گفت:

ـ مردک بیچاره هرگز نمی‌تواند در زندگی یک غذای درست و حسابی بخورد. رفتارش را که می‌بینی فکر می‌کنی می‌خواهد به یک جفت مرغ و یک توله سگ کور غذا بدهد. این شاید به درد ابوالقاسم بخورد اما به کار ما نمی‌آید.

چون می‌دانستم اندی در برابر گرسنگی بی‌طاقت است به او گفتم:

ـ اندی تا همین‌جا هم باید سپاسگزار باشی که کسی هست لقمه‌ای غذا برایمان تهیه کند تا از گرسنگی نمیریم. این بیچاره بهتر از این نمی‌تواند برای ما غذا تهیه کند، بهتر است از این پس خودمان به او کمک کنیم تا غذای بهتری طبخ کند.

اندی همچنان که به غلام نگاه می‌کرد، گفت:

ـ چرا از این ـ پس؟ از همین حالا شروع می‌کنیم! میکائیل میل داری به جای آبگوشت بی‌گوشت این فلکزده، چه غذایی بخوری؟

با حالتی هشداردهنده به اندی گفتم:

ـ مثل همیشه بی‌مطالعه دست بکاری نزن! ما هنوز موقعیت خودمان را درست نمی‌شناسیم، نمی‌دانیم حد و حدود اختیاراتمان چیست؟ اجازه بده موضوع غذا را با ابوالقاسم در میان بگذارم، بعد از آن راهی برایش پیدا می‌کنیم.

اندی رنجیده خاطر جواب داد:

ـ اگر به امید کرامت و گذشت ابوالقاسم هستی مطمئن باش ما را از گرسنگی و بی‌غذایی خواهد کشت. او فکر می‌کند ما از حیوانات علفخَواریم که می‌توانیم با گیاهان خودرو خودمان را سیر کنیم. باور کن اگر قرار بود از بابت خرید علوفه برای ما پول بدهد، از آن هم مضایقه می‌کرد. حالا بگو چه غذایی میل داری تا خودم برایت بپزم؟

اندی برخاست و پرده را به آرامی کنار زد و خودش آتش مفصلی روشن کرد. دیگ را روی آتش گذاشت و تا می‌توانست گوشت و چربی جمع کرد و داخل دیگ ریخت. غلام کر که از این عمل خوشحال نبود با حیرت به اندی نگاه می‌کرد که تمام شاخه‌ها و ترکه‌های خشک را که طی روزها با زحمت جمع شده بود به

آتش می‌کشید. وقتی اندی یک شقهٔ گوسفند را تکه‌تکه کرد تا آن را درون دیگ بیندازد، غلام که اشک در چشمانش جمع شده بود، مچ دست او را گرفت.

در همین وقت صدای سگم را شنیدم که ا زداخل حیاط پارس می‌کرد. سر کشیدم و دیدم که دیوانه‌وار به این‌سو و آن‌سو می‌دود و دو مرغ سیاه سر به دنبال او گذاشته‌اند. به کمکش رفتم. سگ خودش را در پناه پاهای، من جا داد. دیدم از پوزه‌اش خون می‌آید. سخت خشمناک شدم ـ چون رائیل موجود بی‌آزاری بود و تا آن وقت ندیده بودم کاری به کار مرغها داشته باشد ـ ترکه‌ای برداشتم و دنبال مرغها گذاشتم. اندی در آستانهٔ در ظاهر شد و با فریاد شادی تشویقم کرد. بالاخره موفق شدم مرغها را بگیرم و گردنشان را فشار بدهم.

گرفتن مرغها با چنان سر و صدایی توأم بود که رائیل هم به شوق آمد و چند بار با صدای بلند پارس کرد. اندی هم با فریاد، من و رائیل را تشویق می‌کرد. غلام پیر حرف‌های بی‌مفهومی از میان لبانش بیرون می‌آمد و اشک از چشمهایش سرازیر بود.

من هرگز شهامت این که حیوانی را سر ببرم نداشته‌ام. علی‌رغم این که طبیب هستم و باید مرگ و میر برایم یک موضوع عادی و پیش پا افتاده باشد ولی از دیدن مناظری چون سر بریدن گاو و گوسفند و حتی مرغ و خروس به شدت ناراحت می‌شوم، ولی دویدن دنبال مرغ‌ها و سر و صدای آنها چنان هیجان‌زده‌ام کرده بود که تا بخواهم بر خودم مسلط شوم سر مرغها را با کارد کنده و به دست اندی داده بودم.

سر و صدا باعث شد همسایه‌ها جلوی در خانه جمع شوند، اندی به سرعت مرغها را از دستم گرفت و به طرف غلام انداخت تا آنها را پر بکند. غلام مفلوک که حالا عقلش را هم از دست داده بود، اطاعت کرد. او در حالی که کار می‌کرد، اشکهایش میان پرها می‌ریخت. دلم به حالش سوخت، اما احساس کردم که می‌تواند خیلی زود خودش را با شرایط جدید وفق دهد.

خورشید در حال غروب بود که بانگ مؤذن از منارهٔ مسجد به گوش رسید، ابوالقاسم مشتی آب از یک ظرف برداشت و پاها، ساعدها، مچ‌ها و صورتش را

شست، بعد یک حصیر پهن کرد و به نماز ایستاد. در آن حال من هم وضو گرفتم و نماز خواندم. نمازمان تمام شد، ابوالقاسم نفسی عمیق کشید و گفت:

ـ خوشحالم که می‌بینم اجرای فرایض دینی را یاد گرفته‌ای و می‌توانی بدون کمک دیگران نمازهای پنجگانه‌ات را به جا بیاوری.

چون می‌دانستم که بعد از نماز نوبت شام خواهد رسید و ابوالقاسم به این سادگی از نفله شدن آن همه گوشت مرغ و گوسفند نخواهد گذشت سعی کردم با جواب مثبت به پرسش او خوشحالش کنم. این بود که گفتم:

ـ من مدتهاست که نماز خواندن را یاد گرفته‌ام و حالا هم سعی می‌کنم آن را به اندی یاد بدهم. جوان پرقدرتی است، اما نمی‌دانم چرا کارهای درست را به سختی یاد می‌گیرد؟ البته او تقصیری ندارد چون در میان مردمانی بزرگ شده است که تمام فکرشان خوردن و خوابیدن و دردسر درست کردن برای دیگران بوده است و مدتی طول می‌کشد تا آنچه راکه لازم است به او یاد بدهم، شما هم باید در این راه به من کمک کنید!

ابوالقاسم از این توضیح حسابی خوشحال شد و با اشاره به من فهماند که زیر بازویش را بگیرم تا بتواند راحتتر از جایش برخیزد و در همان حال گفت:

ـ بیا برویم غذا بخوریم.

همگی دایره‌وار روی زمین نشستیم. جولیا هم به ما ملحق شد. خواب از چشمانش رفته بود ولی هنوز دست و پایش می‌لرزید و بی‌قرار بود. وقتی اندی دیگ بزرگ غذا را آورد، ابوالقاسم مثل اینکه میوه ترشی گاز زده باشد اخمهایش را در هم کشید و گفت:

ـ نه قصد اطعام مساکین این منطقه را دارم و نه می‌خواهم به سربازان غذا بدهم، چه کسی را باید به خاطر این اشتباه سرزنش کرد؟ دفعه آخر باشد. دلم نمی‌خواهد اولین شبمان در اینجا به دلخوری بگذرد والا عصبانی می‌شدم.

ابوالقاسم دستش را به داخل دیگ برد و یک ران مرغ بیرون آورد و آنرا با تحیر تماشا کرد و از این دست به آن دست داد و گفت:

ـ واقعاً که معجزه است! یک تکه گوشت گوسفند در داخل دیگ ما به ران مرغ

تبدیل شده است!

غلام شروع به تکان دادن دستهایش کرد و با دهان باز به اندی و من اشاره کرد و بعد خونسرد نشست و منتظر پس ماندهٔ غذا شد. ابوالقاسم وقتی فهمید که موضوع از چه قرار بوده است اشتهایش را از دست داد و واقعاً گریه کرد و گفت:

ـ نفرین خدا بر شما که مرغهای عزیزم را کشتید. افسوس، مرغهای من، مرغهای کوچولوی من که برایم تخم‌مرغهای گرد و قهوه‌ای می‌گذاشتند!

اشک بروی گونه‌های او می‌غلتید و ریشهایش را تر می‌کرد. اندی با اضطراب به او چشم دوخته بود.

بالاخره من از کوره در رفتم و گفتم:

ـ به ما نفرین نکن، ابوالقاسم! به مرغهایت نفرین کن که دماغ سگ مرا پاره کردند. به این خاطر بود که من گردن آنها را بریدم و اگر دلت نمی‌آید از گوشت آنها بخوری می‌توانی روزه بگیری.

با این حرف اشتباه بزرگی را مرتکب شدم و بهانه‌ای به دست ابوالقاسم دادم تا عقده‌اش را بر سر من خالی کند، چون او با فریاد گفت:

ـ ای طبیب احمق! پس هر چه می‌گفتی دروغ بود؟ کدام بی‌شعوری تا حالا شب روزه گرفته است که تو به من فرمان می‌دهی شب روزه بگیرم؟

می‌دانستم که اگر ابوالقاسم قدرت کافی برای کتک زدن من و اندی داشت از این کار مضایقه نمی‌کرد ولی به هر صورت نمی‌توانستم به او اجازه بدهم که باعث عصبانیت اندی بشود چون در آن صورت معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. به همین خاطر برای آرام کردن ابوالقاسم گفتم:

ـ تو باید این عمل نسنجیدهٔ اندی را ببخشی، چون او جوان نیرومندی است که به غذای زیاد احتیاج دارد. تا فرصت پیدا کند و خودش را با این وضع عادت بدهد مدتی طول می‌کشد، از آن گذشته اگر قرار باشد که اندی یک کشتی‌گیر خوب بشود و به عنوان یک قهرمان درآمدی داشته باشد و در مواقع ضروری از ما حمایت کند؛ بدون خوراک کافی غیرممکن است.

ابوالقاسم نگاهی به قطعات گوشت مرغ که با گوشت گوسفند قاطی شده بود

انداخت و با تأسف گفت:

ـ من به این مرغها علاقهٔ زیادی داشتم. آنها مثل بچه‌هایم برایم عزیز بودند. آخر من هیچ بچه‌ای ندارم که به آنها دلخوش باشم؟

من هم با مناسب دیدن موقعیت به او گفتم:

ـ چرا سعی نمی‌کنی با محبت کردن به اندی او را وادار کنی که مثل پدر دوستت داشته باشد. می‌دانی که انسان بندهٔ محبت است، سعی خودت را بکن. اندی لیاقتش را دارد.

ابوالقاسم به آه کشیدن ادامه داد و اشکهای روی ریشش را پاک کرد. اما وقتی دید که غذا چطور ناپدید می‌شود، غمش را فراموش کرد و به شکمش پرداخت. کمی بعد چند ضربه به شکمش زد و به طعنه به ما هم گفت که ممکن است یک روز او را خارج یا داخل خانه بخوریم.

اندی جواب داد:

ـ مستخدم گرسنه به چه درد می‌خورد؟ وقتی غذا زیاد باشد با نوع ساده‌اش هم می‌سازم. روزی یک نصف گوسفند و یک خورجین نان به ما بده، تا از هم شکایتی نداشته باشیم!

ابوالقاسم در جواب فقط ریشش را خاراند و رفت که استراحت کند.

روز دیگر بعد از نماز صبح، ابوالقاسم ما را به تماشای شهر برد. ساختمانها به هم پیوسته بودند و از کوچه‌های باریک مشکل می‌توانستیم دوش به دوش هم عبور کنیم. این شهر محل زندگی مشترک مردم مسلمان و مسیحی بود. یهودیها و یونانیها هم بودند. من حتی صحرانشین‌های اسب‌سوار را هم دیدم که صورتشان را پوشانده بودند.

در مسیرمان پنج خانه قشنگ دیده می‌شد که در میان دیوار بلندی محصور بودند. در حمام‌های عمومی به روی همه باز بود. هر کدام از مذاهب حمام مخصوص خود را داشتند. قصر سلیم‌بن هفس با مناره‌های بی‌شمارش در بلندترین نقطه شهر واقع شده بود. در کنار دروازه اصلی آن قلابهای آهنی متعددی نصب شده بود. قشنگ‌ترین عمارتها، مسجد بزرگ بندر بود. دژ اسپانیایی‌ها در دماغه

بندر واقع شده بود و افراد آن مسلح به شمشیر و تفنگ بودند و آزادانه رفت و آمد می‌کردند و با غرور و تفاخر در میان مردم می‌گشتند. مردم به ناچار برای آنها راه باز می‌کردند. رفتار آنها برای اهالی بومی شهر توهین‌آمیز بود.

در طول گردشمان در شهر، ابوالقاسم کوزه‌هایی راکه قبلا در سبد جو روستایی‌ها پنهان کرده بود و در خانه‌های دوستان بازرگانش بود جمع‌آوری کرد و ما هم آنها را تا خانه حمل کردیم. شهر با نظم و نسق خاصی به محلاّت کوچک و بزرگ تقسیم شده بود. هر صنعت و حرفه‌ای برای خود بازاری داشت. نعلبندها در یک کوچه بودند و خیاطها، دباغها، رنگرزها و صنعتگرهای دیگر هر یک برای خود محله‌ای داشتند. خانه خود ما در خیابان تجار ادویه و دلالهای دارو بود که یکی از معابر بزرگ و معتبر به شمار می‌رفت و تجار ثروتمند در کنار کاسبکارهای بی‌چیز در آنجا زندگی می‌کردند. در این معبر تا دلت بخواهد گدا و فقیر وجود داشت که هر روز به در خانهٔ بازرگانان می‌رفتند و کمک درخواست می‌کردند.

ابوالقاسم، ظهر ما را به مسجد برد. وسط حیاط مسجد حوض بزرگی قرار داشت که پر از آب صاف بود. آداب لازم را به جا آوردیم و وارد مسجد شدیم. کفش‌هایمان را هم به دست گرفته بودیم. فرشهای گران‌بهایی کف مسجد پهن بود و چلچراغهای زیادی با زنجیرهای مسی و نقره‌ای از سقف آویخته و ستونهای پر نقش و نگاری حافظ این گنبد بزرگ بود. بعد از نماز ابوالقاسم ما را به مدرسه یا مکتب خانهٔ مسجد برد. در آنجا جوانها زیر نظر معلم‌های مسن، قرآن و دیگر علوم را فرا می‌گرفتند. ابوالقاسم به ما لباسهای تمیزی پوشانده بود و همان طور که ما را به یک مرد مسن و ریش‌سفید معرفی می‌کرد گفت:

ـ ای ابراهیم به لطف و عنایت خداوند، من دو نفر راکه تازه ایمان آورده‌اند و دلشان می‌خواهد در راه راست قدم بگذارند، خدمتتان آورده‌ام.

ابراهیم که مرد خوش چهره‌ای بود، سرش را بالا کرد و من و اندی را از نظر گذراند و با اشارهٔ سر به سلام ما پاسخ گفت و در حالی که لبخند کمرنگی به لب داشت خطاب به ابوالقاسم گفت:

ـ چه خدمتی از من برای این جوانها ساخته است؟

ابوالقاسم با لحن متملقانهٔ معمولش گفت:

ـ این دو جوان را من به خاطر اینکه قصد داشته‌ام به انسانهایی واقعی تبدیل شوند از سرزمینهای دور با خود به اینجا آورده‌ام و به خاطر خدا زندگی آنها را تأمین می‌کنم و امیدوارم تو هم در این راه به من کمک کنی! اولین کار این است که خواندن و نوشتن کامل زبان عربی را به آنها بیاموزی.

ابوالقاسم نزد ابراهیم چنان وانمود کرد که فقط قصد انجام کار خیرخواهانه‌ای را داشته است و به هیچ وجه با یک برنامهٔ از قبل تدارک شده ما را به الجزیره نکشانده است. ابراهیم نیز در مقابل خواستهٔ ابوالقاسم گفت:

ـ در مسجد به روی همه باز است و من خدمتگزار مردم هستم. به هر صورت سعی خودم را می‌کنم و امیدوارم خداوند کمکشان کند تا زودتر به درجات بالایی برسند.

در آن حال که ابراهیم مشغول پرس و جو از من دربارهٔ گذشته و قصدم از آموختن عربی بود، اندی دور خودش می‌چرخید و با حیرت به تزیین داخل حجره و طاقهای بلند آن نگاه می‌کرد. بالاخره با فشار آرنج به پهلوی او، متوقفش کردم و در جواب ابراهیم گفتم:

ـ قصد من از آموختن عربی یادگرفتن علوم و معارف الهی است. حالا می‌توانید بگویید از چه روزی می‌توانیم برای شروع درس در خدمت شما باشیم؟

ابراهیم دستی به ریشش برد و آن را در دست قبضه کرد و گفت:

ـ از همین لحظه می‌توانیم کارمان را شروع کنیم.

از آن روز به بعد، ما به مدرسهٔ مسجد می‌رفتیم تا عربی یاد بگیریم و با علوم اسلامی آشنا شویم. حتی جمعه‌ها هم استثناء نداشت و هر روز بعد از نماز مغرب باید در مکتب حضور می‌یافتیم.

از همان آغاز کار من به نکاتی توجه می‌کردم که دیگران به آن اهمیت نمی‌دادند و این مسأله باعث شده بود که خود ابراهیم هم در بسیاری از موارد برای پاسخ دادن به من دچار سردرگمی بشود و به نوشته‌های دانشمندان استناد کند. مثلا وقتی از او پرسیدم که چرا این همه فرقه‌های مختلف در اسلام به وجود آمده است

ابتدا گفت:

ـ دلیل وجود فرقه‌های مختلف در اسلام عدم درک درست قوانین اعلام شده از سوی پیامبر اسلام است که هر کس بنا به میل خودش آنها را تفسیر کرده و راهی را در پیش گرفته است.

وقتی به ابراهیم گفتم که این دلایل برای آدمی مثل من کافی نیست، از من اجازه خواست که روز دیگر پاسخم را بدهد. روز بعد وقتی درسمان به پایان رسید، شاگردان دیگر از جمله اندی را مرخص کرد و مرا با خود به خانه‌اش برد، کتابی را که به رد عقاید فرق مختلف بود مقابلم گذاشت و گفت:

ـ اگر آنقدر عربی یادگرفته باشی که بتوانی مطالب این کتاب را بخوانی پاسخت را پیدا می‌کنی.

با تورق آن کتاب قطور گفتم:

ـ امیدوارم روزی بتوانم این کار را انجام بدهم ولی آن روز حداقل باید جواب قانع‌کننده‌ای داشته باشم.

ابراهیم دستور داد از اندرون برایم چای بیاورند.

پرده کنار رفت و زنی با روبنده به درون اتاق آمد و چنان سلام شتابزده‌ای از زبانش رها شد که فرصت جواب دادن به آن را نیافتم ـ زن سینی چای را زمین گذاشت و بسرعت از اتاق خارج شد. فقط از چابکی حرکاتش می‌توانم بگویم جوان بود وگرنه هیچ موردی که بتوانم دربارهٔ زن نظر بدهم به وجود نیامد.

ابراهیم بعد از اینکه چای را جرعه‌جرعه نوشید به سؤالاتی که مطرح می‌کردم، با حوصله پاسخ می‌گفت:

وقتی معلم ما، ابراهیم اشتیاق مرا به کسب معلومات دید حساب دیگری برایم باز کرد و تا آنجا که در توان داشت مشکلات درسی را برایم شرح داد و تفسیر کرد. من بیشتر وقتها بعد از رفتن دیگران در مدرسه می‌ماندم. ابراهیم پارسامنش بود و هیچ گاه از سؤالات من خسته نمی‌شد.

در طول روز من به ابوالقاسم کمک می‌کردم تا داروهایی را ترکیب کند و سرمه‌ها را برای مالیدن به چشم بساید.

من هم از ترکیب حنا و نیل رنگ مخصوصی درست می‌کردم که آبی متمایل به سیاه بود و زنها آن را به موهایشان می‌مالیدند. ما برگهای نیل را خمیر می‌کردیم و خمیر که سفت می‌شد با آن ماده‌ای درست می‌کردیم که زنها به ابروهایشان بمالند و حاصل کار آبی پررنگی بود که ابروی زنها را زینت می‌داد. زنهای بغدادی اغلب ابروهای خود را می‌تراشند و بجای آن خط ابرو می‌کشند. مهم‌ترین کالای ابوالقاسم برگ حنا بود که از مراکش می‌آورد. برگ حنا سالی سه‌بار جمع‌آوری می‌شد. زنها حنا را با آب می‌آمیختند، رنگ آن سبز یشمی می‌شد و آن را به موهایشان می‌مالیدند تا گیسوانشان خوش‌رنگ و شاداب به نظر برسد. زنهای مسن نمی‌توانستند بدون حنا زندگی کنند. حنا همچنین برای رنگ کردن ناخن دست و پا هم به‌کار می‌رفت. ابوالقاسم برای درست کردن حنا روش خاصی داشت که امکان می‌داد قیمت را مطابق بودجهٔ مصرف‌کنندگان تعیین کند.

او به من یاد داد که کمی آب‌لیمو و زاج سفید را با رنگ حنا قاطی کنم و رنگ نارنجی برای رنگ‌کردن ناخنها به دست بیاورم. او بعضی‌وقتها حنا را با مایعی قرمزرنگ یا اسانس بنفشه مخلوط می‌کرد و آنرا در ظرفهای جداگانه‌ای می‌ریخت. قیمت این حنا بسته به رنگ و نام اغواگر آنها تعیین می‌شد. از این طریق او چند برابر قیمت اصلی کالایش را دریافت می‌کرد. مردهای مغرور ریش‌هایشان را با حنا رنگ می‌کردند و زنهایی که موهای قشنگی داشتند می‌توانستند از آن برای تغییر رنگ موی خود به قرمز آتشین به سبک ونیزی استفاده کنند.

چیز دیگری که او می‌ساخت پماد طراوت آفرین و جوانی بخش برای خانمها بود. او ادعا می‌کرد زنان چهل ـ پنجاه ساله با استفاده از این دارو می‌توانند پوستی شاداب چون دختران تازه سال داشته باشند. وقتی من ابوالقاسم را به خاطر بی‌رحمی‌اش در چاپیدن پولهای مردم و فروش چیزهای بی‌ارزش سرزنش کردم با چشمهای میمون‌وارش به من نگاه کرد و گفت:

ـ میکاییل حکیم، تو نباید مرا ملامت کنی؛ چون چیزی که من می‌فروشم در واقع بیش از آن چیزی است که به ظاهر در دست مشتری قرار می‌گیرد و ارزش آن خیلی بیشتر از محتویات بسته‌هاست. من رویا می‌فروشم و فقرا بیش از داراها به

رویا احتیاج دارند. من به زنهای مسن، جوانی و اعتمادبه‌نفس می‌فروشم. سوای اینها، می‌بینی که من گاهی اوقات برای جشن عروسی دخترهای فقیر حنا و آب‌قرمز می‌فروشم تا مقبول بشوند. مرا به خاطر فروش رؤیا به دیگران سرزنش نکن؛ گر چه رویاهای خودم را از دست داده‌ام.

پس از چند بار که ابوالقاسم از من خواست که در مورد داروهایی که پزشکان دیار مسیحی‌نشین از آنها استفاده می‌کنند برایش توضیح بدهم، به او گفتم:

ـ ابوالقاسم من ممکن است به هر کار نادرستی که از طرف تو پیشنهاد شود تن بدهم اما ممکن نیست در برابر این خواسته‌ات که از اطلاعات پزشکی من سوءاستفاده شود تن بدهم. من به عنوان یک طبیب سوگند یاد کرده‌ام که در راه سلامت مردم قدم بردارم نه اینکه موجبی به وجود آورم که بر دردهای آنها اضافه شود. خواهش می‌کنم مرا از این بازی کنار بگذار. من با چیزهایی که خودت می‌دانی و موادی که تهیه می‌کنی داروهای مورد درخواستت را می‌سازم، اما توقع نداشته باش که خودم هم چیزی به آنها بیفزایم!

ابوالقاسم که بشدت از سرسخت بودن من در حفظ حیثیت حرفه‌ای خودم ناراحت بود، گفت:

ـ چرا نمی‌خواهی قبول کنی که کار ما به مراتب از کاری که با جادو و جنبل صورت می‌گیرد بهتر است. داروهای گیاهی من اگر فایده‌ای نداشته باشند ضرر چندانی هم به کسی نمی‌زنند!

حرف ابوالقاسم را قطع کردم و گفتم:

ـ زیان از این بالاتر که جیب مردم بدبخت را که با جان کندن، پولی به دست می‌آورند در مقابل هیچ خالی می‌کنی؟

ـ ضرر پولی را می‌توانند جبران کنند اما اگر زیانی به جسم و جانشان وارد شد غیرقابل جبران است. چون این آدمها فقط برای زنده ماندن حاضرند پول بدهند و زنهایشان هم برای مورد توجه واقع شدن. کافی است زنی احساس کند که شوهرش به او بی‌توجه شده و قصد دارد زن دیگری را به خانه بیاورد. در این مرحله است که جادوگرهای بی‌انصاف آن چنان بلایی بر سر این زنها می‌آورند که نگفتنی است و

آن بیچاره‌ها هم با کمال میل به خواستهٔ آنها تن می‌دهند. اما من در اینجا با کمک کردن به زنها با داروهایی که آنها را زیباتر می‌کند نه تنها سود می‌برم بلکه خداوند نیز ثوابی برایم منظور می‌کند. کجای این کار که من باعث شوم زنی در نظر شوهرش زیباتر جلوه کند، غلط است؟

ـ اگر فقط کار تو در همین حد باشد از نظر من ایرادی ندارد، ولی تو ادعا می‌کنی که با داروهای عجیب خود زنانی راکه مدتی در خانهٔ شوهر بوده‌اند و دیگر باکره نیستند، به دوران دوشیزگی برمی‌گردانی، آنها ممکن است این ادعایت را قبول کنند ولی من به عنوان یک پزشک پشیزی برای این حرف تو ارزش قائل نیستم، چون داروهای تو نه تنها تأثیری ندارد بلکه هزار درد بی‌درمان دیگر به جان اینها می‌ریزد.

من عقیده‌ای درباره صحّت این حرف نداشتم که آیا بهتر است آدم بدون خوشحالی، امّا با حقیقت زندگی کند و یا آنکه در خوشبختی کاذب به زندگی ادامه دهد؟ در هر حال من به ابوالقاسم بهر طریقی که می‌توانستم کمک می‌کردم و او با چابلوسی مرا الحکیم صدا می‌زد. نامیدن من با این نام از زمانی شروع شد که او به دنبال انتخاب یک اسم عربی برایم گشت و از میان حرفهای میکاییل یا مایکل ترکیب عجیب "الحکیم" را پیدا کرد.

ابوالقاسم با یافتن این نام فریادی زد و گفت:

ـ من این را به فال نیک می‌گیرم. همانطور که با نام میکاییل، تو مانند یک فرشته به سینان خدمت کردی، حال هم با نام الحکیم پزشک، به من خدمت می‌کنی. شاید این رابطه برای هر دوی ما خوش‌یمن باشد.

من برای اولین‌بار سلیم‌بن هفس رایک روز جمعه که سواره از قصر برای ادای نماز جمعه می‌رفت دیدم. به دنبال او عده‌ای مردان خوش لباس روان بودند و گروه زیادی تیرانداز با کمانهای آماده در حالی که به دقّت پنجره‌ها و پشت‌بامهای منازل را زیر نظر داشتند از او مراقبت می‌کردند. او در آستانه مسجد با خضوعی تصنعی

مشتی سکه نقره به فقرا داد و بدون توجه به ابراز احساسات مردم، چهارزانو روی تخت نشست و در اثنایی که خطبه خوانده می‌شد شروع به چرت زدن کرد. فرصت خوبی بود تا او را تماشا کنم و چهره‌اش را از نظر بگذرانم. نمی‌توانم بگویم مجذوب او شدم، چون حالتی خبیث داشت و از دهان بازش آب می‌چکید. او میانسال بود؛ صورت و ریش سیاهش آغشته به روغن بود و دهانش کمتر نشانی از دندان داشت. چشم‌هایش در کاسه چشم سنگینی می‌کرد، پلکهای پف‌آلودش شل بود. ابوالقاسم به من گفت که او تریاک می‌خورد. کمی بعد، در بازگشت به قصر، سلیم جلوی در ورودی مکثی کرد تا شاهد دو اعدام و شلاق‌زدن چند پسربچه که به تیرکهای اطراف در بسته شده بودند، باشد. او اجازه داد آنقدر بچه‌ها را بزنند که خون از پشت آنها جاری شود. تا پایان کار او بر خانهٔ زین نشسته بود و با لبهای آویزان و نگاه ابلهانه آنها را تماشا می‌کرد. درست است که هفسیدها برای مدت سیصد سال بر الجزیره حکومت کرده بودند، من فکر می‌کنم که یک سالش هم طولانی به نظر می‌رسید.

من خیلی زود شیفتهٔ الجزیره شدم: شیفتهٔ محله‌ای که در آن زندگی می‌کردم و مردمی که با من حرف می‌زدند.

این شهر بیگانه، با بوها و رنگهای غریب، منقلهای زغالی، درختان میوه و کشتیهای زیادی که در بندر لنگر انداخته بودند، به دیاری افسانه‌ای بدل شده بود، من هر روز گوشت گوسفند می‌خوردم و آبگوشت سر می‌کشیدم. اغلب ابوالقاسم با یک آه بلند، کیسه‌اش را باز می‌کرد و چند سکه نقره‌ای به من می‌داد. من هم به بازار می‌رفتم و ران گوسفند چاق و چله‌ای می‌خریدم و جولیا با چاشنی و ادویه بسیار آن را می‌پخت.

جولیا کم‌کم به این وضع خو گرفته بود. ابوالقاسم هم با بردن او به بازار و خریدن گردن‌بندهای زیبا و زنجیرهای نقره‌ای رضایت خاطرش را فراهم می‌آورد. او علیرغم عصبانیت من، موهایش را قرمزرنگ کرد. ناخنها، کف دست و پاهایش را تا قوزک قرمز متمایل به نارنجی کرده بود و مطابق رسم زنهای الجزیره پلکها و ابروهایش را هم رنگ کرده بود. او خیلی زود از خانه‌داری ما خسته شد و کارها را

خودش به عهده گرفت. ابوالقاسم را ترغیب کرد تا خانه را تمیز کند و حتی وادارش کرد که یک حوض سرپوشیده هم در حیاط درست کند. ابوالقاسم مجبور شد برای رساندن آب از آب‌انبار شهر به آنجا مبلغ زیادی پول بدهد. جولیا از او خواست که برای همسایه‌ها هم همین کار را بکند. همه گفتند:

ـ ابوالقاسم گدا پولدار شده است!

عده‌ای هم گفتند:

ـ چه روز خوبی خواهد بود وقتی مأمورهای مالیات سلیم‌بن هفس به محله ما بیایند.

عده کمی هم از روی دلسوزی گفتند:

ـ ابوالقاسم دیوانه شده است. اگر او را به دیوانه‌خانه ببریم موجب رضای خدا و آسایش خود او می‌شود.

یک روزکه جولیا ازگردوخاک برخاسته از زمین ناراحت بود خطاب به اندی که درگوشه‌ای درازکشیده بود و به یاد زادگاهمان یک آواز قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کرد، گفت:

ـ من نمی‌دانم تو به چه دردی می‌خوری؟ در اینجا درازکشیده‌ای و فکری برای این وضعیت فلاکتبار نمی‌کنی!

اندی که گمان نمی‌کرد منظور جولیا او باشد، بی‌توجه به گفته‌های وی به خواندن ادامه داد تا اینکه جولیا عصبانی شد و کفش راحتش راکه کف چوبی سفتی داشت به طرف او پرتاب کرد. اندی با اصابت کفش از جا پرید و گفت:

ـ حیف که زن هستی؛ اگر نه می‌دانستم چه بلایی به سرت بیاورم! آخر چه مرضی داری که مرا آزار می‌دهی؟

جولیا با دیدن حالت عصبانی اندی کمی جا خورد و گفت:

ـ انصاف است که شما اینجا راحت دراز بکشید تا من خورد و خوراکتان را تهیه کنم و آن وقت ذره‌ای هم به فکر آسایش من نباشید؟

اندی با اخم و ناراحتی گفت:

ـ مثلا باید چه کنیم که خانم ناراحت نشود!

جولیا با لحن دلجویانه گفت:

ـ می‌توانی ظرفی آب برداری و روی این خاکها بپاشی که باد آنها را به سر و صورت ما نکوبد.

اندی آرام آرام از جایش برخاست و شروع به پاشیدن آب در حیاط کرد. در همین موقع ابوالقاسم در راگشود و وارد شد و اندی بی‌توجه سطل آب را به طرفش پرتاب کرد و ابوالقاسم سر تا پا خیس شد. داد و فریاد ابوالقاسم و دخالت من و جولیا همسایه‌ها را به در خانه کشاند و آخرالامر اندی برای ساکت کردن اوضاع، ابوالقاسم را در بغل گرفت و یک دستش را هم جلوی دهانش گذاشت و او را به داخل خانه برد و در اتاقی انداخت و در را بست و گفت:

ـ حالا هر چه می‌خواهی فریاد بزن، اما همسایه‌ها را اینجا جمع نکن!

من از این چیزها تعجب نمی‌کردم، چون بارها دیده بودم که اندی با فریاد خشم در حیاط سر به دنبال ابوالقاسم چالاک می‌گذاشت، تا اینکه او روی دیوار می‌پرید و یا توی فاضلاب قایم می‌شد. در چنین روزهایی اندی بداخلاق می‌شد. بالاتر از اینها ابوالقاسم یک ظرف شراب جلو دماغ اندی تکان می‌داد و دعوتش می‌کرد تا آن را سر بکشد که زورش زیاد شود. همین کار برای وحشی کردن اندی کافی بود و من گاهی می‌ترسیدم که ابوالقاسم را له کند. وقتی یک بار ابوالقاسم را به خاطر اذیت کردن اندی سرزنش کردم، با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

ـ چرا می‌خواهی مانع تفریح سالم همسایه‌ها بشوی؟ سوای اینها، این کار برای برادرت هم خوبست. چون در غیر اینصورت بعد از هر شکست گوشه‌ای می‌نشیند و اخم می‌کند تا شکم‌درد بگیرد. اما حالا او می‌تواند دق‌دلی‌اش را سر من خالی بکند و برای مبارزه بعدی خلقش باز شود.

این حقیقت داشت، چون بعد از چنین تفریحی، اندی به سرعت آرام می‌شد و به ابوالقاسم می‌خندید. ابوالقاسم، او را تشویق می‌کرد که روی یک نیمکت دراز بکشد و پاها و دستهایش را مالش می‌داد. بدن عضلانی او را چرب می‌کرد و روی کوفتگی‌های بدنش ضماد می‌مالید. حالا که اندی با شرایط جدید خوگرفته بود باید نامی برای خودش برمی‌گزید و ابوالقاسم عنوان عنتر را به او داد، عنتر نام یک پهلوان

عرب است. او در بازار با صدای بلند از قدرت و مهارت او تعریف می‌کرد تا حس کنجکاوی مردمی را که برای تماشای کشتی او می‌آمدند تحریک کند. حداقل هفته‌ای یکبار ابوالقاسم روی شانه‌های اندی سوار می‌شد و به بازار محله می‌رفت و با صدای بلند برای عنتر شکست‌ناپذیر مبارز می‌طلبید. اندی لخت در آنجا می‌ایستاد و شلوارکی که تا روی زانویش بود می‌پوشید. ابوالقاسم در همان حال بدن او را چرب می‌کرد و به عضلاتش دست می‌کشید. در کنار ستونهای مسجد، همیشه چند پهلوان و بردهٔ آزاد شده بودند که هر یک از آنها یک حامی و یک ارباب داشت که خورد و خوراکش را تأمین می‌کرد و پول شرط‌بندی را جمع می‌کرد. این پول شرط‌بندی قمار محسوب نمی‌شد چون به شانس بستگی نداشت و به مهارت و قدرت کشتی‌گیرها برمی‌گشت. این حامی‌ها، پسرهای ولگرد تجار ثروتمند و مالکان کشتی‌ها بودند که اجداد آنها به خاطر ترس از سلطان، با اسپانیایی‌ها همدست شده بود. دزدی دریایی کم شده بود و بدین جهت این افراد جوان بیکار شده بودند. آنها روزهای خود را در میدانها و شبها را در میخانه‌های مخفی و با رقاصه‌ها سر می‌کردند. تشویق ورزشکاران و ترغیب به ورزش در واقع نوعی سرگرمی بود که حالت هیجان‌آمیزی داشت.

بسیاری از کشتی‌گیرها آدمهای بی‌کاره‌ای بودند که بخاطر تنبلی و تن به کار ندادن به این حرفه روی آورده بودند؛ بعضی‌ها وقتی مسابقه را می‌باختند، گوش حریف را به دندان می‌گرفتند و آن را زخمی می‌کردند، به این خاطر اندی همیشه گوش به زنگ بود. علی‌رغم ضجه‌زدن و یادآوری سرنوشت فاجعه‌انگیز سامسون، ابوالقاسم سر اندی را تراشید و دلیلش هم این بود که هیچ رقیبی نتواند موی او را بگیرد.

من برای اولین بار که با ابوالقاسم و اندی به بازار محله رفتم؛ از دیدن آن کشتی‌گیرهای ترسناک به وحشت افتادم. آنها نیمه‌برهنه بودند و بدنشان عرق کرده بود، و سعی می‌کردند با خشونت یکدیگر را به زمین بزنند. اغلب جثه‌های بزرگی داشتند، چاق بودند و عضلات متورمی داشتند و به نظر من هر کدام از آنها می‌توانست با یک تلنگر دنده‌های مرا خرد کند.

اما ابوالقاسم همچنان شلوغ می‌کرد و مثل میمون جیغ می‌کشید و سروصدا راه می‌انداخت و می‌گفت:

ـ آیا کسی هست که جرأت مبارزه با عنتر شکست‌ناپذیر را داشته باشد؟ زانوهایش مثل ستون است و بدنش مثل برج. او در میان بت‌پرستها و در سرزمین‌های دور در شمال بزرگ شده است، آن سرزمین در تمام سال پوشیده از یخ و برف است. یخ، چیزی است که شما بیکاره‌ها فقط توی شربت می‌بینید.

بعضی وقت‌ها ابوالقاسم از روی شانه‌های اندی پایین می‌آمد و دستمالی روی زمین پهن می‌کرد و یک سکّهٔ نقره چهارگوش به عنوان جایزه برنده روی آن می‌انداخت و با صدای بلند از مردم می‌خواست که شاهد بزرگ‌منشی او باشند. این کار باعث خنده جماعتی که دوان‌دوان برای دیدن این منظره آمده بودند می‌شد. حامی‌های پولدار هم فریاد می‌زدند:

ـ مثل اینکه چندان اعتقادی به عنترت نداری ـ تعجبی هم ندارد. او مثل یک گاو نر سنگین است.

دیگری می‌گفت:

ـ با یک قطعه نقره می‌خواهی عنترت را به کشتن بدهی؟ سخاوت بیشتری نشان بده تا حریفی برای او پیدا شود. هیچکس حاضر نیست برای این مبلغ دستش را به‌خون یک غریبه که آزارش به کسی نرسیده است آلوده کند.

ابوالقاسم معمولا در این مواقع عصبانی می‌شد و مثل میمون بالا و پایین می‌جست و با مشت به عضلات اندی که بی‌حرکت در میان معرکه می‌ایستاد می‌کوبید و با فریاد می‌گفت:

ـ حرف زدن کافی نیست؟ یک به ده شرط می‌بندم ولی کجاست مردی که قدرت مبارزه با عنتر مرا داشته باشد؟ اگر قدرت گاومیش وحشی را هم داشته باشید، عنتر من شاختان را هم می‌شکند.

آنروز ابوالقاسم بعد از داد و فریاد زیاد دست به جیب کرد و یک سکهٔ طلایی هم در کنار سکه نقره‌ای چهارگوشه‌اش انداخت و گفت:

ـ حالا هر که مرد است به میدان بیاید و مبارزه کند! هر کس از جانش سیر شده

است پا به میدان بگذارد.

من که از دیدن این معرکه به اندازهٔ کافی ناراحت بودم، خطاب به ابوالقاسم گفتم:

ـ ابوالقاسم چرا این همه دیگران را تحریک می‌کنی؟ به زور که نمی‌شود کسی را به مبارزه وادار کرد! اندی هنوز با روش مبارزه در اینجا آشنا نشده است، تو چطور می‌خواهی او را به خطر بیندازی؟

اما مردم کنجکاو شروع به ریختن پول توی دستمال کردند. زمانی که مشتی نقره جمع شد و چند سکه طلا هم روی نقره‌ها افتاد، کشتی‌گیرها نگاه انتقادآمیزی به پولها و اندی کردند و عقب رفتند و دور هم جمع شدند و درگوشی پچ‌پچ کردند. بالاخره یکی از آنها مسابقه ملایمی با اندی داد. در کشتی ملایم نباید بهم ضربه بزنند و یکدیگر را مجروح کنند، اما در کشتی خشن هر چیزی جایز بود. در مسابقه خشن گاهی یکی از طرفین یک چشم یا گوش خود را از دست می‌داد و کشتی‌گیرهای حرفه‌ای چندان میلی به چنین درگیریی‌هایی نداشتند.

اندی و رقیب او حالا سرشاخ شده بودند و اندی به روشی که یوسف سیاه‌پوست به او یاد داده بود کشتی می‌گرفت. او رقیب خود را سر دست بلند کرد و با یک ضربه او را به زمین انداخت. برای تقویت روحیه قربانی، تماشاچی‌ها پول بیشتری روی دستمال ریختند.

بعد از آن کشتی‌گیر که ظاهراً حریف قدرتمندی برای اندی نبود، در میان کشتی‌گیرهایی که دور تا دور میدان نشسته بود پچ‌پچ شروع شد و کشتی‌گیر مسنی که نشان می‌داد دیگران از او حرف شنویی دارند از زمین برخاست و به کنار اندی آمد و به او گفت:

ـ جوان کشتی بدی نبود، آیا میل داری با کشتی‌گیر دیگری دست و پنجه نرم کنی؟

اندی برای اینکه کسب تکلیف کند به ابوالقاسم و من نگاه کرد و ابوالقاسم به کشتی‌گیر گفت:

ـ عنتر من حاضر است همزمان با دو کشتی‌گیر هم گلاویز شود، به شرط آنکه جایزه‌اش بیشتر از این حرفها باشد!

کشتی‌گیر مسن به ابوالقاسم گوشزد کرد که کشتی گرفتن با دو نفر قانونی نیست و نمی‌توان چنین اجازه‌ای را داد و بالاخره کشتی‌گیر دیگری را بـه مـقابله بـا انـدی فرستاد.

اندی که تازه بدنش نرم شده بود با یک یورش به کشتی‌گیر تازه به میدان آمده فرصت هیچ عکس‌العملی را نداد و بلافاصله او را از زمین کند و محکم با پشت بر زمین کوبید.

بعد از دومین کشتی، تعداد دیگری سکه از دور میدان به روی دستمال ریخته شد و سومین کشتی‌گیر پا به میدان گذاشت. ایـن کشـتی‌گیر از دو کشـتی‌گیر قـبلی چابک‌تر بود و کمتر به اندی نزدیک می‌شد که نکند دست اندی به جایی از بدنش بند شود. بعد از چندبار که این کشتی‌گیر اندی را دنبال خودش دور میدان چرخاند، اندی تقریباً به نفس‌نفس افتاد و بالاخره کـمر خـم کـرد و از بـالای ران دو پـای کشتی‌گیر را گرفت و او را نقش زمین کرد.

به این ترتیب اندی موفق شد سه نفر را مغلوب کند. این‌طور کشتی گرفتن برای یک تازه کار چندان مناسب نبود. سرانجام کشتی چهارم که در عین حال بـدترین کشتی بود شروع شد. بعد از یک مبارزه طولانی پاهای اندی لیز خورد و به زمین افتاد. رقیب توانست دست به زیر شانهٔ او ببرد و خاکش کند.

ابوالقاسم فریادی از خشم کشید و تقریباً به گریه افتاد. او مقدار زیادی پول راکه روی سکه‌اش در دستمال جمع شده بود، از دست داده بود. اندی گردن دردناکش را مالش داد و گفت:

ـ امیدوارم یوسف درست به من آموزش داده باشد! نمی‌دانم چرا نـمی‌توانـم جلوی این آدمهای لیز مقاومت کنم، گـر چـه قـدرت مـن بـدون شک بـیشتر از آنهاست.

اندی در حالی که پارچه‌ای رنگین روی شانه‌اش انداخته بود به تماشای مسابقه کشتی‌گیرهای دیگر مشغول شد و من معتقدم که چیزهای زیادی یادگرفت، چون کشتی‌گیرها به خاطر پول قابل‌توجهی که روی هم جمع شده بـود خـوب کشـتی می‌گرفتند. برنده آخر اسکندر نامی بود که از بقیه گردن کلفت‌تر به نظر می‌رسید.

شانه‌های اسکندر به اندازه یک پاروی نانوایی بود و افراد سبک وزن نمی‌توانستند او را از جا تکان بدهند. اندی با کنجکاوی او را ورانداز کرد و گفت:

ـ این اسکندر وقتی حالم جا آمد رقیب من است. اما امروز به اندازه کافی کشتی گرفته‌ام.

او اجازه نداد که اولین شکست روحیه‌اش را ضعیف کند و در واقع این باخت یک امتیاز برای او بود، چون بقیه کشتی‌گیرها حاضر شده بودند او را به جمع خودشان راه بدهند. اسکندر از پولی که بابت شرط‌بندی نصیبش شده بود چهار سکهٔ نقره به اندی داد و گفت که این حق او است. چون رسم بود که برنده نهایی رقبایش را در پول جمع شده شریک کند.

پولی که نصیب کشتی‌گیرها می‌شد، در مقایسه با پولی که بین شرط‌بندهای حرفه‌ای حاشیه‌نشین دست به دست گردید، مبلغ ناچیزی بود. کسانی که شرط‌بندی می‌کردند برای هر مسابقه رقمی را اختصاص می‌دادند و کار تا آخرین نتیجه ادامه می‌یافت. اما کشتی‌گیرهای باقدرتی هم که تا پانزده مسابقه را می‌بردند نمی‌توانستند به پیروزی در کشتی بعدی مطمئن باشند، چون رقیب بعدی که به میدان می‌آمد، در صورتی که ضعیف هم بود، به دلیل تازه‌نفس بودن شانس بیشتری داشت. کشتی‌گیرها و حامی‌هایشان در روزهای مختلف برای تعیین رقبا روش مشخصی داشتند که شانس‌ها را محدود می‌کرد و نتیجه آخر را نامعلوم می‌گذاشت. بنابراین اگر یک شرط‌بند بی‌تجربه بدون آشنایی با قواعد مرسوم وارد گود می‌شد، احتمال داشت که مرتکب اشتباهات فاحشی شود و سرمایه خود را از دست بدهد.

آن روز تماشاچیها و حامیها توجه بیشتری به اندی کردند و زود نوبت او شد تا کیسهٔ پول را جمع کند. ابوالقاسم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید؛ او مدتی بالا و پایین پرید و بعد اندی را در آغوش گرفت و صورتش را طوری بوسید که جیغ اندی را در آورد. اندی کشیده‌ای به ابوالقاسم زد و او را با لگد نرمی به میان تماشاچیها انداخت. تماشاچیها هم که در خلسه خوشی بودند او را روی دستهایشان گرفتند. ابوالقاسم یک مرتبه سهمی را که برده بود بابت صدقه و به نشانه بخشندگی خود به میان مردم پرتاب کرد. اما بقیه پول را به سرعت توی کیسه‌ای کرد و آن را روی

سینه‌اش آویخت. از اینکه او پولها را در صندوقچه آهنی نگذاشت تعجب کردم، چون او می‌توانست برای حفظ پولهایش از گاوصندوق استفاده کند. این مبلغ در مقایسه با دارایی ابوالقاسم مقدار ناچیزی بود، اما دوست داشت به فقر تظاهر کند و با نشان‌دادن ترس از مأمورهای مالیات اسباب تفریح مردم شود.

مدت زیادی از آمدن یک مرد چاق که نفس‌نفس می‌زد به در کلبهٔ ما نمی‌گذشت. آن مرد به چوبدستی‌اش تکیه داد و اطراف را حریصانه از نظر گذراند. دستار بزرگی داشت. ابوالقاسم در مقابل او چاپلوسانه دستهایش را بهم مالید و گفت:

ـ اوه علی‌بن اسماعیل مالیاتچی، چرا مرا آزار می‌دهی؟ هنوز سه ماه از آخرین باری که آمدی نگذشته است، من آدم فقیری هستم.

ابوالقاسم به سرعت جلو رفت تا به علی‌بن اسماعیل کمک کند، من هم بازوی دیگرش راگرفتم و او در میان ما دو نفر قرار گرفت و به کمک ما روی یک بالش بزرگ نشست. وقتی نفسش جا آمد، لبخند سردی زد و گفت:

ـ ابوالقاسم! فرمانروای الجزیره و دریا، پادشاه قبائل بی‌شمار بربر، و حاکم این شهر ـ خلاصه کنم. سلطان سلیم‌بن هفس ـ با رضایت خاطر متوجه تو است. تو پولدار شده‌ای؛ به حیاط منزلت آب آورده‌ای و اثاث خانه‌ات را نو کرده‌ای. فرشهای گران قیمت اینجا می‌بینم و حتی فنجان‌های طلا و نقره که سنت ما داشتن آنها را ممنوع کرده است. تو سه برده جدید هم خریده‌ای؛ یکی از آنها باکشتی گرفتن پول خوبی در می‌آورد، آن یکی هم که زنی واقعاً دوست‌داشتنی با چشمان رنگ‌به رنگ است که توی شن چیزهای عجیب می‌بیند، به طوریکه حتی زنهای حرم هم به حمام می‌روند تا به حرفهای او درباره آینده خودگوش بدهند. سومی به عنوان یک شفادهنده قلابی برایت پول قابل‌توجهی جمع می‌کند ـ مرد بزماندی که کنار تو ایستاده همان مرد قبلی است که حالا هم چپ‌چپ مرا نگاه می‌کند. به من همچنین گفته‌اند که مردم از دهات دوردست پیش تو می‌آیند و چیزی می‌آورند که تو به آن «عنبر ارزان» می‌گویی. تو با چنین دروغ‌پردازیهایی مشتریهایت را سرکیسه می‌کنی.

ابوالقاسم با حرارت زیاد حرفهای او را تکذیب کرد، اما مالیاتچی که او را

(مستوفی) می‌نامیدند با چوبدستی ضربه‌ای به سر او زد و با عصبانیت گفت:

- من این حرفها را از خودم نمی‌زنم، اینها را به من گفته‌اند. اگر موضوع به گوش کسی نرسیده باشد می‌توانم چیزهایی را نادیده بگیرم. من آدم خوبی هستم و به خاطر وضعیت جسمی که دارم خوشم نمی‌آید توی خیابان راه بروم. اما سلطان سلیم‌بن هفس هم این حرفها را شنیده است و مرا زیر سؤال برده است. تو قبلاً مرا فریب می‌دادی! دوستی و حمایت مرا نادیده گرفته‌ای. حالا هر دو در زحمت افتاده‌ایم، چون سلطان هزار سکهٔ طلا بر مالیات تو اضافه کرده است.

ابوالقاسم با فریاد گفت:

- یکهزار سکه؟

علی‌بن اسماعیل که تازه نفسش جا آمده بود و می‌توانست راحت‌تر حرف بزند گفت:

- یکهزار سکهٔ طلا در مقابل در آمد زیادی که برای تو گزارش شده است رقم منصفانه و در عین حال ناچیزی است که باید به خاطر این مبلغ سپاسگزار هم باشی!

ابوالقاسم که دوباره به دست و پا افتاده بود با فریاد گفت:

- شما فکر کرده‌اید که من سکه ضرب می‌کنم و یا گنج پیدا کرده‌ام؟ افرادی که تو به عنوان بردهٔ من عنوان کردی یک مشت مفت‌خور بی‌خاصیت هستند که جز خرج اضافی بهره‌ای برایم نداشته‌اند و از بابت هزینهٔ آنها اگر کمکی به من بشود عین انصاف است.

علی‌بن اسماعیل با فشار دست به روی زانوی ابوالقاسم او را سر جایش نشاند و گفت:

- تو فکر می‌کنی مردم کورند و نمی‌بینند چقدر وضع زندگیت فرق کرده است؟ تو ممکن است خودت را زرنگ حساب کنی ولی نمی‌توانی افرادی مثل مرا به سادگی گول بزنی. به هر حال، این رقمی است که بابت مالیات باید بپردازی!

ابوالقاسم دستار و ردایش را به طرفی پرتاب کرد ونیمه‌برهنه دیوانه‌وار شروع به پریدن از روی کوزه‌ها و سبدها کرد و فریاد زد:

- هزار سکه! تمام این محله هزار سکه نمی‌ارزد! مثل اینکه سلیم‌بن هنس عقلش

را از دست داده است. اگر من حتی تا این لحظه یک دهم این مقدار را جمع کرده باشم باید دندانهایم ریخته باشد.

مالیات‌چی در کمال تعجب گفت:

ـ گفتی یک دهم؟ یعنی یک صد قطعه طلا؟ پس من برای سرورم مرغی پیدا کرده‌ام که بدون شک تخم طلا می‌گذارد. تو مرا متعجب می‌کنی؛ چون من فقط شوخی می‌کردم و درباره ثروت تو کنجکاو بودم.

ابوالقاسم بهت‌زده از فریبی که خورده بود درصدد رفع و رجوع حرفهای نسنجیده‌اش برآمد و گفت:

ـ شما که مرد دنیادیده و باتجربه‌ای هستید چطور جواب مرا به شوخی خودت جدی گرفتی؟ تمام زندگی من به ده قطعه طلا می‌ارزد که تو ادعای هزار سکهٔ طلا داری؟

علی‌بن اسماعیل این بار جدی و با اطمینان گفت:

ـ اگر تا حالا هم ذره‌ای تردید داشتم حالا تردیدم به یقین تبدیل شد و می‌توانم اطمینان بدهم که دیناری گذشت در کار نیست، مگراینکه همه چیز را راست و درست بگویی.

ابوالقاسم دست از بالا و پایین پریدن برداشت و در حالی که برق نفرت در چشمانش بود گفت:

ـ که اینطور! مرا دست انداخته‌ای؟ دیگر از داروی ضعف و پیری خبری نیست.

مأمور مالیات که عرق کرده بود با نگاه سرد و لحن تندی گفت:

ـ به دلت نگیر، دوست من، این جزئی از وظیفه من است. به من دستور داده‌اند دربارهٔ تو موشکافی کنم. چون سلیم‌بن هفس به پول احتیاج دارد، پس بیا مثل همیشه دوستانه بحث کنیم، اگر به جای من یک مأمور تازه کار و گرسنه می‌آمد و تو مجبور بودی سبیلش را چرب کنی، چیزی برایت باقی نمی‌ماند.

ابوالقاسم از اینکه می‌دید علی‌بن اسماعیل قصد سازش دارد، کمی آرام شد و با لحنی که بیشتر به التماس شبیه بود، گفت:

ـ من همیشه خدمتگزار سلطان سلیم‌بن هفس بوده‌ام و به تو ارادت داشته‌ام و از

هیچ چیز مضایقه ندارم، اما تو چطور توانستی باور کنی که من چنین ثروتی دارم؟

علی‌بن اسماعیل که حالا ملایمتر شده بود و با نگاه کنجکاو گوشه و کنار اتاق را از نظر می‌گذراند و روی هر کدام از اشیاء زینتی مدتی خیره می‌ماند با آرامش و بی‌قیدی زیاد گفت:

- ابوالقاسم، این خود تو هستی که با به رخ کشیدن ثروتت مردم را کنجکاو کرده‌ای که در زندگیت سر بکشند و یک کلاغ چهل کلاغ کنند. در تمام شهر مردم دربارهٔ ثروت تو و گنجی که صاحب آن شده‌ای حرف می‌زنند. هنوز مدت زیادی از اینکه پهلوانی به نام عنتر برای تو رقم زیادی جایزه بدست آورده است نمی‌گذرد، این را که دیگر نمی‌توانی حاشا کنی؟ چون عده زیادی از مردم در آنجا حضور داشته‌اند که حاضرند شهادت بدهند و سوگند یاد کنند.

ابوالقاسم که شنید در شهر از ثروت او حرف می‌زنند ترسید. اما فقط گفت:

راستی اخیراً خواب عجیبی دیده‌ام، بد نیست آن را برایت تعریف کنم. خواب دیدم که یک منجی از طرف دریا آمد و با آمدن او تمام مالیاتچی‌ها را بهم بستند و در میدان شهر به دار زدند.

مأمور چاق تهدیدکنان انگشتش را به طرف ابوالقاسم گرفت تا او را وادار به سکوت کند و گفت:

- چنین خوابهایی خطرناکند. از این خوابها در خارج از خانه حرف نزن. یادت باشد که حتی ما، مالیاتچی‌ها، هم آدمهای فقیری هستیم.

ابوالقاسم با چاپلوسی تمام گفت:

- هیچ دلیلی ندارد که شما برای خوشگذرانی سلیم‌بن هفس از مردم اخاذی کنید و هر چه از این راه ظالمانه بدست آورید به خزانهٔ او بریزید. من حاضرم نیمی از این مبلغ را به خودت بدهم تا تو شهادت بدهی که من آدم بیچاره‌ای بیش نیستم.

علی‌بن اسماعیل دستی به چهرهٔ عرق کرده‌اش کشید و با تردید گفت:

- اگر یکی از مأموران سلیم‌بن هفس بو ببرد که من به سرورم خیانت کرده‌ام و دست به رشوه گیری زده‌ام در اولین فرصت طناب دار دور گردنم حلقه خواهد شد و بچه‌های من یتیم می‌شوند.

ابوالقاسم برای اطمینان خاطر علی‌بن اسماعیل پس از ادای سوگند گفت:
ـ ممکن نیست در مقابل لطف تو حق‌ناشناسی کنم. اطمینان داشته باش از طرف من و برده‌هایم در این مورد حرفی زده نمی‌شود.
بعد از چانه‌زدن طولانی، علی‌بن اسماعیل موافقت کرد که پنجاه سکهٔ طلا بگیرد و گفت:
ـ می‌دانم که تو بخاطر این پول از من ناراحتی. من به تو توصیه می‌کنم که به جای آن سکهٔ نقره و فنجانهای نقره‌ای و گردن‌بند برده‌هایت را بدهی، چون من اینها را به خزانه می‌برم تا همه ببینند از تو مالیات گرفته‌ام.
این پیشنهاد جای هیچ بحثی برای ابوالقاسم نگذاشت. او ظرف‌ها و سکه‌ها را به ارزش پنجاه سکهٔ طلا جمع کرد و به علی کمک کرد تا بلند شود. همه راه افتادیم. مالیاتچی پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. او در حالی که به عصایش تکیه داده بود و نفس‌نفس می‌زد، عرق از سر و رویش می‌ریخت. پشت سر او ابوالقاسم راه می‌رفت. او دستار کهنه‌ای به سر و لنگی به کمر بسته بود و بغچه‌ای هم روی پشتش حمل می‌کرد؛ و همان‌طور که می‌رفت فریاد می‌کشید و پشت سر هم با خدا راز و نیاز می‌کرد و ماتم گرفته بود. پنجاه سکهٔ طلا پول زیادی بود، حتی برای او. به هر حال قبل از نماز مغرب ابوالقاسم راضی و خشنود از خزانه برگشت. خودش را شست، لباس تمیز پوشید، و گفت:
ـ پول جای دوری نرفته است، چون حتی دفترنویس‌ها هم می‌دیدند که مجبورم از گردن‌بندهای کنیزهایم صرف‌نظر کنم. همه دلشان به حالم سوخت، امروز بعدازظهر تمام شهر به خاطر غارتگری سلیم آشوب شده است. تا آخر شب، چراغهای تمام خانه‌های ثروتمندها می‌سوزد تا مالکین، گنج‌های خودشان را زیر سنگفرش‌ها پنهان کنند.
واقعیت این بود که گُرفتن پنجاه سکهٔ طلا از ابوالقاسم آنهم به زور، اعجاب و شگفتی آفریده بود و مدت زیادی از این قضیه نگذشته بود که معلم ریش سفید من گفت:
ـ من اشتیاق ترا برای یادگرفتن تحسین می‌کنم. مشاور سلطان که با مفتی‌اعظم در

ارتباط است می‌خواهد از نزدیک ترا ببیند.

نمی‌دانستم مشاور سلطان قصد دارد مرا ببیند یا مفتی‌اعظم. اگر مفتی‌اعظم قصد کرده بود مرا ببیند، این می‌توانست افتخار بزرگی برای من باشد. چون او عالم‌ترین مدرس در علوم نظری بود و در علم قضا از افراد صاحب نظر بحساب می‌آمد. می‌گفتند او آخرین صاحب‌نظر در مسائلی است که عدم قاطعیت یا ابهامی در آنها به چشم می‌خورد.

مفتی در مسائلی که برای آنها قانون به صراحت نظری اعلام نکرده بود نظر می‌داد.

رابطهٔ او با فرمانروا بر اساس احترام متقابل بود و از گوشه و کنار شنیده بودم که فرمانروا چندان از وی خوشش نمی‌آید ولی چون به نظرات او نیازمند است احترامش را رعایت می‌کند. به طور معمول وقتی نیاز به اعلام نظر مفتی‌اعظم بود، فرمانروا مشکل خود را از طریق مشاور با وی در میان می‌گذاشت و پاسخ خود را که برایش لازم اجرا بود دریافت می‌داشت. معلم من در مقایسه با او آدم کم سوادی بود. فکر ملاقات با این مرد بزرگ مرا می‌ترساند. چون اطلاعاتم در زبان عربی چندان قابل توجه نبود. من تنها به حدی رسیده بودم که با چند لغت می‌توانستم بیان مقصود کنم و فهمیده بودم که یک لغت را به چند طریق می‌توان ترجمه کرد. معلم من برای شتر پنجاه واژه آورد و هم چنین بیش از صد لغت برای شمشیر ذکر کرد که همه بیانگر نوع خاصی از آن سلاح بود.

قبل از رسیدن به حضور مفتی لباسهایم را عوض کردم و گلاب به سر و صورتم پاشیدم و آماده شدم تا به اتفاق معلم پیرم به حضور او که وصف دانشش را شنیده بودم برسم. معلم پیر وقتی اشتیاق مرا دید برای اطمینان بخشیدن به من گفت:

ـ لازم نیست شتابزده باشی و دست و پایت را گم کنی، مفتی آدم باگذشت و مهربانی است که تاکنون آزارش به هیچ کس نرسیده است، تو باید خیلی خوش اقبال باشی که به این زودی می‌توانی به حضورش برسی. او با تمام مهربانی و گذشت دارای چنان موقعیت والایی است که سلطان سلیم هم نمی‌تواند روی حرفش حرف بزند، چون او هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواهد. او طالب چیزی

است که مورد رضای خدا باشد و هوا و هوس را در وجود خودش کشته است.

معلم پیر بعد از این که آداب رسیدن به حضور مفتی‌اعظم را به من آموخت، خودش جلو افتاد و من هم پشت سرش رفتیم تا به اتاق مفتی رسیدیم. ابتدا گمان می‌کردم به جای انسان با هاله‌ای از نور روبه‌رو خواهم شد و شخصیتی افسانه‌ای را در مقابلم خواهم دید که نور سیمایش چشمانم را خیره خواهد کرد.

مفتی‌اعظم در اتاقی پر از کتاب، پشت میزی نشسته بود و مطالعه می‌کرد. مقدار زیادی لوازم‌التحریر مقابلش بود. ظرف خرمایی در کنار دستش داشت و وقت به وقت یکی از آنها را در دهان می‌گذاشت. و کمی آب از یک جام می‌نوشید. با دیدن او در حال استراحت و نفس تازه کردن، جرأتی یافتم و سلام گرمی تحویلش دادم. او با متانت گفت:

ـ شنیده‌ام که شما پزشکی ماهر از کشورهای دور هستید و مشتاقانه به اسلام روی آورده‌اید. از خدایتان، پیغمبرتان و قانون‌تان برایم حرف بزنید!

من که جواب این سؤالها را می‌دانستم بی‌معطلی پاسخ دادم:

ـ خدای یکتا، خدای منست و محمد پیامبر برگزیدهٔ اوست، متبرک باد نام او. قرآن، راحت روح و تقوا، چراغ راه من است.

او سری بعنوان تأیید تکان داد و گفت:

ـ کلید نماز چیست؟

به این سؤال هم فوراً جواب دادم:

ـ کلید نماز، پارسایی و طهارت است؛ کلید طهارت اقرار به وحدانیت خداست؛ کلید اقرار، استواری در ایمان است؛ کلید ایمان، اعتقادست؛ کلید اعتقاد، امیدواری به عفو خداست. کلید امیدواری اطاعت است؛ و کلید اطاعت اینست که: اقرار کنیم که خداوند بزرگ یگانه و بی‌همتاست.

مفتی بار دیگر سخن را به اطلاعات پزشکی من کشاند و در نهایت از من خواست برای چشمهایش که به علت پیری ضعیف شده بود دارویی تجویز کنم.

وقتی به او گفتم که دانش چندانی در چشم پزشکی ندارم، بی‌اینکه اظهار ناراحتی کند، گفت:

ـ فقط خداوند سبحان است که بر همه چیز احاطه دارد و همه چیز را می‌داند. تو به عنوان یک انسان دارویی را که می‌شناسی تجویز کن، چون تأثیر و افاقهٔ دارو بستگی به ارادهٔ خداوند دارد.

مفتی با چنان خلوصی سخن می‌گفت که نتوانستم به او بگویم چشمهایش دچار پیرچشمی شده است و برای این مشکل چاره‌ای نمی‌دانم. آن پیرمرد را نمی‌توانستم ناامید کنم؛ اگر چه ایمانش چنان قوی بود که شاید بر این مشکل نیز غالب می آمد.

وقتی می‌خواستم از حضور او مرخص شوم سفارش کردم که چشمهایش را با چای تازه‌دم بشوید و از مواد غذایی نافع برای قدرت بینایی استفاده کند.

هنوز از خدمت او مرخص نشدهِ بودم که شنیدم مشاور فرمانروا اجازهٔ ورود می‌خواهد.

مشاور قبل از اینکه اجازهٔ مفتی‌اعظم را بشنود پرده راکنار زد و وارد شد. مشاور همچنان که سلام می‌گفت، بی‌اعتنا به حضور من خودش را به مفتی رساند و دست او را به نشانهٔ ارادت بوسید.

مفتی پس از آنکه سلام مشاور را پاسخ گفت و او را در کنار خود نشاند مرا به او معرفی کرد و گفت:

ـ این جوان، حکیمی از سرزمین‌های دور است که به دین اسلام مشرف شده است. جوان با استعدادی به نظر می‌رسد.

در همان حال که مفتی‌اعظم حرف می‌زد من سرم را به طرف مشاور خم کردم.

مشاور با لبخندی نامحسوس رو به مفتی‌اعظم گفت:

ـ ما همه به دعای خیر شما زنده‌ایم، نبینم آن روزی راکه مفتی عزیز و عالی‌مقام ما نیازمند حکیم غریبه شده باشد!

مفتی با خوشرویی گفت:

ـ هیچ کس از مرگ در امان نیست. پیامبران برگزیدهٔ خدا نیز مرگ را پذیرفته‌اند. من نیز جز بنده‌ای فناپذیز نیستم. این جوان حالا دیگر برای ما غریبه نیست. او یکی از برادران دینی ما است و وظیفه برادران مسلمان کمک به یکدیگر است. من هم از

شما توقع دارم اگر این برادر مسلمان نیاز به کمکی داشت دریغ نفرمایید.

مشاور با دست گذاشتن به روی چشم و خم کردن سر نشان داد که درخواست مفتی‌اعظم را پذیرفته است.

آن روز وقتی از حضور مفتی خارج می‌شدم این اجازه را از مشاور گرفتم که روز بعد به دیدارش بروم و اگر خواسته‌ای دارم با او در میان بگذارم.

وقتی به خانه برگشتم، ابوالقاسم مو به مو شرح ملاقات با مفتی‌اعظم را پرسید و پس از آنکه به او گفتم قرار است فردا به دیدار مشاور فرمانروا بروم، مثل دانهٔ سپندی که بر آتش نهاده باشی بالا و پایین و پرید و از خوشحالی جیغ کشید.

ابوالقاسم در پاسخ من که دلیل شادمانیش را پرسیده بودم گفت:

ـ این بهترین موقعیت برای نفوذ در دستگاه حکومت است. فردا باید طوری با او برخورد کنی که ترا به عنوان پزشک مخصوص به فرمانروا معرفی کند.

روز بعد با سر و وضع آراسته به حضور مشاور فرمانروا که از لحاظ سن و سال چندان اختلافی با مفتی‌اعظم نداشت رفتم. برخلاف تصور من، خانهٔ مشاور که محل کارش نیز بود چندان فرقی با خانهٔ مردم عادی نداشت.

مشاور خودش در را به رویم گشود و پس از آنکه جایی را روبه روی خودش نشانم داد، بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

مشاور برخلاف مفتی‌اعظم که پیرمرد مهربانی بود، به نظرم بسیار خشن آمد. او پس از سؤالاتی که راجع به چگونگی مسلمان شدن من کرد، گفت که ابوالقاسم را می‌شناسد و می‌داند که در حال حاضر چه وضع و حالی دارد. او در پاسخ من که بر مسلمان شدن خود تأکید داشتم گفت:

ـ اگر تو واقعاً و از ته قلب حرف می‌زنی و اعتقادت زبانی نیست، باید مدتها پیش با سنت کردن ثابت می‌کردی که فی‌الواقع مسلمان شده‌ای. شاید ارباب تو به خاطر این غفلت مورد ملامت قرار بگیرد. من شنیده‌ام که او یک دلال ثروتمند دارو به نام ابوالقاسم است که صاحب یک زن مسیحی هم هست که می‌گویند رنگ چشم‌هایش با هم فرق می‌کند. این زن می‌تواند از روی یک کاسه شن و ماسه آینده را ببیند. باز هم به من گفته‌اند که زنهای حرم به حمام عمومی می‌روند تا او را ببینند

و به او پول می‌دهند تا برای آنها پیشگویی کند. این‌ها حقیقت دارد؟

از اینکه می‌شنیدم مشاور اعظم در جریان اخبار محرمانه‌ای است که جاسوسهای زبر و زرنگ دستگاه حکومتی هم از آن اخبار بی‌خبرند تعجب می‌کردم. از خودم پرسیدم این مرد که تمام وقتش به مشاورت فرمانروا می‌گذرد، چگونه می‌تواند از حمام رفتن جولیا هم خبر داشته باشد؟

مشاور وقتی سکوت مرا در مقابل سؤالش دید با لحنی اندکی عتاب‌آمیز گفت:

ـ حرفهایی که یادت داده بودند تمام شد؟ مگر نفهمیدی چه گفتم که این همه در جواب دادن تردید می‌کنی؟ وجود این زن که به کمک نقش ماسه‌ها پیشگویی می‌کند و در حمام، زنها را دور خودش گرد می‌آورد و حرفهای اغواکننده می‌زند یک شایعه است یا حقیقت دارد؟

ناچار دل به دریا زدم و گفتم:

ـ ان شاءالله که توقع ندارید من به حمام زنانه بروم و جاسوسی کنم؟!

ـ زبان بازی نکن! من شنیده‌ام که این چیزها حقیقت دارد؛ اما هر که باشد به هر حال ارباب تو باید برای تملک او نظر مساعد مرا جلب نماید، یا اینکه او را در خانه زندانی کند.

برای اینکه حرف بی‌ربطی نزده باشم، با لحن ملایم و مؤدبانه‌ای گفتم:

ـ اختیار این زن با ابوالقاسم است و من به عنوان یک برده در مقامی نیستم که برای او تعیین تکلیف کنم. شما می‌توانید در این مورد به ابوالقاسم هشدار بدهید.

مشاور که می‌دید سخنی ناصواب نمی‌گویم، در صدد دلجویی از من برآمد و گفت:

ـ معلم تو به من گفته است که تو از ابوالقاسم قابل اطمینان‌تر هستی و به این خاطر است که می‌خواهم با کسب اطلاع از تو، اطلاعات خودم را کامل کنم تا خدای ناکرده نظر نادرستی در مشاوره با سلطان نداده باشم. به هر حال می‌توانی به اربابت بگویی که به فکر روشن کردن وضع این زن باشد.

من از طمع او تکان خوردم و تمام احترامی راکه برایش قائل بودم از یاد بردم و گفتم:

ـ شاید ارباب من فراموش کرده است، اما او بدون شک هدیه درخوری به شما تقدیم خواهد کرد، تا مجوز لازم را از جانب شما بگیرد. اما مالیاتچی او را لخت کرده است و شما حالا حتی با زور هم نمی‌توانید چیزی بیشتر از یک جفت فنجان طلا از او بگیرید.

اما مشاور سرش را بلند کرد و گفت:

ـ قبل از اینکه نظری داده شود باید آن زن برده را ببینم، اما او نباید با آمدن به اینجا رسوایی به بار بیاورد، بعد از غروب روز جمعه، من به منزل ابوالقاسم می‌آیم و او نباید از من چون یک شخصیت عالی مقام استقبال کند. محرمانه می‌آیم، صورتم را هم می‌پوشانم. این پیام را به ابوالقاسم برسان، شاید با پنجاه سکهٔ طلا کار خاتمه یافت.

نمی‌دانستم چه باید بگویم. آیا حق داشتم پیشنهادش او را قبول کنم یا نه؟ ولی به هرحال بی‌مورد ندیدم که از شیوهٔ ابوالقاسم ـ یعنی چانه زدن در باب رشوه ـ تبعیت کنم:

ـ سرورم! می‌دانم که پنجاه سکهٔ طلا ارزش این را ندارد که شما فکرتان را به خاطر آن مشوش کنید، ولی باور بفرمایید که ابوالقاسم دیگر آه در بساط ندارد.

مشاور نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و گفت:

ـ به تو گفتم که پیام مرا به اربابت برسان و به او بگو موقعیت را برای آمدن من آماده کند. بیش از این هم حرف نزن.

من در این فکر بودم که چه در سر او می‌گذرد، چون کم کم به این شیوهٔ کار افرادی مانند او که حرفهایشان را بروز نمی‌دادند عادت می‌کردم. اما ابوالقاسم از شنیدن پیام خوشحال شد و گفت:

ـ همه چیز بهتر از آنچه که امید داشتم پیش می‌رود! سنیان یهودی واقعاً عاقل بود که چنین نانی توی سفره من گذاشت. به خاطر کار امروزت یک دستار و یک ردای نو به تو می‌دهم. لیاقت آنها را داری.

در کمال تعجب پرسیدم:

- چطور می‌توانی از آمدن این مشاور طماع خوشحال باشی؟

ابوالقاسم جواب داد:

- او پول می‌خواهد. او هم انسان است. اما کنجکاویش هم به اندازهٔ طمعش زیاد است. بی‌تردید او نیز شنیده است که دلیله ما چه چیزهایی توی شن می‌بیند و حالا می‌خواهد با چشم خودش ببیند که موضوع از چه قرار است، تا اینکه علاج واقعه را قبل از وقوع بکند.

کتاب دوم

منجی از دریا می آید

۱

هنوز نمی‌توانستم از علّت خوشحالی عجیب ابوالقاسم که بی‌شک با تطمیع مشاور اعظم ارتباط مستقیم داشت سر در بیاورم، چون پیام مشاور واضح بود و ابوالقاسم را متعهد به پرداخت تعدادی سکهٔ طلا می‌کرد که این تعداد سکه برای آدم خسیسی چون ابوالقاسم رقمی خوشحال‌کننده نبود. اما ابوالقاسم نه تنها از این پیام ناراحت نشده بود بلکه در انتظار مشاور لحظه شماری می‌کرد.

جولیا در این مدّت کاملا به امور خانه مسلط شده بود و بی‌اینکه نظر ابوالقاسم را بپرسد برای تهیهٔ غذا و تغییر جای اثاثیه و جابجایی لوازم تصمیم می‌گرفت. حتی در چند مورد بدون اجازهٔ ابوالقاسم، غلام کر و لال را احضار کرد و با اشاره و حرکات دست به او فهماند که باید برای خرید به بازار برود. غلام کر و لال هر بار بی‌حرکت در مقابل او می‌ایستاد. یکبار وقتی جولیا علت توقفش را پرسید با بهم مالیدن انگشت شست و انگشت اشاره به او فهماند که در صورت پرداخت پول، دستوراتش را اجرا خواهد کرد.

یکروز صبح، قبل از رفتن به مسجد و نزد معلم پیر، فریاد جولیا که با یک ملاقهٔ دسته بلند به دنبال غلام کر و لال می‌دوید، مرا از رفتن بازداشت. غلام کر و لال دستهایش را روی سرش گرفته بود که ضربات جولیا به آن وارد نشود و دور حیاط می‌دوید.

وقتی از جولیا علّت این کار را پرسیدم نفس‌نفس‌زنان و با عصبانیت گفت:

ـ این احمق خیال می‌کند من گنج پنهان دارم که تا به او دستوری می‌دهم چیزی برای خوراکمان بخرد زود دستش را بهم می‌مالد و درخواست پول می‌کند!

با خنده به جولیا گفتم:

ـ تو نباید از دست این بدبخت عصبانی باشی، چون او هم مثل من و تو پولی ندارد که خرج درخواستهای تو کند، او باید از ابوالقاسم پول بگیرد. ابوالقاسم هم یک پول سیاه برای خرید دست این آدم نمی‌دهد، چون معتقد است فروشندگان اینجا سرش کلاه می‌گذارند؛ زیرا ظاهراً همهٔ فروشندگان این شهر مثل ابوالقاسم کلک‌باز و دغل هستند و این بیچاره از پس آنها برنمی‌آید.

جولیا وقتی موضوع را فهمید، دست از سر غلام کر و لال برداشت. آن روز برای اوّلین بار خنده غلام را دیدم، چون وقتی در پناه من قرار گرفت از ته دل به نادانی جولیا خندید. اگر چه خندهٔ او باعث عصبانیت مجدّد جولیا شد ولی اجازه ندادم دوباره به او حمله کند.

وقتی ابوالقاسم به خانه آمد، ماجرا را برایش تعریف کردم و ابوالقاسم بعد از غرولند فراوان بالاخره پذیرفت مبلغی پول به عنوان تنخواه‌گردان نزد جولیا بگذارد تا او بتواند در موارد ضروری چیزهایی را که لازم دارد بخرد؛ البته به این شرط که مأمور خرید من یا اندی باشیم؛ چون کمتر از غلام کر و لال کلاه سرمان می‌گذاشتند.

روز جمعه که شد ابوالقاسم به جولیا دستور داد چند تیهو بریان کند، البته فلفل تند به آنها نزند. من از قنادی کمی شکر خریدم و ظرفی را پر از میوه و شیرینی کردم و روی محتویات ظرف گرد سفیدی پاشیدم که مزهٔ تند داشت و عطش‌آور بود. ابوالقاسم آب خنک آورد و روی ادویه‌جات محرک ریخت. بعد از آن مهمترین اتفاق تلاشی بود که ابوالقاسم به کار برد تا به جولیا یاد بدهد که چه باید بگوید و به او در مورد سپردن خودش به شیطان و آینده‌گویی هشدار داد.

بعد از غروب، مشاور که صورتش را با گوشهٔ دستارش پوشانده بود آمد و با عصا به در زد. موقع ورود به خانه بوی خوش را با لذت به مشام کشید و گفت:

ـ وظیفه بر غذای خوشمزه ارجح است و من خوشم نمی‌آید که اسباب زحمت تو شوم. ابوالقاسم، یک دانه انجیر و یک ظرف غذا برای من کافی است.

مشاور بالاخره بعد از تعارفات بسیار اجازه داد ظرفها را بچینیم و او آن‌ها را با

تأنی و آهستگی تمام کرد. بعد از صرف غذا، غلام لگن و آفتابه آورد و ابوالقاسم روی دستهایش آب ریخت و سپس یک کیسه ابریشمی قلابدوزی شده به او تعارف کرد و گفت:

ـ توی این کیف بیست قطعه طلا وجود دارد که امیدوارم آن را به عنوان هدیه از من بپذیرید. باور کنید این تمام چیزیست که دارم، اما وقتی چیز بیشتری گیرم بیاید شما را بی‌نصیب نمی‌گذارم. حالا هم یک کنیز دارم که از شما درباره او راهنمایی می‌خواهم تا برخلاف قانون عمل نکرده باشم. رنگ دو چشمش با هم فرق می‌کند. او می‌تواند چیزهای عجیب روی ماسه‌ها ببیند. البته باید متوجه باشید که او جادوگر نیست و نمی‌تواند از ادعیه و اوراد برای سحر و جادو استفاده کند. او دارای استعدادی خداداد است که از این استعدادش برای پیشگویی حوادث آینده استفاده می‌کند. رنگ چشمانش هم مسألهٔ مهمی نیست، چون به طوری که شنیده‌ام خیلی از زنها در سرزمین آنها دارای چشمهای دو رنگ هستند.

در تمام مدتی که ابوالقاسم حرف می‌زد مشاور مشغول خوردن میوه و شیرینی بود و به حرفها او چندان توجهی نداشت. وقتی ابوالقاسم ساکت شد، مشاور که لقمه در دهان داشت فقط توانست بگوید:

ـ عجب! این هم از قدرت خداست که می‌خواهد چشمه‌ای از آن را از طریق چشمهای یک زن کافر به ما بندگان نافرمانش نشان دهد! راستی ابوالقاسم گفتی او چه کاری انجام می‌دهد؟

ابوالقاسم دوباره از رنگ چشمهای جولیا شروع کرد و راجع به حرفها و تفسیر نقشهای روی شن شمرده و آرام برای مشاور حرف زد.

مشاور سری تکان داد و کیسه را توی دستش وزن کرد و متفکرانه آن را لای ردایش پنهان کرد. ابوالقاسم دست جولیا را گرفت و او را جلو کشید. نقابش را برداشت و چراغی آورد تا مشاور بهتر بتواند چهره‌اش را ببیند. مشاور با تعجب گفت:

ـ پناه برخدا، تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. اما هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.

ابوالقاسم بدون توجه به ارزش عنبر، کمی از آن را در منقل ریخت و بعد سینی بزرگی پر از ماسهٔ تمیز آورد و از جولیا خواست با انگشت توی ماسه‌ها خط بکشد. به محض اینکه جولیا به سینی ماسه خیره شد، به فکر فرو رفت و با صدای عجیبی شروع به حرف زدن کرد. من که به صدایش در این حالت عادت کرده بودم نه حرفهایش را باور کردم و نه ترسیدم. او گفت:

- آب، باز هم آب! رنگ هوا و آب یکی شده است. افق آبی دور دست، رنگ عوض می‌کند. توفانی در راه است! گردبادی بر دریا و بر آب می‌وزد و رنگ آبی آب را با خودش به آسمان می‌برد. حالا آب سبز است! سبز سبز، مثل برگهای زیتون. نه سبز نیست! گردباد، سبزی دریا را با خود برد. حالا دیگر قرمز است!

آشکارا دیدم که چشمهای مشاور گرد شد. چهره‌اش در نور چراغ رنگ به رنگ شد و نفسش به شماره افتاد. من به جای توجه به جولیا به او توجه داشتم. دستش با انگشتریهای درشت می‌لرزید. انگشتهایش را بی‌اراده خم و راست می‌کرد. تردیدی نداشتم که تحت تأثیر حرفهای جولیا قرار گرفته بود که می‌گفت:

- من آبهای متلاطم را می‌بینم - خارج از دریا، پرچم هلال و شمشیر بلند می‌شود - در حقیقت، پرچم پیام‌آور از دل امواج بیرون می‌آید و منجی از دریا نمودار می‌شود.

مشاور با تعجب پرسید:

- تو با من حرف می‌زنی، زن کافر؟ من حرفهای ترا نمی‌فهمم! آن پرچم هلال و شمشیر در اختیار سلطان بزرگ است!

جولیا بدون توجه به حرفهای او با عجله و با لحن جدی ادامه داد:

- از دریا ده الاغ با بار طلا، با لگام و زنگولهٔ نقره‌ای بیرون می‌آید. پشت سر آنها هم ده شتر می‌آید - شترها زین طلایی دارند و هدایای شما را بر دوش می‌کشند، ای مشاور، من آب را پر از کشتی می‌بینم. کشتیها با غنائم به طرف بندر در حرکتند و از میان غنائم صد تات[۱] تازه برای شما می‌آورند، شکارچیهای دریا با سخاوتمندی

۱- فارسی زبان، غیر عرب و ترک، ایرانیان و کسانی را که در سرزمین ترکان و یا سرزمینهای تحت استیلای ترکان به سر می‌بردند و به زبان فارسی تکلم می‌کردند تات یا تاتی می‌گفتند. م.

از غنائم خود به شما می‌بخشند و قصرها و مناره‌ها و فواره‌های زیبا می‌سازند. سلطان دریاها مدرسه و بیمارستان می‌سازد و آنها را تجهیز می‌کند و معلم زیر بار هزینهٔ زندگی و مسؤولیتی که وجدانش به عهدهٔ او می‌گذارد رنج می‌برد. اما ای مشاور! قبل از رسیدن این هدایای گرانبها، خون می‌بینم!

مشاور که تا این لحظه مشتاقانه گوش می‌داد با ناراحتی ریشش را خاراند و پرسید:

ـ خون؟ زن احمق، تو واقعاً خون می‌بینی؟ اگر اینطور باشد من تردید ندارم که شیطان از باطن تو حرف می‌زند.

جولیا، بدون توجه به او ادامه داد:

ـ من خون می‌بینم. یک حوض سیاه. خون شیطانی که حتی حاشیه ردای شما را هم کثیف نمی‌کند، فقط به کفش‌هایت می‌چسبد. شما کفشهایتان را عوض می‌کنید ـ کفشهای کهنه را دور می‌اندازید و کفشهای نو به پا می‌کنید ـ کفشهای تازهٔ سرخ رنگ، از چرم معطر. آنها با سنگهای گران‌بها تزیین شده‌اند ـ بعد از آن روز، هیچ کس به ثروتمندی شما پیدا نمی‌شود. نام شما در همه جا می‌پیچد و پرچم هلال و شمشیر شما را از خشم دشمنان مصون نگاه می‌دارد. ای پیرمرد، این تمام چیزیست که توی شن می‌بینم! هیچ چیز دیگر نیست جز تابوتی از چوب سدر که دستاری روی آن نهاده شده و تشیع کنندگان نام مشاور بزرگ را زمزمه می‌کنند.

مشاور همچنان به حرفهای جولیا می‌اندیشید و سخت تحت تأثیر بود و منتظر بود که او باز هم به حرفهایش ادامه بدهد. اما جولیا که قصد داشت به حرفهایش پایان بدهد سر خود را بالا آورد و نگاهش با نگاه من تلاقی کرد. من با اشاره به جولیا فهماندم که باید حرفهای امیدوارکننده برای مشاور بزند تا بلکه بتواند از او اجازه‌نامه‌ای را که لازم است بگیرد. جولیا که متوجه منظورم شده بود، با صدایی آرام که به سختی شنیده می‌شد گفت:

ـ عجیب است! از تابوتی که بر دوش مشایعین می‌رود، پرنده‌ای سبز پر می‌کشد. پرنده دستار را از روی تابوت برمی‌دارد. باغ بی‌آغاز و پایانی را می‌بینم! تا حالا در هیچ جای دنیا باغی به این طراوت و سرسبزی نبوده است. پرنده در میان درختان

باغ بزرگ می‌گردد و برفراز بلندترین درخت می‌نشیند!

جولیا در اینجا چنان دستهایش را به هم زد که حواس پریشان مشاور را پریشانتر کرد.

ـ عجیب است. صفی از دختران خوش قد و بالای سیه چشم به درخت بلند چشم دوخته‌اند. آنها منتظر پرنده سبز هستند که حالا به سختی می‌توانم آن را در میان برگهای سبز درخت ببینم. این همه زیبایی؟ نه ممکن نیست. این دختران موجودات زمینی نیستند. اینها پری در لباس آدمی هستند. لباس آنها حریر سفید است. قصری می‌بینم ساخته شده از طلا. انعکاس خورشید بر آن، چشم را خیره می‌کند. در جوی پاکیزهٔ مقابل قصر، شیر جریان دارد. چه باغ پرنعمتی؟ درختهایش پر از میوه‌های گوناگون است. نسیمی راکه بر درختان باغ می‌وزد احساس می‌کنم.

در این موقع ابوالقاسم اندکی عود بر آتشدان داخل خانه انداخت و این حرکت از چشم مشاور که با حرفهای جولیا درهای بهشت را به روی خود باز می‌دید دور ماند. جولیاکه دیگر خسته شده بود کم‌کم از حالت خلسه خارج می‌شد و لحن صدایش تغییر می‌کرد اما مشاور متوجه این تغییر نبود او همچنان می‌گفت:

ـ پرنده از شاخهٔ بلند درخت پر می‌کشد. یکی از پنجره‌های قصر باز است. چه قصر مجلل و بزرگی! هزارها نفر در آن منتظر ورود کسی هستند. پرنده از پنجرهٔ باز به درون قصر می‌رود. چه اتاق آراسته‌ای. چه چلچراغ بزرگی! تختی در انتهای اتاق است. تخت از آبنوس است. پرندهٔ سبز روی تخت می‌نشیند. حالا دیگر پرنده بر تخت نیست! جوانی رعنا و خوش قد و بالا بر تخت نشسته است. این جوان زیبا چقدر به شخصی که روبه روی من نشسته است شباهت دارد! عجیب است بوی خوشی فضای قصر را پر کرده است. بویش را احساس می‌کنم! چه عطر خوشی!

مشاور که باز هم در حالت خلسه بود بی‌توجه به عودی که در آتشدان سوخته بود، گفت:

ـ عجیب است، من هم بوی خوشی را استشمام می‌کنم!

به اشارهٔ من و ابوالقاسم، حرفهای جولیا تمام شد و سرش را به زیر انداخت.

جولیا مثل اینکه رؤیای بدی دیده باشد چشمهایش را با دست پوشاند. در

مجموع سخنان جولیا او را شیفته کرد و گفت:

- پیشگویی‌های قابل توجهی هستند، اما سخت می‌توانم آنها را باور کنم. شاید بیشتر به درد ابوالقاسم بخورد تا من. من می‌دانم به چه فکر کنم؛ اما یک تاجر کم مایه که به سختی می‌تواند بیست قطعه طلا برای پند و اندرز بدهد به این حرفها احتیاج دارد. بگذارید بیش از این صریح حرف نزنیم، برده‌ها را مرخص کن.

ابوالقاسم فوراً ما را بیرون کرد و از داخل قفل را به در زد و از اندی خواست که بیرون در نگهبانی بدهد.

مشاور آن شب تا دیروقت آنجا ماند و وقتی با همان پنهان کاری که آمده بود رفت، ابوالقاسم پس از آنکه جولیارا به رختخواب فرستاد، مرا احضار کرد و گفت:

- نقشه‌ها دارند عملی می‌شوند. نترس، میکاییل الحکیم. هر اتفاقی که بیفتد مشاور به ما خیانت نمی‌کند. در حقیقت، او با دادن مجوز به خاطر دلیله ریسک نمی‌کند و انگشتانش را در آتش نمی‌سوزاند، اما دخالت هم نمی‌کند و دلیله می‌تواند به کسب و کار خودش در حمام ادامه دهد.

اگر چه می‌دانستم حرفهای ساختگی جولیاکه با مهارت آنها را ادا می‌کرد تا چه اندازه به درد بسط نفوذ ابوالقاسم می‌خورد، ولی با تظاهر به ندانستن از او پرسیدم:

- ابوالقاسم! راستی تو اینقدر به سکه‌های کم ارزشی که جولیا بابت پیشگویی‌هایش در حمام برای زنها به دست می‌آورد احتیاج داری که حاضری به خاطر ادامهٔ آن هر شرطی را بپذیری؟

ابوالقاسم خندهٔ احمقانه‌ای کرد و رو به من گفت:

- ای حکیم فرنگی! تو را باهوشتر از اینها می‌دانستم! مثل اینکه می‌خواهی مرا ناامید کنی؟

- این موضوع چه ارتباطی با هوش من دارد! جولیا در حمام، مشتی زن را دور خودش جمع می‌کند و اراجیفی را بهم می‌بافد؛ حاصل آن مشتی سکه طلا برای همهٔ ماست.

ابوالقاسم با اشارهٔ دست اندی راکه ناخواسته به حرفهای ماگوش می‌داد از آنجا دور کرد و دستم راکشید و به گوشه‌ای برد و گفت:

ـ ببین میکاییل! جولیا در حمام برای زنهایی که یا به قصر سلیم‌بن هفس تعلق دارند یا به آنجا رفت و آمد می‌کنند پیشگویی می‌کند. بعد از چند روز که اطمینان زنها به او جلب شد از او می‌خواهیم حرفهای ما را به عنوان پیشگوئی برای آنها بزند!

ـ مثلا چه حرفهایی؟

ـ همین حرف که منجی از دریا می‌آید و غاصبان را به خاک و خون می‌کشد!

ـ از این حرف چه فایده‌ای عاید ما می‌شود؟

ابوالقاسم دستی به پس گردن پر چروکش کشید و کمرش را صاف کرد و گفت:

ـ باید در این مدت دستگیرت شده باشد که شهر پر از جاسوسهایی است که چشم و گوش سلیم‌بن هفس هستند. این جاسوسها بالاخره حرفهای جولیا را به گوش سلیم می‌رسانند.

ـ رسیدن این حرفها به گوش سلیم‌بن هفس خطر بزرگی برای جولیا و برای تو است!

ـ تو سلیم را به اندازهٔ من نمی‌شناسی! هیچ خطری جولیا را تهدید نمی‌کند. سلیم از حرفهای جولیا وحشتزده می‌شود و شبهای مستی او به شبهای دوزخي تبدیل خواهد شد. از طرفی این حرفها که به صورت شایعه از طرف ما پخش می‌شود بالاخره در دوردستها به گوش منجی که او هم مأمورانی در اینجا دارد خواهد رسید و به او جرأت خواهد داد که دست به کاری بزند، حالا فهمیدی نقشه چیست؟

به این ترتیب ابوالقاسم با آگاهی، اولین مرحلهٔ توطئه را چید و بعد از آن مرحلهٔ دوم را به اجرا در آورد و آنها را بهم وصل کرد تا سلیم‌بن هفس در دامش بیفتد.

چند روز بعد، ابوالقاسم سوار بر شانه‌های اندی به بازار محله رفت و عده‌ای از کشتی‌گیرها را برای اطلاع از قوانین من در آوردی‌اش به دور خود جمع کرد. در این اوضاع و احوال سر و کله یک مرد سیاه پوست قوی هیکل پیدا شد که چند سرباز همراهی‌اش می‌کردند. سیاه قلچماق مشت بر سینه می‌کوبید و مبارز می‌طلبید:

ـ اسکندر! اسکندر! بیا اینجا تا گوشهایت را از بیخ بکنم. بعد از تو نوبت آن عنتر می‌شود که خیلی‌چیزها راجع به او شنیده‌ام!

کشتی‌گیرها با ناراحتی پچ‌پچ کردند و به اندی هشدار دادند و گفتند:

ـ این سیاه، رئیس کشتی‌گیرهای سلیم‌بن هفس است. او را عصبانی نکن؛ بگذار ببرد و پولها را جمع کند. شاید با جمع کردن پولها راحتمان بگذارد و صدمه‌ای به ما نزند؛ اما اگر تو ببری آنوقت مجبور می‌شوی جلوی سلطان کشتی بگیری. شاید در اول کار، بهتر از کشتی‌گیرهای او باشی اما روزی می‌رسد که با گردن شکسته روی ماسه‌ها جسد تو را می‌کنند!

اندی با حرارت جواب داد:

ـ مثل اینکه ایمانتان سست شده است. اسکندر برو جلو و نگذار ترا بزنند! آنوقت من آنچنان خدمتش می‌رسم که در خواب هم ندیده باشد. اگر خواست خدا باشد، این آخرین کشتی من در اینجا خواهد بود، بعد از آن من فقط جلو سلطان و درباری‌ها کشتی می‌گیرم!

اسکندر که حالا خودش را از دوستان اندی می‌دانست و فهمیده بود که اندی علی‌رغم قدرت زیاد و مهارتی که در کشتی به دست آورده است آدم بدطینتی نیست در پاسخ اندی گفت:

ـ عنترا باور کن اگر مبارزه آسانی بود و یا حتی اطمینان داشتم که می‌توانم از خشم او در امان بمانم ذره‌ای تردید نمی‌کردم، اما تو این موجود را که باید بگویم یک غول بی‌شاخ و دم و دارای نیروی شیطانی است نمی‌شناسی. آدم بدکینه‌ای است که برای حفظ موقعیت خودش از هیچ کاری روی گردان نیست. راست و بی‌کلک کشتی نمی‌گیرد. از نیرنگ، غافلگیری و فنون غیرقانونی استفاده می‌کند.

اندی با تحکم به اسکندر گفت:

ـ تو فقط سعی کن کمی او را خسته کنی، این‌قدر هم از بازنده شدن نترس. امروز تصمیم گرفته‌ام چنان بلایی به روزگار این هیولای احمق بیاورم که درسی باشد برای همهٔ کسانی که او را آدم به حساب می‌آورند!

با حرفهای اندی شور و هیجانی در میان طرفداران کشتی‌گیرها پدید آمد و دستمال روی زمین پر از سکه‌های طلا و نقره شد. سربازها حلقه‌ای تشکیل دادند و تماشاچیها را عقب زدند. کشتی‌گیر ارشد سلطان، با قیافه‌ای زشت و بدنی که زیر

نور از شدت روغن برق می‌زد، در وسط دایره بالا و پایین می‌پرید و هل‌من مبارز می‌گفت. اسکندر خدا را یاد کرد و به طرف سیاه رفت تا با او کشتی بگیرد، اما مدت زیادی نگذشت که از زمین کنده شد و در هوا چرخی زد و دراز به دراز روی زمین افتاد. نالهٔ اسکندر برای لحظاتی شنیده شد و وانمود کرد که دستها و پاهایش آسیب دیده است؛ اما سقوط صدمه زیادی به او نزده بود و می‌خواست حریف عصبانی را گول بزند. بالاخره دو کشتی‌گیر دیگر قدم به میدان گذاشتند و کشتی‌گیر ارشد سلطان به آسانی آنها را مغلوب کرد. این کشتی‌گیر وقتی متوجه شد که بر اثر تقلای زیاد عرق کرده است و نفسش یاری نمی‌کند، نسبت به ماجرا ظنین شد و عربده‌کشان گفت:

ـ آن عنتر دست و پا چلفتی بی‌دم کجاست؟ من به خاطر او آمده‌ام و نمی‌توانم تمام روز منتظرش بمانم. به حمام که نرفته است!

صدای اندی از میان افرادی که به صف ایستاده بودند و به عربده‌جویی کشتی‌گیر وحشی سلیم‌بن هفس گوش می‌دادند، شنیده شد که گفت:

ـ من اینجا هستم! حالا وقت حمام رفتن نیست، در فکر قفسی هستم که تو موجود وحشی را در آن بیندازم!

کشتی‌گیر سلیم‌بن هفس از این حرف اندی چنان از کوره در رفت که ناگهان به طرف او یورش برد، اما صف بهم فشرده کشتی‌گیرهای طرفدار اندی اجازه نداد که دستش به اندی برسد. او فریاد زد:

ـ چرا از دهانت بزرگتر حرف می‌زنی اما مثل ترسوها خودت را پنهان می‌کنی؟

اندی با شدت و حرارت گفت:

ـ من تو را آدم به حساب نمی‌آورم که از تو بترسم.

به زحمت خودم را از میان جمعیت به اندی رساندم و به او گفتم:

ـ چرا اینقدر حرفهای نامربوط می‌زنی؟ اگر دستش به تو برسد پوست از کله‌ات می‌کند!

اندی با همان زبانی که از کودکی به صورت رمز میان خودمان بود و هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد گفت:

ـ میکاییل می‌خواهم آنقدر او را عصبانی کنم که در کشتی عقلش درست کار نکند. آن وقت می‌توانم به شکست دادنش امیدوار باشم.

از اینکه می‌دیدم اندی در چنین موقعیتی می‌تواند فکر کند و نقشه بکشد کمی اطمینان خاطر پیدا کردم اما عربده جویی و قدرت نمایی کشتی‌گیر سلیم‌بن هفس واقعاً نگرانم می‌کرد. کشتی‌گیر سلیم در کمال عصبانیت مشتهایش را به سینه کوبید و گفت:

ـ مثل زنها خودت را پنهان نکن! مردانه به میدان بیا تا درس خوبی برای بقیه عمرت ـ اگر عمری به دنیا برایت باقی مانده باشد ـ به تو بدهم.

ناگهان زمزمه ای در میان کشتی‌گیرها درگرفت و همه به اتفاق اندی را از این مبارزه برحذر داشتند.

اندی بدون توجه به اخطارهای بقیه ناگهان قدم به جلو گذاشت. کشتی‌گیر سیاه پوست به این طریقه حضور در میدان اهمیت زیادی می‌داد. او چند بار دور اندی گشت و لحظاتی به تماشایش ایستاد و بعد به حالت غافلگیر کننده سرش را پایین انداخت و به طرف اندی یورش برد.

هدف مرد سیاه این بود که ضربه‌ای به شکم اندی وارد کند، اما اندی با حرکتی آرام از سر راهش کنار رفت و مچش را گرفت و او را از زمین کند و به هوا پرتاب کرد. نمی‌شد باور کرد که آن مرد عظیم‌الجثه بی اینکه تعادلش بهم بخورد روی دو پا به زمین بیاید و به طرف اندی یورش ببرد. کشتی‌گیر سیاه قبل از اینکه به اندی دست پیدا کند، با دندانهای به هم فشرده گفت:

ـ حالا چنان بلایی به روزگارت بیاورم که زمین را گاز بگیری!

اندی این بار نیز اجازه نداد که اسیر کشتی‌گیر سیاه شود. او به سرعت تمام خودش را عقب کشید و از طرف چپ مشتی به شانه کشتی‌گیر سیاه زد و تا او به طرفش برگشت باز هم دو پای او را از بالای ران در بغل گرفت و آن هیولا را از جا کند و با چالاکی وی را در هوا چرخاند و به زمین کوبید.

سیاه گردن کلفت که کشتی‌گیر ماهری بود با پا پایین آمد، اما اندی فوراً خم شد و از او زیر گرفت و هر دو بر زمین غلتیدند. سیاه زیر بود و اندی رو کار می‌کرد و در

آن حال گردنش را محکم از زیر گرفته بود و صورتش را به زمین فشار می‌داد. اندی پس از کمی فشار وارد آوردن گفت:

ـ حالا چه کسی باید خاک را گاز بگیرد؟

کشتی‌گیرهایی که دور میدان حلقه زده بودند و اندی را تشویق می‌کردند، فریادهای هشدار سر دادند. هشدار به این خاطر بود که سیاه قلچماق به کشتی خشن رو آورد و یکی از دستهایش را در پاهای اندی حلقه کرد و ماهیچه پشت پایش را گاز گرفت. اگر اندی می‌توانست مدت بیشتری گردن سیاه را در اختیار داشته باشد گردنش می‌شکست اما به خاطر درد پا او را رها کرد. دوباره آنها روی هم افتادند و بر زمین غلتیدند. تا به آن موقع چنین مبارزه وحشیانه ندیده بودم. بالاخره سر اندی شکست و خون ازآن بیرون زد و در این حال سیاه زنگی روی سینه‌اش پرید. من فکر کردم تمام دنده‌هایش را شکست. هر دو خون‌آلود بودند و گوشهایشان پاره شده بود وکشتی‌گیر سلیم‌بن هفس به پایان خط رسید؛ نفسش بند آمده بود. او دستهایش را پایین آورد وکمی خون تف کرد و چنانکه گویی شوری خون را مزه مزه می‌کند با خنده‌ای زورکی گفت:

ـ عنتر تو آدم لایقی هستی و فنون کشتی خشن را هم می‌دانی؛ اما من حق ندارم در غیاب اربابم، سلطان سلیم، خودم را به خطر بیندازم. از اول متوجه نقشه‌ات شدم که می‌خواستی مرا خسته کنی و به همین خاطر چند نفر را جلو فرستادی! فردا مسابقه خود را ادامه می دهیم؛ در حضور سلطان! مطمئنم که او به کشتی‌گیر برنده جایزه خوبی می‌دهد!

همه نگاه‌ها متوجه کشتی‌گیر سیاه بود، او خون گوشش را پاک کرد و دست روی زخم آن گذاشت تا دردش تسکین پیداکند، اما جمعیت به اعتراض فریاد کشید و با سر و صدا تنفرش را از سلیم‌بن هفس به صورت تحقیر کشتی‌گیر او نشان داد.

اندی که به سختی نفس می‌کشید گفت:

ـ خوک سیاه تو پای مرا گاز گرفتی! مسلماً فردا پایم باد می‌کند و درد جای دندانهای تو که بعید نیست آلوده باشد، امکان دارد امان از من ببرد و مثل سگ هار کف بردهان بیاورم و از آب بگریزم.تا اینجا که مدارا کردم به خاطر رعایت اصول

کشتی و جوانمردی بود، اما فردا می‌بینی که من هم دندان دارم و دندانهایم می‌تواند استخوان را هم بشکند!

کشتی‌گیر سیاه که از تهدیدهای اندی حسابی جا خورده بود اما هنوز نمی‌خواست میدان را خالی کند با لحنی که دیگر آن خشونت قبلی را نداشت گفت:

ـ فکر نکن از اینکه با تو مدارا کردم، توانسته ای جان سالم به در ببری! این شانس تو بود که در برابر سلطان گردنت شکسته شود و جسدت در فاضلاب، خوراک مارها و موشها بشود.

اندی در حالی که پای خون‌آلودش را با دست مالش می‌داد، گفت:

ـ به من گفته بودند که تو از انسانیت بویی نبرده‌ای اما این همه ناجوانمردی را باور نمی‌کردم. اگر قرار باشددر مقابل سلطان کسی به خاک و خون کشیده شود این تو هستی که لایق زنده ماندن نیستی، چون کسی که از ضعف حریفش ناجوانمردانه استفاده کند لیاقت زنده ماندن را ندارد. اگر چه کشتی گرفتن با تو برای من افتخار نیست اما برای نابود کردنت از هیچ چیز مضایقه نخواهم کرد.

کشتی‌گیر سیاه پوست رفت و سربازها هم به دنبال او رفتند. ابوالقاسم مثل همیشه شروع به آه و واویلا کرد و با عصا به سر اندی زد. چون اگر پای اندی بر اثر گاز گرفتکی زخم می‌شد، ابوالقاسم با یک کشتی‌گیر مجروح چه می‌کرد. او اگر برنده می‌شد وضع بدتری پیش می‌آمد و سلیم‌بن هفس او را می‌خرید و ابوالقاسم او را از دست می‌داد.

کشتی‌گیرهایی که آنجا بودند عصای ابوالقاسم را از دستش گرفتند و پیروزمندانه به طرف خانه ما براه افتادند. در خانه پای مجروح اندی را شستم و پانسمان کردم و زخمهایش را مداوا کردم. این کاری بود که خیلی خوب از عهده‌اش بر می‌آمدم و به آن عادت داشتم.

ابوالقاسم با دیدن استقبال و دعای خیر بقیه کشتی‌گیرها، کمی آرام گرفت و بر آستانه در گوسفندی را به عنوان قربانی ذبح کرد. کمی از گوشتش را به سیخ کشیدند و پس از آن دیگی پر از بلغور روی آتش به جوش آمد و غذا که آماده شد، ابوالقاسم بشقابها را حسابی پر کرد و با دست خودش آن را بین کشتی‌گیرها توزیع

کرد.

بعد از غذا، مؤذن مسلمانها را به نماز دعوت کرد. کشتی‌گیرها گرد و خاک سر و تنشان را پاک کردند و وضو گرفتند. و بعد از نماز هم دعا کردند. هدف آنها از این نیایش دعا برای توفیق اندی بود.

اسکندر، اولین حریفی که اندی را مغلوب کرده بود، بیش از دیگران برای اندی نگران بود. او سعی کرد تمام فوت و فن کشتی را برای اندی بگوید. ابوالقاسم وقتی متوجه درگوشی حرف‌زدن اندی و اسکندر شد با عصبانیت گفت:

ـ بیشتر از این عنتر را تشویق نکن که خودش را به کشتن بدهد! من اصلاً اجازه نمی‌دهم عنتر من با چنین موجود خطرناکی مسابقه بدهد! امروز شانس یارش بود و این برای همیشه کافی است.

اسکندر بی‌توجه به حرفهای ابوالقاسم خطاب به اندی گفت:

ـ عنتر بالاخره یکی باید پوزه این موجود خبیث را به خاک بمالد، امیدوارم خدا یاور تو باشد تا بتوانی او را از پای در آوری و برای همیشه ما را از شرش خلاص کنی. فقط یادت باشد که اسیر خشم نشوی. خدا یاور افراد صبور است. به جای کمک گرفتن از نیروی خشم و قهر از عقلت کمک بگیر! خونسرد باش و تا می‌توانی وی را دنبال خودت بکش تا از نفس بیفتد. هر وقت هم که عضو حساسی از او را گرفتی به آسانی آن را رها نکن. امروز دیدم که گردنش را راحت از دست دادی، در حالی که می‌توانستی آن را بشکنی و برای همیشه از شرش آسوده شوی!

اندی با نگاهی متعجب گفت:

ـ شما اسم این کار را کشتی می‌گذارید؟

اسکندر برای توجیه اندی گفت:

ـ با هر کس باید به شیوه خودش مبارزه کرد، مطمئن باش اگر این کشتی‌گیر سیاه می‌توانست گردن تو را بشکند از این کار مضایقه نمی‌کرد.

آنها تا پاسی از شب گذشته آنجا ماندند و همه سعی کردند آموخته‌های خود را از کشتی خشن به اندی یاد بدهند. من هم به آنها گوش می‌دادم و فنهایی را که نشان می‌دادند می‌دیدم و از ترس بر خودم می‌لرزیدم.

ابوالقاسم مرا به گوشه‌ای برد و گفت:

ـ این خواست خداست و تو هیچ وقت نمی‌توانی راه بهتری برای ورود به دربار سلیم‌بن هفس پیداکنی. شاید بتوانی پول زیادی بدست بیاوری. من چند سکه نقره‌ای به کمربند تو آویزان می‌کنم که هیچ ضرری به تو نمی‌زند. وقتی این سکه‌ها افتادند دولا نشو تا آنها را جمع کنی؛ یادت باشد که رفتار فقیرانه در منزل بزرگان ناشایسته است.

حدود نیمه شب، ابوالقاسم کشتی‌گیرها را از آنجا بیرون کرد و ما هم اندی را روی نرم‌ترین تشکها خوابانیدیم. اندی مدتی از این دنده به آن دنده غلتید و آرام نگرفت. من که نگران اندی بودم و دلم می‌خواست این شب را به طور کامل استراحت کند تا برای مبارزه با آن هیولای بی‌شاخ و دم آمادگی لازم را بدست آورد، بالای سراندی نشستم و به لحنی لالایی مانند گفتم:

ـ اندی! خواسته یا نخواسته به مرحله‌ای پا گذاشته‌ای که باید خودت را برای پذیرفتن سرنوشت و تقدیر آماده کنی. من نمی دانم که این جریان چگونه پیش خواهد رفت و به کجا خواهد انجامید، ولی معتقدم که نباید پیشاپیش خودت را برای مغلوب شدن آماده کنی!

اندی که خستگی و خواب‌آلودگی اجازه نمی‌داد مفهوم حرف مرا دریابد با تعجب گفت:

ـ چرا باید من پیشاپیش خودم را برای شکست آماده کنم؟

ـ تو وقتی نتوانی درست و حسابی استراحت کنی و فردا خسته و گیج در مقابل آن هیولا حاضر شوی، عملا پیشاپیش خودت را برای شکست آماده کرده‌ای!

اندی که تازه می‌فهمید مقصودم چیست با خنده‌ای آمیخته به اندوه گفت:

ـ مرده شوی این اخلاق سگی مرا ببرد که به همه چیز شباهت دارم الاّ آدمیزاد! تو فکر می‌کنی به خاطرپریشان خیالی از روبرو شدن با آن غول بی‌شاخ و دم مضطربم و خوابم نمی‌برد؟

ـ پس چه دلیلی دارد که این همه از این شانه به آن شانه می‌غلتی و آرام نمی‌گیری تا خوابت ببرد؟

-گفتم که هیچ چیز من به آدمیزاد شباهت ندارد؟ از وقتی که با این گدای مسخره همخانه شده‌ایم و شبها رختخواب درست و حسابی نداشته‌ام، به خوابیدن روی زمین سفت و سخت عادت کرده‌ام و امشب که بسترم عوض شده است نمی‌توانم مثل آدمها بخوابم. تو اسم این را چه می‌گذاری؟

نه تنها اندی بلکه خود من هم به وضعیت جدید و بستر و تغذیه‌ای که ابوالقاسم به ما تحمیل کرده بود و جولیا سعی داشت به آن سر و صورتی بدهد، عادت کرده بودم، ولی نمی‌دانستم که ترک این عادت گدامنشانه هم باعث دردسر خواهد شد. به هر ترتیب که بود اندی را در بستر دراز کردم و مانند روزهای کودکی در گوشش زمزمه کردم و یکی از آوازهای مورد علاقه دوران کودکی‌مان را برایش خواندم تا بلکه خوابش ببرد و وقتی کمی آرام گرفت به او گفتم.

-اندی سعی کن هر چه می‌توانی بخوابی! تو اگر قدرت کافی نداشته باشی، محال است بتوانی حریف آن غول بشوی. قدرت هم از تغذیه و استراحت حاصل می‌شود. از آن گذشته اگر خوب نخوابیده باشی فکرت نیز علیل می‌شود و نمی‌توانی به موقع فکر کنی و عکس‌العمل نشان بدهی!

اندی زیر لب غرغری کرد و به اعتراض گفت:

-خاک بر سرت ابوالقاسم که چه زندگی سگی جانانه‌ای برای ما درست کرده‌ای! کارمان به جایی رسیده است که نمی‌توانیم وضعیت آدمهای معمولی را نیز تحمل کنیم!

بالاخره بعد از مدتی مثل مار دور خودش چنبره زد و خرناسش در فضای خانه بپیچید. صبح روز بعد، پس از بیدارشدن او را به حمام بردیم و از یک مشت و مالچی خواستیم که مالشش بدهد تا کوفتگی از تنش خارج شود. بعد از آن سرش را تراشیدیم و بدنش را چرب کردیم و چون می‌ترسیدیم در خلال مبارزه شلوار چرمی او پاره شود آن را از ناحیه پاچه و زانو گشاد کردیم.

بعد از نماز ظهر تمام کشتی‌گیرهای منطقه بازار دور هم جمع شدند و با سر و صدا اندی را روی دست بلند کردند و به طرف قصر به راه افتادند تا پای زخمیش رانشان بدهند. او اول مقاومت کرد، اما آنها مجبورش کردند که روی تخت روانی

دراز بکشد تا آنها بتوانند او را روی شانه‌هایشان حمل کنند. اندی بالاخره قبول کرد و در حالی که یک دستش زیر چانه‌اش بود و با دست دیگر به ابراز احساسات مردم جواب می‌داد، آنها به راه افتادند. مردم از او می‌خواستند گوشهای کشتی‌گیر ارشد سلیم‌بن هفس را پاره کند و به او رحم نکند.

جمعیت آشفته و غران ما را تا مقابل در بزرگ قصر که محل اجرای مجازاتها بود همراهی کردند. اما وقتی فوج سربازها را دیدند و متوجه جلادهایی شدند که به تیغ‌هایشان تکیه داده بودند، یکباره ساکت شدند و بسیاری از آنها به یاد کارهایی که در خانه داشتند افتادند. اما با این همه فرزندان تجّار ثروتمند نظیر صراف‌های یهودی، دلالها و همراهان دیگرمان، به دنبال ما از دروازه گذشتند. سربازها تا زیر طاقی دروازه به دنبال ما آمدند و خواستند که دستارهایمان را باز کنیم. آنها شروع به جستجوی داخل آنها کردند که نکند چاقوی کوچکی در لابه‌لای آنها پنهان کرده باشیم.

از کشتی‌گیری که روز اول اندی را مغلوب کرده بود و حالا به صورت یکی از دوستان دلسوزش در آمده بود وبه اتفاق ما به قصر آمده بود و اتفاقاً شانه به شانه من راه می‌رفت، دلیل این جستجو را پرسیدم، او گفت:

ـ اینها مأمورند و معذور! سلیم‌بن هفس آنقدر با مردم بدرفتاری کرده است که از سایه خودش هم می‌ترسد. او فکر می‌کند که همه مردم مثل خودش جّبار و قسی‌القلب هستند که به راحتی آدم بکشند. او دستور داده است هیچ‌کس با سلاح نباید در محدوده‌ای که او قدم می‌گذارد، حضور یابد.

ـ مگر تا حالا کسی به او سوءقصد کرده است؟

ـ اگر چه اجازه ندادند خبر آن بین مردم پخش شود، ولی می‌گویند چند ماه پیش یک تاجر که می‌گفت از اندلس آمده و چند دختر برده برای سلطان آورده است، به جای دخترها که مقنعه و نقاب داشتند، جوانان دشنه به کمر را با لباس زنانه به حضور سلطان فرستاده است و یکی از آنها سعی کرده است دشنه‌اش را به قلب سیاه این مرد فرو کند، اما نگهبانها مهلت نداده‌اند و فی‌المجلس آنها را تکه‌تکه کرده‌اند.

با تعجب و ناباوری گفتم:

ـ یعنی ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؟

ـ گفتم که این اخبار به گوش مردم نمی‌رسد، ولی بعید نیست که نقشه‌هایی برای از میان برداشتن سلطان با شکست روبرو شده باشد، چون این مرد ظالم تریاکی حتی یک نکته مثبت هم در زندگی ندارد و کشتن و یا برکنار کردن او می‌تواند کار مفیدی باشد که گمان نمی‌کنم خدا نیز آن را به حساب گناه بگذارد.

کشتی‌گیر که نشان می‌داد آدم دنیا دیده و سرد و گرم چشیده‌ای است، تا زمانی که فرصت باقی بود از ظلم و بیداد سلیم‌بن هفس برایم حرف زد و در نهایت گفت:

ـ تو گمان می‌کنی تا چه مدتی می‌شود در پناه اسلحهٔ نگهبانها امنیت داشت ؟ بالاخره آه یکی از این مظلومان که سلطان آنها را به خاک سیاه نشانده است روزی دامنش را خواهد گرفت. من که معتقدم آن روز چندان دیر نخواهد بود!

حرفهای کشتی‌گیر پیر آنچنان بر من اثر گذاشته بود که اگر تا آن موقع در حمایت از اجرای نقشه ابوالقاسم تردیدی داشتم تردیدم از میان رفت و تصمیم گرفتم خودم را برای چنان روزی آماده کنم.

از نگاه نگهبانها و افرادی که در قصر رفت و آمد می‌کردند می‌شد فهمید که آنها به همه ظنین هستند و کوچکترین حرکت مشکوکی باعث تحریک حس کنجکاوی ومقابله آنها خواهد شد. با احتیاط کامل سعی کردم موقعیت قصر را به خاطر بسپارم که اگر قرارشد روزی اقدامی در آنجا صورت گیرد با موقعیت مکانی و ساختمانی آن بیگانه نباشم.

در ضلع بیرونی قصر قرارگاه و آشپزخانه سربازها قرار داشت. یک دروازه، حیاط بیرونی را به اندرونی وصل می‌کرد. در آنجا هم دوباره سرتاپا ما را بازرسی می‌کردند. در مقابل ما دیواری با یک دروازه آهنی وجود داشت. از لای دروازه نگاهی به فواره و ردیف درختهای کاج و سروی انداختم که در مسیر دیدمان قرار داشت. در محوطه‌ای که ما ایستاده بودیم استخری بود و زیر سقفی که روی ستونهای زیبا مستقر بود، تخت سلطنتی قرار داشت. سربازها دور تا دور ایستاده بودند و تماشاچیها را به جایی که باید بایستند راهنمایی می‌کردند. گود کشتی بزرگ

نبود، اما کف آن را با ماسه نرم پوشانده بودند. اندی که قبلاً گود کشتی ندیده بود در مقابل آن مبهوت شده بود.

اندی در اینجا گفت:

ـ آدم می‌تواند روی گردن حریف بیفتد بدون اینکه گردنش را بشکند، از طرف دیگر فرو رفتن در ماسه نرم باعث کندی حرکت می‌شود و خشونت بیشتر از مهارت بکار می‌آید. در این گود تو نمی‌توانی سر دشمن را محکم به سنگ بکوبی و مجبوری با دست خالی بر او پیروز شوی.

عدهٔ زیادی خواجه پیشکار، غلام سیاه و پسرهایی که صورتشان را بزک کرده بودند پیشاپیش مردمی صف بستند که از شهر آمده بودند. در چارچوب پنجرهٔ مشبکی که بالای تخت سلطان تعبیه شده بود زنهایی با روبند ظاهر شدند. دستور داده شد شبکه جلوی پنجره را بردارند تا همه آنهابتوانند منظره را ببینند. بالاخره دروازه‌ای که در دیوار سوم تعبیه شده بود باز شد و سلیم‌بن هفس که از جانب رجال دربار مشایعت می‌شد از پله‌ها پایین آمد. سلیم‌بن هفس آنقدر تریاک کشیده بود که پلکهایش از روی هم بلند نمی‌شد و خطوط صورتش حاکی از آن بود که طبیعتی شیطانی دارد. قبل از مبارزه اصلی، دو کشتی‌گیر که نگاههای وحشی داشتند بی‌مقدمه به وسط میدان مسابقه دویدند و آنقدر یکدیگر را زدند که ماسه نرم در هوا پخش شد. این دو کشتی‌گیر مراقب بودند که به یکدیگر صدمه‌ای نزنند و کشتی آنها بیشتر نمایشی بود.

سلیم‌بن هفس خیلی زود از آنها خسته شد و با صدای خشمناک و فریادمانندی از آنها خواست که از هم دست بکشند. فرمان سلیم‌بن هفس که باید باعث ناراحتی آنها می‌شد خوشحالشان کرد و دست از گریبان هم برداشتند.

بعد از خارج شدن این دو کشتی‌گیر از میدان، مرد میانه سال لاغراندامی که از شدت سیاهی ذغال را روسفید کرده بود با لباس بلند و آستینهای بالازده و دو مشعل مشتعل در دو دست وارد میدان شد و پس از تعظیم به سمتی که سلطان و بزرگان دربارش نشسته بودند مشعلها را به هوا پرتاب کرد و گرفت و پس از چند بار که این کار را انجام داد مشعل افروخته را در دهانش فرو برد و بیرون آورد. پس از آن

برمشعل دمید و شعله‌ای دراز در امتداد دمیدنش به وجود آمد. مرد آتشخوار به هنگام اجرای عملیات با فریاد چیزهایی می‌گفت که من حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیدم ولی سلطان و اطرافیانش بارها و بارها به حرکات و حرفهای او خندیدند. هنوز عملیات مرد آتشخوار تمام نشده بود که سلطان چند سکه به میان میدان پرتاب کرد و وقتی مرد آتشخوار برای برداشتن سکه‌ها خم شد دلقک قرمز پوشی که تا آن موقع او را ندیده بودم به میان گود پرید و لگدی به پشت مرد آتشخوار زد به طوری که سکه‌ها روی زمین پراکنده شد و آن بیچاره بقیه سکه‌ها را از میان شنهای گود جمع کرد.

چند دقیقه‌ای از اجرای عملیات دلقک نگذشته بود که سلطان به علامت بی‌حوصلگی دست تکان داد، ولی دلقک به جای خارج شدن از میدان دستمالی به بزرگی یک سفره از جیب خود در آورد و چنان در آن فین کرد که صدای فین کردنش همراه با طنین خنده حاضران ولوله‌ای در آنجا به پا کرد. بالاخره دو تن از نگهبانهای بلند قامت و قوی هیکل به میان گود آمدند و زیر بغل دلقک راگرفتند و او راکه در هوا دست و پا می‌زد از صحنه خارج کردند.

در این احوال من در صف اول تماشاچیان ایستاده بودم و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم و دنبال چیزهایی می‌گشتم که برایم جالب بودند و دلم می‌خواست از آنها سر در آورم. خیلی زود از هیجان مسابقه چشم پوشیدم و تصمیم گرفتم در اطراف حیاط بگردم و در یک موقعیت مناسب دزدکی پشت پرده‌ها پنهان شوم. این کار راکردم و هیچ کس جلو مرا نگرفت ـ حتی وقتی که وارد قصر خالی شدم. پس از آنکه به طور مخفیانه به داخل خزیدم، از سردابه‌ای سر در آوردم و به قسمت آشپزخانه رفتم. در آنجا آشپزی از من پرسید که چه می‌خواهم. گفتم:

ـ من برادر عنتر همان کشتی‌گیر معروف هستم و مثل خودت یک برده‌ام، چون خیلی نگران برادرم هستم به دستشویی احتیاج پیدا کرده‌ام!

آشپز که سن و سالی از او گذشته بود، خیره به قد و بالایم نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دانم چه احساسی داری و در چه وضعی به سر می‌بری! ولی نگران نباش

امیدوارم همه چیز به خوبی تمام شود؛ اما این قصر به برکت وجود سلطان سلیم یکسره به مستراح تبدیل شده و نیازی نیست تو در جایی بخصوصی دنبال مستراح بگردی!

ـ مگر سلطان به اندرون بی‌توجهی نشان می‌دهد که چنین حرفی می‌زنی؟

ـ نشان می‌دهد که در اینجا غریبی! اما امیدوارم که از جاسوسهای سلطان نباشی!

وقتی به آشپز اطمینان دادم که جاسوس نیستم و به برایش سوگند یاد کردم، گفت:

ـ در جایی که سلطان فقط به فکر عیش و نوش باشد، شما چه توقعی می‌توانید داشته باشید؟ او همه چیز را برای راحتی خودش می‌خواهد. حتی زنهای حرمسرا را که می‌گویند بعضی از آنها را دوست دارد؛ دروغ می‌گوید. آدمی را که کارش خوردن و به فکر خود بودن است، چگونه می‌توان آدم نامید؟ آن هم آدمی که خودش را صاحب اختیار مردم می‌داند! این مرد برای تحکیم موقعیت خودش از هیچ کاری روی گردان نیست و برای ارضای خاطر خودش چه کثافتکاریها که نمی‌کند.

آشپز با مهربانی مرا به محل زندگی خدمتکارها برد که یک آبریزگاه سنگی داشت. آبریزگاه با آب شسته می‌شد. وقتی از آنجا بیرون می‌آمدم مؤدبانه از آشپز تشکر کردم و او هم خیلی به من محبت کرد. وقتی دو سکه نقره کف دستش گذاشتم بیشتر خوشحال شد و آشپزخانه بزرگ رانشانم داد و گفت که برای سلطان در چندین ظرف غذاکشیده می‌شود و معلوم نیست از کدام ظرف می خورد. قبل از خوردن سه چهار پیشمرگ غذا را امتحان می‌کنند.

از او درباره زنهای حرمسرا پرسیدم ـ از همان زنهایی که جولیا وقتی از حمام می‌آمد راجع به آنها حرف می‌زد ـ آشپز خجولانه لبخندی زد و گفت:

ـ فرمانروا توجه چندانی به زنهایش ندارد و یک آزادی نامرئی به آنها داده است. او بیشتر به غلامان خود علاقه دارد. چون تو آدم کنجکاوی هستی اگر بخواهی اسرار دیگری راکه برایت جالب هستند، تعریف می‌کنم.

من در حالی که این پا و آن پا می‌کردم یک سکه طلا را ظاهراً اتفاقی روی

زمین انداختم و برای برداشتن آن هم هیچ اقدامی نکردم. آشپز که خیلی خوشحال شده بود گفت:

- با این که برده‌ای می‌بینم آدم آداب‌دانی هستی، مرد سخاوتمندی هم هستی، چون از نظر خداوند حرص و طمع بدترین گناه است.

آشپز سکه را برداشت و در حالی که به دقّت اطرافش را می‌پایید مرا به طرف یک پلکان باریک برد. پلکان به یک راهرو با دری آهنی ختم می‌شد. آشپز گفت:

- به من گفته‌اند این در مخصوص کسانی است که به خاطر دلایلی نمی‌خواهند ورودشان از دروازهٔ طلایی دیده شود. در بدون سر و صدا باز می‌شود. اگر کسی از اینجا بیرون بیاید برده‌ها و خدمتکارها پشت خود رابه او می‌کنند. کسی که از آن وارد شود چشمهای کنجکاو را با طلا و نقره کور می‌کند.

- یعنی می‌خواهی بگویی سلطان هم جرأت نمی‌کند همه کس را آزادانه به حضور بپذیرد و ناچار است از در پنهان استفاده کند؟

آشپز با خنده به ساده‌دلی من گفت:

- از این در بیشتر زنان حرمسرا استفاده می‌کنند. آنها دوستانی دارند که گاه و بیگاه به ملاقاتشان می‌آیند و سلطان نباید از آمد و رفت آنها با خبر شود. به همین خاطر است که آنها هم خدمتکارها راکر و کور می‌کنند. جاسوسهای مخفی سلطان نیز پاره‌ای اوقات از این در به حضور سلطان می‌رسند ولی آنها هرگز به خدمتکارها اهمیتی نمی‌دهند و خدمتکارها هم به آنها توجّهی نمی‌کنند.

- مگر زنان حرمسرا نباید موقعیت سلطان را حفظ کنند؟ چگونه آنها به خودشان اجازه می‌دهند که افراد بیگانه را بپذیرند؟ آیا سلطان در مقابل این کار عکس‌العملی نشان نمی‌دهد؟

- بنده خدای ساده‌دل! مردی مانند سلطان سلیم هیچ جاذبه‌ای برای زنان حرمسرا ندارد و هیچ کدام از آنها به رضایت و میل خودشان به اینجا نیامده‌اند. از طرفی مگر می‌توان این زنها را فقط به خاطر رعایت نکردن موقعیت سلطان سرزنش کرد؟ وقتی سلطان به جای رسیدگی به این زنهاکه همه آنها زیبا و جوان هستند، مدام به فکر غلام‌بچه‌هایی است که افراد متملق در اختیارش گذاشته‌اند جای امیدی برای

این زنها باقی نمی‌ماند که جوانی و زیبایی خود را به خاطر این میمون جبار بر باد بدهند!

در این موقع طنین زنگی را که در حیاط به صدا در آمد شنیدم. آشپز مشتاق بود که بزرگترین مسابقه روز را ببیند و من او را تا فضای باز همراهی کردم. اما، مثل خانه سنیان، در قصر نگران بودم که نکند در این گشت و گذار تحت‌نظر باشم. احساس می‌کردم که چشمهایی نامرئی در هر قدم نگاهم می‌کنند. به این خاطر ترجیح دادم مجدداً به ابوالقاسم ملحق شوم و کنار او بایستم و به تماشای کشتی مشغول شوم.

هنوز مسابقه اندی و کشتی‌گیر غول‌پیکر سلطان شروع نشده بود که خود را کنار ابوالقاسم جابه جا کردم و به او تنه زدم که متوجه حضور من بشود. ابوالقاسم بی‌اینکه سربرگرداند به زمزمه گفت:

ـ تا حالا کجا رفته بودی؟ نگران بودم که نکند بلایی به سرت آمده باشد!

با صدای آهسته که فقط ابوالقاسم بشنود، گفتم:

ـ جایی نرفته بودم. با فشار مردم از تو دور شدم و به سختی توانستم دوباره خودم را به تو برسانم.

ابوالقاسم دستم را گرفت و با فشاری که به مچم وارد آورد، گفت:

ـ میکاییل قرار نبود به من هم دروغ بگویی! چند بار تمام گوشه و کنار این منطقه را نگاه کردم و تمام حواسم دنبال تو بود که چه بلایی به سرت آمده است. تو می‌گویی که فشار جمعیت تو را از من دور کرد؟ عدهٔ آدمها آنقدر نیست که تو نتوانی براثر فشار آنها خودت رایکجا نگهداری.

برای اینکه او را ساکت کنم و باعث جلب توجه دیگران نشویم، گفتم:

ـ برای چند لحظه دنبال آبریزگاه گشتم و بعد از آن هم در قصر گم شدم.

ابوالقاسم با این حرف خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بسیار خوب! حالا فهمیدم. من هم به آبریزگاه احتیاج دارم اما جرأت نمی‌کنم از جایم حرکت کنم چون می‌ترسم جاسوسهای سلطان با نیزه به دیوار میخکوبم کنند. تو چه جرأتی داری!

ـ خیال بد نکن، چاره‌ای نداشتم.

ـ بسیار خوب! حالا خیلی حرف نزن، اما باید برایم بگویی که چه چیزهایی دستگیرت شد!

اندی و کشتی‌گیر ارشد سلطان قدم به گود گذاشته بودند. آنها در سر و صدای زنگها، به سلطان ادای احترام کردند و او با بی‌حوصلگی به آنها جواب داد، که این علامت شروع مسابقه بود.

در همان لحظهٔ اول سیاه‌پوست سرش را پایین گرفت و به طرف اندی حمله برد و سعی کرد با پاشیدن شن نرم، چشم‌های او را کور کند. اما اندی خودش را کنار کشید و چشمهایش را بست. اندام ورزیده آن دو درهم پیچید و هر کدام عضوی از حریف را گرفت. سیاه‌پوست اندامی چون بلوط کهنسال داشت و دست و پایش مثل شاخه‌های بلوط گره‌دار بود. مبارزهٔ آنها که هر کدام برای خودشان غولی بودند، مهم بود و هر کدام تشنهٔ غلبه بر دیگری بود.

اندی تا وقتی که مسابقه شرافتمندانه جریان داشت، از حریف برتر بود. وقتی حریف دید که نمی‌تواند راحت بر اندی غلبه کند دندانهایش را در عضلهٔ شانه‌اش فرو برد. هدف کشتی‌گیر سیاهپوست گرفتن گردن اندی بود، اما اندی چالاک‌تر از آن بود که گیر بیفتد. او در حالیکه نفس‌نفس می‌زد فریاد کشید:

ـ هر آدمی که وارد سرزمینی می‌شود باید رسم و رسوم آن کشور را رعایت کند!

اندی به این صورت به ما اعلام کرد که قصد دارد مانند حریف اقدام به کارهای ناجوانمردانه کند. دل در دلم نبود. نمی‌توانستم خونسردیم را حفظ کنم. برای لحظاتی آنها مانند برق ضرباتی به یکدیگر وارد کردند.

اندی شانه کشتی‌گیر سیاه را محکم گاز گرفت و او فریاد کشید و سلیم‌بن هفس برای اولین بار خندید. چیزی نمانده بود که اندی سیاه را به زانو درآورد که بدن چربش از دست او لیز خورد و رها شد. این بار کشتی‌گیر سیاه وحشیانه سرش را به سینه اندی کوبید وسینه اندی مثل طبل صدا کرد. اندی بدون ترس دولا شد و مچ پای حریف را گرفت و او را به زمین کوفت و با سرعت آن هیکل سنگین را روی سر و گردن دور خودش چرخاند. تماشاچیهای بهت‌زده فریاد کشیدند و سلیم‌بن هفس سرش را میان دستهایش گرفت. اما اندی بدون معطلی حریف را محکم روی

ماسه کوبید. سیاه که صدمه‌ای ندیده بود برخاست.

مبارزه با مقاومت و پایداری ادامه پیدا کرد. میداندارها بدون توجه به حضور سلطان فریاد می‌کشیدند و قیمت‌ها را بالا می‌بردند. سلیم‌بن هفس لب به اعتراض گشود و ناسزاهایی نثار قهرمان خود کرد. از این لحظه به بعد بود که اراذل و اوباش می‌دانستند زندگی این مرد به قمار گذاشته شده است. سیاه یکبار دیگر محکم گردن اندی را گرفت، چرخاند و برگشت و با تمام قدرت سعی کرد انگشتش را به چشم‌های او فرو کند و یا به رانهایش لگد بزند، اما اندی هوشیار بود و نمی‌گذاشت او موفق شود. اندی چندین بار او را به زمین کوبید و حق این بود که سیاه اعتراف کند باخته است، اما هر بار برمی‌خاست و با لبهای کف کرده و چشمهای خون‌آلود دیوانه‌وار به طرف اندی حمله می‌برد تا در اولین فرصت او را بکشد. بالاخره فرصتی بدست آورد و یک انگشت خود را به چشم اندی فرو کرد و این بار نوبت اندی بود که از درد فریاد بکشد، اما در همان لحظه صدای شکستن استخوان از بازوی سیاه به گوش رسید و در یک چشم بهم‌زدن اندی صورت او را به میان ماسه‌ها فرو برد. اندی فکر کرد که مسابقه تمام شده است، اما سلیم‌بن هفس که از قهرمان خود خسته شده بود ـ او سلیم را جلو همه شرمزده کرده بود ـ به اندی علامت داد که ادامه بدهد. اندی مبهوت و گیج و در حالی که نشان می‌داد چیزی از علامت سلیم نفهمیده است بلند شد. سیاه از همین بی‌دقتی اندی استفاده کرد و همان بازویی را که صدا داده و شکسته بود دور پاهای او پیچید و او را به زمین زد و روی کمر نشست و سعی کرد دندانهایش را به حنجرهٔ او فرو ببرد. اندی راهی نداشت جز آنکه دستهایش را دور گردن او بیندازد و گردنش را بشکند. سلیم‌بن هفس به نشاط آمد و خندید.

منظرهٔ وحشتناکی بود. کشتی‌گیر سیاه با گردن و بازوی شکسته چون ماری که سرش را کوبیده باشند و هنوز نمرده باشد دور خودش می‌پیچید و یارای این را نداشت که از زمین برخیزد. گاه و بیگاه نیز نعره‌ای چون نعرهٔ گاو زخم خورده از گلویش خارج می‌شد و با فریاد درد و ضجه ادامه می‌یافت. اندی خسته و نفس نفس‌زنان با حالتی که نشان می‌داد از این پیروزی راضی نیست مغموم به حریفی که

زیر پایش در حال جان‌دادن بود نگاه می‌کرد.

بعد از لحظاتی کشتی‌گیر مغلوب پاهایش را در میان ماسه‌هاتکان داد و زانوهایش را جمع کرد و به حالتی که گمان می‌رفت قصد برخاستن دارد اندامش را تا ناحیهٔ شانه و کتف از زمین کند، اما نتوانست بیش از آن دوام بیاورد و دوباره نقش زمین شد. طولی نکشید که نعره‌ای دردناک ازگلویش خارج شد و پس از آن، اندام سیاه و آلوده به شن او را لرزشی پایان‌ناپذیر قرار گرفت و بالاخره با چند تشنج زجرآور، بی‌حرکت روی زمین باقی ماند.

کیسه محتوی پول به اندی داده شد و سلیم‌بن هفس هم یک کیسه کوچک به طرف او انداخت و یک خلعت احترام هم نصیب ابوالقاسم شد که این نشان می‌داد سلطان از این مسابقه حسابی لذت برده است. در همین حال دستور دادند که نعش پهلوان سلیم را ببرند و به فاضلاب بیاندازند، چون به عقیده سلیم دفن بهتری برای او وجود نداشت.

وقتی تماشاچیها شروع به رفتن کردند، خدمتکاران سلطان مانع رفتن ما شدند. ما از این بابت ناراحت بودیم که دیگر از ما چه می‌خواهند.

یکی از نگهبانها که به دیگران امر و نهی می‌کرد و می‌شد فهمید که از دیگران برتر است و شاید سمت ریاست آن عده را داشت، در مقابل اعتراض ما که گفته بودیم چرا به ما اجازهٔ خارج شدن از قصر را نمی‌دهند با حالتی آمرانه گفت:

ـ فرمان سلطان است که قبل از شرفیاب شدن به حضورشان از اینجا خارج نشوید!

من ضمن مبادلهٔ نگاهی با ابوالقاسم، آن طور که نگهبان نیز بشنود، گفتم:

ـ سلطان یک بردهٔ غریبه را ازکجا می‌شناسد که فرمان شرفیابی داده باشد؟

نگهبان در حالیکه ابوالقاسم را به جلو می‌راند، گفت:

ـ لابد مطلبی وجود دارد که افتخار شرفیابی نصیب شما شده است! من یکی که نه از تو و نه از آن عنتر و نه از اربابت، خوشم نمی‌آید و اگر فرمان سلطان نبود از اینجا با لگد بیرونتان می‌کردم، حالا عجله کنید و بیشتر از این حرف نزنید!

ابوالقاسم قدم به جلو گذاشت و مقابل سلیم زانو زد و زمین را بوسید. سلیم‌بن

هفس از او پرسید:

ـ قیمت برده تو چقدر است؟

اگر ابوالقاسم به گریه نمی‌افتاد و ضجه نمی‌زد که او یک آدم ندار است؛ ابوالقاسم نبود! او آنقدر به این کار ادامه داد که سلیم‌بن هفس دستهایش را بلند کرد و از او خواست دست از گریه و زاری بردارد. سلیم‌بن هفس در این حال به یکی از خدمتکارانش اشاره کرد. خدمتکار با حالتی معنی‌دار چوبدستی را به کف دستش زد و سلیم گفت:

ـ قیمت برده تو چقدر است؟

ابوالقاسم خودش را از دست دو خدمتکاری که او را نگهداشته بودند رها کرد و با دقت خلعتی را که سلطان به او هدیه کرده بود در آورد و لباسهای خودش را پوشید و خدا را به شهادت گرفت که نه در الجزیره و نه در جای دیگر چنین کشتی‌گیری دیده نشده است. چنین چیز عجیبی فقط صدها سال پیش یکبار اتفاق افتاده است.

می‌دانستم که ابوالقاسم کار عاقلانه‌ای نمی‌کند که این همه سماجت نشان می‌دهد چون سلطان سلیم هم از قماش خودش بود و می‌شد گفت که بعید نبود برای تصاحب بردهٔ ابوالقاسم دستور قتل او را بدهد. ابوالقاسم نیز می‌توانست از جانش بگذرد اما برایش گذشتن از اندی و پولی که از بابت او می‌توانست نصیبش شود خیلی دشوار بود. ابوالقاسم علیرغم تمام اشاره‌های واضح و پنهان باز هم گفت:

ـ قربانت گردم، این یک معجزه است، این یک آدم معمولی و یک کشتی‌گیر ساده نیست. خداوند در مقابل طاعات و عبادات و ساده دلی من او را نصیبم کرده است. من حق ندارم دربرابر نعمت خدا، ناسپاسی کنم.

صدای خدمتکاری که با چوبدستی به کف دستش می‌کوبید، شنیده شد که گفت:

ـ صدایت را کوتاه کن! ارادهٔ سلطان معظم بر این قرار گرفته است و صلاح شما نیز در این است که درخواستشان را اجابت کنید.

ابوالقاسم دوباره زانو زد و به زاری پرداخت و در میان ناله گفت:

ـ خداوند بر ما منت گذاشته و سلطان را برای حفاظت از ما فرستاده است و

می‌دانم سلطان حاضر نخواهد شد لطف خدا راکه نصیب من شده است از من بگیرند و به من بیچاره ضرر برسانند!

اما سلیم که گویی چیزی را نمی‌شنید خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ او را فردا به قصر من بفرست، خداوند به تو اجر خواهد داد.

ابوالقاسم مات و متحیر برجای ماند. فقط می‌توانست ریشهایش را بکند. کار دیگری از دستش ساخته نبود، چون بلافاصله بعد از اخطار سلطان، خدمتکارها زیر بازویش راگرفتند و او را از روی تخت بلند کردند و تقریباً روی دست به اندرون بردند. و ما نیز از قصر بیرون آمدیم. در آنجا پیرزنی به من نزدیک شد که یک بغچهٔ کثیف همراهش بود. پیرزن به سرعت زیر گوش من نجوا کرد و گفت:

ـ اسم من فاطمه است، خواجه‌ها مرا می‌شناسند، اگر تو برای دیدن من و بانویم به آنها پول کمی بدهی مهم نیست. این بغچه را در یک جای خلوت باز کن و نامه‌ای راکه در آن هست بخوان.

من بغچه را زیر ردایم پنهان کردم. در راه بازگشت به خانه ابوالقاسم بـه بـازار ادویه فروشها رسیدیم. در آنجا عده‌ای از کشتی‌گیرها منتظر بودند تا دارو بخرند. آنها به اندی هدیه‌هایی دادند و برایش دعا کردند، اما ابوالقاسم به آنان دشنام داد و از در بیرونشان کرد. بعد به زخم‌های اندی رسیدیم. من بیشتر نگران چشمهای او بودم چون بدجوری ورم کرده بود، اما دریافتم که به بینایی او صدمه‌ای نرسیده است.

ابوالقاسم وقتی دید من بیش از حد به اندی رسیدگی مـی‌کنم و زخـمهایش را می‌شویم و می‌بندم و با دستمال گرم سعی در برطرف کردن آماس چشمانش دارم با غرولند گفت:

ـ چرا این همه وقتت را برای او تلف می‌کنی؟

ـ ما باید به او افتخار کنیم که در این مبارزه سربلندمان کرد. مگر از این مبارزه به اندازهٔ کافی هدیه نصیب تو نشد؟ اندی کـه از درآمـدش چیزی بـرای خـودش برنداشت!

ـ وقتی قرار است فردا او را به سلیم‌بن هفس تحویل بدهم دیگر زنـده و مـرده

بودنش چندان مهم نیست.

از این حرف ابوالقاسم آنچنان ناراحت شدم که با فریاد به او گفتم:

ـ ابوالقاسم درست است که ما بردهٔ توایم اما فراموش نکن که او برادر من است و صدها مانند ترا با یک موی او عوض نمی‌کنم! مگر همین آدم نبود که در مقابل سلطان برای اینکه او را از دست ندهی مدتها ناله و زاری کردی؟ حالا چطور شد که مرده و زنده‌اش برایت فرق نمی‌کند؟

ابوالقاسم که متوجه شده بود حرف بدی زده است با لحنی دلجویانه گفت:

ـ منظورم ارزش خود عنتر نبود. او جوان باغیرت و شجاعی است؛ از دست سلطان عصبانی بودم که این حرف را زدم. من چون به عنتر علاقه‌مند شده‌ام از فرمان سلطان ناراحتم!

ـ ابوالقاسم تو برنامه‌هایی داری که باید به کمک من اجرا شود، اگر کاری بکنی که اندی ذره‌ای رنجش احساس کند تو هم نباید توقع هیچ کمکی را از من داشته باشی چون من بدون اندی یک لحظه مایل به ماندن در اینجا نیستم.

ابوالقاسم که سعی می‌کرد موضوع را به ترتیبی اصلاح کند به خنده و شوخی گفت:

ـ حالا چرا اینقدر عصبانی شده‌ای؟ گفتم که من هم از عنتر خوشم می‌آید، با یک حرف ناسنجیدهٔ من نباید آنقدر ناراحت بشوی که مثل زنهای زودرنج بغچه‌ات را زیر بغلت بگیری و تقاضای طلاق کنی!

ناگهان به یاد بغچه‌ای که زیر قبایم پنهان کرده بودم افتادم و آنرا باز کردم و خیره در آن نگریستم. در میان آن بغچهٔ ژنده یک کیف زیبا که با نخ‌های نقره‌ای روی آن نقش و نگار شده بود دیده می‌شد. شش قطعه طلا و یک تکه کاغذ در آن بود. آن را باز کردم و یک شعر عربی را که بسیار خوش خط نوشته بود خواندم. تا آنجا که می‌شد سعی کردم آن را بفهمم. مضمون کلی نامه درباره قدرت و اندام ورزیدهٔ اندی بود. ابوالقاسم آن را گرفت و شروع به خواندن کرد و گفت:

ـ یک زن این را نوشته است. شعر زیاد خوبی هم نیست. اما معنای آن کاملاً مشخص است. من در درک ابیات مشکلی ندارم، نامه را آن زن اینطور ادامه

می‌دهد:

«دست رد بر سینه زنی که تو را دوست دارد نزن، کسی زاری می‌کند، در دلتنگی ناتوانی‌اش را پنهان می‌کند و اشکهایش گویای احساس قلب او است. به عنوان نشانه‌ای از خوش نیتی، برای تو این شش قطعه طلا را می‌فرستم. تو فقط باید مراقب خودت باشی. باید در پنهان مشورت کنی که در چه زمان و مکانی جواب او را بیاوری.»

این زن چه کسی بود که به خودش اجازه می‌داد به ستایش اندام موزون و ورزیدهٔ اندی برآید؟ تردیدی نداشتم که این نامه به یکی از زنهای قصر سلطان مربوط می‌شود، چون در آنجا غیر از زنانی که از حرمسرا آمده و در پشت نرده‌ها جاگرفته بودند زن دیگری حضور نداشت. از آن گذشته زنهای معمولی نمی‌توانند این همه طلا داشته باشند و آن را نثار یک آدم ناشناس کنند. وقتی به اندی گفتم که نظرش دربارهٔ نویسندهٔ نامه چیست، گفت:

ـ ببین آن زن چقدر بدبخت است که آدمی مثل من نظرش راجلب کرده است. مطمئن باش که اگر زن با شعوری بود به آدمی که انسان دیگری را با دستهای خودش، می‌کشد آن هم در مقابل عدهٔ زیادی که هلهله می‌کنند و از مردن دیگران دلشادند، دل نمی‌بست! من فکر می‌کردم باکشتن آن غول مورد نفرت و طعن و لعن مردم واقع می‌شوم، نمی‌دانستم که از بابت آدمکشی چنین پاداش خوبی می‌دهند!

ـ تو به آن غول می‌گویی آدم و انسان؟ مطمئن باش اگر تو او را نمی‌کشتی، او تو را می‌کشت. دیگر از این بابت خودت را سرزنش نکن!

این اولین بار بود که اندی از یک زن چنین نامه‌ای دریافت می‌کرد. اشعار به اندی روحیه می‌داد و وقتی روز بعد ابوالقاسم او را به قصر برد تا تحویل سلطان بدهد روی هم رفته غمگین به نظر نمی‌رسید.

بعد از یک هفته که او را ندیدم، یک روز اندی با لگد لته‌های در را از هم گشود و مغرورانه آوازخوان پا به درون گذاشت. فکر کردم او توبه خوب خود را فراموش کرده و مشروب خورده است. اندی شلوار بادکرده‌ای پوشیده بود و خفتانی از پارچه نفیس بر تن داشت. کلاه بلند سربازان را بر سر گذاشته و به کمرش هم یک

خنجر با غلاف نقره‌ای بسته بود. اول وانمود کرد که ما را نمی‌شناسد، اما بعد گفت:
ـ این کلبه چیست و شما بدبختهای مفلوک کی هستید که اینجا بردگی می‌کنید؟ نمی‌بینید که من آدم متشخصی شده‌ام؟

نمی‌دانستم چه بگویم. با اینکه می‌دانستم سربه سرمان می‌گذاشت اما از این شوخی او خوشم نیامد. سر و وضع آراسته‌اش او را برایم بیگانه کرده بود. به نظرم دیگر آن اندی صمیمی و فداکار نبود. در آن لباس به‌کلی عوض شده بود.

او بوی مشک می‌داد و با آن سروضع غریبه می‌نمود، آنچنان غریبه که سگم با حالتی عصبی جلو کفشهای او خرخر کرد. ابوالقاسم دستهایش را به هوا بلند کرد و گفت:

ـ خدا را شکر! حتماً از طرف سلیم‌بن هفس برای من هدیه آورده‌ای، چون من تو را به او دادم.

اندی بازی را از یاد برد و جواب داد:

ـ از آن جانور تهوع‌آور با من حرف نزن. حافظهٔ او به اندازهٔ یک مرغ هم کار نمی‌کند. او سالهاست که حتی همسرهایش را نیز فراموش کرده است و زنهای بیچاره مرتب ناله و شکایت می‌کنند و منتظرند تا یک منجی از دریا بیاید و آنها را نجات بدهد. او برای تو هدیه نفرستاده است ابوالقاسم، او از مدتها پیش ترا فراموش کرده است! او آنقدر تریاک می‌خورد که بسختی می‌توان فهمید که بیدار است یا خواب! اما این کیسه را به عنوان هدیه از من قبول کن، ابوالقاسم.

اندی، این را گفت و کیسه را به طرف ابوالقاسم پرتاب کرد. زانوهای مرد بیچاره در تقلای گرفتن کیسه به لرزه آمد. بعد اندی مرا در آغوش گرفت و سگم را هم بغل کرد. از اینکه نفس او بوی شراب می‌داد هراسناک شدم و گفتم:

ـ اندی، اندی تو توبه خودت را فراموش کرده‌ای؟

او با چشمان درخشانش به من نگاه کرد و گفت:

ـ بیا این حرفها را کنار بگذاریم. و تو ابوالقاسم! در یکی از بهترین کوزه‌هایت را باز کن. تصور نکن که من از چیزهایی که توی ظرفهایت پنهان کرده‌ای خبر ندارم.

ـ اندی! برای من مهم نیست که تو چه موقعیتی داری و در آن قصر خراب شده

چه بر سرت آورده‌اند، اما تو نباید فراموش کنی که برادر منی و من به عنوان برادر بزرگتر باید به تو یادآوری کنم که ما مراحل سختی را با هم گذرانده‌ایم. من هرگز فراموش نمی‌کنم که تو چه اشتباهاتی را به خاطر نوشیدن مشروب مرتکب شده‌ای و دست به کارهایی زده‌ای که در حالت هشیاری از یادآوری آن شرم داشته‌ای. حالا باز هم می‌خواهی آن اشتباهات را از سر بگیری؟ نکند خیال داری تا آخر عمر به صورت یک برده و یک سرباز در خدمت این موجود خبیث که نام خودش را سلطان سلیم گذاشته است باقی بمانی؟

اندی با شادی و مسخره گفت:

- تا آخر عمرم سرباز سلطان سلیم باقی بمانم؟ تو خیال می‌کنی سلطان چقدر زنده می‌ماند که من به عنوان سرباز او تا آخر عمر در خدمتش باشم؟ این مرد احمق اگر تا قبل از برگشتن من زنده باشد خیلی شانس آورده است. مطمئن باش اگر کسی او را نکشد تریاک زودتر از آنکه تو فکرش را می‌کنی او را می‌کشد، چون در حال حاضر هم مرده‌ای بیش نیست که مزاحم و سربار زنده‌ها شده است! تو نام این را می‌گذاری زنده بودن؟ شاید یک روز خودم با ضربت یک انگشت مثل مگس او را له کردم.

- پس این چه حماقتی است که باز میخوارگی را از سر گرفته‌ای؟ من اجازه نمی‌دهم تو دوباره کارهای احمقانه‌ات را از سر بگیری!

اندی کوچکترین توجهی به اعتراض من نکرد. موفقیت آنچنان وجودش را تسخیر کرده بود که تجربهٔ تلخش را از شرارت مستی و شراب خواری فراموش کرده بود. و سرانجام وقتی ابوالقاسم متوجه شد که چطور شراب در حال ناپدید شدن است رفت و در را قفل کرد. او یک جام را لبالب کرد و گفت:

- چون تقدیر حکم کرده است که شرابهای ارزشمند من ضایع شوند، بگذارید لااقل خودم آن را بخورم.

شرابخواری بزودی آثار ناراحتی ابوالقاسم را از فقدان شراب زدود. اندی گفت:

- ابوالقاسم! مثل اینکه تو از اندی حریصتری؟ چه شده که چپ و راست پیاله‌ات را پر و خالی می‌کنی؟

ابوالقاسم که تحت تأثیر شراب تغییر حالت داده بود و زبانش یاری نمی‌کرد که کلمات را کامل ادا کند گفت:

ـ حالا که قرار است شرابهای نازنین من از بین برود و پولی که از بابت آنها داده‌ام به دستم نرسد چرا شما آن را بخورید؟

اندی با حالت مسخره گفت:

ـ من شنیده‌ام که مال مردم خسیس از گلوی خودشان پایین نمی‌رود، پس چطور است که گلوی تو پرشدنی نیست و این همه شراب از خودش عبور می‌دهد؟

ابوالقاسم با لحنی رنجیده و معترض گفت:

ـ شکسته شود دستی که نمک ندارد. دست من نمک ندارد که تو آدم بی‌حیا قدرش را بشناسی! چه کسی گفته است من خسیسم؟ بزرگوارتر از من چه کسی را دیده‌ای؟

برای اینکه مسیر حرف را عوض کرده باشم، اندی را از پاسخ دادن منع کردم و گفتم:

ـ اندی حالا برایمان بگو این مدت چگونه گذشت و چه اتفاقی برایت افتاد!

اندی با حالت مستانه‌ای که برایم بیگانه نبود، گفت:

ـ تا به حال چیز قابل طرحی وجود نداشته است! تو که می‌دانی من مسائل بی‌اهمیت را خیلی زود فراموش می‌کنم، موضوعات این چند روز هم آنقدر بی‌اهمیت بود که چیزی از آنها را به یاد نسپردم!

من که نمی‌توانستم بر کنجکاوی خود غلبه کنم با سماجت به اندی تأکید کردم که دست از شراب خوردن بردارد و حرف بزند. اما اندی باز هم انکار کرد و فقط سرش را تکان داد. بالاخره با لحنی رنجیده خاطر گفتم:

ـ اندی اگر حرف نزنی دیگر کاری به کار تو ندارم! این درست نیست که مرا در جریان کارهای این چند روزت قرار ندهی و من مدام ناراحت باشم که تو چه دوران سختی را می‌گذرانی!

اندی وقتی متوجه شد که خودداری او از حرف‌زدن باعث رنجش من شده است، گفت:

ـ قصد نداشتم برایت توضیح ندهم! اما حالا در وضعیتی نیستم که بتوانم همه چیز را به یاد بیاورم، خواهش می‌کنم اجازه بده وقت دیگری برایت تعریف کنم.

اما من که طاقت نداشتم بیش از آن صبر کنم به هر ترتیبی بود اندی را مجبور کردم حرف بزند و از وقایع روزهایی که از هم دور بودیم برایم بگوید.

او گفت:

ـ وقتی ابوالقاسم مرا به خدمتکارها سپرد، برای مدت زیادی تنها ماندم، مثل زاغی که از آشیانه‌اش دور افتاده باشد برای سرنوشت خودم ماتم گرفته بودم. هیچ کس اسمم را نپرسید و چیزی هم برای خوردن به من ندادند. فقط پسربچه‌های پررو با چهره‌های رنگ کرده‌شان به من می‌خندیدند و زبانشان را برایم در می‌آوردند. بعد یک پیرزن به اسم فاطمه آمد؛ او به من تسلی داد و مطمئنم کرد که اگر صبر داشته باشم همه چیز درست می‌شود. او گفت اگر طاقت انتظار کشیدن را نداشته باشی درهای عشق و سعادت همچنان به رویت بسته می‌ماند. او به من گفت بلند شوم و جلو دروازه قدم بزنم و به پنجره‌های مشبک نگاه کنم و به من اطمینان داد که نگاه‌های دلنشینی از پشت میله‌ها مراقب من است. غروب که شد او برگشت و مرا به طرف یک در آهنی که به آهستگی باز شد راهنمایی کرد. ما به یک اتاق که بوی خوشی در فضای آن موج می‌زد وارد شدیم. او در آنجا مرا رها کرد و رفت. دیوارها و اتاق پر از فرش‌های نفیس بود و جای تعجب است اگر بگویم که وقتی پیرزن رفت من هر چه گشتم دری پیدا نکردم. چون اتفاقی نیافتاد گرسنگی من تشدید شد و خسته شدم؛ خودم را روی تختخوابی که در اتاق بود انداختم و به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم اتاق پر از مشعل‌هایی بود که بوی عطر می‌داد و در کنار من یک زن روبنددار نشسته بود. او با زبانی حرف می‌زد که آنرا نمی‌فهمیدم. من جواب او را با شعری که ابوالقاسم با دشواری زیاد یادم داده بود، دادم. بعد با چند کلمه زبان محلی که در شهر مرسوم بود با هم حرف زدیم. این زبان قدیمی‌ترین زبان در جهان بود و به زمان قبل از میلاد برمی‌گشت. برای اینکه کاری انجام داده باشم روبند او را برداشتم؛ او سعی کرد مانع اینکار بشود ـ البته خیلی هم جدی نبود. باید بگویم که او زیبا بود. در همین وقت فاطمه وارد شد و جلوی من

چند ظرف پر از خوردنی چید. ظرفهای خوردنی آن شب به یادم آورد که گرسنه هستم. بعد از این همه حرف‌زدن نوبت غذا خوردن است.

برای \اندی غذا آوردم. \اندی با دیدن غذا به وجد آمد و ادامه داد:

ـ فاطمه دلش به حال من سوخت و برایمان یک ظرف نوشیدنی گوارا آورد. آن زن برای من مطالبی رابه عربی عنوان کرد و از هر باسوادی آنرا بهتر معنی کرد. پس از گذشت دقایقی بر ترس خودم غلبه کردم و شروع به نوشیدن کردم. سوای اینها، من از اینکه خودم را در آنجا می‌دیدم گیج بودم و امیدوار بودم شراب ترسم را از بین ببرد، اما این را می‌توانم بگویم که زود فهمیدم بیشتر از حد معمول خورده‌ایم.

\اندی در همان حال که حرف می‌زد سعی داشت به من بفهماند که همه چیز را نمی‌تواند برایمان بگوید و از اینکه در مقابل برادر بزرگترش باید به مسائلی که زیاد مؤدبانه نیست بپردازد خجالت می‌کشد. اما من به کارهایی که او کرده بود اهمیت نمی‌دادم، فقط می‌خواستم از موقعیت قصر سلطان با خبر شوم، چون مسأله زنانی که بی‌وجود شوهر باید در حرمسرا زندانی شوند مسأله تازه‌ای نبود و \اندی هم اولین و آخرین نفری نبود که گذارش به این حرمسرا می‌افتاد.

\اندی در ادامهٔ حرفهایش گفت:

ـ آن زن که خیلی به نظافت اهمیت می‌داد دستور داد برایم لباس تازه بیاورد و لباسهای ژنده‌ام را در گوشه‌ای پنهان کرد تا آنها را در یک فرصت مناسب دور بیندازد.

\اندی با خجالت سربزیر انداخت و بعد از اینکه یک تکه گوشت گوسفند برداشت ادامه داد:

ـ سرانجام پیرزن دستم را گرفت و پس از گشودن در آهنی مرا بیرون برد. در همان حال که پایین می‌رفتیم دستم را گرفته بود و در تاریکی در پی خود می‌برد. وقتی دستم را از دست پیرزن بیرون کشیدم و آن را در جیب لباس تازه‌ای که بانوی زیبا برایم تهیه کرده بود فرو بردم متوجه شدم که تعدادی سکهٔ طلا در آن بود. سکه‌ها را شمردم، فکر کردم اگر دو سکه را به پیرزن انعام بدهم هنوز هم پانزده سکه برایم می‌ماند که مبلغ کمی نبود. به حیاط که رسیدم متوجه شدم از پیرزن

خبری نیست. برای لحظاتی متحیر و سرگردان وسط حیاط ایستادم. احساس خستگی و گیجی می‌کردم. مثل حالا که شمشیر بسته‌ام، شمشیری به کمر بستم و با این تصور که سربازهای سربازخانه کمتر به آدمی که راه خودش را می‌رود توجه دارند، به سربازخانه رفتم و در آنجا یک رختخواب پیدا کردم. هیچ کس از اینکه مرا آنجا می‌دید تعجب نکرد. روی همرفته آنها با سلامهای صمیمانه مقدم مرا گرامی داشتند و بقیه ساکنان آنجا هم چیزهایی را که سر راهم بود برداشتند. غیر از این حرف دیگری ندارم.

ابوالقاسم یکبار دیگر کیسهٔ چرمی پول را توی دستش جابه‌جا کرد و با تردید گفت:

ـ اللّه اکبر، تو از هفده قطعه طلا حرف می‌زنی اما اگر اشتباه نکنم توی این کیسه صد قطعه طلا است.

رنگ اندی به شدت سرخ شد و در تلاش برای فرار از نگاه من با عجله گفت:

ـ خوب، آن روز هم غروب در سربازخانه به سختی از بسترم برخاستم. پس از بلند شدن دیدم آن پیرزن مقابل در منتظرم ایستاده است. از او پرسیدم که چه می‌خواهد و او با اشاره‌ای به من فهماند که مثل شب گذشته همراهش بروم. او مرا به محل قبلی برد و فردای آن شب من ثروتمندتر از گذشته بودم. البته آن روز غروب به همان محل رفتم اما به دستور پیرزن مقداری هیزم به پشتم گذاشتم و دنبال او روانه شدم و از دروازهٔ سرا گذشتم. خواجه‌های حرمسرا هم راه حمام را نشانم دادند چون آنها گمان می‌کردند هیزم را برای گرم کردن آب حمام می‌برم. یک شب دیگر را در آن مکان گذراندم. نه کمبود غذا داشتم و نه کمبود نوشیدنی. وقتی روز تمام شد آن خانم زیبا گفت:

ـ من با یک زن دوست هستم عنتر که فوق‌العاده به من اعتماد دارد. ولی چیزهایی را که درباره تو می‌گویم باور نمی‌کند. اجازه بده این زن بدبین را با خودم به اینجا بیاورم.

من از این حرف اندی به شدت یکه خوردم و اعتراض‌کنان به او گفتم:

ـ اندی! تو خیلی پا را از گلیمت درازتر کرده‌ای!

اندی با عجله گفت:

- تمام چیزهایی را که گفتم راست بود، اما این زن با حرفهایش مرا توجیه کرد. البته این را هم بگویم که او زن باسوادی است و همه چیز را بهتر از من می‌داند. آنچه گفتم یک کلمه‌اش هم دروغ نبود. راستش را بخواهی نمی‌توانم تمام آنچه را در آنجا دیدم برایتان بگویم، این مرد لعنتی بزرگترین ظلم را به این همه زن می‌کند، چون آنها همه جوان و زیبا و در سن و سالی هستند که می‌توانند همسران خوبی داشته باشند اما او با جمع کردن آنها در حرمسرای خود این فرصت را از دستشان گرفته است و آنها هم سعی می‌کنند در هر فرصتی به او خیانت کنند. البته این را هم بگویم که آنها به این خاطر در حرمسرا هستند که یکبار و برای یک شب همسر سلیم بوده‌اند، به همین دلیل مجاز نیستند شوهری برای خود اختیار کنند. این بخت برگشته‌ها هم برای اینکه گرسنه نمانند و زندگی درست و حسابی داشته باشند ناچارند با این وضع بسازند.

ابوالقاسم گفت:

-کاملاً حق با تو است و من واقعاً برای تو نگران هستم.

اندی یک پیاله دیگر شراب نوشید و ادامه داد و گفت:

- باور کن هیچ کاری از دست من ساخته نبود! یکبار فکرش را کردم که ازآنجا بگریزم اما یکی از آنها با صراحت تهدیدم کرد و گفت اگر قرار باشد تو به ما توجه نکنی ترجیح می‌دهیم زنده نباشی. کافی است به یکی از آدمهای سلطان اشاره کنیم و بگوییم که تو نسبت به زنهای قصر نظر سوء داری، آنوقت خواهی دید نتیجهٔ بی‌توجهی به ما چه خواهد بود. با شنیدن این داستان به شدت تکان خوردم و نتوانستم کلمه‌ای حرف بزنم.

ابوالقاسم شمردن پولها را تمام کرد و کیسه را با دقت در صندوقچه گذاشت و در آن را قفل کرد.

به هر ترتیبی بود خودم را کنترل کردم و به عنوان نصیحت و هشدار به اندی گفتم:

- شاید این بار به سلامت جسته باشی، ولی همیشه این طور نخواهد بود. کافی

است آن زنها نسبت به هم حسادت کنند و یکی از آنها لب از لب بگشاید، آنوقت همان طور که خودت گفتی باید با زندگی و جوانیت وداع کنی و منتظر سخت‌ترین عقوبتها باشی. فقط مراقب خودت باش و بیش از این به زنهای دربار سلیم دل مبند.

آنقدر از دست اندی عصبانی بودم که ممکن بود او را کتک بزنم. اندی آرام از جایش بلند شد و رفت. شلوار گشاد او در باد تکان می‌خورد. ابوالقاسم رفتن او را تماشا کرد و در حالی که سرش را مثل خرس تکان می‌داد گفت:

ـ حماقت و گستاخی او شاید برای من مفید باشد، اما من جرأت نمی‌کنم ذره‌ای از نقشه‌مان را برای او بگویم، چراکه این زنها در یک چشم بهم‌زدن آنرا از زبان او بیرون می‌کشند. میکایل‌الحکیم، وقت و زمان مناسب در حال فرا رسیدن است. بادهای بهاری در حال وزیدن هستند و منجی از دریا می‌آید. پس بیا این بحثها را کنار بگذاریم و به موضوعات بزرگتری فکر کنیم. ما الجزیره را با دست خالی می‌گیریم همانطور که به سنیان جهود قول دادیم.

روز بعد ابوالقاسم چند نفر از ثروتمندترین تجار را فرا خواند. به خاطر آنها کلی برنامه تفریحی تدارک دید و از جولیا خواست که برای آنها با ظرف پر از شن پیشگویی کند. وقتی آن مردهای محترم حرف‌های جولیا را شنیدند، ریش‌هایشان را چنگ زدند و گفتند:

ـ شاید این حقیقت داشته باشد و نجات‌دهنده از راه دریا بیاید و ما را از دست سلیم طمع‌کار نجات بدهد، اما این سربازها با آن شمشیرهای برهنه و جلادهای سلیم‌بن هفس چه می‌شود؟

من که در این مرحله بیش از حد لازم، به حقیقت داشتن حرفهای جولیا تظاهر می‌کردم، گفتم:

حکومت ستم همیشه بر سر نیزه و سربازانی که حافظ ظالم هستند متکی است، ولی این اتکاء قابل اطمینان نیست، زمان لازم که فرا برسد همین تکیه گاهها سدی خواهند شد در مقابل حکام طماع و ظالم.

صدای جولیا راکه با پیش‌بینی‌هایش حرفهای مرا تاکید می‌کرد، شنیدم که گفت:

ـ توفان دریای خون‌آلود به ساحل تن می‌کشد. منجی از میان توفان بلا بر سر

ظالمان می‌تازد. همه چیز به فرمان منجی است. او کیست؟ چهره‌اش را نمی‌بینم!

میهمانان ابوالقاسم که سیر و خشنود بودند از بابت پیشگویی جولیا سکه‌های طلا نثارش کردند و از او خواستند تا مطالب بیشتری برایشان بگوید. وقتی ابوالقاسم گفت او هر چه می‌دانست گفت و بقیه پیش‌بینی‌ها بسته به اقدام ماست، یکی از آنها گفت:

ـ ما به اموال خود و حجره‌های پر از کالاًیمان می‌اندیشیم و برای ما مهم نیست چه کسی حاکم باشد، فقط به این شرط که چشم به مال ما نداشته باشد.

ابوالقاسم هم ریش‌های خود را چنگ زد و گفت:

ـ من هم مثل شما تاجر هستم و زیاد به مسافرت می‌روم. در سفر، من چیزهایی می‌شنوم که برای خیلی‌ها ناشناخته است. پاییز گذشته می‌گفتند که خیرالدین کبیر ناوگانش را برای تسخیر دوباره الجزیره به حرکت در آورده است تا قبل از رسیدن انجیرها آنجا را بگیرد. من به خاطر شما نگران هستم. چون پولدارتر از من هستید و ثروت بیشتری را از دست می‌دهید. چون اگر خیرالدین کبیر با مخالفها برخورد کند، آخرین حمله بدتر از اول خواهد بود. من که نمی‌توانم درک کنم چرا کسی باید شغل و ثروتش را به خاطر این غاصبین شیطان صفت به خطر بیندازد.

تجار با امیدواری گفتند:

ـ اجازه بدهید مخفیانه برایش پیغام بفرستیم که مخالف آمدن او نیستیم و مقدمش را با شاخه‌های گل گرامی می‌داریم ـ اگر او فقط دارودسته سلیم را از اینجا بیرون کند و پوزهٔ این وحشی را به خاک بمالد!

اما ابوالقاسم با نگرانی سرش را تکان داد و گفت:

ـ من شنیده‌ام که او دلش می‌خواهد سواره از دروازه‌های باز بگذرد و با شما در حالی ملاقات کند که سر سلیم‌بن هفس را در طبق به پایش بیندازید و در خطبه‌ها از او به عنوان فرمانروای الجزیره یاد کنید. بنابراین برای گنجینه گرانبهای خودتان باید کفاره بدهید. او با این شرایط قول می‌دهد که اسپانیایی‌ها را بتاراند و دژهای آنها را در دماغه بندر خراب کند وبی‌تردید به کسانی که او را حاکم بدانند پاداش می‌دهد.

تجار دستهایشان را به علامت عدم رضایت بلند کردند و گفتند:

ـ نه! این حرفها موحش و خطرناک است. ما دست خالی هستیم و سلیم‌بن هفس سرباز مسلح به شمشیر و توپ دارد!

ابوالقاسم جواب داد:

ـ من در خواب دیدم که ده مرد مکّار ده قطعه طلا جمع کرده بودند و آنها را در دستهای یک دوست قابل اطمینان گذاشتند. حسن، افسر فرمانده دروازه شرقی، چشمهایش را بست. شترها با بار اسلحه به شهر آمدند. اسلحه‌ها توی جوالهای حبوبات پنهان شده بود و تاجرها این اسلحه‌ها را در خانه‌هایشان پنهان کردند. من همچنین ده مرد دلیر را دیدم که هر مرد دلیری با ده مرد دیگر شروع به حرف زدن کرد و آنها در بازگشت همین کار را کردند. آنها بدون اینکه شناخته شوند، باقی ماندند. هرکدام از آنها فقط نه نفر اعضای گروه خود و رئیسش را می‌شناخت. در خواب من، این‌ها خیلی سریع اتفاق افتاد. دیدم که اسلحه‌ها زیر شنهای دریا پنهان شدند و یک ناوگان منتظر علامت است تا لنگر بیندازد و نیروهایش را در سمت دیگر شهر پیاده کند بطوری که آنها پیاده تا دروازه‌های باز بیایند. در خواب عجیب من تمام این چیزها به سادگی شکستن یک تخم‌مرغ اتفاق افتاد. اما هیچ کس پاسخگوی خواب خود نیست.

از نیرنگبازی ابوالقاسم تعجب کردم و در عین حال از تسلط او به خودش که بی‌کوچکترین تزلزلی چنین خواب دروغینی سرهم می‌کرد خوشم آمد. او در پوشش یک خواب در واقع نقشه‌اش را برای تطمیع نگهبانان و محافظان دروازه‌ها مطرح می‌کرد و حتی رقمی هم به عنوان رشوهٔ مورد نیاز به زبان آورد که باید برای جمع‌آوری چنین رقمی دست به کار می‌شدیم.

ابوالقاسم برای ترساندن میهمانانش با مهارت کامل به حرف خود ادامه داد و گفت:

ـ اگر نگران هستید باید به فکر چاره باشید. شاید خیرالدین را نشناسید، همانطور که من نمی‌شناسم، اما حرفهای زیادی راجع به او شنیده‌ام. او در عین بخشنده و سخاوتمند بودن سختگیر نیز هست و بر تصمیمی که دارد راسخ است. او به هر ترتیب که باشد این منطقه را از وجود سلیم‌بن هفس پاک می‌کند و وای به حال

کسانی که با داشتن امکان او را یاری نکرده باشند، چون در آن صورت آنها را دشمن خودش تلقی می‌کند و مدارا کردن با دشمن برای او مفهومی ندارد.

در این لحظه چند نفر از تجار دستهایشان را روی گوشهایشان گذاشته بودند تا این حرفها را نشنوند. آنها مرّدد بودند، اما مسن‌ترینشان ریش خود را خاراند و گفت:

ـ اگر یک فتوا در کار بود، وظیفه هر مسلمان واقعی آن می‌شد که بلند شود و سلیم‌بن هفس را سرنگون کند. ما باید در لحظه مناسب به کمک مشاور سلطان از مفتی‌اعظم فتوا را بگیریم و اسلحه‌ها را توزیع کنیم. سلیم‌بن هفس وقتی با اسپانیاییها همدست شد به دین خدا خیانت کرد. به محض آنکه مفتی فتوای خود را بدهد باید آن را به گوش همه رساند تا حکومت این مرد غاصب سقوط کند. خیرالدین حتماً حرمت سن او را حفظ می‌کند، من با کمال میل با مشاور در این باره حرف می‌زنم. من آنقدر مسن هستم که از زندگی خسته شده باشم و در صورت مرگ چیز زیادی از دست نمی‌دهم. تنها سؤال باقی‌مانده این است که از کجا یک آدم قابل اعتماد پیدا کنیم تا ده‌هزار قطعه طلا را نگهدارد.

ابوالقاسم به سادگی پاسخ داد:

ـ آن مرد روبه روی شما نشسته است!

تاجر مسن توجهی به او نکرد؛ او ریش خود را خاراند و گفت:

ـ آن مرد واقعاً باید قابل اعتماد باشد، اگر شناخته شود و از او بپرسند که این پول از کجا آمده است، ما همه چیز را انکار می‌کنیم و به اتفاق قسم می‌خوریم که او یک دروغگو است. اما اگر همه چیز درست پیش برود ما می‌توانیم در مقابل خیرالدین بایستیم و بگوییم: «ببین، ما این کار را کردیم؛ پس ما را فراموش نکن». در اینجا فقط یک مسأله باقی می‌ماند و آن هم این که چنین مرد درستکاری را از کجا پیدا کنیم؟

ابوالقاسم در پاسخ آن تاجر مسن گفت:

ـ تنها پیدا کردن آدم قابل اعتماد کافی نیست، باید کسی باشد که در عین معتمد بودن دل و جرأت هم داشته باشد. چنین فردی می‌تواند قبل از رسیدن خیرالدین

برای تصاحب چنین رقمی خودش را به سلیم برساند و همه چیز را بگوید و جز ده هزار سکهٔ طلا مبلغی را هم از او پاداش بگیرد و اگر چنین کاری نکند ممکن است از سوی مأموران سلطان سلیم شناخته شود و در نهایت نتواند در مقابل فشار آنها موضوع را کتمان کند و راست و پوست‌کنده به همه چیز اعتراف نماید.

با این توضیح ابوالقاسم، میهمانان به هم نگاه کردند. از نگاهشان خوانده می‌شد که در انجام چنین کاری گرفتار تردیدند و آدم مناسب را برای اجرای نقشه‌ای که در خواب به ابوالقاسم القا شده است نمی‌یابند. برای لحظاتی تصمیم گرفتم از آنها بخواهم که به ابوالقاسم اعتماد کنند، اما واقعیت این است که خود من هم به او اطمینان نداشتم و از این آدم دغل بعید نمی‌دیدم که برای راحت شدن از شر صاحبان سکه‌های طلا همان مطالبی را که در مورد یک آدم غیرقابل اعتماد می‌گفت عملی کند، ولی در نهایت علیرغم تردید به ابوالقاسم اشاره کردم که بیشتر از این فرصت را از دست ندهد و به ترتیبی اعتماد آنها را جلب کند.

ابوالقاسم قسم خورد که او به خاطر آزادی تلاش می‌کند و چیزی برای خودش نمی‌خواهد و سرانجام تجار مجبور شدند به او اعتماد کنند. ابوالقاسم چنان با اطمینان حرف می‌زد و چنان به از خودگذشتگی تظاهر می‌کرد که چیزی نمانده بود من نیز باور کنم.

میهمانان قبل از رفتن بالاخره با تأمین ده‌هزار سکه طلا موافقت کردند و هر کدام سهمی به عهده گرفتند و قرار شد به ترتیبی این مبلغ را به ابوالقاسم برسانند.

وقتی ابوالقاسم از چگونگی دریافت سکه‌ها و زمان تحویل گرفتن آنها پرسید، تاجر مسن با لحنی آمرانه گفت:

ـ این را دیگر به عهده ما بگذار که راه مطمئن را پیدا کنیم. قرار نیست در همهٔ موارد تو به جای ما فکر کنی، یا بدانی در چه لحظه‌ای چه اقدامی خواهیم کرد! ما به قولی که داده‌ایم وفاداریم و امیدواریم تو هم به سوگندهایت وفادار باشی.

میهمانان پاسی از شب گذشته با فاصله یکی‌یکی از خانهٔ ابوالقاسم خارج شدند و قبل از آنکه من بتوانم مسیرشان را بفهمم تاریکی آنها را در میان گرفت.

یک روز غروب، صندوقچه‌ای آهنی در حیاط ما پیدا شد. توی آن ده کیف چرمی بود که هر کدام از آنها ده کیف کوچکتر را شامل می‌شد و داخل هر کدام از آنها صد قطعه طلا بود. با کمی دشواری صندوقچه را به داخل خانه بردیم. ابوالقاسم درها را قفل کرد و شب که جولیا برای استراحت رفت آنها را شمرد. من که قبلاً این همه طلا را در یک جا ندیده بودم گفتم:

ـ ابوالقاسم، بگذار فوراً پولها را توی کیف‌ها بگذاریم، و شتری کرایه کنیم و تا دیر نشده شهر را ترک کنیم.

اما ابوالقاسم آهی کشید و گفت:

ـ وسوسه‌ام نکن، میکاییل الحکیم. اسلحه‌های خیرالدین حاضر است اما خیلی طول می‌کشد تا حسن وحشی را فریب بدهیم که وقتی اسلحه‌ها به شهر می‌آیند او رویش را به سمت دیگر بگرداند. به نفرات سلیم هم باید رشوه بدهیم. اگر نصف این پول هم برایمان بماند باید شکرگزار باشیم.

برای اولین‌بار بود که راجع به اسلحه از زبان ابوالقاسم حرفهایی می‌شنیدم. در چه فرصتی او توانسته بود اسلحهٔ مورد نیاز را تأمین کند؟ پول آنها را چه کسی داده بود؟ یعنی این آدم طماع برای پیروزی خیرالدین از ثروتش می‌گذشت؟ بالاخره با کنجکاوی از او پرسیدم:

ـ ابوالقاسم تو از آن زمان که با هم وارد این شهر شده‌ایم به تنهایی جایی نرفته‌ای و می‌دانم که قاصدی هم به جایی روانه نکرده‌ای، پس چطور ادعا می‌کنی که اسلحهٔ لازم برای نیروی خیرالدین آماده است؟

ابوالقاسم با خنده‌ای زننده دندانهای بی‌قواره‌اش را نشان داد و گفت:

ـ میکائیل الحکیم من مرد سرد و گرم چشیده و دنیا دیده‌ای هستم، فکر نکن به این سادگی که با شما برخورد می‌کنم با همه همین طور هستم!

ـ ابوالقاسم قرار ما این بود که در جریان ساقط کردن سلطان سلیم با یکدیگر همکاری کنیم و اگر قرار باشد که من از نقشه‌ها و اقدامات تو بی‌اطلاع بمانم نمی‌توانم مطمئن باشم که چندان فایده‌ای عاید تو شود چون به موقع نمی‌توانم اقدام لازم را به عمل آورم!

ـ حالا که در این مورد کنجکاوی به تو می‌گویم که خرید تو و عنتر و جولیا از سنیان جهود ظاهر قضیه بود. همان زمان معاملهٔ اسلحه به خارج انجام شد و قرار گذاشتیم که در صورت موفقیت بهای آن سلاحها را بپردازیم. در صورت شکست و ناکام ماندن دیناری از این بابت به سنیان نخواهد رسید. می‌دانی چرا پرداخت بهای اسلحه‌ها را به بعد از پیروزی موکول کردم؟

با حیرت و تعجب به علامت ندانستن، سر تکان دادم. ابوالقاسم برای روشن شدن من گفت:

ـ تا حالا به کسی نگفته بودم، اما چون به تو اطمینان پیدا کرده‌ام حالا می‌گویم که من به سنیان جهود آنقدرها اطمینان ندارم! از کجا می‌توانستم مطمئن باشم که بعد از گرفتن پول سلاحها، موضوع را به سلطان سلیم خبر نمی‌داد و منتظر معاملهٔ بعدی نمی‌شد؟ این درست است که سنیان تظاهر به مسلمانی می‌کند اما خوی و خصلت جهودیش را هرگز از یاد نمی‌برد، او یک دلال است و به هر طرف که نفعش ایجاب کند کشیده می‌شود.

همه چیز به راحتی پیش می‌رفت. در کاروانسراها، بیگانه‌ها با صورتهای تکیده و چشمهای آتشین ظاهر شدند و برای شمشیرهایی که نداشتند من و من کردند. بازرگانهای بیچاره و هنرمندهای درمانده می‌لرزیدند و شبها خواب به چشمانشان راه نمی‌یافت، چون با صدور فتوا، آنها اسلحه‌ها را در خانه‌هایشان و انبارهایشان پنهان کرده بودند. مفتی هم به یک سفر زیارتی طولانی رفت و بازرگانزاده‌های ارشد نیز او را همراهی کردند. اینها همه به خاطر خواب پریشانی بود که او دیده بود.

درختها به شکوفه نشستند و دیگر لازم نبود منقلها در خانه‌هابمانند. در تمام آن مدت دلم چون سیر و سرکه می‌جوشید. سرانجام، وقتی ابوالقاسم حرفهایی را مطرح کرد، به وجد آمدم و با خوشحالی از دهانش شنیدم که گفت:

ـ آه، میکاییل، خطر چاشنی زندگیست. ما خیلی زود از زندگی راحت و آرام و کسل‌کننده فاصله می‌گیریم. هیچ چیز در دنیا به آدم مثل نزدیک شدن به خطر اشتها نمی‌دهد. آدم بعداً قدر روزهایی را که دیگر برنمی‌گردند می‌داند.

بدون شک او با تمسخر حرف می‌زد، چون من مرتباً در خواب فریاد می‌کشیدم و احساس نامطبوعی گلویم را بسته و مرا از اشتها انداخته بود. اما وقتی باد ملایم بهاری عطر شکوفه‌ها را به مشامم رساند، کم‌کم توانستم آرامش خود را بدست بیاورم و لحظه‌به لحظه به انسانهای بیچاره و ستم‌کشیده‌ای فکر کنم که ما حالا می‌توانستیم آنها را از زیر سلطهٔ حکومت یک جبار نجات دهیم. ضمن اینکه من مشتاقانه در انتظار لحظه‌ای بودم که جولیا همسر من بشود.

بهار از راه رسیده بود. بهار اینجا به هیچ جای دیگر از دنیا شباهت ندارد. سرزمین مادرزادی من بهار را با رنگ و بوی دیگری پذیرا می‌شود، اینجا بهارش از تابستان سرزمین من گرمتر است. رویش در همه جا یکسان است اما در این شهر نفرین‌شده رویش هم معنی دیگری دارد. هنوز بهار به نیمه نرسیده است که گرما بر پوست انسان شلاق می‌زند. می‌دانم سرزمینهایی که بر مدار استوا قرار گرفته‌اند زمستان و تابستان و بهار نمی‌شناسند، اما اینجا با خط فرضی که چون کمربندی زمین را از میان به دو نیم کرده است فاصله دارد.

به زندگی با ابوالقاسم و اندی که حالا من هم او را عنتر خطاب می‌کنم عادت کرده‌ام، اما هنوز نتوانسته‌ام به جولیا چون یک زندانی همبند نگاه کنم. هنوز او برای من زن اغواگری است که اگر اراده کند می‌تواند به هر کاری وادارم سازد. چشمهای دورنگش معبری به دنیای فریب و نیرنگ است، اما من به خودم قبولانده‌ام که آن چشمها واقعاً از آینده خبر می‌دهند و اگر نیروی شیطان بر آنها حکمفرما باشد نیروی ناراحت‌کننده‌ای نیست.

مطابق معمول بخشی از وقتم را با معلم پیر در مکتب می‌گذرانم و بعد از آن به ابوالقاسم در ادارهٔ حجره‌ای که همه چیز جز راستی و صداقت در آن یافت می‌شود، کمک می‌کنم.

در یک روز گرم بهاری که خارج از مغازه مشغول کار بودم، یک جوان غریبه به منزل ما نزدیک شد. با هر گام که برمی‌داشت صدای دلنواز زنگوله‌ای هم به گوش

می‌رسید. او یک بلوز کوتاه با بند ابریشمی منگوله‌دار پوشیده بود و به کمربندش زنگوله‌های نقره‌ای آویزان بود. زیر زانوهای او هم زنگوله‌های دیگری با روبانهای ابریشمی بسته شده بود و بر روی شانه‌هایش پوست شیر آویزان بود. پنجه‌های شیر به طرف سینه‌اش قرار گرفته بود. موهای مجعد و خوش حالت او تا روی شانه‌هایش می‌رسید. جوان کلاه بر سر نداشت و ریش سیاه رنگش مثل مخمل سیاه موج برمی‌داشت و زیر بغلش یک جلد کتاب چرمی بود که به محض عبور از عرض خیابان مشغول خواندن شد. به نظر می‌آمد نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذرد بی‌اعتنا است، او منگوله‌های کمربندش را با آرامش خیال می‌چرخاند و با هر قدمی که برمی‌داشت زنگوله‌هایش صدا می‌کردند.

او در واقع زیباترین جوانی بود که تا آن روز دیده بودم. نزدیک که شد متوجه زیبایی و وقارش شدم و در دلم نسبت به او احساس حسادت کردم. او در مقابل من مکثی کرد و با عربی فصیح و شمرده‌ای شروع به صحبت کرد.

ـ به من گفته‌اند که ابوالقاسم، تاجر دارو، اینجا زندگی می‌کند. اگر تو پسر او هستی، خدا در واقع به او برکت داده است.

ـ چرا خدا به او برکت داده است؟

ـ وجود جوان آراسته و فهمیده‌ای چون تو جز برکت چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ شما به برکت چه می‌گویید؟

لباسهای من کثیف بود و دستهایم آغشته به رنگ و چون از حضور این غریبه سخت احساس حقارت می‌کردم با لحنی تند جواب دادم:

ـ اینجا مغازهٔ ابوالقاسم است و من بردهٔ او هستم. اسم من میکائیل حکیم است و بی‌اجازه اربابم نمی‌توانم شما را به حجره دعوت کنم.

غریبه با چشمهای براقش خیره به سراپایم نگاه کرد و گفت:

ـ پس تو میکائیل الحکیم هستی؟ راجع به تو خیلی چیزها شنیده‌ام. من تا به حال چنین چشم قشنگ و گونه‌های قرمز و دستهای زیبایی که تو داری ندیده‌ام.

ـ طوری حرف می‌زنی که انگار با یک زن روبرو هستی! گونه‌های قرمز و دستهای زیبای من چه اهمیتی برای یک مرد دارد؟

مرد غریبه که خودش نیز از زیبایی بی‌بهره نبود در پاسخ من گفت:

ـ زیبایی در همه حال قابل ستایش است! مفهوم یک گل زیبا چیدن آن گل نیست بلکه لذت بردن از وجود آن گل بر شاخه است، چون اگر به مفهوم مالکیت با زیبایی برخورد کنی تمام ارزش زیبایی قابل معاوضه و در نهایت قابل تبدیل به پول و طلا می‌شود و این زیبایی از نظر من دارای ارزش نیست.

ـ نمی‌توانم به این دیدگاه تو اعتراض کنم چون من هم چنین عقیده‌ای دارم، ولی حضور تو در این شهر و سراغ گرفتن از موجودی چون ابوالقاسم که حرفهای تو اصلاً با شخصیت او جور درنمی‌آید مرا کاملاً مبهوت کرده است!

جوان غریبه با آرامش نگاهی به حجرهٔ ابوالقاسم که سراسر آن پر از داروهای بی‌خاصیت بود انداخت و با آرامش خیال گفت:

ـ نمی‌توانم در خوشبختی ابوالقاسم به خاطر وجود جوانی رعنا و نازنین چون تو تردید کنم و با حضور تو در این مکان پذیرفتن حرفهای تو دربارهٔ این شخص مشکل است.

مرد غریبه به آرامی دولا شد و رائیل را بلند کرد و با مهربانی و به عربی و فارسی و ترکی شروع به حرف زدن با او کرد و به این ترتیب نشان داد که آدم تحصیل کرده‌ای است. رفتار او نسبت به سگم آنقدر دوستانه بود که خصومت اولیه‌ام را فراموش کردم و از او پرسیدم از من چه می‌خواهد.

جوان جواب داد:

ـ من یک جوینده راه حق هستم، میکاییل الحکیم. من به جرگهٔ سالکان طریقت و صوفیان تعلق دارم ـ شاخه‌ای از عرفا که بعضی از مردم آنها را به نام «گدایان عشق» می‌شناسند. اسم من مصطفی‌بن نکیر است و از خاستگاه تواضع نیست، اگر چه خودم را پسر فرشته مرگ می‌نامم. سرنوشت من این است که در سرزمینهای خدا سرگردان باشم.

ـ من مطالعهٔ زیادی در زمینهٔ تصوّف ندارم ولی در مورد افرادی چون تو حرفهایی شنیده‌ام که قبل از این نمی‌توانستم تصور خاصی از آنها داشته باشم، اما با دیدن تو چیزهایی در ذهنم شکل می‌گیرد ولی اطلاعی از چون و چند کار شما

ندارم.

جوان بیگانه خنده‌ای بر لب آورد که انگار سالهاست با یکدیگر آشنا هستیم و گفت:

- در هر زبانی عرفان نام خاص خودش را دارد، در زبان فارسی و عربی به ما سالکان طریقت می‌گویند ولی من دوست دارم به من درویش بگویند و در حلقه دراویش باشم!

حیرت‌زده نگاهش کردم و گفتم:

- دراویش دیگر چه‌گونه فکر می‌کنند؟

- دراویش جمع درویش است. درویش یعنی انسان پاکباخته‌ای که جز حقیقت و دریوزگی حق، طالب چیزی در این دنیا نیست. من نیز چون یکی از درویشهای واقعی گدای حقیقت و عشقم، از دنیا تمام چیزی که نصیبم شده است همین جسم خاکی است که می‌بینی. اگر در همین لحظه که مقابل تو ایستاده‌ام ملک‌الموت گریبانم را بگیرد هیچ تأسف و دریغی نخواهم داشت چون به لقاالله خواهم پیوست و این نهایت آرزوی یک درویش است.

باید اعتراف کنم که از حرفهایش چیزی نفهمیدم ولی به نظرم بی‌ربط هم نیامد. برقی در چشمانش می‌درخشید که نمی‌توانست برق دروغ و خدعه باشد.

او کتابش را باز کرد، زنگوله‌اش را به صدا درآورد و با صدایی آهنگین و بلند شروع به خواندن اشعار فارسی کرد که به‌گوش دلنشین می‌آمد، گرچه برای من معنایی نداشت، اما نتوانستم در مقابل جذابیت او مقاومت کنم و گفتم:

- مصطفی‌بن نکیر، پسر فرشته مرگ؛ من به مرگ و آمدن به موقع تو خیلی فکر کرده‌ام. بیا تو تا ببینم یک لقمه نان و گوشت خشک شده پیدا می‌شود که بخوریم. اما وقتی اربابم برگشت تو باید خودت را پنهان کنی، چون او آدم تندمزاجی است و وجود غریبه‌ها را در خانه‌اش تحمل نمی‌کند.

مصطفی‌بن نکیر احتیاجی به تکرار دعوت نداشت. و به سرعت وارد خانه شد و به دقت اطرافش را از نظر گذراند. او را به اتاق اندرونی بردم و آنجا آب روی دستهایش ریختم. و او وضو گرفت و گفت که می‌خواهد نماز بخواند.

وقتی نماز به پایان رسید غذا را جلویش گذاشتم و راجع به عقیده‌اش پرسیدم و او گفت:

ـ من فرزند عشق و گدای عشقم. اگر عشق را به مفهومی عرفانی و از دیدگاه اشراق بشناسی گمان نمی‌کنم مورد دیگری برای پرسیدن وجود داشته باشد.

اگر چه می‌توانستم پاره‌ای از حرفهایش را بفهمم ولی باز هم از سر کنجکاوی پرسیدم:

ـ گدای عشق که نمی‌تواند حرفه و شغل باشد و شکم را سیر کند! اینها که می‌گویی معنویات است. من از زندگی مادی حرف می‌زنم. با عشق نمی‌توان دریاها را طی کرد، چون اگر با عشق پا به دریا بگذاری وبه فن شنا آشنا نباشی اولین موج تو را در کام می‌کشد. نفس به حرمت عشق بالا نمی‌آید.

مصطفی بن نکیر با خنده‌ای که تا آن لحظه از چهره‌اش رخت نبسته بود نگاهم کرد و گفت:

ـ هشیارتر و زرنگتر از آن هستی که به عنوان برده برای شخصی چون ابوالقاسم بیگاری کنی! باید این را از اول در می‌یافتم، ولی بگذار حقیقتی را برایت بگویم! تو از دیاری هستی که رحم و انصاف و مروت و جوانمردی و در مجموع معنویات جایش را با خشونت و مادیات عوض کرده است و اگر حرفهای مرا نفهمی سرزنشت نمی‌کنم، این امکان هست که ما نتوانیم مانند شما حقایق را دریابیم ولی همین استعداد که می‌توانیم از هیچ برای خود همه چیز بسازم، خودش نوعی خوشبختی است.

برای اینکه سخن را کوتاه کرده باشم به او گفتم:

ـ در اینکه تو جوان برازنده و بااستعدادی هستی تردیدی ندارم ولی تا از کم و کیف شخصیت و دلیل حضورت در اینجا با اطلاع نشوم نمی‌توانم کوچکترین کمکی برای تو باشم. اگر می‌دانی که لازمست به هم کمک کنیم بیش از این حاشیه‌پردازی نکن و اصل مطلب را برایم بگو و تعریف کن که از کجا آمده‌ای و مقصود و منظورت چیست؟

مصطفی بن نکیر با بی‌تفاوتی خاصی که بعدها نیز تغییری در آن پیش نیامد برایم

گفت:

ـ من متولد استانبول هستم، همان شهر دوست‌داشتنی که همهٔ دنیا برای تصاحبش تلاش می‌کنند. پدرم یک تاجر ثروتمند بود و مادرم یک بردهٔ یونانی. آنها یک معلم باسواد عربی برایم گرفتند. با تفسیر قرآن آشنا شدم و یک شاعر ایرانی هم به من شعر گفتن یاد داد. در جلسه درس، معلمهای برجسته‌ای داشته‌ام. اما وقتی هفده سالم شد یک الهام غیبی به من رسید. و دنیا و زندگی برایم مفهوم دیگری یافت. من تنها کسی نبودم که بیدار می‌شدم. بسیاری از تاجرزاده‌های ثروتمند هم از زندگی تجملی و کلمه بی‌محتوای قانون به تنگ آمده بودند. بنابراین ما به سلک برادرهای درویش در آمدیم تا در معابر با آهنگ زنگوله‌ها شعر بخوانیم و وقتی به تنگ آمدیم به سرزمین‌های دور مسافرت کنیم و با رسوم و سنتهای مردم روی زمین آشنا بشویم. من بغداد، اورشلیم و قاهره را دیده‌ام و هرگز حاضر نیستم وضع فعلی خود را با یک زندگی تجمّلی عوض کنم. من در فقر زندگی می‌کنم. ولی هرگز تا این لحظه گرسنه نمانده‌ام.

داستان زندگی او مرا اغوا می‌کرد. گرچه تردید داشتم که همه حکما بتوانند طرز سلوک او را قبول کنند. از او سؤالات دیگری هم کردم، اما او با چشمهای روشن و رفتار بی‌ریایش حرفهای مرا نادیده گرفت و گفت:

ـ عمیق‌ترین عنصر اعتقادی من آزادی از قید و بند تعلقات دنیا است که در قالب هیچ قانون و ضابطه‌ای نمی‌گنجد. تمام دارایی من همین چیزهایی است که با خودم حمل می‌کنم به طوری که وقتی می‌بینم یک کاروان در حال عزیمت است فوراً می‌توانم به آن ملحق شوم. اگر در یک بندر، یک کشتی عازم جایی باشد آنرا به فال نیک می‌گیرم و با آن همسفر می‌شوم و وقتی یک دست در پشت یک پنجره ظاهر می‌شود تا گلی جلوی پایم بیندازد، بدون هیچ شک و شبهه‌ای به دنبال آن علامت هم می‌روم.

مصطفی بن نکیر دربارهٔ نظریهٔ منحصر به فردش آن قدر حرف زد، تا اینکه این احساس به من دست داد که در دنیا هیچ‌چیز برای یک انسان لازم نیست و او می‌تواند بی‌خیال ساعتها بنشیند و شعر بخواند.

ما گرم گفتگو بودیم که ابوالقاسم بازگشت. ما هر دو از آمدن نابهنگام او متعجب شدیم و او با صدای بلند خشم خود را از دیدن میهمان ناخوانده ابراز کرد. اما مصطفی بن نکیر بلند شد و به او سلام کرد و احترام زیادی به جای آورد و جلوی او زمین ادب را بوسید و در میان تعجب همه، به من گفت:

ـ به من گفته‌اند که منجی، ماه بعد از دریا می‌آید و نیروهایش را پیاده می‌کند. وقتی علامت آتشها را ببیند، افرادش تحت پوشش تاریکی به شهر نزدیک می‌شوند و از دروازه‌های باز می‌گذرند.

ابوالقاسم گفت:

ـ چرا این حرف را فوراً گفتی؟ دو آلونک پای تپه نزدیک قصر پر از سوخت شده‌اند؛ وقتی آنها آتش بگیرند و نگهبانها برای خاموش کردن آنها بیایند، چند مرد دلیر ممکن است جلوی آنها را بگیرند و به قصر بازشان گردانند. بنابراین ما با یک تیر دو نشان زده‌ایم. اما وظیفه تو چیست ای جوان؟ و برای چه به اینجا آمده‌ای؟

قبل از اینکه مصطفی به حرف بیاید با فشار دست که به پهلوی ابوالقاسم وارد آوردم به او فهماندم که باید جلوی زبانش را بگیرد و برای اینکه اجازه حرف زدن به او نداده باشم گفت:

ـ به تو گفته بودم که ابوالقاسم یعنی ارباب من آدم عجیبی است و در رؤیا بسر می‌برد و دنیای خیالی خاص خودش را دارد! او هنوز در این فکر است که می‌تواند با جادو نیروهای سلیم‌بن هفس را زمین‌گیر کند و با خلع سلاح کردن آنها یک تنه چون پهلوانان افسانه‌ای درهای قصر و قبل از آن دروازه‌های سنگین شهر را بروی نیروهای نامرئی بگشاید.

ابوالقاسم که تازه متوجه شده بود بدون سنجیدن وضعیت حرفهای اضافی زده است،برای توجیه گفته‌هایش خندهٔ احمقانه‌ای سر داد و گفت:

ـ میکاییل حکیم مگر من که یک پیرمرد ناتوان و از کارافتاده‌ام حق ندارم با جوانها شوخی کنم؟ آیا من حق ندارم از آرزوهایم حرف بزنم! چه عیبی دارداگر درهای قصر سلیم به روی لبخند من و تو باز شود و بجای خونریزی و کشتار، آرامش و صداقت در این شهر حاکم شود؟

مصطفی گیج و حیران به او نگاه کرد و گفت:
- من برای تو پیامی آورده‌ام، بعد از رساندن پیام هر کار که دلم بخواهد می‌کنم. ترا بخدا می‌سپارم و به خانهٔ میزبانی می‌روم که شعرم را می‌فهمد.
او آماده رفتن شد، اما ابوالقاسم جلوی او را گرفت و گفت:
- هنوز پیامی به ما نداده‌ای که قصد رفتن داری! من برای دریافت پیام عزیزان خود لحظه‌شماری می‌کنم، ولی انصاف بده که دراین لحظات حسّاس و خطیر نمی‌توانم به هر کس که از راه می‌رسد اعتماد کنم.
مصطفی عمداً در خروج از خانه تعلّل کرد و شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:
- اگر اراده خداوند بر حرکت و جنبش یک برگ قرار نگیرد هیچ برگی بر شاخه تکان نمی‌خورد. خدا مهربان و حکیم است و هر چیزی را بجا و به موقع مقرر کرده است.

کلماتش آهنگین و موزون بود ولی من با اندک آموخته‌ام از عربی و ترکی قادر به درک میزان بیشتری از حرفهایش نبودم.
ابوالقاسم که جانب احتیاط را از دست داده بود و پیامی که باید اعلام می‌شد دیوانه‌اش کرده بود، با لحنی که بیشتر التماس و درخواست بود تا دعوت و تعارف گفت:

- از پیش ما نرو، آورنده خبرهای خوش! بیا دوستانه با هم حرف بزنیم چون تو بیشتر از آنی هستی که به نظر می‌آیی. به من بگو که با مشکلاتی که پیش خواهد آمد چه باید بکنم؟
مصطفی گفت:

- همه چیز بخواست خدا انجام می‌شود و او برای هر عمل، وقتی معین کرده است. نیروهای اسپانیایی در ناپل تار و مار شده‌اند و در دست پادشاه فرانسه اسیر هستند. ناوگان امپراتوری شکست خورده است و «دوریا» که در خدمت پادشاه فرانسه می‌باشد بندر را بسته است و بنابراین امپراتور به چیزهای دیگری غیر از الجزیره باید فکر کند.

چیزهایی را که می‌شنیدم نمی‌توانستم باور کنم. با فریاد گفتم:

ـ چطور این امکان دارد؟ کمتر از یکسال پیش من با نیروهای امپراتوری در رم بودم و تمام ایتالیا در دست او بود.

مصطفی با آرامش بازیافته و فراغت خاطری که برای من حسدانگیز بود، گفت:

ـ یک سکه راکه به هوا پرتاب کنی قبل از رسیدن به زمین صدها بار می‌چرخد و معلوم نیست کدام روی آن بر زمین مستقر می‌شود. چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد! ای جوان تو قدرت خدا را چه دیده‌ای؟

ـ در قدرت خدا هرگز تردید نداشته‌ام ولی عقل نیز در این میان جایی دارد چون خداوند انسان را با اعطا کردن عقل و درک از دیگر حیوانات متمایز کرده است! چطور می‌توانم این همه دگرگونی را در حالی که هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده است باور کنم و بپذیرم؟

مصطفی با حالتی سرزنش‌کننده خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ برای تو اتفاقی رخ نداده است. تو در این شهر و در این چاردیواری محبوس شده‌ای و گمان می‌کنی دنیا همین محدوده است؟ حکایت تو حکایت آن موری شده است که وقتی آب در خوابگاهش نفوذ کرد فریاد زد دنیا را آب برد و وقتی جواب شنید این آب قطره شبنمی بیش نبوده است گفت: دنیای من همین اندازه است که با شبنمی ویران شود، وقتی خانه مرا آب ببرد مثل این است که دنیا را آب برده است.

تا خواستم حرف بزنم ابوالقاسم مرا ساکت کرد و گفت:

ـ بگذار سرنوشت خودمان را به دست منجی بسپاریم. کارهای او هرگز بی‌دلیل نیست. ماه تازه، پس فردا شروع می‌شود، پس بهتر است دعایت را بکنی میکاییل‌الحکیم و خودت را برای وظیفه‌ای که به عهده داری آماده کنی.

من از حرفهای او تعجب کردم و گفتم:

ـ مگر دستورات شما را بنحواحسن انجام نداده‌ام؟ دیگر چه می‌خواهی؟

ابوالقاسم به سردی نگاهم کرد و گفت:

ـ پس فردا خروسخوان باید سر سلیم‌بن هفس را در یک سینی طلایی تقدیم منجی کنیم. این کاری است که باید بهای آن را بین خودمان تقسیم کنیم، بنابراین تو

سر او را می‌آوری و من به سهم خودم یک سینی زیبا تهیه می‌کنم.

آیا ابوالقاسم دیوانه شده بود؟ چه می‌خواست بگوید؟ سر سلیم‌بن هفس سلطان غلامباره و عیاش که سپاهی از نگهبانها و جاسوسها مراقبش هستند به این سادگی از گردن جدا نمی‌شود که او بتواند آن را در سینی زیبا بگذارد و آماده پیشکش به منجی کند.

مصطفی که حیرتم را دید با ملایمت دست بر شانه‌ام زد و گفت:

ـ به خدا توکل کن که او درهای بسته را به حکمت می‌گشاید. اگر ارادهٔ خداوند بر این قرار گرفته باشد، من و تو وسیله‌ای بیش نیستیم.

نفسم بند آمد و علیرغم گرمای هوا دندانهایم به هم می‌خورد. مصطفی‌بن نکیر، پسر فرشته مرگ، مرا با همدردی نگاه کرد و گفت:

ـ کمی آب بخور، میکاییل‌الحکیم. نترس چون به من گفته‌اند که برای این کار یک فتوا وجود دارد و بنابراین تو با اینکار مرتکب گناه نمی‌شوی؛ روی هم رفته، تو با بریدن سر سلیم‌بن هفس شایسته‌ترین کارها را انجام می‌دهی. اگر کارد تیز باشد و مهره‌های گردن او هم سفت نباشند کار مشکلی نخواهد بود.

برای آنکه از نگاه‌های آنها فرار کنم، خودم را به دیوار چسباندم اما ابوالقاسم ناسزایی نثارم کرد و گفت:

ـ تو به من اعتماد داری یا نه؟

به ناچار در پاسخ او گفتم:

ـ هرگز به تو بی‌اعتماد نبوده‌ام، خصوصاً اینکه اگر بلایی بر سر من بیاید تو ضرر خواهی کرد!

ابوالقاسم با لحنی دلجویانه گفت:

ـ حالا که به من اعتماد داری به تو می‌گویم که با صرف وقت و زحمت زیاد همهٔ مشکلات رابرطرف کرده‌ام. کار را تا حد ممکن برایت آسان ساخته‌ام. غیر از اینها تو در قصر، برادرت، «عنتر»، را داری. روی او هم می‌توانی حساب کنی. به خواجه‌باشی که رئیس خواجه‌هاست رشوه کلان داده‌ام. او شرایط را برای تو و دلیله ـ منظورش جولیا بود ـ که تو را تا قصر همراهی می‌کند، مساعد خواهد کرد. دلیله در

آنجا در تودهٔ شن خیره خواهد شد و پیشگویی خواهد کرد. ترتیبی دادم تا بجای تریاک به سلیم‌بن هفس داروی خواب‌آور خورانده شود و او به هنگام اجرای مأموریت شما در خوابی عمیق خواهد بود.

اگر تا آن لحظه فکر می‌کردم ابوالقاسم آدم احمق و بی‌دست و پایی است، ناچار بودم که نظرم را تغییر بدهم؛ چون این من بودم که با خوش خیالی می‌خواستم شرایط را بر ابوالقاسم تحمیل کنم.

چطور ممکن بود این مرد که در ظاهر دیوانه‌ای حقیر بیش نبود توانسته باشد مقدمات سقوط یک سلطان را به این سادگی فراهم کند؟

اگرچه لبهایم به اختیار خودم نبود ولی با هر جان کندنی بود گفتم:

ـ در رؤیا زندگی می‌کنی یا آنچه گفتی حقیقت دارد؟ ابوالقاسم تو چطور می‌خواهی به جای تریاک داروی بیهوشی به خورد سلیم‌بن هفس بدهی؟

ابوالقاسم که دیگر پروایی نداشت و جانب احتیاط را رها کرده بود گفت:

ـ در این شهر همه چیز با طلا قابل خرید و فروش است ـ حتی جان انسانها. برای اینکار رقم عظیمی سرمایه گذاری کرده‌ام که امیدوارم چند برابر آن به من بازگردد.

مصطفی که متوجه وحشت من و خشکی مجلس شده بود با خنده گفت:

ـ ابوالقاسم، گویا فراموش کرده‌ای که خدا پاداش نیکوکاران را در آن دنیا می‌دهد و تو نباید متوقع باشی که در این دنیا چند برابر طلاهایی که خرج کرده‌ای پس بگیری!

ابوالقاسم با نگاهی ابلهانه و صدایی که گویی از حنجره‌ای دیگر بیرون می‌آمد گفت:

ـ من اهل معامله هستم، اما حوصلهٔ معاملهٔ نسیه را ندارم ـ حتی اگر سود آن چند برابر کالاهایم را به من بازگرداند، چون در آن دنیا این کالاها به هیچ دردی نخواهد خورد.

مصطفی‌بن نکیر شانه‌های مرا با دستهای خوش تراشش گرفت و گفت:

ـ آه، میکاییل الحکیم، تو مرا خشنود می‌کنی و دلم مجبورم می‌کند تا با تو به قصر بیایم و با حرفهایم به تو روحیه بدهم، بالاتر از همه اینها ببینم که تو وظیفه‌ات را به

موقع انجام می‌دهی. نترس، چون اگر قسمت باشد یک سنگ می‌تواند بیفتد و سر ترا بشکند. این وضع در بارگاه سعادت هم می‌تواند پیش بیاید.

همه چیز برای من بیش از حد تعجب‌انگیز بود و با خشم فریاد زدم:

ـ در بارگاه سعادت چیزی نیست جز شمشیر که بر سرم خواهد بارید. ولی حقیقت این است که من یک برده هستم و چاره دیگری ندارم. من می‌شنوم و اطاعت می‌کنم.

درست در همین لحظه ابوالقاسم که به دقت گوش می‌داد سرش را بلند کرد و گفت:

ـ این چه معنایی دارد؟

از دور صدای تیر می‌آمد. خیلی وقت بود که این صدا را نشنیده بودم؛ ما هر سه نفر به خیابان دویدیم. همسایه‌ها هم آمده بودند، دستهای آنها از تعجب سمت بالا را نشان می‌داد. بدون شک صدا از روی تپه و جایی که قصر سلیم قرار داشت می‌آمد. باد صدای برخورد شمشیرها را برای ما آورد و بعد غرش یک توپ را شنیدیم که از دژ اسپانیایی‌ها در دماغه بندر شلیک شد.

ابوالقاسم گفت:

ـ آه خدای من!

حالا نوبت او بود که گریه کند:

ـ همه چیز از دست رفت!

صدای غرش توپ در شهر پیچید؛ عدهٔ زیادی از مردم به خیابان آمده و به طرف بالای تپه در حرکت بودند. مغازه‌دارها مغازه‌هایشان را می‌بستند. اما مصطفی‌بن نکیر به وارسی ناخن‌های حنابسته‌اش پرداخت و گفت:

ـ برویم ببینیم چه شده است!

از خیابان شیب‌داری گذشتیم و به طرف قصر رفتیم. جمعیتی ناآرام در محل اعدام گرد آمده بود. هیچ چیز غیرعادی دیده نمی‌شد. جز دو سرباز خشمگین که با تفنگهایشان به مردم دستور می‌دادند تا فاصله‌شان را از قصر حفظ کنند. از درون قصر صدای برخورد شمشیر نمی‌آمد، فقط فریاد سربازها شنیده می‌شد. ما

نمی‌توانستیم بفهمیم که فریاد خوشی است یا خشم. در میان مردم زمزمه‌ای درگرفت که چند نفر از خدمهٔ تأمین خواربار آشپز از دیوار قصر بالا کشیده‌اند و فرار کرده‌اند. افراد فراری فریاد می‌زدند که سلیم‌بن هفس در اطراف قصر خود می‌دوید و هر کس را که می‌دید با شمشیر می‌کشت. اما هیچکس نمی‌توانست بگوید که اینها حقیقت دارد یا نه.

ناگهان دیدیم یک دسته پنجاه نفری از سربازهای مسلح اسپانیایی با تفنگهایشان از بندر به طرف قصر می‌روند. کنسول اسپانیا در جلو آنها حرکت می‌کرد. کنسول حالتی عصبانی و خشمناک داشت. گروه جلو دروازه‌های بسته ایستاد و فرمانده آنها با فریاد از نگهبانها خواست دروازه‌ها را باز کنند. حالا از سوراخ‌های دیدبانی دیوار تعدادی از مزدوران ایتالیایی و اسپانیایی دیده می‌شدند که به گروه می‌خندیدند و از آنها می‌خواستند که به دژ برگردند چون آنجا کاری نداشتند. تماشاچیها، که وادار به مبارزه شده بودند، شروع به پرتاب سنگ و سرگین شتر به طرف اسپانیایی‌ها کردند. هر لحظه بیم آن می‌رفت که آنها بی‌اعتنا به کنسول به طرف ما آتش کنند. افسر فرمانده به نفرات خود دستور داد تا اسلحه‌هایشان را به طرف در بگیرند و با حالتی تهدیدآمیز گفت که اگر سلیم‌بن هفس بدون معطلی خودش را نشان ندهد آتش می‌کنند. در باز شد و اسپانیایی‌ها پا بدرون قصر گذاشتند، اما فریاد پیروزیشان با دیدن دو توپ که به طرف آستانه در نشانه رفته بود و یک گروه سواره نظام که به سختی اسبهایشان را کنترل می‌کردند و پشت توپها بودند، در گلو خاموش شد.

فرمانده اسپانیایی فوراً به نفراتش دستور داد تا تسلیم شوند و با لحنی بسیار آرام تقاضا کرد با کسی که صاحب اختیار است درباره آنچه که در قصر اتفاق افتاده حرف بزند و من با حیرتی بی‌حد و اندازه اندی را دیدم که بین دو توپ ایستاده بود و یک چوب تعلیمی در دست داشت. او برگشت تا با سواره‌نظام صحبت کند که بر اثر بی‌دقتی یکی از توپها دررفت و چند نفر از اسپانیایی‌ها را که جلوتر بودند به زمین انداخت. سواره‌نظام با دیدن این اتفاق بیش از آن نتوانستند اسبهایشان را کنترل کنند و با شمشیرهای کشیده به طرف دروازه به راه افتادند.

ابوالقاسم صورتش را با دست پنهان کرد و گفت:

ـ من بیدارم یا خواب؟

بعد، مثل انسانی آگاه برای پناه گرفتن به سمت یک گودال دوید. اما من دیدم که اندی زیر دست و پای اسبها به راه افتاد. بدون توجه به خطر به سرعت برای کمک خودم را به او رساندم. او سرپا ایستاد، خاک سر و صورتش را پاک کرد و با شگفتی پرسید:

ـ چه شده؟ از کجا سر و کله تو پیدا شده میکاییل. فوراً برو، چون ما یک جنگ در پیش داریم. خوشبختانه، همه چیز از قبل آماده شده است. اما هرگز منظورم شروع یک مشکل تازه آن هم وقتی قصر را دوباره گرفته‌ایم نیست. برو، همین حالا، من به اندازه کافی شرارت کرده‌ام و نمی‌خواهم پای تو را به میان بکشم.

دهان اندی بوی شراب می‌داد و احتمالاً یک اسب، سرش را لگد کرده بود. اندی بی‌اینکه به فکر خودش باشد مرا بلند کرد و در جای دورتری از محل عبور و مرور قرار داد. در آنجا کاری نداشتم جز آنکه به دنبال سرپناهی بگردم، چون اسپانیایی‌ها بی‌امان تیراندازی می‌کردند. جمعیت مرتب از جنگ حرف می‌زد و آتشی که ابوالقاسم روشن کرده بود سر به آسمان کشیده بود. مثل مرغ سرکنده به این سو و آنسو می‌دویدم که ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر دستهای مرا گرفتند و تکانم دادند. آنها پرسیدند که چرا نفرات سلیم‌بن هفس به اسپانیایی‌ها حمله کرده‌اند. من با صراحت گفتم که چیزی نمی‌دانم، اما به آنها التماس کردم که اندی را که بیم دستگیرشدنش توسط اسپانیایی‌ها می‌رفت نجات بدهند. برای لحظه‌ای به نظر می‌رسید اسپانیایی‌ها به دنبال دستگیری کسی نبودند، چون برای بازپس‌گیری بندر به اندازه کافی مشکل داشتند. خیلی از آنها در خون خود می‌غلتیدند ضمن آنکه نفرات فراری هم در شهر با یک گروه مسلح مواجه شده بودند. از بالای بام خانه‌ها سنگ می‌بارید، آب جوش بر سر سربازان می‌ریختند و چوبهای ضخیم پرتاب می‌شد. نفرات سلیم، که پس از کشتن اسپانیایی‌ها به داخل شهر نفوذ کرده و مورد استقبال قرار گرفته بودند دوباره به سمت قصر عقب‌نشینی کردند و تعقیب را به عهدهٔ مردم شهر گذاشتند. مصطفی می‌گفت که ما کارهای مهم‌تری در پیش ورو داریم. وقتی بلوا فروکش کرد، نگهبانهای دروازهٔ قصر را فرا خواندیم. از آنها

خواستم تا برادرم اندی را صدا کنند. وقتی ابوالقاسم تعدادی سکهٔ نقره به میانشان انداخت به گفته‌های ما عمل کردند. کمی بعد سر و کلهٔ اندی پیدا شد. دستهایش به کمرش بود و مغرور به نظر می‌رسید. او با تعجب ما را ورانداز کرد و گفت:

ـ چرا بیرون ایستاده‌اید؟ بیایید و در شادی ما سهیم شوید!

او کاملاً فراموش کرده بود که همین چند لحظه قبل مرا دیده است. ما جرأت نکردیم دعوت گرم او را رد کنیم، من گفتم:

ـ اندی، تو نمی‌توانی مست نباشی؟ بیا بیرون تا ترا از خشم سلیم حفظ کنیم.

ابوالقاسم مطابق معمول ریشش را کند و بالا و پایین پرید وگفت:

ـ «عنتر»، مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟ زنهای حرم نمی‌توانند ترا از خشم سلیم حفظ کنند! در این معرکه چرا خودت را معطل می‌کنی؟ سلیم آدمی نیست که از این آشوب چشم بپوشد و به کسی رحم کند! زودباش تا ترا به عنوان آشوبگر شناسایی نکرده‌اند همراه ما بیا تا از شر سلیم در امان بمانی!

او نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت و گفت:

ـ تو دیوانه شده‌ای میکاییل؟ سلیم‌بن هفس مرده است! من به پسر او محمدبن هفس خدمت می‌کنم.

ابوالقاسم فریاد بلندی کشید و گفت:

ـ چطور چنین چیزی ممکن است؟

اندی که سعی می‌کرد نگاهش به ما نیفتد با حالتی مردد کف دستهایش را بهم مالید و گفت:

ـ اگر کمی به من فرصت بدهی می‌توانم برایت بگویم چه اتفاقی افتاد، اینجا نمی‌توانم راحت حرف بزنم.

ابوالقاسم که بهت زده و گیج شده بود به بازوی اندی آویخت و در حقیقت همراه او کشیده شد و با التماس گفت:

ـ امیدوارم که تو در این ماجرا دخیل نباشی!

از حالت اندی نمی‌توانستم حالت روحی او را حدس بزنم. ولی او با بی‌تفاوتی کامل به حرف آمد و مرا از بلاتکلیفی نجات داد و گفت:

ـ اغلب مردم معتقدند که او در حمام لیز خورد و گردنش شکست. اما نکته غم‌انگیز این است که من اینکار را کردم. البته یک اشتباه بود و برای دفاع از خود ـ شاید من کمی گیج بودم.

من گفتم:

ـ تو سلیم‌بن هفس را کشته‌ای و تمام نقشه‌های مرا بر باد داده‌ای؟ من تعجب می‌کنم که اصلاً خدا چرا به تو کله عطا کرده است، حالا هم که این‌کار را کرده است؟ یک کله بی مغز به چه درد می‌خورد؟

ـ میکاییل چرا این حرف را می‌زنی، من که حقیقت را برای تو گفتم!

با لحنی عتاب آمیز به او پاسخ دادم:

ـ گوشهای تو هرگز به حرف کسی بدهکار نبوده است!

اندی عصبانی شد و با صدای بلند گفت:

ـ چرا برای سرنوشت سلیم زاری می‌کنی؟ برای دو تا سلطان دیگری که امروز اینجا سلطنت کرده‌اند سوگواری کن، چون اگر حقیقت داشته باشد، محمد سومین جانشین سلیم است.

ـ یعنی چه؟ مگر در دربار درگیری رخداده است؟ این آدمهایی که از چند ساعت قبل تا این لحظه سلطنت کرده‌اند چه کسانی هستند و این یکی که می‌گویی کیست؟

اندی با حالت فاتحی که دستورات و نقشهٔ بی‌تغییری را با موفقیت به پایان برده است گفت:

ـ محمد از فرزندان سلیم است و آن دوتن دیگر هم باید از برادران او باشند، این موضوع مفصل‌تر از آنست که اینجا بتوانم برایت شرح بدهم، چون من هم تاحالا از کل ماجرا سردر نیاورده‌ام!

درست در همین لحظه چهار پنج سرباز دوان‌دوان آمدند تا به اندی بگویند که آقا او را احضار کرده است.

اندی باتردید به دنبال آنها به راه افتاد و از حیاط گذشت و مارا به حال خود گذاشت. مصطفی کتاب اشعار فارسی‌اش را در آورد و شروع بخواندن کرد. گاه و

بیگاه مغرورانه نگاهی به ناخنهای حنابسته‌اش می‌انداخت. یک مرتبه از جایمان پریدیم چون از طرف حرمسرا صدای تیراندازی می‌آمد. فکر کردم دیگر اندی را نمی‌بینم؛ اما باید او را بهتر می‌شناختم. او با یکدسته سرباز که فریاد می‌کشیدند و پشت سرش می‌آمدند گیج و منگ به طرف ما آمد. روی سر او دستاری قرار داشت که مزین به جواهر بود. او آهی کشید و گفت:

- میکاییل چه بلایی دارد به سرم می‌آید؟ امروز چرا وضع من اینطور است؟

با آشفتگی و ناراحتی او را به کناری کشیدم و گفتم:

- اندی این چه ریخت و قیافه‌ای است که برای خودت درست کرده‌ای؟ این چه دستار مسخره‌ای است که به‌سرت بسته‌ای؟

- من مجبور شدم خواجه‌باشی را بکشم گرچه می‌دانستم که حمله به یک افسر مافوق بدترین خیانتی است که یک سرباز می‌تواند انجام بدهد. اما او در حال توطئه برای سرنگونی محمد کوچک بود. اگر در این کار موفق می‌شد کسی نمی‌ماند تا برجای سلیم تکیه بزند؛ پس به خاطر جلوگیری از این اوضاع آشفته، او را کشتم و دستارش را به سر گذاشتم. اما میکائیل و تو ابوالقاسم، ارباب عزیز، به من کمک کنید چون به شتر احتیاج دارم.

- اندی شتر می‌خواهی چه کنی؟ نکند می‌خواهی بروی شترچرانی چون به درد کار سیاست که نخوردی!

مصطفی بن نکیر با خنده‌ای از سرشادی گفت:

- تعجب نکن! منظور عنتر از شتر واقعاً شتر نیست. او شنیده است که ما برای شمارش شتر واحد نفر را بکار می‌بریم، بندهٔ خدا فکر کرده است که هر چه «نفر» باشد شتر است.

من حالا کاملاً متقاعد شده بودم که او آخرین بقایای عقل خود را از دست داده است، اما بهر حال برای ابوالقاسم روشن شد که منظور اندی یک مترجم است که بتواند حرفهایش را ترجمه کند. اما من گفتم:

- کارهای برادر من قابل توجیه نیست. ابوالقاسم، به او از قرص‌های خوابی که به سلیم می‌دادی بده. وقتی بهوش آمد می‌توانیم با او درست وحسابی حرف بزنیم.

در همین وقت یک خواجهٔ عصبانی که چند سرباز به دنبالش روان بودند از اندرونی به ما نزدیک شد، او مهر انگشتری سلطان را در دست داشت. پشت سرش چند مستخدم یک صندوق سنگین آهنی را روی زمین می‌کشیدند. سربازها فریاد کشان و عربده‌جویان پولهای سلطان را می‌آوردند تا میان گروه‌های وفادار تقسیم کنند. اگر قبلاً فقط سر و صدا به پا شده بود، حالا همهمه بالا گرفته بود و من برای آنکه درگیر جنگ داخلی نباشم خودم راپشت یک دیوار پنهان کردم.

سربازها از هر طرف هجوم آوردند و همانطور که می‌دویدند بهم تنه می‌زدند. آنها که ضعیف‌تر بودند زیر دست و پا می‌افتادند. تا اینکه خواجه که مغرورانه مهر انگشتری را تکان می‌داد، دل به دریا زد و روی صندوق رفت. اندی ما را مجبور کرد که باهمان گیجی و سردرگمی با او وداع کنیم. اندی با فشار به جمعیت و از پا در آوردن چند نفر به طرف صندوق رفت. او خواجه راکنار زد و دستور داد منشی‌ها حساب را داشته باشند تا به هر کس سهم عادلانه‌ای برسد. عجیب اینکه، این وحشی‌ها اطاعت کردند و صفی تشکیل دادند و منتظر ماندند تا نوبتشان برسد. وقتی اندی روی سرشان می‌زد و آنها را خوک خطاب می‌کرد، احساس غرور می‌کردند. منشی‌های لرزان با طومارهای لوله شده‌ای که جلویشان بود روی زمین نشسته بودند. خواجه به علامت ناامیدی و ناچاری دستهایش را به طرفین باز کرد و در صندوق را گشود و خودش کنار کشید. اندی به صندوق نگاهی انداخت و فریاد خشمناکی کشید و گفت:

ـ لعنت به سلیم‌بن هفس، که با مردنش هم ما را سرگردان کرد! او لحظه‌ای زودتر هم نمرد.

سربازهای ارشد با فشار خودشان را به جلو صف رساندند و به صندوق خیره شدند و متعجب برگشتند. آنها دیدند که به اندازهٔ کافی برای همه سکه وجود ندارد ولی زود به خود آمدند و گفتند:

ـ ما مردم فقیری هستیم، اما شهر ثروتمند است. اجازه بدهید به سرعت برویم و قبل از آنکه اسپانیایی‌ها پنجه‌هایشان را در شهر فرو ببرند، هر چه می‌توانیم برداریم.

اندی سرش را خاراند و گفت:

ـ مشکل به نظر می‌رسد که اسپانیایی‌هابه این زودی بتوانند تجدید قواکنند و به شهر هجوم ببرند، فعلا از این بابت عجله‌ای نداشته باشید!

صدایی از میان جمعیت گفت:

ـ من این حرامزاده‌ها رامی‌شناسم! به محض اینکه بوی پول به دماغشان بخورد اگر مرده هم باشند زنده می‌شوند و دنبال پول می‌دوند.

اندی نگاه استفهام آمیزی به چهرهٔ من انداخت، لابد متوقع بود که راهی جلوی پایش بگذارم، اما من در آن لحظه قادر به فکر کردن و یافتن راه چاره‌ای نبودم و به همین خاطر شانه‌هایم را بالا انداختم. پس از این حرکت صدای اندی را شنیدم که می‌گفت:

ـ من کی هستم که بخواهم با شمامخالفت کنم؟ صدتا فکر بهتر از یکی است. ما باید قبل از غارت به فکر شهری باشیم که سلطان برایمان باقی گذاشته است.

ابوالقاسم تضرع کنان گفت:

ـ همه چیز مهیا است، فرصت زیادی نداریم تا بتوانیم هستی و مال و منال خودمان را نجات بدهیم.

و بعد رو به مصطفی بن نکیر کرد و گفت:

ـ و تو مصطفی بن نکیر اینجابمان. من و غلامم میکائیل به سرعت به خانه می‌رویم تا برای طلاهایی که باید برای راحتی سالهای باقی ماندهٔ عمرم پس‌انداز شود فکری کنم. تو هم با این مردم صحبت کن، به هر نفر چهار قطعه می‌رسد و شاید تاآمدن منجی از دریا همین تعداد سکه بتواند آرامشان کند.

مصطفی با وقار به طرف اندی رفت و با او حرف زد. من و ابوالقاسم به سرعت از دروازه گذشتیم و به طرف شهر آمدیم. ماآخرین صفوف اسپانیایی‌ها را می‌دیدیم که به طرف دژهایشان می‌رفتند. گروهی از مردم روی اسکله ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند و اسلحه‌هایشان را تکان می‌دادند. ما با دشواری به خانه رسیده بودیم که توپهای دژ دوباره به غرش درآمد. یک گلوله توپ صفیر کشان در خانه کناری افتاد. با عجله گنجینه‌ای راکه کف اتاق پنهان کرده بودیم درآوردیم. کیسه‌های پول را درون یک صندوق گذاشتیم و صندوق را بار الاغی کردیم که اندی برایمان

فراهم کرده بود. راه افتادیم. الاغ به خاطر غرش توپ ترسیده بود، اما باری که برپشتش بود به او اطمینان خاطر داد و در عین حال سنگینی طلا اجازهٔ چموشی به حیوان نداد. حیوان زیر بار سنگین در شیب خیابان به حرکت درآمد.

وقتی با بار طلا به در ورودی قصر رسیدیم، دیدیم که سربازها روی زمین نشسته‌اند و به حرفهای شاعرانه مصطفی‌بن نکیر گوش می‌دهند. او گاه و بیگاه اشعار فارسی از کتابش می‌خواند. اندی روی صندوق چرت می‌زد.

مصطفی‌بن نکیر به ماکه عرق‌ریزان و فریاد کشان به آنجا رسیدیم و مزاحم شعرخوانیش شدیم، نگاه سرزنش باری انداخت و گفت:

- یک شاعر ایرانی به نام شیخ سعدی مثل اینکه وصف الحال ما و شما راکه با این الاغ مزاحم کار ما شده‌اید سروده است که می‌گوید:

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار
به ز آدمیان مردم آزار

اندی از جایش پرید و به استقبال ماآمد و گفت:

- حالا باید با آمنه و پسر او مشورت کنیم، پسر او همان کسی است که من او را سلطان کرده‌ام، زیرا آمنه قسم می‌خورد که او فرزند خود سلیم‌بن هفس است. در حقیقت این خانم زیبا از عدم توجه سلیم در زمان ازدواج با او شکوه داشت؛ اما ما سلطان دیگری جز او نداریم، به خصوص حالا که او هر دو پسر سلیم راکه بزرگتر بودند خفه کرده است.

مصطفی‌بن نکیر کتابش را بست و آهی کشید وگفت:

- پسرک را بیرون بیاور میکائیل! دادن پول به این آدمها کلی وقت می‌گیرد. من آن‌ها را برای آمدن قریب الوقوع منجی آماده کرده‌ام.

اندی به سربازها دستور داد از ابوالقاسم و منشی اطاعت کنند تا سر تقسیم پول دعوایشان نشود. بعد با ما به اندرونی آمد. در آنجا بود که تعداد زیادی جسد دیدیم و مقدار زیادی هم حفره روی دیوارهاکه بر اثر اصابت گلوله توپ ایجاد شده بود.

اندی ما را یک راست به طرف دروازه طلایی بلیس برد. خواجه‌های الکن را کنار زد و با لحنی عصبانی گفت:

- برویم به حمامها، برای احتیاط و روز مبادا چیزهایی در آنجا پنهان کرده‌ام!

مثل کسانی که در خواب راه می‌روند از راهروهاو دهلیزهایی که به طرف حمام می‌رفت و انشعابات زیادی داشت، گذشتیم. اندی کنار خزینه زانو زد و یک کوزه از توی آب درآورد. مهروموم آن را شکست و حریصانه شروع به خوردن کرد. اطرافم را نگاه کردم. جسد سلیم‌بن هفس را دیدم که روی سنگهای مرمر افتاده بود! منظره خوشایندی نبود. جسد سلیم‌بن هفس از حالت زنده‌اش متورم‌تر وکبودتر بود. خواجه‌هایی که تا آن موقع منتظر مانده بودند مثل سایه از دور و برمان گریختند و گم شدند. مصطفی‌بن نکیر چهار زانو روی نیمکت، بالای سر جسد نشست و گفت:

- این هم آخر و عاقبت ظلم و بیدادگری است. او هم مثل بقیهٔ قدرتمندان و حکام جابر، بیش از تکه‌ای کفن با خودش نخواهد برد. این پیکر بی‌جان با جداشدن از تخت چقدر نفرت انگیز است. لاشهٔ هیچ حیوان سقط شده‌ای به این بیقوارگی و زشتی نیست. حالا اگر تا چندی دیگر آن را زیر خاك دفن نکنیم بوی گندش را نمی‌توان تحمل کرد. ای سلیم! این بود همهٔ آن چیزی که برایش تلاش می‌کردی؟ راستی این آدم فکر نمی‌کرد روزی به این سادگی در یک حمام متروک بمیرد و لاشه‌اش بی‌هیچ احترام و شکوهی، سنگهای کف حمام را آلوده کند.

به مصطفی نگاه کردم. از نگاهم فهمید که حالا وقت موعظه و درس اخلاق و مردم دوستی و خدمت به فقرا نیست. با همان لحن صحبت را عوض کرد و گفت:

- همه باید بمیریم. زندگی ومرگ هر کس از قبل مقدر شده است. این خواست خدا بوده است که ما حالا اینجا توی حمام بنشینیم و شما وجدانتان را تطهیر کنید و همه چیز را برای بهتر شدن آماده کنیم. حرف بزن عنتر کشتی‌گیر!

اندی که دچار سکسکه شده بود خیره نگاهش کرد، به شرابه‌های آویزان دستارش دست کشید و با آهنگی خشن گفت:

- من کشتی‌گیر نیستم بلکه جناب سلطان هستم، البته اگر فقط می‌توانستم برای چند ساعت دست روی مقام سلطانی بگذارم. همهٔ اتفاقها به این خاطر افتاد که بد

خواهان شروع به پراکندن شایعاتی دربارهٔ من کردند.

مصطفی با خنده و ریشخند گفت:

ـ‌که گفتی بد خواهان در مورد تو آدم ساده و بی‌آزار شایعه پراکنی کردند؟ واقعاً چه مردم بدی هستند! بسیار خوب بگو ببینم چه حرفهایی می‌گفتند؟

اندی چنانکه گویی اصلاً به ریشخند مصطفی توجهی ندارد با حالتی جدی جواب داد:

ـ در میان افراد دربار ـ بخصوص در حرمسرا شایع شده بود که من در حرم سلیم‌بن هفس بوده‌ام و سلیم مرا در آن حال غافلگیر کرده است!

مصطفی از روی کنجکاوی پرسید:

ـ حالاکه سلیم مرده است و خطری درکار نیست، راستش را بگوکه آیا واقعاً در حرمسرای او بودی؟

اندی با نگاهی ملامت بار به من و مصطفی گفت:

ـ وقتی شمادوستان من حرفم را باور نکنید از دیگران چه توقعی دارم؟

مصطفی با لجاجت گفت:

ـ ایرانیها ضرب المثل معروفی دارند که می‌گوید تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! تو هم اگر کاری به حرمسرای سلطان سلیم نداشتی مردم حرفی برای گفتن نداشتند.

اندی برای تبرئهٔ خودش گفت:

ـ اگر ذرّه‌ای به خودتان زحمت می‌دادید و دربارهٔ وضعیت سلیم و حرمسرایش کسب اطلاع می‌کردید، متوجه می‌شدید که من در این مورد هیچ گناهی ندارم. اولاً که بیشتر زنهای حرمسرای سلیم کنیزان او بوده‌اند، او جز سوگلی حرمش زن دیگری ندارد که رسماً همسرش باشد. یاکنیزش هستند یا مدت صیغهٔ آنها به پایان رسیده است. بعضی از آنهاکه از سلیم بچه‌دار شده‌اند در آنجا باقی مانده‌اند که آمنه هم از آن جمله است . یعنی سلیم اگر سلطان نبود و آمنه هم به تأمین زندگیش نیاز نداشت نمی‌بایست در حرم او بماند. ثانیاً سلیم‌بن هفس ـ این موجود کثیفی که اینجا افتاده است مردی غلامباره بود که توجه چندانی به حرم خود نداشت.

برای اینکه زودتر از چگونگی ماجرا سر در آورم، حرف اندی را قطع کردم و گفتم:

ـ به جای این حاشیه رفتن زودتر بگو ماجرا به چه صورت اتفاق افتاد تا بدانیم چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟

اندی دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و گفت:

ـ هنوز آفتاب سر نزده و مطابق معمول قرار نبود در این ساعت سلیم نشئه از تریاک از خواب بیدار شود. من در حمام بودم. ناگهان در باز شد و سلیم با چشمان پف کرده، وارد حمام شد. عدّه‌ای از غلامان بزک کرده هم دنبالش بودند و از سرو کولش بالا می‌رفتند. تا چشم کور شدهٔ سلیم به من افتاد عصبانی شد و از خشم خون به چهره‌اش دوید و فریاد کشید که شمشیرش را بیاورند. آمنه که به دنبال سلطان وارد شده بود کوشید سلیم را آرام کند و به او بفهماند که بیخود عصبانی شده است. امّا نه تنها پا در میانی او فایده‌ای نبخشید بلکه سلیم با دست به سینه‌اش کوبید و ناسزاهای بدی نثارش کرد. دردسرتان ندهم! وجود آمنه، سلیم را مثل سگ هار کرد. او دیگر به حرف کسی گوش نمی‌داد. هر چه آمنه التماس کرد که حداقل اجازه بدهد حرفش را بزنند، بی‌تأثیر بود. غلامان بزک‌کرده با دیدن آمنه در آنجا بی‌حرکت سر جایشان ایستادند. وقتی آنها از تک و تاب افتادند من فرصت پیدا کردم که در را ببندم و فکر کنم با این اتفاق چطور باید برخورد کنم. در که بسته شد به آمنه نگاه کردم تا بلکه او بگوید چگونه خودم را از این معرکه برهانم. درست مثل اینکه چند لحظهٔ قبل بود که آمنه در میان داد و فریاد سلیم به من گفت:

ـ ای پهلوان، این مرد احمق نمی‌خواهد سر عقل بیاید و بفهمد که ما بی‌تقصیریم. حالا که اینطور است تو نیز چاره‌ای جز این نداری که با زور او را سر عقل بیاوری. تا دیر نشده او را آرام کن و جلوی زبانش را بگیر بلکه بتوانیم چند کلمه با او حرف بزنیم!

در همان حال که اندی ماجرا را حکایت می‌کرد متوجه شدم که اشک در چشمهایش حلقه زده است.

به او گفتم:

ـ حالا احساسات را کنار بگذار، برای گریه کردن وقت به اندازهٔ کافی داری!

اندی با صدایی که حالا پست و تقریباً نامفهوم شده بود، گفت:

ـ با نگاه به آمنه فهماندم که علی‌رغم میل خودم چون او را دوست دارم به اوامرش گردن می‌نهم. بعد از آن قدمی به طرف سلطان سلیم که از عصبانیت تمام هیکل بیقواره‌اش می لرزید، برداشتم و دستم را بطرف دهانش بردم که صدایش راخفه کنم. نمی‌دانم چطور شد که بر اثر تقلای او گردنش در میان دستهایم قرار گرفت و با یک فشار کوچک صدای تق‌تق شکستن آن را شنیدم. با شکسته شدن گردن سلیم نه تنها من که آمنه نیز ترسید. قبل از اینکه سلیم از تقلا بیفتد و آرام بگیرد غلام بچه‌های بزک کرده از حمام گریختند و غیب شدند. می‌توانم بگویم که آنها شاهد کشته شدن سلیم بدست من نبودند.

اندی اشکهایش را با پشت دست پاک کرد، اما مصطفی بن نکیر، که به ناخنهایش نگاه می‌کرد پرسید:

ـ و بعد؟

اندی شقیقه‌اش را برای یادآوری بیشتر خاراند و گفت:

ـ بله، خوب، بعد بانو آمنه گفت که این خواست خدا بوده است. اما برای تبرئهٔ خودمان هم که شده بهتر است بگوییم او توی حمام لیز خورد و گردنش شکست و بعد به من گفت که کار مهمی دارد. او رفت و قول داد که خواجه‌باشی رابه عنوان شاهد بفرستد تا بگوید چه اتفاقی افتاده است. خواجه‌ها جسد سلیم را روی نیمکت گذاشتند و انگشت بزرگ دو پایش را هم بستند و نام سلطان جدید را جار زدند. در اثنایی که من دست خواجه‌باشی راگرفته بودم و با او به سربازخانه برمی‌گشتم، به نظرم آمد که جایی برای رحم و عطوفت وجود ندارد.

مصطفی که متوجه حالت پریشان اندی شده بود و از حرفهای نامفهومش سردر نمی‌آورد با لحنی آرام بخش و اطمینان دهنده گفت:

ـ کشته شدن سلیم‌بن هفس نه تنها جای پشیمانی ندارد و خیانت به حساب نمی‌آید بلکه خدمتی است که به این مردم بدبخت کرده‌ای، از این بابت ناراحت نباش اما بگو ببینم بعد از آن آمنه چه کرد و تو چه کسی را چند لحظه پیش کشتی؟

این خواجه‌باشی که می‌گویی کیست؟

اندی با حالتی بهت زده و چشمانی اشکبار گفت:

ـ آمنه بعد از اینکه به من دلداری داد برای آوردن شاهد رفت و خواجه‌باشی را که رئیس نگهبانان حرمسرای دربار سلیم است با خود آورد. چه زن شجاعی است و این مردها چه خوب حرفش را گوش می‌کنند. خواجه‌باشی هم آدم بدی نبود، نمی‌دانم چرا باید او را می‌کشتم.

مصطفی چنانکه گویی از یک موضوع پیش پا افتاده حرف می‌زند گفت:

ـ در تغییر حکومتها همیشه از این اتفاقات می‌افتد. تمام افرادی هم که کشته می‌شوند آدمهای بد و گناهکاری نیستند. حالا بقیهٔ ماجرا را برایمان بگو!

اندی لحظاتی سرش را خاراند و گفت:

ـ کجا بودم! آها، بله، سلطان جدید مشکلاتی داشت، چون سلیم‌بن هفس غیر از پسر آمنه دو پسر دیگری هم داشت و این دو نفر هم ادعای سلطانی داشتند. بلوا و جنگ ادامه پیدا کرد تا اینکه معلوم شد آمنه مادر و هر دو پسر او را که از پسر خودش بزرگتر بودند خفه کرده است تا خیالش راحت شود. وقتی من او را به خاطر اینکار سرزنش کردم گفت که لابد من ترجیح می‌داده‌ام او و بچه‌اش خفه شوند؛ چون در اینجا رسم است که فرمانروا برای خودش رقیبی باقی نگذارد. او بعد با وقاحت اشاره کرد که قصد دارد با من ازدواج کند تا از پسرش مراقبت کنم تا او فرصت بزرگ شدن و به سن سلطنت رسیدن پیدا کند. هر چه باشد من در مقابل آمنه کاری نمی‌توانم بکنم!

با تعجب از اندی پرسیدم:

ـ چطور تو نمی‌توانی در مقابل این زن بی‌رحم و نانجیب کاری انجام بدهی؟

اندی با حالتی از خود بیخود گفت:

ـ میکاییل تو که او را می‌شناسی! زن خوبیست! او به نظر من یک جادوگر است و به راحتی می‌تواند قلب سخت‌ترین مردها را نیز تسخیر کند. او به کمندی مرا گرفتار کرده است که مطمئنم همهٔ مردها دوست دارند در چنین کمندی گرفتار شوند.

اندی با لحنی که نشان می‌داد از تصورات ما راجع به آمنه رنجیده خاطر است با

ناراحتی و عصبانیت چند بار نام آمنه را تکرار کرد. او نمی‌خواست تخت سلطنت تا آمدن منجی خالی بماند.

وقتی مصطفی گفت که باید سر سلیم را جدا کنم مثل اینکه ضربه‌ای ناگهانی بر سرم فرود آمد. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که سر یک مرغ را هم بدون دغدغه و ناراحتی ببرم، چه رسد به اینکه ناچار باشم سر یک آدم مرده را از تنش جدا کنم. از حرفهای مصطفی و حرکات بی‌ارادهٔ اندی چیزی نمانده بود که حالم بهم بخورد. گویا رنگم بیش از آن پریده بود که بتوانم اضطرابم را حفظ کنم، چون مصطفی رو به من کرد و گفت:

ـ میکاییل تو یک طبیبی و باید با جسم انسان آشنایی داشته باشی! از اینکه می‌خواهی سر یک مردهٔ کثیف را از تنش جدا کنی بخود می‌لرزی؟ اگر چه این سلیم در حال حاضر مرده است و نمی‌تواند آزاری به تو برساند اما به یاد داشته باش که سلیم اگر به جای تو قرار می‌گرفت در تکه‌تکه کردن تو و برادرت هیچ تعلّلی به خرج نمی‌داد. اگر چه عنتر برای کشته نشدن بدست این ظالم او را کشته است، اما می‌توانم بگویم درست‌ترین کاری که در تمام زندگیش انجام داده همین کار بوده است. حالا هم او حق ندارد به خاطر یک زن از وارث این سلطان ظالم دفاع کند، چون این موجود شجرهٔ خبیثه‌ای است که باید حتی‌الامکان ریشه‌اش خشکانده شود و خونش در رگ کسی جریان نداشته باشد. خون او هنوز هم می‌تواند دیگران را آلوده کند.

برای اینکه از دستورات مصطفی شانه خالی کرده باشم گفتم:

ـ بریدن سر یک مرده کار چندان مهمّی نیست که حتماً من آن را انجام بدهم؛ در مقابل دادن یک سکه به یکی از این آدمهای خشن که حالا مشغول تقسیم پول هستند می‌توانی تمام بدنش را قطعه قطعه کنی.

مصطفی با حالتی آمرانه گفت:

ـ فکر نمی‌کردم این همه کودن باشی! تو حالا یک پای این ماجرا هستی و دیگر فرصت زیادی نداریم، کارت را انجام بده!

قاطعیت مصطفی، اندی را از صدا انداخت. او با چنان لحن قاطعی حرف می‌زد

که من هم جرأت مخالفت به خودم ندادم. ابتدا خودم را به اندی رساندم و دستم را برای گرفتن شمشیرش درازکردم. به نظرم رسید که قصد مخالفت دارد. دستی راکه برای گرفتن شمشیر درازکرده بودم به بازوی لخت او کشیدم و با حالتی نوازشگرانه گفتم:

ـ اندی! مثل اینکه تقدیر بازیهای شومی را برای ما رقم زده است؟ ماکجا و قصر سلطان سلیم جبار کجا؟ چه کسی می‌توانست فکرش را بکند که اندی آزاد و بی‌خیال دست به خون یک سلطان بیالاید؟ اندی اجازه بده تقدیر بازی خودش را به پایان برساند. سعی نکن در مقابل سرنوشت مقاومت کنی!

اندی مانند بره‌ای رام شد و شمشیرش را در دستم گذاشت.

مصطفی با چنان لحن قاطعی صحبت می‌کرد که من جرأت مخالفت نداشتم. شمشیر اندی راگرفتم و سر سلیم را جداکردم. گرچه مخالف این کار بودم اما وظیفه چنین حکم می‌کرد. همینکه دست از کار کشیدم یک گروه از خواجه‌های خوش‌پوش و برده‌های سیاه وارد اتاق شدند. در میان آنها پسر بچه‌ای بود که لباس مجللی پوشیده بود و دستار بزرگی بر سر داشت. او همانطور که راه می‌رفت روی کف اتاق سکندری می‌خورد و دستش در دست مادرش بود.

اندی که با شرمندگی بسیار آنها را نگاه می‌کرد، زن را آمنه خطاب کرد و به آنها خوشامد گفت؛ وقتی آمنه وضع او را دید پایش را به زمین کوبید و جیغ‌کشان گفت:

ـ من هرگز نباید به این مزدورهای بیگانه اعتماد می‌کردم! صندوقچهٔ جواهر کجاست؟ چرا سربازها فرزند مرا سلطان خطاب نمی‌کنند؟ چطور به خودتان اجازه دادید که به بدن سرور من بی‌حرمتی کنید! بهترین کاری که می‌توانم با شما بکنم این است که گلویتان را ببرم. اگر به مخدوش کردن سنتهای ما ادامه بدهید همین کار را هم می‌کنم.

اندی هنوز گیج بود و سکسکه دست از سرش برنمی‌داشت. در آن حال من سر سلیم را در دست داشتم و پریشانحال ایستاده بودم. زن عصبانی کفش‌هایش را در آورد و با آن به سر و صورت اندی زد. آنقدر زد تا اینکه دستار از سر اندی افتاد. برایم دشوار بود پایان این قضیه را حدس بزنم که مصطفی‌بن نکیر قدم به جلو

گذاشت و زنگوله‌های کمرش را به صدا در آورد و گفت:

ـ این طفل حرامزاده‌ات را بردار و به حرم برگرد! ما حرفی با تو نداریم. خداوند ترا بخاطر رفتار نادرستت با مردی که بیش از اندازه به تو و فرزندت خدمت کرده است، تنبیه می‌کند.

آمنه، چنانکه گویی تازه متوجه حضور ما شده است، در همان حال که اندی را با ضربات کفش چرمی سفتش کتک می‌زد رو به ما کرد و گفت:

ـ نمی‌دانستم دربار سلیم جایگاه اوباش شده است! شما دیگر چه کسانی هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

برای اینکه موضوع را به آمنه فهمانده باشم با صدایی آمرانه به او گفتم:

ـ فراموش نکن که سلیم مرده است و تو در این میان از همه مقصرتری! از آن گذشته من نسبت به برادرم مسئولیتی دارم که باید در هر شرایطی وظیفه‌ام را به انجام برسانم. مطمئن باش اجازه نخواهم داد تو با سوء استفاده از این جوان ساده‌دل به مقاصد شومت برسی!

مصطفی حرف مرا برید و با حالتی آمرانه خطاب به من و سپس به آمنه گفت:

ـ میکاییل به تو گفتم که هیچ لزومی ندارد چیزی را برای این زن بی‌حیا که حتی حرمت پیوندش را با سلیم حفظ نکرده است توضیح بدهی! اما تو، ای زن هرزه بیش از این سماجت نکن وگرنه عاقبت خوشی نخواهی داشت. وضع بد تر از آنست که یک زن با اتکاء به فتنه‌انگیزی زنانه‌اش بتواند اوضاع را تحت کنترل و فرمان خود بگیرد! تو به‌موقع سزای اعمالت را خواهی دید. فکر قبضه کردن قدرت را از سرت خارج کن! زودتر هم خودت را جمع و جور کن و به فکر حجاب مناسبی برای خودت باش، یکزن نجیب؛ آن هم از حرمسرای یک سلطان مقتول نباید اینطور سر و پا برهنه با مردان بیگانه روبرو بشود.

حرکت او آنچنان مغرورانه و تحکم‌آمیز بود که زن دست از زدن اندی کشید و گفت:

ـ تو کی هستی؟ به چه جرأتی با این لحن با من حرف می‌زنی؟ با مادر سلطان و فرمانروا!

ـ من مصطفی‌بن نکیر، فرزند فرشته مرگ هستم. وظیفه من این است که مواظب باشم هر کس به اندازهٔ لیاقتش پاداش بگیرد.

بعد رو به خواجه‌ها کرد و گفت:

ـ این زن را به حرم برگردانید و بگذارید این خوک مست در گوشه‌ای بخوابد. برای من هم یک خلعت مناسب بیاورید که تا آمدن منجی حکومت شهر را در دست بگیرم. این کار را به آرامی و بی سر و صدا انجام بدهید، به همان آرامی که من یک غزل می‌خوانم! در غیر اینصورت سرتان را روی تنتان نمی‌بینید.

مصطفی بعد از آن رویش را از آمنه برگرداند. کتابش را باز کرد و با لحنی آهنگین شروع به خواندن کرد. آنچنان با احساس می‌خواند که هیچ کس جرأت نمی‌کرد سؤالی کند یا مزاحمش شود. من از اینکه می‌دیدم در میان این جماعت کسی وجود دارد که این اندازه عاقل و خونسرد است، لذت می‌بردم؛ اما کنجکاوی طبیعی از خود داریم سبقت گرفت و پرسیدم:

ـ مصطفی‌بن نکیر تو چطور آدمی هستی، حالا که وقت شعر خواندن نیست؟

مصطفی با لبخندی شیرین و در عین حال اطمینان بخش گفت:

ـ کاش فارسی می‌دانستی تا این غزل را برایت می‌خواندم! ایرانیها شاعری دارند به نام «خواجه حافظ» که کلامش بیش از آنکه شعر باشد معجزه است. آنها به او علاقه خاصی دارند و در مواقع سختی با دیوانش فال می‌گیرند، من نیز همین کار را کردم. خواجهٔ شیراز پاسخم را داد.

توضیحات مصطفی را نمی‌فهمیدم. ولی تا همان اندازه که مفهوم شعر را درک کردم به قدرت شاعری که صدها سال از زمانش گذشته بود ایمان آوردم. اگر موقعیت مناسبی بود بی‌تردید مصطفی را می‌بوسیدم. اما به همین جمله اکتفا کردم که بگویم:

مصطفی‌بن نکیر با حالتی دلنشین شعری را به فارسی خواند و سعی کرد آن را برایم ترجمه کند.

ـ مصطفی به من بگو تو که هستی؟ چطور آدمی هستی؟ این کنجکاوی مرا می‌کشد که آدم شاعر مسلکی مثل تو، به موقع خودش را به سیاست آلوده کند و

چنان با اطمینان خاطر دست به اقدام بزند که گویی سلطانی کشته نشده است، بلکه یک ماجرای عادی اتقاق افتاده است؟

او لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ من چیزی جز یک آواره نیستم که به دنبال قلبش می‌رود. قلبی که ممکن است فردا مرا به بیابان ببرد. شاید چون آزاده‌تر از بقیه هستم از من اطاعت می‌کنند. آنقدر آزاد که برایم اهمیت ندارد که ببینم آیا از من اطاعت می‌کنند یا نه.

خواجه‌ها زود با لباسهای تروتمیز برگشتند و به مصطفی‌بن نکیر کمک کردند تا آنها را بپوشد. آنها شلوار جواهر نشان به پایش کردند و شمشیری حمایلش ساختند؛ در آخر او دستار خوش‌منظره و آراسته‌ای بر سر گذاشت. او مرا مجبور کرد تا سر سلیم‌بن هفس را در سینی زرینی که خواجه‌ها برایش آورده بودند بگذارم و بعد دستش را جلو دهانش گرفت و دهان‌دره‌ای کرد و گفت:

ـ سکه‌ها به زودی میان نفرات تقسیم خواهد شد. کار عاقلانه این است که آنها را مشغول نگه داریم. به نظر من هیچ کاری بهتر از حمله به اسپانیایی‌ها نیست، بنابراین من باید یک فرستاده لاتین زبان به دژ آنها بفرستم و از آنها بخواهم به خاطر خرابی‌هایی که به بار آورده‌اند تاوان بدهند. اگر پیشنهاد را رد کردند باید به آنها گفته شود که سلطان جدید رفتارشان را تحمل نمی‌کند و باید خیرالدین را فرا بخوانند و او را تحت حمایت بگیرند. آنها قطعاً به ما فرصت می‌دهند تا توپهای بندر را پایین بیاوریم. اما میکاییل اگر تو طرح بهتری داری آزادانه آن را عنوان کن!

من اعتراض کنان گفتم:

ـ منظورت از سلطان جدید کیست؟ چه کسی باید به عنوان سلطان جدید معرفی شود که آنها برای دراما‌ن ماندن از خشم او دعوت و حمایت از خیرالدین را ترجیح بدهند؟

مصطفی باز هم سرزنشبار نگاهم کرد و گفت:

ـ این مهم نیست که چه کسی سلطان است، فقط آنها باید از او بترسند، حتی اگر وجود خارجی نداشته باشد.

ـ بالاخره آنها از کشته شدن سلیم آگاه هستند و می‌دانند که دربار او آشفته‌تر از

آن است که شخص مقتدری توانسته باشد قدرت را قبضه کند! به طور کلی آنها با وجود جاسوسهایی که در این مدت در دربار داشته‌اند فهمیده‌اند که در این دربار حتی یک آدم با قدرت و فهمیده وجود ندارد که بتواند علیه آنها اقدامی انجام دهد!

ـ آنها اگر این موضوع را فهمیده بودند و درعین حال خودشان موجودات باعقل و درایتی بودند، قبل از این ترتیب کار سلطان و این سرزمین را داده بودند!

برای اینکه راحت تر نظرش را درک کنم تصمیم گرفتم حرفم را واضح‌تر بزنم تا بتوانم کاری انجام بدهم، این بود که گفتم:

ـ منظور تو از سلطان کیست؟ آیا محمدبن هفس سلطان قانونی الجزیره است؟

خمیازه کشان جواب داد:

ـ چرا اسپانیایی‌ها باید به وجود سلطانی که هرگز ندیده‌اند شک کنند؟ با آنها از این سلطان نادیده حرف بزن و به همین جا بسنده کن.

من گفتم:

ـ لابد منظورت این نیست که مرا به آنجا می‌فرستی؟ اسپانیایی‌ها آدمهای خشنی هستند! حتی اگر سرم را باقی بگذارند، بینی و گوشهایم را می‌برند.

مصطفی‌بن نکیر باوقار سرش را تکان داد و گفت:

ـ خوشحال می‌شدم که خودم می‌رفتم، چون دوست دارم که جاهای تازه و مردم دیگری را ببینم. اما من لاتین بلد نیستم و تازه، کارهای دیگری هم دارم. بهتر است تو برای مدتی در دژ بمانی. حالا هم نباید مزاحم من بشوی چون دارم یک شعر ترکی را به فارسی ترجمه می‌کنم و باید هجاهای آن را بشمارم.

برای راحتی خیال من، او به خواجه‌ها دستور داد خلعت گرانبهایی برایم بیاورند و من هم چاره‌ای نداشتم جز آنکه سر سلیم را توی سینی طلایی بگذارم و دنبال مصطفی‌بن نکیر راه بیفتم.

سیاه‌های مسلح به ما ملحق شدند و ما درمیان فریادهای بهت آمیز سربازها با تشریفات به راه افتادیم. ابوالقاسم خودش را به ما رساند و به زانو افتاد تا کفش‌های مصطفی‌بن نکیر را ببوسد. با دیدن این منظره خواجه هم زانو زد؛ مصطفی انگشتری را که نگین آن مهر سلطنت بود از خواجه گرفت و به انگشت خودش کرد. به زودی

تمام محوطه پراز سربازهایی شد که خم شدند و زمین ادب را بوسه دادند.

مصطفی‌بن نکیر، فرمانده نگهبانها راکه به او فرمانده اونابس می‌گفتند فراخواند و به چند نفر از نگهبان‌ها گفت که جلوی دروازه‌ها مراقب باشند و بقیه را به دنبال خاموش کردن آتش بندر فرستاد. اما از تعداد بیشتری از نفرات خواست تا توپ‌ها را به ساحل بکشانند. او گفت:

ـ هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای حق ندارد بدون اجازهٔ مستقیم من به دژ برود و هیچ کسی هم حق ندارد به کشتی‌ها و قایقها و حتی پیکهای آمده از دژ اجازهٔ ورود و پهلو گرفتن به بندر را بدهد! هر کس از دژ به اینجا بیاید باید بلافاصله دستگیر شود.

فرمانده اونابس که گوش به فرمان مصطفی ایستاده بود، به خودش جرأت داد و گفت:

ـ قربان، این کار انجام شده است! کسانی که از طرف دژ آمده‌اند از سوی مردم دستگیر شده‌اند، اما آدمهای با اهمیتی نیستند. آنها بیشتر آدمهایی هستند که پیش از این برای معامله و بردن آذوقه و چیزهای دیگر به آنجا رفت و آمد داشته‌اند!

مصطفی با اعلام رضایت از گزارش فرمانده اونابس گفت:

ـ در حال حاضر وضع با گذشته خیلی فرق دارد! فعلا هیچ کس نباید اوضاع ما را به اسپانیایی‌ها گزارش بدهد. آنها باید از وضع داخلی ما تا استقرار و بدست‌آوردن آمادگی کافی بی‌خبر بمانند!

وقتی مصطفی حرفهایش را تمام کرد و با ناخنهایش مشغول شد، پرسید:

ـ اگر افراد می‌خواهند چیزهای بیشتری بدانند بپرسند؟

سربازها بین خودشان زمزمه‌ای کردند و یکی از آنها بالاخره جرأت یافت و فریاد کشید:

ـ آدم دری‌وری گوی ابله! تو کی هستی که دستور می‌دهی؟

این حرف با استقبال و خنده حاضرین رو به رو شد، اما مصطفی‌بن نکیر با آرامش از یک نگهبان سیاه شمشیری را گرفت و به طرف گوینده رفت و به صورتش زل زد. بقیه سربازها کنار کشیدند و قبل از آنکه آن مرد انگشتش را بلند کند مصطفی با یک ضربت سرش را جدا کرد و بدون آنکه نگاه درست و حسابی به

جسد کند سرجایش برگشت و شمشیر را به نگهبان سیاه‌پوست داد و پرسید:

ـ اگر باز هم کسی از این سؤالات دارد می‌تواند بپرسد!

نمی‌دانستم دربارهٔ مصطفی چگونه قضاوت کنم. او چگونه آدمی بود؟ چرا از اینکه باعث خشم بقیهٔ نگهبانها شود، نترسید؟ اگر آنها به ما هجوم می‌بردند و تکه‌تکه‌مان می‌کردند چه کسی می‌توانست از ما دفاع کند؟ اما او اشتباه نکرده بود، چون در کمال تعجب دیدم که لبخندها روی لبها خشکید و بقیهٔ سربازها نیز به خالی کردن کیف پولی که سرباز بی‌سر در جیب داشت مشغول شدند. جسد هنوز کاملا از حرکت نیفتاده بود و در خونی که از گردن بریده‌اش به زمین می‌ریخت دست و پا می‌زد که وسیلهٔ سربازان و همقطارانش که جیبهایش را خالی کرده بودند از آنجا خارج شد.

بعد از این ماجرا، نفرات به دنبال وظایف خود رفتند.

ـ مصطفی وظایف اشخاص را مشخص کرده بود و اوضاع رو به آرامش داشت که سر و کله ابوالقاسم پیدا شد و در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید گفت:

ـ ما کارها را به پایان خوش رساندیم، اگر چه هزینهٔ زیادی داشت اما من شک ندارم که منجی آنها را به من باز می‌گرداند. ما حالا باید تصمیم بگیریم که چه به او بگوییم و چطور بگوییم. تا آمدن او نباید مخالفت و تناقضی با هم داشته باشیم.

مصطفی‌بن نکیر با مهربانی موافقت کرد و گفت:

ـ بهتر است میکاییل، بردهٔ تو، فوراً به دژ برود و با اسپانیایی‌ها وارد مذاکره شود!

مصطفی رو به من گفت:

ـ اگر بتوانی آنها را وادار کنی که بروند خیلی بهتر است. چون در این صورت کسی صدمه‌ای نمی‌بیند!

مصطفی به دو سرباز دستور داد که همراه من بیایند و خودش به دربار برگشت، تنها کاری که می‌توانستم بکنم لعنت فرستادن به سرنوشتم بود و رساندن خودم به بندر- جایی که نفرات آتش را خاموش می‌کردند و سنگرها و استحکامات و توپخانه را به وضعیت عادی در می‌آوردند.

قایقران ما را خیلی دور نبرد، اما با نزدیک شدن ماگویی دیوارهای محکم دژ از

همیشه سیاهتر و تهدیدآمیزتر به نظر می‌رسید. وقتی به نیمهٔ راه رسیدیم یک توپ کوچک که روی دیوار بود به طرف ما شلیک کرد. گلوله‌ای در نزدیکی قایق به آب افتاد و منفجر شد و آب را با شدت به سرو صورت ما پاشید. برای علامت دادن بلند شدم. بالا و پایین پریدم و دامن لباسم را تکان دادم و با شیواترین کلمات لاتینی که می‌دانستم شروع به فریادزدن کردم و به آنها گفتم که من فرستاده سلطان هستم. اگر قایقران مرا سر جایم ننشانده بود مسلماً قایق واژگون می‌شد. اما شلیک دیگری در کار نبود، وقتی به فاصله‌ای رسیدیم که می‌توانستیم صدای آنان را بشنویم یک راهب با ریش سیاه روی بارانداز ظاهر شد و به زبان لاتین مرا مورد خطاب قرار داد و پرسید که چه اتفاقی افتاده است و مقدمم را گرامی داشت. در آن حال نگرانی فراوانی بر دژ حاکم بود. ما در طول بارانداز حرکت کردیم و من به نام سلطان تقاضا کردم که با فرمانده نفرات صحبت کنم. در آن حال که افسر فرمانده لباسهای زیبای اهدایی سلطان را می‌پوشید، راهب جلو من غذا گذاشت و تعارف کرد که بخورم. حالا که خرید در شهر غیر ممکن شده بود و دسترسی به مواد خوراکی رفته رفته دشوارتر می‌شد، این مرد خوب بدون ریا و تزویر از من خواست قایقرانم را برگردانم تا گوشت و سبزی و مواد غذایی لازم دیگر را بیاورد، چون مخصوصاً زخمیها از کمبود این مواد در رنج بودند.

مأموریت من این بود که کاپیتان دوورگا فرمانده اسپانیایی را برای همکاری با ما و حمایت از خیرالدین متقاعد کنم و بر او تأثیر بگذارم و وی را تحت نفوذ خود در آورم.

سرانجام کاپیتان دوورگا ظاهر شد. زره براقی بر تن داشت وکنسول اسپانیا هم که با سربازها از شهر فرار کرده بود دنبال او قدم برمی‌داشت. پیشانی کنسول بر اثر یک ضربه باد کرده بود و حالت هیجان زده‌ای داشت؛ چون خانه‌اش غارت شده بود. کاپیتان دوورگا به لاتین صحبت کرد. او مردی مغرور و مصمم بود و به خاطر این زندگی بی تحرک چاق شده بود. زره بر تن او فشار می‌آورد. در آن وضع تمایلی به افزایش خوش‌بینی خودش نسبت به من نداشت. او سؤال کرد:

ـ در شهر چه اتفاقی افتاده است؟ مردم شهر به اتفاق نفرات سلطان غافلگیرانه و

خائنانه به خانه‌های ما حمله کرده‌اند!

نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم، فقط باید به هر ترتیبی بود او را آرام می‌کردم و از طرفی باعث ترسش می‌شدم تا بتوانم به خواسته‌هایم برسم. به همین خاطر با لحنی سیاستمدارانه گفتم:

ـ شما نباید توقع داشته باشید که مردم و سربازهای سلطان بی‌رحم در مقابل افراد شما که می‌خواهند با استفاده از سلاح، منافع آنها را تهدید کنند ساکت بمانند!

کاپیتان دوورگا که نظامی آزموده و سرسختی بود با عتاب و گله‌آمیز گفت:

ـ مثل اینکه شما در جریان امور نیستید؟ چه کسی به شما گزارش داده است که افراد مامسلحانه به آنها هجوم برده‌اند؟ ناراحتی من از این است که مردم شما به نفرات غیر مسلح حمله کرده و به اموال آنها آسیب رسانده‌اند! اجازه بده واضحتر حرف بزنیم، آنهابیشتر قصد غارت اموال اتباع اسپانیا را داشته‌اند تا پرداختن به یک جنگ داخلی برای تغییر حکومت.

از اینکه می‌دیدم آنها هنوز نفهمیده‌اند چه اتفاقی رخ داده است اندکی آرامش یافتم و سعی کردم صحبت را به مجرایی بیندازم که دلخواهم بود. گفتم:

ـ آقایان محترم، من در برابر منافع شما مادام که خودتان به فکر حفظ آن نباشید هیچ مسؤولیتی ندارم! شما منتظر هستید که مشتی مردم عصیان زدهٔ به جان آمده، قدم شما را که هیچ کاری به نفع آنها انجام نمی‌دهید روی چشم بگذارند؟

هنوز صحبتم پایان نیافته بود که متوجه تغییر حالت کنسول شدم. رگهای شقیقهٔ کنسول باد کرده و چنان از خشم سرخ شده بود که فکر کردم امکان دارد به طرفم هجوم ببرد. برای احتراز از خشم او اندکی به طرف کاپیتان متمایل شدم و با اشاره به چهرهٔ برافروختهٔ کنسول گفتم:

ـ وقتی یک مقام مقتدر صاحب نفوذ مانند جناب کنسول به این طریق موقعیت خودش را فراموش کند مااز مردم بیسواد و ستمدیده چه توقعی داریم.

نمی‌دانم چرا حرفهای من آنقدر برای کنسول ناگوار بود و روی او تأثیر گذاشت که با فریاد حرفم را قطع کرد و عربده جویانه گفت:

ـ خسارتهایی که به شخص من وارد شده بیشتر از آن است که بتوانم با جان

ناقابل چند سرباز که کشته شده‌اند آن را مقایسه کنم. اگر می‌خواهید توافقی در کار باشد و عذرخواهی شما پذیرفته شود باید ابتدا به من بگویید که حدود اختیارات شما چیست؟ آیا می‌توانید از جانب دربار خودتان تعهدی را بپذیرید که قابل انجام باشد؟

در آن شرایط چاره‌ای نداشتم جز اینکه به دروغ متوسل شوم و شرایط را به نفع خودم پیش ببرم. گفتم:

ـ من به عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار نزد شما آمده‌ام. هر توافقی که در اینجا صورت بگیرد از هر لحاظ قابل اجرا است! جز این اختیارات، شخص خود من هم قصد کمک به موقعیت شما را دارم. اگر بدانم خواستهٔ شما چیست و این خواسته به صلاح شماست در تضمین اجرای آن تردید نخواهم کرد.

کنسول با اینکه کمی آرام شده بود ولی باز هم حق بجانب و پرخاشجو گفت:

ـ من از شما تقاضا می‌کنم که خسارات ماـ بخصوص خسارت فراوانی که به شخص من وارد شده جبران شود! من از شما می‌خواهم که به عنوان نشان دادن حسن نیت، یک خانهٔ بهتر و بزرگتر از خانهٔ ویران شده‌ام به من بدهید چون در حال حاضر در اردوگاه زندگی می‌کنم.

وقتی بالاخره همهٔ درخواستها عنوان شد و من فرصت حرف زدن پیدا کردم، کلماتی را با دقت انتخاب کردم و گفتم:

ـ کاپیتان محترم، کنسول عالی مقام و پدر روحانی، سلطان سلیم‌بن هفس ، که خداوند او را رحمت کند امروز صبح بر اثر حادثه‌ای در گذشت. او در حمام لیز خورد؛ به زمین افتاد و گردنش شکست. بعد از گفتگوی بسیار میان پسرهای او، پسر هفت ساله‌اش، محمد لباس شاهی برتن کرد و بر تخت نشست. او موقعیت خود را با تقسیم پول بین گروه‌های وفادارش تحکیم کرده است و در کنار او مادر خردمندش آمنه با عنوان مشاور قرار دارد. برادرهای بزرگتر نمی‌توانند مخالفتی با او داشته باشند، چون موقع خوردن غذا هسته خرما در گلوی آنها پرید و خفه‌شان کرد؛ بدون شک دست تقدیر برای اجتناب از درگیری دخیل بوده است.

کاپیتان دوورگا همچنان خیره نگاهم کرد و من با دلهره ادامه دادم:

ـ در زمان وقوع این اتفاقات که مردم محترم شهر درگیر آن بودند، یک گروه از اسپانیایی‌های غارتگر رسیدند و با خودشان توپخانه آوردند. من نمی‌خواهم به هیچ عنوان کسی را سرزنش کنم. کاپیتان محترم، چون این تخلف از حقوق ملی است. اوباش آشوبگر باید دژ را بدون اجازه شما ترک کرده باشند تا از مرگ فرمانروا سوء استفاده کنند. آنها با خودشان بی‌نظمی به شهر آوردند. به مسجد بی‌حرمتی کردند. به اماکن مقدس اهانت روا داشتند و به طرف قصر آتش گشودند. بدون شک این کارها برای تصرف گنجینهٔ سلطنتی بود. فرمانده محافظین قصر مجبور شد نفراتی را اعزام کند تا با حداقل تلفات آن‌ها را عقب بنشاند. اسپانیایی‌ها دوباره به شهر هجوم بردند. خانه محترمین را غارت کردند و جواهراتشان را ربودند. برای جلوگیری از بی‌نظمی بیشتر، سلطان خشنود می‌شود اگر ارتباط نزدیکی بین دژ و شهر برقرار شود. مبادا مردم به خاطر خشمی که از تخریب مسجد و قصر دارند، به دژ حمله کنند. سلطان همچنین دستور داده است که در اطراف بندر خندقی حفر کنند. توپخانه‌اش را هم در آنجا مستقر کرده است، خودتان هم می‌توانید ببینید. اما این کارها تنها برای حمایت از دژ و جلوگیری از وحشیگری دوباره است که امکان دارد روابط دوستانه موجود بین سلطان و امپراتوری اسپانیا را تحت‌الشعاع قرار دهد.

برغم موقعیتی که قرار داشتم با شیوایی صحبت می‌کردم. کاپیتان دوورگا رو به من کرد و گفت:

ـ تو دروغ می‌گویی، من برای اینکه بفهمم در قصر چه اتفاقی افتاده است چندنفر گشتی فرستادم، این کار صرفاً به نفع سلیم‌بن هفس بود. اما نفرات من در دامی که از پیش تعبیه شده بود افتادند. فقط تعلیمات خوب آنها باعث شد که از گرفتاری نجات یابند. اگر غارتی در کار بوده است و جایی را آتش زده‌اند، کار خود شورشیان بوده است تا به کارهای غلطشان سرپوش بگذارند.

من تعظیمی کردم و گفتم:

ـ کاپیتان محترم، من حرفهای شما را شنیدم. تنها کاری هم که می‌توانم بکنم این است که نزد سلطان برگردم و اطلاع بدهم که شما حقیقت را تحریف می‌کنید و با

قساوت تمام سعی دارید روابط صمیمانهٔ بین سلطان و سرورتان امپراتور اسپانیا را مخدوش کنید.

کاپیتان دوورگا گفت:

- صبر کن!

و بعد کاغذی را از کنسول گرفت و پس از خواندن آن ادامه داد:

- من هیچ نمی‌خواهم جز اینکه ببینم آن روابط گرم دوباره بر قرار شده است و با کمال میل حاضرم ماجرا را فراموش کنم و غرامت ضایعات و اسلحه‌هایی راکه خراب شده‌اند بگیرم. ضمناً باید به خانواده مقتولین غرامت پرداخت شود. من مبلغ بیست و هشت هزار قطعه طلای اسپانیایی می‌خواهم و نصف آن باید قبل از غروب امروز پرداخت شود و نصف بقیه ظرف مدت سه ماه. من سلطان جوان را آزاد می‌گذارم تا در ابتدای کار هزینه‌هایی راکه دارد تأمین کند.

من نسبت به این رقم کلان اعتراض کردم. اما کاپیتان دوورگا دستش را بلند کرد و ادامه داد:

- برای اینکه از سوءتفاهمات آینده جلوگیری کنیم، می‌خواهم یک برج توپخانه در بندر بنا کنم. بعداً سلطان یک وزیر اسپانیایی که اجازه دارد محافظ مسلح داشته باشد، به عنوان خزانه‌دار خواهد داشت.

با شنیدن این حرفها فهمیدم که کاپیتان مرد دور اندیشی است که برای خدمت به اسپانیا سنگ‌تمام می‌گذارد. او به عنوان یک دشمن فهمیده قابل احترام بود. وقتی جلو او زانو زدم و از او خواستم سرم را جدا کند اما با چنین پیغامی مرا نزد سلطان نفرستند، اشک در چشمانم جمع شده بود.

کاپیتان با دیدن این وضعیت ناهنجار من باور کرد که تقاضای دشواری از من داشته است، اما به هیچ وجه نمی‌خواست از موقعیت بدست آمده به آسانی بگذرد، به همین خاطر گفت:

- شما فرستاده‌ای هستید که پیامهای آنها را به ما داده‌اید و در مقابل باید این مصونیت را داشته باشید که پاسخهای مارا نیز بدون تغییر به آنها بگویید.

با لحنی ملتمسانه به او گفتم:

ـ کاپیتان، شما مرد دنیادیده و سرد و گرم چشیده‌ای هستید و این موجودات خشن را می‌شناسید. اگر شما تقاضای مرا نپذیرید، مطمئن باشید که سلطان از بریدن سر من مضایقه نخواهد داشت. او آنقدر منصف و واقع‌بین نیست که بتواند بفهمد من جز رساندن پیام شما کار دیگری انجام نداده‌ام. او حتماً پیش خودش فکر خواهد کرد که میان ما توافقی صورت گرفته است و من در انجام وظیفه قصور نشان داده‌ام و لابد خوب می‌دانید مجازات قصور در وظایف از نظر این موجودات خشن چیست؟

من در گفتن این حرفها به شرافت او به عنوان یک نجیب‌زاده متکی بودم و تصورم نیز بیهوده نبود، چون او ابتدا مرا از زمین بلند کرد و پس از آن گفت:

ـ صادقانه به من خدمت کن، به سلطان بفهمان که من جدی هستم و اجازه نمی‌دهم صدمه‌ای به دژ وارد آید. به او بگو که نفرات من حاضر به آتش هستند و منظورم این است که شهر را گلوله‌باران می‌کنم و بندر را می‌گیرم مگر اینکه پاسخ مناسبی تا صبح فردا بشنوم.

با تردید و تعجب و لحنی که صداقتم را به رخ او بکشم گفتم:

ـ چون شما بیش از اندازه به من اعتماد کرده‌اید، اجازه بدهید به عنوان جبران اعتماد شما چند توصیه خوب به شما بکنم. اول اینکه زیاد تهدید نکنید، دوم انعطاف نشان بدهید، چون سلطان در حال حاضر زیر فشارهای شدید تودهٔ مردم خشمگین قرار دارد و برای مهار آنها ناچار است کاری صورت دهد و ترس من این است که برای خیرالدین کبیر پیام بفرستد و او را برای دفاع وادار به بستن پیمان اتحاد و دوستی کند و می‌دانید که با کمک خیرالدین قدرت خواهد یافت که شما را از جزیره بیرون کند.

کاپیتان با خندهٔ هشدار دهنده‌ای که نشان می‌داد زیاد هم حرفهایم را باور نکرده است، گفت:

ـ تو آدم با سیاستی هستی! اما یک پسربچه هفت ساله هم اینقدر احمق نیست که شاخه‌های زیرپایش را اره کند. اگر او خیرالدین را خبر کند بیشتر از چیزی که راجع به آن حرف زدیم و وعده‌هایی که دادم گیرش می‌آید. واضح‌تر بگویم، اگر سلطان

بخواهد پای خیرالدین را به این ماجرا بکشاند نه تنها شهر، که قصر او را هم گلوله‌باران خواهم کرد و جای سالم و آدم زنده باقی نخواهم گذاشت. به هر حال من منتظر شنیدن پاسخ سلطان در مقابل پیام خودم هستم. البته این فرصت هم بی‌پایان نیست؛ سعی کن هرچه زودتر پاسخ او را به من برسانی!

علیرغم خنده او می‌توانستم ببینم که اسم خیرالدین کبیر او را تکان داده است و به همین جهت گفتم:

ـ شما احتیاجی به فرستادن من ندارید، چون می‌توانم پیشنهادات سلطان را همین حالا برایتان توضیح بدهم. او چیزی نمی‌خواهد جز جبران خساراتی که اسپانیایی‌ها وارد آورده‌اند و هزار قطعه طلا برای گلکاری محوطه قصر و مقبره. او حتی مایل است مسئله غرامت را مجدداً مورد بررسی قرار دهد و تمام دیدبانهای شهر را که در اختیار اوست به شما بدهد. اگر این پیشنهاد را رد کنید سلطان مجبور خواهد شد فرض کند که شما در امور داخلی کشور مداخله کرده‌اید و در آن صورت بی‌تردید از هر جایی که بتواند تقاضای کمک می‌کند تا مانع اقدام شما شود. باید این را هم بدانید که او به عنوان مسلمان حق خواهد داشت که اجازه ندهد افراد غیرمسلمان به اماکن متبرک و مساجد مسلمانان اهانت کنند. کافیست او بگوید که توپخانه شما قصد ویران کردن یا تصرف مراکز مذهبی را دارد، در آن صورت مسلمانان دیگر از جمله خیرالدین موظف خواهند بود او را در مقابل شما حمایت کنند.

کاپیتان دوورگا گفت:

ـ این کلمات تلخ‌تر از آن هستند که انتظار داشتم. اما می‌دانم این جماعت چه آدمهای لجوجی هستند؛ چون آنها لاینقطع توطئه می‌کنند؛ خیال می‌کنند که بقیه هم همینطورند. اما من یک کاستلیان هستم، می‌میرم اما تسلیم نمی‌شوم ـ چون تسلیم یعنی مرگ. آخرین حرفم اینست: هیچ کدام از غرامت حرف نمی‌زنیم. ما همه انسان هستیم و جایز الخطا. من همهٔ آن کسانی را که به اماکن مقدسه بی‌حرمتی کرده‌اند تنبیه می‌کنم ـ اگر آن داستان حقیقت داشته باشد. اما پول گلکاری محوطه قصر را نمی‌توانم بدهم.

کنسول ماتم گرفته بود و حرفی نمی‌زد. کاپیتان دوورگا اضافه کرد:

- همانطور که می‌بینی من هدفهای آشتی جویانه‌ای دارم و این در حالی است که مشاوران من مخالف هستند. من بیشتر از این نمی‌توانم پیش بروم. اگر ارباب تو گوش نکند، تفنگهای ما باید حرف بزنند. به او درمورد خیرالدین هشداربده چون کوچکترین نزدیکی به آن دزد دریایی جاه‌طلب به معنی اقدام علیه امپراتور ما تلقی خواهد شد.

کاپیتان یک کیسه به من داد که ده قطعه طلا در آن بود. با این که می‌دانستم ده قطعه طلا برای افرادی که حاضرند از جان سربازانشان در مقابل بازسازی خانه‌ای ویران شده بگذرند، یعنی چه، باز هم از موقعیت شناسی و لیاقت این کاپیتان جوان لذت بردم و تعجب کردم که چگونه امپراتور اجازه داده است چنین افسر با لیاقت و کاردانی دور از مرکز امپراتوری او به کارهای بی‌اهمیت بپردازد. وفاداری و وطنپرستی او باید مورد استفاده قرار می‌گرفت. او را در دل تحسین کردم ولی در این باره کلامی به زبان نیاوردم.

مرا با احترام تا اسکله بدرقه کردند - شاید به این دلیل که به من نشان بدهد چه تعداد تفنگچی دارد - او دستور داد موقع خداحافظی یک تیر توپ شلیک شود. غرور ساده‌لوحانه او مرا متعجب کرد و سبب شد که در تمام مدت گفتگو به این فکر کنم که یک آدم شریف حتی زمانیکه دروغ و بلوف زدن مبنای کار است، باز هم نمی‌تواند بد بشود.همه چیز بهتر از آن چه امید داشتم پیش رفته بود. من با درد آورترین لحن ممکن به او حالی کرده بودم که سلطان، خیرالدین را دارد و او هم باید خیرالدین را به عنوان یک رقیب در نظر داشته باشد. من باکمال رضایت قدم به ساحل گذاشتم. آتش سوزیهای بندر خاموش شده بود و دور تا دور خیلی از قصرها دیوار بلندی احداث کرده بودند. این کارها تا حدود زیادی مانع گلوله باران دژ می‌شد؛ بنابراین مذاکرات من هدف آنها راکامل کرد. در بازگشت به قصر فوراً مرا به باغ حیاط قصر بردند، جایی که مصطفی بن نکیر با خیال راحت روی یک تخت نشسته بود و برای ابوالقاسم اشعار فارسی می‌خواند. آنها با احتیاط خاطرنشان کردند که دیگر آمنه‌ای در کار نیست و من احساس کردم که اگر اندی از خواب مستانه بیدار شود و با مرگ آمنه برخورد کند چه حالی به او دست می‌دهد. مصطفی

فکر مرا خواند و گفت:

ـ ما با آن زن صحبت کردیم و می‌دانستیم که او برادر تو را برای روزهای تبهکاری خودش استثمار کرده است. او به خواجه‌ها رشوه داد تا برادرت و سلیم‌بن هفس را در حمام تنها بگذارند؛ بنابراین، احتیاجی نیست که بخاطر این کار، یعنی خفه کردن آمنه توسط خواجه‌ها، به خشم بیایی. ما نفع و خیر برادرت را می‌خواهیم.

ابوالقاسم خودش را وسط انداخت و گفت:

ـ بله، همینطور است. آمنه درختی نبود که به عنتر میوه بدهد. آن درخت میوه‌ای نداشت، ما در همان زمان پسر آمنه را هم از میان برداشتیم. این وضع کار خیرالدین را آسانتر می‌کند. ما از این نگران بودیم که اگر او زنده می‌ماند و به طرف اسپانیایی‌ها می‌رفت قطعاً پای آنها را به ماجرا باز می‌کرد. من حالا فهمیده بودم که مصطفی‌بن نکیر عمداً مرا از آنجا دور کرده بود تا اینکارها را انجام بدهد و دلم به حال آن بچه که اول مادرش را از دست داده بود و بعد خودش به وضع دردناکی مرده بود، سوخت.

وقایع چنان بسرعت اتفاق افتاده بود که به سختی می‌توانستم آنها را باور کنم. آیا باید به تقدیر و سرنوشت بیاندیشم و یا تصادف را در این ماجرا دخیل بدانم؟

چند ساعت از آغاز ماجرا نگذشته است و ما هنوز برای پنهان‌کردن طلاهای ابوالقاسم فرصت پیدا نکرده بودیم که سر و صدای مردم به ما گفت حادثه‌ای رخ داده است. برای اطلاع از سرنوشت اندی به دربار رفته بودیم و دیده بودیم که اندی سر به هوا قبل از آن ماجرا، فاجعه را آغاز کرده است! آیا سرنوشت سلطان سلیم انتقامی بود که باید در مقابل اعمال ناشایستش پس می‌داد؟ چرا من و اندی باید از آن سر دنیا به این ماجرا کشیده شویم؟ چرا باید گردن سلطان سلیم به دست اندی که تا چند سال قبل حتی نامش را هم نشنیده بود شکسته شود و آن گردن به دست من که قبل از آن قادر به تصور چنین موضوعی نبودم بریده شود؟ چرا ما باید عامل ماجرایی شویم که در ایجاد شرایط آن دخیل نبوده‌ایم؟ چه کسی پاسخ خون آن سه بچه را می‌داد که تقصیری نداشتند جز اینکه در حرم سلطان سلیم به دنیا آمده

بودند؟

داشتم دیوانه می‌شدم، نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. به چه کسی باید پناه می‌بردم؟ مصطفی در هر شرایطی از شعرخوانی به خصوص شعر شاعران ایران، دست برنمی‌داشت. کاش در شرایطی دیگر با او روبرو شده بودم.

۴

روز وحشتناکی را گذرانده بودم. از قصر که بیرون آمدیم شب شده بود. در فضای بیرون از قصر احساس کردم که از قفس رها شده‌ام. مثل این بود که شهر را تا آن روز ندیده بودم. کوچه‌ها و خیابانها برایم تازگی داشت. مانند خوابزده‌ها راه می‌رفتم. به حوادث آن روز اندیشیدم. هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم که با دست خودم سر یک آدم مرده را از تنش جدا کرده‌ام، آیا من بودم که به عنوان یک نماینده و سفیر به دژ اسپانیایی‌ها قدم گذاشته بودم؟ من، یک بردهٔ فلکزده که ناچار بودم برای ابوالقاسم مرد خسیس و احمقی که شاید در تمام دنیا نمونه‌های او کم باشد خوشخدمتی کنم، حالا کارم به جایی رسیده بود که در تغییرات حکومتی یک سرزمین مؤثر واقع شوم؟

به خانهٔ ابوالقاسم که برگشتم، ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند؛ خیلی از مردم روی پشت‌بامها بیدار نشسته بودند و آن شب یکی از نادر شبهایی بود که صدای خنده می‌شنیدم. صدای موسیقی و صدایی شبیه خواندن قمری در گوشم می‌پیچید. وقتی قدم به خانه گذاشتم و مطمئن شدم آنجا هستم، قلبم آرام گرفت. سگم مطابق معمول پیش دوید تا دستم را بلیسد. جولیا هم در حالی که چراغ را روشن می‌کرد گفت:

ـ تویی میکاییل؟ تنهایی؟ این همه مدت کجا بودی، ابوالقاسم کجاست؟ خوابم نمی‌برد. فکر می‌کردم شاید اتفاق بدی افتاده است. توی شهر جنگ بود و می‌گفتند که منجی بزودی به اینجا می‌آید. وقتی به خانه آمدم یک سوراخ بزرگ روی پشت‌بام بود. ترسیدم که نکند کار یک دزد باشد.

نگرانی محبت‌آمیز او قلبم را آرام‌تر کرد و گفتم:

ـ اتفاق وحشتناکی نیفتاده است. راستش کارها از آنچه که فکر می‌کردم بهتر پیش می‌رود. منجی صبح خروسخوان فردا می‌آید و برای تو چیزهای بزرگی ـ چیزهای خوشحال کننده‌تری از آنچه می‌توانی تصورش را بکنی ـ در راه است. بیا بیشتر به فکر هم باشیم. بهار است و ما هم تنها هستیم. کسی ما را نمی‌بیند. رائیل هم نمی‌تواند حرف بزند تا باعث شرمندگی ما شود.

ـ منظورت را نمی‌فهمم میکاییل؟ ما تنها باشیم ولی خودمان می‌دانیم که جز دوستی هیچ نسبت دیگری در میان نیست. تقاضای تو هم باید در حد همین روابط دوستانه باشد.

حرف جولیا مانند آبی بود که بر آتش اشتیاقم ریخته شده باشد، به همین خاطر با لحنی که آزردگی خاطرم را نشان بدهد، گفتم:

ـ جولیا، بیش از آنچه تو به من فکر می‌کنی، من به تو فکر می‌کنم! تصورم این بود که تو هم مرا دوست داری! اما حالا می‌فهمم که این تصور بیهوده‌ای بیش نبوده است، به عبارت بهتر خودم را گول می‌زده‌ام!

جولیا برای دلجویی من گفت:

ـ میکاییل هر کاری وقتی دارد! من نگفتم که به تو علاقه‌مند نیستم. اگر به تو بی‌علاقه بودم حداقل مدتها پیش می‌توانستم راهم را از راه تو جدا کنم، ولی مفهوم این علاقه نمی‌تواند هرزگی و بی‌بندوباری باشد. به جای این حرفها از اتفاقات امروز برایم صحبت کن.

با بی‌میلی برایش گفتم:

ـ امروز تقریباً تمام خانواده سلیم‌بن هفس به اضافهٔ خودش کشته شدند! می‌توانی بفهمی مسبب همهٔ این کشتارها چه کسی بود؟ قطعاً نمی‌توانی حدس بزنی؟ اندی با

دستهای خودش سلیم و دو پسر او را کشت و راه را برای آمدن منجی هموار کرد.

جولیا دستهایش را از خوشحالی بهم زد و فریادی کشید و گفت:

ـ من مدتهاست منجی کبیر را که بر دریاها حکومت می‌کند می‌بینم. او حتماً سخاوتمندانه به خاطر پیشگوییهایم به من پاداش می‌دهد.، من راه آمدن او را باز کردم.

شاید به من اجازه بدهد تنها در کنار او به شن نگاه کنم.

از وراجی‌هایش دلخور شدم. وقتی خواستم به او نزدیک شوم. فوراً روبنده‌اش را زد و روی زانویم کوبید و گفت:

ـ دیوانه شده‌ای، میکاییل، که در غیبت اربابت از این کارها می‌کنی؟ خودت را نگهدار. بگو ببینم این ردای قشنگ را از کجا آورده‌ای؟ اگر آن را به من بدهی با پارچه‌اش یک کت خوشگل درست می‌کنم.

او با اشتیاق ردا را لمس کرد، در زیر نور کم سوی چراغ آنقدر زیبا به نظر می‌رسید که نمی‌توانستم در مقابلش مقاومت کنم. با بی‌میلی اجازه دادم ردا را از تنم در بیاورد. این ردا در واقع زیباترین بالاپوشی بود که تا آن روز بر تن کرده بودم. او آن را روی دستهای عریانش کشید و حریصانه بوی مطبوع آن را استشمام کرد و فریاد زد:

ـ میکاییل تو واقعاً این ردا را به من می‌دهی!

جولیا با ردایی که از من گرفته بود به سوی آلاچیق رفت و از پشت پرده اشکی که در چشمهای من موج می‌زد در آلاچیق را قفل کرد. دقایقی آنجا ایستادم و در آهنی را تکان دادم و در همان حال به یاد آوردم که برای اولین بار لباسهای بردگیم را در قصر جاگذاشته‌ام و بنابراین فردا صبح لباسی نداشتم تا به پیشواز منجی بروم.

با دلخوری از وضعیتی که جولیا برایم پیش آورده بود به طرف بسترم رفتم. اگرچه خسته بودم ولی اهمیت نمی‌دادم. در آن لحظه تمام وجودم در اشتیاق جولیا می‌سوخت و او بی‌توجه از من گریخته بود و به جایی پناه برده بود که به هیچ صورت دستم به او نمی‌رسید. به جای اندیشیدن به ماجراهایی که از سر گذرانده بودم و وضعیتی که فردا پیش می‌آمد به جولیا و خودداری ماهرانهٔ او فکر کردم.

هرچه بیشتر به او اندیشیدم به جای متنفرشدن به او علاقه مندتر شدم. با خودم گفتم به هر قیمتی که باشد باید او به من تعلق پیدا کند. اگر چه همه چیز بخوبی پیش می‌رفت، جولیا روز بعد مطابق سنت، به من تعلق می‌گرفت و این منتهای آرزوی من بود. اگر وضعیت فوق‌العاده‌ای پیش نمی‌آمد جولیا باید به عنوان بردهٔ من در خدمتم باشد. وقتی به بردگی جولیا و اربابی خودم فکر کردم خجالت کشیدم و شرمنده شدم، به خودم نهیب زدم: «پس فرق تو با این مردم چیست؟ تو که هستی که باید کسی بردهٔ تو باشد؟ جولیا نیز یک انسان است مانند تو! موجود زیبایی است که لیاقت همه چیز را دارد!» سرانجام با این اندیشه که او همسر قانونی من خواهد شد کمی آرامش یافتم و به پهلو غلتیدم. اما فکر جولیا دست از سرم برنمی‌داشت.

آن شب خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. این فکر که فردا صبح جولیا از آن من می‌شد آرامش عمیقی به وجودم می‌ریخت. تصمیم گرفتم تاوان کامل شکنجه‌هایی را که به من داده است مطالبه کنم و امیدوار بودم.او کاملاً بی‌تفاوت نباشد. این فکر از آنجا ناشی می‌شد که او همیشه خودش را برای من نگران نشان می‌داد. بعد از فکرهای شادی که از مخیله‌ام گذشت با خیال راحت به خواب رفتم و تا خروسخوان صبح بیدار نشدم. با صدای خوش مؤذن که می‌گفت نماز را برپا دارید از خواب برخاستم. وقتی بلند شدم، در کمال تعجب دیدم که مؤذن روی گلدسته بعد از گفتن اذان از آمدن منجی خبر می‌داد. با عجله لباسی را که در دست داشتم پوشیدم و به سراغ جولیا رفتم و با هم به خیابان رفتیم تا به قصر برویم. سگم که پارس کردنش شادمانه بود به دنبال ما می‌آمد و سعی می‌کرد ردایی را که روی شانه‌هایم انداخته بودم با دندان بکشد. مردم به خیابانها ریخته بودند. بعضی به طرف قصر می‌دویدند و برخی دیگر با عجله به طرف دروازه‌های غربی می‌رفتند تا منجی را پشت دیوارها ببینند و او را تا شهر مشایعت کنند. آنها می‌خندیدند و به من و سگم اشاره می‌کردند، اما من به این چیزها اهمیت نمی‌دادم و معتقد بودم خنده واقعی مربوط به کسی است که آخر سر می‌خندد. ما با درهای بسته قصر مواجه شدیم. افراد مسلح از اجازه ورود به ما خودداری کردند اما خوشبختانه یکی از خواجه‌سراها ظاهر شد. او مرا شناخت. با ترس و من و من‌کنان گفت که مرا پیش ابوالقاسم می‌برد. او کلی از من

عذرخواهی کرد و متوقع بود که او را به یاد داشته باشم و من قول دادم که خواسته‌هایش را انجام بدهم. او مرا به محوطهٔ قصر برد و از آنجا به یک اتاق کوچک راهنمایی کرد. ابوالقاسم با چشمهای خون‌گرفته و چهرهٔ عبوس آنجا نشسته بود. تازه صبحانه خورده بود. چندکنیز در خدمتش بودند. آنها یکی بعد از دیگری برایش خوردنی و آشامیدنی می‌آوردند.

در این احوال مصطفی‌بن نکیر سواره از دروازه خارج شده و به ملاقات منجی رفته بود و اثری از او دیده نمی‌شد و در غیاب او ابوالقاسم خودش را فرمانروا احساس می‌کرد. ابوالقاسم کنیزهایی راکه برایش لباس نویی آورده بودند با چوبدستی کنار می‌زد و با غرور و بی‌اعتنایی می‌گفت:

ـ نه، من یک آدم فقیر هستم و دوست ندارم لباس زرق وبرق‌دار بپوشم. همان ردای زبرم را بیاورید. بوی آن آشناتر است و تمام تار و پود آن مرا می‌شناسد. من در همان ردا به منجی خدمت کرده‌ام و با همان ردا به ملاقات او می‌روم تا با چشمهای خودش شاهد فقرم باشد.

برده‌ها و کنیزها دستهایشان را به هم ساییدند و با ناخشنودی ردای او را برایش آوردند. ابوالقاسم با شعف آن را بویید، پرزهایش را صاف کرد و به خواجه‌باشی هراسان اجازه داد تا آن جامه وحشتناک را به تنش کند. بعد از آن ابوالقاسم چشمهایش را به طرف من برگرداند و با عصبانیت گفت:

ـ ترا به خدا بگو ببینم تا حالاکجا بودی، میکاییل؟ امیدواریم سینی طلایی و سر سلطان راگم نکرده باشی؟ ما باید مدتها پیش به اردوگاه می‌رفتیم و با منجی ملاقات می‌کردیم.

در آن لحظه بیاد نیاوردم‌که بر سر این چیزها چه آمده است. با عجله و عصبانی شروع به‌گشتن در حیاطهای مختلف کردم. خوشبختانه همان خواجه به‌کمکم آمد. او از سر و سینی به خوبی مراقبت کرده بود. آنها را روی یک ستون‌گذاشته بود و صدمه‌ای به آنها نرسیده بود. به نظر من تنها تغییر این بودکه سر سلیم می‌رفت تا ظاهر مخوفی پیداکند و سینی هم به نظرکوچکتر از قبل می‌آمد.

سر و سینی را زیر بغل‌گرفتم و پیش ابوالقاسم برگشتم، اما با دیدن جولیاکه در

کنار آن مرد بدقیافه بود، چندشم شد. ابوالقاسم گریه می‌کرد. اما سرانجام خودش را کنترل کرد و کنیزها را به حرم فرستاد. آنها با یک بغل روبنده و کفش و لباس زنانه برگشتند. جولیا به سختی می‌توانست خودش را راضی کند که یکی از بهترینها را از میان آنها برگزیند.

ابوالقاسم لباس درویش مصطفی بن نکیر را به من داد و من با تردید بسیار آن را پوشیدم. چون عادت کرده بودم که لباسم روی زمین کشیده شود، حالا در این لباس که به مچ پایم هم نمی‌رسید احساس ناراحتی می‌کردم. اما این لباس بسیار خوب بود و با هر قدمی که برمی‌داشتم زنگوله‌ها صدای دلپذیری می‌کردند. جولیا با چشم‌های بی‌نقاب دنبالم آمد و به من اطمینان داد که نباید به خاطر پاهای برهنه‌ام احساس شرمندگی کنم. او دستور داد حنا آوردند و به سرعت دستها و پاهایم را نارنجی رنگ کرد و چون در این شرایط نمی‌توانستم دستار بر سرم ببندم موهایم را با روغن معطری چرب کرد و زیر چشمهایم را به رنگ آبی در آورد. قیافه‌ام طوری شده بود که وقتی در آینه نگاه کردم به سختی خودم را شناختم.

قبل از آنکه عازم اردوگاه بشویم، ابوالقاسم درصدد برآمد که ببیند اندی چکار می‌کند. او مرا به زیر زمین‌های قصر برد و یک در آهنی را کنار زد و اندی را نشانم داد. او روی یک سنگ خوابیده بود. سلول کوچک او از یک پنجره باریک که میله‌های محکمی داشت نور می‌گرفت. او تقریباً عریان بود و در کنارش یک کوزه شراب و قرصی نان دیده می‌شد. کوزه خالی بود. ابوالقاسم با مهربانی دستور داد نگهبانها دوباره کوزه را پر کنند و کمی هم نان به نانها اضافه کرد. دلم به حال اندی سوخت، اما دیدم او باید آنقدر در این وضع بماند تا حالش جا بیاید. او مسلماً یک کوزه دیگر سر می‌کشید تا به جنگ اثرات کوزه قبلی برود و به این ترتیب حالش بدتر از آنچه بود می‌شد. برای اینکه وقتی بیدار شد احساس تنهایی نکند سگم را پیش او گذاشتم.

وقتی از زیرزمینهای متعفن بیرون آمدیم و چشمانمان به نور خورشید ایوانهای بلند عادت کرد، منجی را دیدیم که سواره از دروازه غربی شهر می‌گذشت و گروه زیادی سواره نظام او را همراهی می‌کردند. سلاحهای نظامیان زیر نور آفتاب برق

می‌زد. گروه عظیمی که به دیدن منجی آمده بودند شاخه‌های خرمایی را که در دست داشتند تکان می‌دادند و آنقدر فریاد شادی می‌کشیدند که صدایشان از فاصلهٔ دور به گوش می‌رسید. درست مثل این بود که از دور صدای امواج دریا را می‌شنویم. در هُرم گرما که بر بندر سنگینی می‌کرد می‌توانستم یک سری قایق را ببینم که در فاصله دوری از لنگرگاه لنگر انداخته بودند. ما تقریباً بیست قایق را شمردیم. تمام قایقها پرچم داشتند.

با عجله خودمان را به شهر رساندیم و با سختی مردم را کنار زدیم و با هر زحمتی که بود وارد میدان اردوگاه شدیم. اگر من زنگوله‌هایم را به صدا درنیاورده بودم و به مردم حالی نکرده بودم که یک درویش هستم موفق نمی‌شدیم پا به آنجا بگذاریم. از طرف دیگر اگر آنها می‌دانستند که زیر بغلم چه چیزی را پنهان کرده‌ام مسلماً راه را برایمان باز می‌کردند. اما من روی سینی را با یک پارچه پوشانده بودم و کسی نمی‌توانست حدس بزند توی آن سینی سر سلیم‌بن هفس قرار دارد. وسط میدان بودیم که یکدفعه همهمه به اوج رسید و شمشیرهای افراد پیاده نظام خیرالدین پیدا شد تا راه را برای سرورشان باز کنند. خیرالدین که در میان نفراتش محصور بود با مردم سلام و احوالپرسی می‌کرد و دستهایش را تکان می‌داد. در جلو او صفی از محافظان و بلافاصله پشت سرش مشاور ریش سفید و تاجرزاده‌ها که به نظر می‌رسید به تازگی از سفر مهم زیارتی‌شان برگشته بودند، دیده می‌شدند.

مصطفی‌بن نکیر هم در میانشان دیده می‌شد که قبای زیبایی برتن کرده و دستار رنگینی بر سر بسته بود. او لحظه به لحظه ناخنهای خوش تراشش را وارسی می‌کرد. من از اولین دیدار خیرالدین متأثر شدم. چیزهای زیادی راجع به او شنیده بودم. مرد باعظمتی به نظر نمی‌رسید. او در حقیقت کوتاه‌قد و کمی چاق بود. به عنوان نشانهٔ وقار یک کلاه بلند بر سر داشت که دور آن را با یک دستار سفید کتانی بسته بود. دستار با وجود چند سنگ قیمتی که به آن دوخته شده بود، تمیز نبود. او مسلح نبوده حتی خنجری هم بر کمرش نبسته بود. ریشش خضاب شده بود و با هر قدمی که برمی‌داشت لبخندی بر صورت کریه و درازش دیده می‌شد. وقتی به منبری که وسط میدان بود رسید روی آن بالا رفت و چهار زانو نشست و بعد از کمی من و من به

صحبت پرداخت، او چنان سطحی حرف زد که کم و بیش صدای خنده حضار شنیده شد. سرانجام او دستهایش را بلند کرد و به آرامی گفت:

ـ فرزندان عزیزم، من پیش شما برگشته‌ام، یک خواب مبارک مرا مجبور به بازگشت کرد. دیگر شما را ترک نمی‌کنم. مثل یک پدر از شما حمایت می‌کنم. شما نباید اشتباهات گذشته را تکرار کنید چون از این پس عدالت حکمفرما خواهد بود.

فریادهای ابراز احساسات می‌رفت تا صدای او را قطع کند. اما او پس از پاک کردن اشکهایی که بر ریشش چکیده بود، ادامه داد:

ـ من نمی‌خواهم با یادآوری مسائل ناخوشایند گذشته شما را متأثر کنم. اما ناچارم به نام حقیقت بگویم که رفتن من از اینجا بر مبنای یک نیت تنفرآمیز عمیق بود که به دنبال شکست برادرم باباآرگوش در جنگی نامطبوع با سلطان تلمسان اتفاق افتاد. شرافت وادارم می‌کند که اضافه کنم وقتی ساکنین اینجا از من خواستند در مقابل مزدوران بیگانه از آنها دفاع کنم، شدیداً به خاطر ناسپاسی و خدعه خوار و خفیف شده بودم. اگر یک آدم معاند در موقعیت من قرار داشت امکان نداشت به شما پاسخ مثبت بدهد اما من فقط به دنبال عدالت می‌گردم و امروز با دیدن حمایت شما پاسخ کارهایم راگرفتم. اما اشاره می‌کنم که کسی جواب دعوت مرا نمی‌دهد و هدیهٔ شایسته‌ای به نشانهٔ نیت خوب شما به من تقدیم نشده است. در حقیقت من می‌ترسم که دوباره در این شهر دچار تناقض بشوم و رفتن را بر ماندن ترجیح بدهم.

جمعیت به التماس همهمه کرد که تا او آنها را به خشم اسپانیایی‌ها نسپارد. خیلی از آنها به زانو افتادند. مردان قوی هیکل گریه کردند و پیرمردها ریشهایشان راکندند تا وفاداریشان را نشان بدهند. از هر سو سیل هدایا به سوی او سرازیر شد. هر کس مراقب بود که نامش را به هنگام پیشکشی بخوانند و هدیه‌اش در دفاتر ثبت شود. حالا جلوی منبر کوهی از طلا و نقره و سبدهای مملو از میوه و مقادیر قابل توجهی پول دیده می‌شد. حتی فقیرترین آدمها نیز یک سکه نقره داده بودند. اما خیرالدین از سر بی‌تفاوتی نگاهی به پیشکشها انداخت و در حقیقت سایه‌ای از تردید بر چهره‌اش افتاد و بالاخره دستش را بلند کرد و گفت:

ـ من می‌دانستم که شهر الجزیره فقیر است، اما نمی‌توانستم قبول کنم که تا این

حد فقیر باشد. در تمام این چیزهایی که در جلو من گذاشته‌اند هدیه‌ای که برایم باارزش باشد نمی‌بینم. نه اینکه من چنین هدیه‌ای را شرط بازگشتم بدانم، اما معتقد بودم که شما مرا به یاد داشته‌اید و فراموشم نکرده‌اید.

اجتماع از حرفهای او سرافکنده شد اما ابوالقاسم دست مرا فشار داد و به اتفاق به طرف تخت خیرالدین به راه افتادیم. ابوالقاسم به خیرالدین اشاره کرد و گفت:

ـ گرچه من مرد فقیری هستم اما با اشتیاق بی‌صبرانه‌ای در انتظار ورود شما بودم، ای امیر دریا! ببین، من برای شما هدیه خوبی آورده‌ام که امیدوارم مورد قبول خاطرتان واقع شود. من شک ندارم که مورد الطاف جنابعالی قرار می‌گیرم.

مردم که عادت داشتند ابوالقاسم را به چشم یک دلقک نگاه کنند، در این فکر بودند که این هدیه مسخره چه چیز می‌تواند باشد. آنها دستان خود را جلو دهان گرفته بودند تا مانع شلیک خنده‌شان شود. اما وقتی با اشاره ابوالقاسم، من پارچه روی سینی را کنار زدم و او سربادکردهٔ سلیم را با گرفتن موهایش بلند کرد تا خیرالدین و دیگران آن را ببینند، خنده روی لبها خشک شد.

سلیم‌بن هفس به خیرالدین صدمه بسیار رسانده بود و این طبیعی بود که خیرالدین با دیدن سر دشمن خود به وجد آید و از شادی دست بزند. او با اشتیاق گفت:

ـ ای تاجر دانا، تو افکار درون مرا خوانده‌ای و هدیه تو با تمام هدایای شهر که از این به بعد در زمره ثروت من به حساب می‌آید برابری می‌کند. اسمت را به من بگو.

ابوالقاسم با هیجان ساختگی اسمش را گفت و خیرالدین سر دشمن خود را متفکرانه و با خلسه نگاه کرد و با بغض فریاد کشید:

ـ ابوالقاسم! نوکر وفادار من، تمام این آشغالها را بردار و هر طور که می‌خواهی میان افرادت قسمت کن. کسانی که اینها را آورده‌اند خودشان هم آنها را تا خانه تو می‌آورند و تو مورد لطف من قرار می‌گیری.

برای اولین‌بار ابوالقاسم در میان جمعی که زمزمه می‌کردند، ساکت ایستاد. بعد خیرالدین از خلسه درآمد و با نگاهی به کپه هدایا فوراً گفت:

ـ طبیعتاً یک پنجم از اینها به خزانه من تعلق می‌گیرد همانطور که در غنایم دریایی تعلق می‌گرفت و بعد...

نطق ابوالقاسم باز شد و درصدد برآمد که بقیه حرفهای خیرالدین را در فریادهای نیایش و دعا برای سلامتی او غرق کند.

در این حالت من با تمام حواس متوجه او بودم. حکمران داشت پشیمان می‌شد. او شروع به خاراندن ریش رنگ شده‌اش کرد که مشاور به سرعت مداخله کرد و گفت:

- ابوالقاسم، خداوند به تو و دست گشاده‌ات برکت بدهد، تو اینها را از اینجا نمی‌بری تا خمس طلا و نقره و عشریه بقیه چیزها برای بیت‌المال برداشته شود. چون ممکن است ارزش اینها زیاد باشد و غیرقابل تقسیم هم باشند. من از تجار صاحب‌نظر می‌خواهم تا آنها را قیمت‌گذاری کنند.

ابوالقاسم با حالت احمقانه‌ای روبه مشاور کرد و گفت:

- مگر در موقع اهدای آنها از سوی مردم کسی آنها را قیمت‌گذاری کرده است که حالا تو قصد قیمت‌گذاری آنها را داری؟ می‌ترسی ضرر کنی؟

مشاور با آزردگی خاطر گفت:

- عجیب است که مقررات و قوانین را هم از یاد می‌برید! طبق قانون از غنائم خمس آن باید برای بیت‌المال برداشته شود و این نیز غنیمتی است که خیرالدین کبیر نصیب تو کرده است!

ابوالقاسم که در این گونه مواقع اختیارش را از دست می‌داد با دهن کجی در پاسخ مشاور گفت:

- اگر تو موقع درگیری با سلطان سلیم آنجا بودی، نمی‌گفتی غنیمت! این پول خود ماست که منجی کبیر به ما لطف می‌کنند. برانداختن سلسلهٔ سلیم‌بن هفس و از میان برداشتن بچه‌هایش کار آسانی نبود که هر کس از عهده‌اش برآید. اگر قرار به گرفتن خمس است باید تو هم خمس آن دردسرها و خطرها را تحمل می‌کردی!

لبان ابوالقاسم آویزان شد و در حالیکه ملامت‌آمیز به خیرالدین نگاه می‌کرد ادامه داد:

- افسوس، ای امیر دریاها، چرا چنین متظاهرانه این کار را کردی؟ چطور می‌شد وقتی من و شما تنها بودیم این چیزها را به من می‌دادی، بدون اینکه کس دیگری

حضور داشته باشد و من می‌توانستم مطابق میل خودم تصمیم بگیرم؟ من که می‌دانستم وظیفه‌ام چیست.

احساس مسّرت از بدبختی دیگران، از بهترین خوشیها است. صورت ناامید ابوالقاسم خوشی را در قلب همه زنده کرد. او دیوانه‌وار خودش را به زمین انداخت و چنان رفتار غریبی از خود نشان داد که حتی خیرالدین کبیر هم نتوانست آن را تحمّل کند و متفکرانه و با وقار بلند شد و به اتفاق سردارانش در حالی که جمعیت برایش ابراز احساسات می‌کرد، از میدان خارج شد. افراد پیاده‌نظام در میان ابراز شعف عمومی شروع به شلیک تیر هوایی کردند و در این حال توپخانه اسکله هم به غرش درآمد و سروصدای جمعیت را تحت‌تأثیر قرار داد و خاموششان کرد. بازار محله و مسجد غرق دود شد. کاپیتان دوورگا، فرماندهٔ اسپانیایی را نمی‌شد به خاطر پاسخ‌دادن به آتش ملامت کرد. چراکه توپخانه اسکله به طرف دژ شلیک کرده و دیوارهای آن جابه‌جا سوراخ شده بود.

من که بر اثر صدای شلیک و ابراز احساسات گیج شده بودم ناگهان متوجه برخورد چیزی به دیوار مسجد شدم هراسان بیرون دویدم. دیدم که مناره بزرگ در میان ابری از گرد و خاک واژگون شده است. هیچ اتفاقی بهتر از این نمی‌توانست برای خیرالدین به عنوان خوش شانسی اولیه اتفاق بیفتد، چون مردم‌خشمگین اسپانیایی‌ها را متهم کردند که به عمد مناره مسجد را نشانه گرفته‌اند.

کاپیتان دوورگا نباید از آنچه اتفاق افتاده بود ترسیده باشد، چون آتش زود خاموش شد. اما خیرالدین با لحنی خشمناک عنوان کرد که این توهین به مقدسات آخرین جنایتی است که مزدوران خارجی در الجزیره مرتکب می‌شوند.

خانه ما که در خیابان تجار ادویه قرار داشت در گوشه امنی واقع شده بود. ابوالقاسم با عجله و با دشواری مایملک جدید خود را به خانه آورد. ما به کمک چند خرکچی با شهامت، سرانجام همه چیز را به خانه رساندیم و در میان پارچه‌ها و اتاقهایی که در و پنجرهٔ آنها مجهز به میله‌های آهنی بود پنهان کردیم.

من شدیداً نگران اندی بودم و می‌خواستم به قصر بروم و به طریقی به او کمک کنم. اول ابوالقاسم اجازه نمی‌داد بروم و می‌گفت غلام کرولال نمی‌تواند به تنهایی

نگهبانی گنجینه را به عهده بگیرد. اما وقتی به طعنه به او گفتم که برده طمع خودش شده است، چند دشنام نثار مخاطب ناشناسی کرد و غلام کرولال را بیرون فرستاد و چماقی به دستش داد و به او امر کرد که هرکس خواست وارد خانه شود با چماق به سرش بکوبد.

من و ابوالقاسم به سرعت به طرف قصر به راه افتادیم. در راه ابوالقاسم گفت:

ـ آدمهای بزرگ حافظه ضعیفی دارند. ما باید حرف برادرت را پیش بکشیم و سعی کنیم با سینان یهودی تماس بگیریم. اگر چیز زیادی هم گیرمان نیاید لااقل برای صرف غذا به قصر دعوت می‌شویم.

در راه با عده زیادی از تجّار و رؤسای قبایلی که به خانواده‌های متشخص شهر تعلق داشتند برخورد کردیم که از نزد خیرالدین برمی‌گشتند و با آب و تاب از آنچه اتفاق افتاده بود حرف می‌زدند. وقتی به قصر رسیدیم با خوشامد گرم خیرالدین مواجه شدیم. او روی تخت ابریشمی قرمز رنگ سلیم نشسته بود و بزرگان شهر و مقامات حکومتی احاطه‌اش کرده بودند. من از میان آنها سینان یهودی و کاپیتان توگورت را شناختم. یک نقشه از الجزیره جلو پای خیرالدین پهن شده بود که دژ اسپانیایی‌ها در آن مشخص شده بود.

خیرالدین گفت:

ـ خدا با ماست. فکر نمی‌کنم فرصتی بهتر از این برای تسخیر دژ وجود داشته باشد. الان آنجا مهمات و تدارکات به حد کافی وجود ندارد: توپها فرسوده‌اند و من در آنجا افرادی را دارم که تا حد امکان می‌توانند خرابکاری کنند و به اسپانیایی‌ها بقبولانند که مقاومت بی‌فایده است. ما نباید فرصت را از دست بدهیم، چون سنگرهای ما حفاظ ندارند و ناوگان آذوقه بهاری اسپانیایی‌ها از کارتاژ حرکت کرده و در راه است. شما هشت روز برای تسخیر دژ فرصت دارید.

کاپیتان تورگوت، همان مردی که باعث تغییر سرنوشت من شده بود، با غروری خاص، به خیرالدین گفت:

ـ امیدوارم لطف شما شامل حال من بشود و کار دژ اسپانیایی‌ها را به من واگذار کنید.

خیرالدین با نگاهی ملاطفت‌آمیز در پاسخ او گفت:

- در لیاقت و شهامت تو تردیدی ندارم، اما این کاری نیست که در آن تکروی کنید. افتخار این کار میان همهٔ فرماندهان ما تقسیم خواهد شد و من نیز امیدوارم که با کمترین خسارت بیشترین نتیجه را بگیریم.

کاپیتان تورگوت قصد داشت بار دیگر حرف بزند که سنیان با اشاره او را ساکت کرد و گفت:

- کاپیتان، هم شما و هم دیگران به خوبی از سوابق سرورمان خیرالدین کبیر آگاهید و می‌دانید که در جنگهای دریایی همتا ندارد. بهتر است قدم اول، برای زهرچشم گرفتن از دشمنان هم که شده، با کاردانی سرورمان انجام شود.

خیرالدین به تک‌تک افسرها دستورات لازم را داد و امر کرد که کشتی‌ها صبح روز بعد مجهز شوند و دژ را زیر آتش بگیرند. فرماندهی ساحل را به تورگوت سپرد. این مرد مغرور از درجهٔ یک تفنگچی معمولی به این موقعیت رسیده بود. خیرالدین به افسرها دستور داد متفرق شوند. او فقط از سنیان خواست که نزدش بماند. مصطفی بن نکیر هم ماند. او آنقدر مجذوب شعری از یک شاعر ایرانی شده بود که متوجه رفتن بقیه نشد. اما وقتی خلوت شد چشمهایش را باز کرد و مثل کسانی که در خواب راه می‌روند شروع به تماشای من کرد. او بعد از اینکه از حالت خلسه در آمد بلند شد و علیرغم اعتراض من لباسهایم را در آورد و آنها را با ردای زیبا و دستار جواهرنشان خود عوض کرد و لباس درویشی سابقش را پوشید و با شنیدن آهنگ زنگوله‌های حاشیهٔ آن یک بار دیگر عمیقاً مفتون لباسهای خود شد. من ردا را پوشیدم اما همینکه دستار را روی سرم گذاشتم فوراً آن را برداشتم و گفتم:

- من یک غلام هستم و حق برسر نهادن دستار جواهرنشان را ندارم. ای امیر دریا، با اجازه شما آن را نثار شما می‌کنم. این ارزانی جنگجویانی باد که از شما اطاعت خواهند کرد. آنها استحقاق بیشتری دارند.

اگر چه گذشتن از دستار جواهرنشان کار آسانی نبود ولی من آینده‌نگری کردم و زرق و برق چنین دستار جالب توجه و خطرناکی اصلاً وسوسه‌ام نکرد. با این همه ردای تاخورده را که بیش از حد معمول کلفت بود و گویا سرنوشت آن را به من

جایزه داده بود، برداشتم. در آن ردا دو جیب پیدا کردم که در هر کدام یک کیسه چرمی سنگین بود. آنها را به کسی نشان ندادم.

برای سرپوش گذاشتن روی موضوع مصطفی با تحقیر کیسه پولم را که در کمر لباس او پنهان کرده بودم به طرفم پرتاب کرد. مردانی مانند او پول و مال دنیا را بیش از هر چیز تحقیر می‌کنند. وقتی که داشتم ردا را می‌پوشیدم سنیان یهودی یکمرتبه شروع به صحبت کرد:

- چه می‌بینم؟ این میکاییل برده من است که او را به ابوالقاسم قرض دادم تا راه را برای آمدن منجی باز کند؟

سنیان بلند شد و به گرمی مرا در آغوش گرفت. در همان زمان هم جنس ردا را بررسی کرد؛ چون در واقع لباس بسیار زیبایی بود، سرتاسر آن با جواهر مزین شده بود و به جای دکمه سنگهای زمرد سبز داشت. رنگ ابوالقاسم از حسادت پریده بود، اما سنیان یهودی به طرف خیرالدین برگشت و گفت:

- خیرالدین، حرفم را باور کن، آینده با این مرد است که به راه راست هدایت شده است. او استعداد منحصر بفردی دارد می‌تواند از یک سوراخ کلید عبور کند. هر طور که به هوا پرتابش کنی باز مثل یک گربه با پا به زمین فرود می‌آید. با این همه او بد هیچ کس را نمی‌خواهد و دلش می‌خواهد همه خوشحال و شاد باشند.

ابوالقاسم مشتاقانه وارد بحث شد و گفت:

- به حرفهای او گوش نده، ای امیر دریا! میکاییل، تنبل‌ترین، حریص‌ترین و ناسپاس‌ترین آدم روی زمین است. اگر او آن چیزها راکه می‌گویند داشت ردایش را با من عوض می‌کرد، مگر او برده من نیست؟

خیرالدین پاسخ داد:

- او بیشتر از تو به آن ردا احتیاج دارد، تا قلب یک زن مغرور را برباید.

خیرالدین پس از آن روبه من کرد و گفت:

- لابد تعجب می‌کنی که از کجا فهمیدم تو قصد ربودن قلب یک زن مغرور را داری؟

چاپلوسانه و با خضوع تمام گفتم:

- وقتی قرار باشد منجی بزرگ نجات‌دهندهٔ همهٔ ما باشد حتماً از قدرت خارق‌العاده‌ای که افرادی از آن بی‌بهره‌اند برخوردار است، وگرنه قبل از این، من از آرزوهایم برای شما چیزی نگفته‌ام!

خیرالدین با خنده‌ای که به دلم ننشست، گفت:

- نه، من هم یک انسان عادی مانند شما هستم. تفاوت افراد در نزد من تقوا و وفاداری آنها است. من از مصطفی‌بن نکیر که به عنوان چشم و گوش من در های‌پورت بخوبی خدمت کرده است مطالب زیادی شنیده‌ام. از جمله مطالبی هم که مصطفی برایم گفت و از آن خوشم آمد ماجرای تو و زنی است که قدرت پیشگویی دارد. گویا تو با مصطفی به اندازهٔ کافی رفیق شده‌ای که حرفهای دلت را برایش بزنی. مسلماً بین دو رفیق حرف عشق از اولین حرفهایی است که مطرح می‌شود. به هر حال دربارهٔ اسرار تو حرفهایی شنیده‌ام. البته این را نباید عنوان می‌کردم، ولی نمی‌دانم چگونه شد این موضوع را عنوان کردم.

ابوالقاسم با شنیدن این حرف به هراس افتاد و با عجله زمین ادب را در مقابل مصطفی‌بن نکیر بوسید. اگر شاعر بالگد او را دور نکرده بود پاهایش را هم می‌بوسید، اما من گفتم:

- ای سرور من، آیا ممکن است که بندهٔ شما، درخواستی از شما بکند؟ حالا که آثار خنده در چشمهای شما نمایان است اجازه بدهید از برادرم صحبت کنم که اکنون از ترس مرگ در زیر پاهای شما خوابیده است. اجازه بدهید او را بیاورند و من بجای او صحبت کنم، چون او مرد سادهٔ ابلهی است که نمی‌تواند درست حرف بزند و رفتار مناسبی داشته باشد.

خیرالدین با تظاهر به فراموشی، گفت:

- خوب شد این موضوع را یادآوری کردی؟ بکلی فراموش کرده بودم که شخصی راه غلبه بر سلیم را هموار کرده و به تنهایی این سلسلهٔ ظالم را برانداخته است. مصطفی برایم گفته است که این شخص بانفوذ در میان زنان حرمسرای سلیم جابر کار بزرگی انجام داده است و هر چند اجرای نقشه‌ها را به هم زده اما خودش کار را به سامان رسانده است.

برای اینکه بعداً از اندی دفاع کنم لازم دیدم که او را بیش از حد بزرگ نکنم و به همین خاطر گفتم:

ـ سرورم، کاش برادر من به اندازهٔ قدرتش عقل و شعور داشت. او اگر مرتکب خطایی نیز بشود با عقل و درایت خطا نمی‌کند. او اصلاً در جریان نقشهٔ براندازی سلیم نبود و در واقع برای دفاع از خودش ناچار شد گردن سلیم را بشکند. وقایع بعدی نیز به خاطر طمع و جاه‌طلبی یکی از زنهای مطلقهٔ سلیم پیش آمد.

خیرالدین که از طریق مصطفی موبه‌مو جریان را شنیده بود، حرف مرا کوتاه کرد و گفت:

ـ بد نیست. بیایید خودمان برویم و با عنتر دیداری کنیم. من درباره قدرت او خیلی چیزها شنیده‌ام. وقتی بیدار شد دربارهٔ من آشنایی ندهید.

مصطفی‌بن نکیر را گذاشتیم که شعرش را تمام کند و بقیه به اتفاق به زیر زمین رفتیم. من بودم و خیرالدین و سینان و ابوالقاسم. دربان در آهنی را کنار زد و ما به سردابه رفتیم. سگم رائیل با دیدن من شروع به جست و خیز و پارس کرد. اندی بیدار شد و ایستاد. سرش را با دو دست گرفته بود و با چشمهای تار به ما خیره شده بود. کوزه خالی بود و نانی هم وجود نداشت، بعد از اینکه مدتی به ما خیره ماند با صدای لرزانی پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟ من کجا هستم؟ میکاییل چرا در لحظات بحرانی انحطاط پیش من نیستی؟ فقط این جانور وحشی شاهد بیدارشدنم بود و با ترحم سر پر از دردم را لیسید.

اندی دستهایش را روی شکمش گذاشت و ناله کرد.

با عجله گفتم:

ـ شاید یادت بیاید که سلطان سلیم‌بن هفس مرده است؟

اندی مات نگاهم کرد. بعد برق آگاهی در چشمهایش ظاهر شد. اطرافش را پایید و زمزمه کنان گفت:

ـ خیلی خوب یادم می‌آید، مگر توافق نکردیم که آن ماجرا یک تصادف باشد؟ پس به من بگو که حقیقت فاش شده است؟ آمنهٔ زیرک و دانا کجاست؟ او همه چیز

را می‌داند. او چطور می‌تواند اجازه بدهد که مرا کتک خورده و لخت در این زیرزمین رها کنند؟ غیر از اینها من خیلی کارها برای او کرده‌ام؟

به آرامی گفتم:

- اندی، مثل یک مرد تحمل کن. من باید به تو بگویم که به خواست خدا آمنه و پسرش مرده‌اند!

اندی خودش را به دیواره سنگی سردابه چسباند و در حالی که چشمانش از ترس گشاد شده بود، گفت:

- منظورت این نیست که من در بی‌خبری و مستی او را کشته‌ام؟ هرگز، هرگز، من تا به حال با هیچ زنی خشونت نکرده‌ام.

او سرش را با دو دست گرفت و شروع به زاری کرد:

- این حقیقت ندارد. مگر آنکه شیطان مرا جادو کرده باشد.

برای اندی سخت دلم می‌سوخت و به همین خاطر سعی کردم که او را تسلی بدهم. این بود که گفتم:

- این موضوع اصلاً به تو مربوط نمی‌شود. او طور دیگری مُرد، به خاطر کارهایش. بهتر است دیگر درباره‌او حرف نزنیم. تو فقط یک چیز را باید بدانی. او زن بدی بود که ترا به دام انداخته بود؛ به یاد بیاور که ترا وسوسه کرد تا شراب بنوشی و توبه باارزشت را فراموش کنی.

اندی آهی کشید و چند قطره اشک از چشمان متورمش فرو غلتید و گفت:

- پس من بی‌زن شده‌ام؟! او تازه در اول زندگی بود. یک زن وفادار و یک مادر علاقه‌مند. گرچه او کارهای شیطانی می‌کرد و این حقیقت دارد. خوب، امیدوارم تو و تمام مردم خوب در غم من شریک باشید و قضاوت بدی دربارهٔ من نکنید. من گرچه کلید حل مشکلات دیگران بوده‌ام، اما کارهای احمقانه‌ای هم کرده‌ام.

او با امیدواری به ما نگاه کرد، اما ابوالقاسم نالید:

- افسوس! عنتر، بردهٔ من، تو نه تنها سلطان که خواجه‌باشی را هم کشتی و دستار او را دزدیدی. اگر چیزی در دفاع از خودت داری بگو. همین حالا؛ در غیراینصورت ترا به دار می‌کشند، مثله‌ات می‌کنند و جسدت را پیش سگها

می‌اندازند.

ـ هر کاری می‌خواهید با من بکنید. من مستحق تمام این مجازاتها هستم. بهترین راه برای خلاص‌شدن از این دردسر همین است. من به خاطر اولین جرعه شراب مستحق مجازات هستم، چون چیزهای دیگر به دنبال آن اتفاق افتاد. من خواجه‌باشی را برای جلوگیری از یک جنجال کشتم ـ اما این قابل مجازات نیست، چون ما در جنگ بودیم و مقررات جنگ این اجازه را به من می‌داد. من بیشتر از تو درباره این چیزها می‌دانم. من با وجدان بیدار ظاهر خواهم شد و وجدان شماها باید سرافکنده شود نه وجدان من ـ اگر به خاطر یک چنین کاری به دار کشیده شوم.

او نگاه مطمئنی به همهٔ ما کرد و به نظر می‌رسید که سعی می‌کند وجدانش را آرام کند. من حرفهای او را ترجمه کردم. او به فنلاندی صحبت می‌کرد. خیرالدین نتوانست بیش از آن خودش را نگهدارد و به شدت خندید و در همان حال که می‌خندید دستی روی شانه اندی زد و گفت:

ـ تو مرد مورد علاقهٔ من هستی. من به خاطر اقدام هوشیارانه‌ات، جنایت ترا می‌بخشم.

اندی با عصبانیت دست خیرالدین را کنار زد و از من پرسید:

ـ این دیگر کیست و اینجا چه می‌خواهد؟ من به اندازهٔ کافی از دست این و آن زخم خورده‌ام!

من بهت‌زده از این حرکت اندی، خیرالدین را به او معرّفی کردم؛ اما خیرالدین گفت:

ـ من به تو لباسهای تازه و منصب خوب و یک کنیز زیبا می‌دهم. تو به من خدمت می‌کنی. فکر می‌کنم تو به درد خیلی کارها می‌خوری.

اما اندی به تلخی پاسخ داد:

ـ من به اندازهٔ کافی از زنها لطمه دیده‌ام و به کنیز تو احتیاجی ندارم. من به بیابان می‌روم و تمام عمرم را مثل یک عابد زندگی می‌کنم. بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که لباس تمیزی به من بدهی و یکی دو قرص نان در اختیارم بگذاری و اجازه بدهی هوشیار در این سردابه تنها بمانم و فکری به حال خودم

بکنم.

به هر ترتیبی بود او را ترغیب کردیم که از سردابه بیرون بیاید.

اندی خودش را شست و خیرالدین برای او لباسهای نفیس، تمیز و زیبایی فرستاد که اندی نتوانست در مقابل آنها مقاومت کند. او شمشیر را دور سر خود چرخاند و تیزی لبه آن را با ناخن امتحان کرد. من تمام چیزهایی راکه در موقع غیبت او اتفاق افتاده بود برایش توضیح دادم و در آخر گفتم:

ـ می‌بینی که این بار ترحم بر عدالت چیره شد. خیرالدین ممکن بود به خاطر نقشه‌هایی که من و ابوالقاسم با دقت در طول زمستان طرح کرده بودیم و تو آنها را برباد دادی عصبانی شود.

اما اندی پاسخ داد:

ـ اگر سرم این جوری درد نمی‌کرد ممکن بود فکر کنم که باز هم مشغول گول‌زدنم هستند. من با ازدواج کردن با آمنه قدرتمندترین مرد الجزیره می‌شدم. اگر کمی شانس می‌آوردم از او صاحب یک پسر می‌شدم که سلطان اینجا می‌شد. اما تو اجازه دادی خیرالدین در جایی بنشیند که من باید می‌نشستم، من تعجب نمی‌کنم که او می‌خواهد با یک کنیز زیبا و یک خلعت گران قیمت آرامم کند.

ـ اندی فراموش نکن که در هر شرایطی من و تو به این سرزمین و این مردم تعلق نداریم. اگرچه ممکن است نتوانیم به سرزمین خودمان برگردیم ولی به عنوان یک برده فکر رسیدن به موقعیتی چون سلطان سلیم و حتی خیرالدین را هم به سرت راه نده. تو باید در فکر این باشی که چگونه می‌توانی یک مرد آزاده باشی. هیچ انسان باشعوری نمی‌تواند تا پایان عمرش برده بماند.

اندی با نگاهی که جز سادگی چیزی از آن خوانده نمی‌شد، گفت:

ـ میکاییل، از دوران بچگی همیشه تو را عاقل‌تر از خودم می‌دانستم و همیشه دلم می‌خواست تو به جای من فکر کنی، اما این باعث نمی‌شود که چشم و گوشم را باز نکنی و حقیقت را درنیابم.

باید اعتراف کنم منظور اندی را نفهمیدم و به همین خاطر گفتم:

ـ اندی، مگر تا حالا کاری کرده‌ام که خلاف مصلحت تو باشد؟ در هیچ شرایطی

بد تو را نخواسته‌ام و تو هم برادر بدی برای من نبودی، چرا واضح‌تر حرفت را نمی‌زنی؟

اندی با همان حالت بچگانه نگاهم کرد و گفت:

- میکاییل، من لیاقت برادر خوبی مثل تو را ندارم؛ تو درباره من کوتاهی نکرده‌ای، اما چیزی که می‌خواستم بگویم این است که افرادی نظیر سلطان سلیم و این یکی که نمی‌دانم نامش چیست، آنقدرها باهوشتر از تو نیستند. نه تنها باهوشتر که اصلاً به پای تو نمی‌رسند. آنها یا با اصل و نسب به اینجا رسیده‌اند یا با وحشیگری و به کمک تصادف. ازکجا معلوم که تصادف هم به من کمک نمی‌کرد. می‌دانی که در صورت رسیدن به این موقعیت کاردانی تو باعث می‌شد که هم من در جای سلطان قرار بگیرم و هم به نفع مردم اینجا بود. چون تو آدم مهربانی هستی و همیشه دلت می‌خواسته است برای مردم کار کنی.

با اینکه نمی‌خواستم به اندی بگویم حق با اوست ولی نتوانستم حرفهایش را غیر عاقلانه بخوانم، چون حق با او بود. وقتی آدم احمقی مانند ابوالقاسم که حتی قادر به استفاده از ثروت خودش نیست می‌تواند در کار یک سلطان اخلال کند، چرا یک آدم با شهامت و درس‌خوانده نتواند موفق شود؟ آیا خیرالدین جز یک ماجراجو که برای موقعیت خودش تلاش می‌کند چیز دیگری می‌تواند باشد؟ یا آن سلطان سلیم که جز غلامبارگی و خوردن تریاک کار دیگری انجام نمی‌داد چه لیاقتی برای سلطان‌شدن داشت؟

برای آرام کردن اندی و اینکه بیشتر تأسف گذشته را نخورد به او گفتم:

- اندی ما فعلاً کاری جز این نداریم که مراقب حوادث باشیم. تو هم سعی نکن خلاف جهت آب شنا کنی. امیدوارم حوادث به نفع ما باشند. این را هم فراموش نکن که هرگز ترا تنها نمی‌گذارم، مگر اینکه بدانم بودنم باعث ناکامی و عدم موفقیت تو می‌شود.

من حالا بیش از گذشته به پاداشم فکر می‌کردم و بعد از اینکه غذایمان را خوردیم از ابوالقاسم پرسیدم که جولیا کجاست. او با سنیان یهودی نگاهی ردوبدل

کرد و با آه گفت:

ـ اگر کار اشتباهی کرده‌ام خدا مرا ببخشد. خیرالدین او را احضار کرد تا برایش پیشگویی کند و من نیز آنها را تنها گذاشتم. البته این مربوط به چند لحظهٔ پیش می‌شود. حالا نمی‌دانم آنها چکار می‌کنند.

این حرفها برایم ناگوار بود و با نگاهی ناخوشایند به ابوالقاسم گفتم:

ـ اگر اتفاقی برای جولیا افتاده باشد ترا با دستهای خودم خفه می‌کنم و فکر نمی‌کنم کسی مرا به خاطر اینکار ملامت کند.

بی‌توجه به اعتراض خواجه‌ها از در طلایی حرم عبور کردیم و در آنجا خیرالدین را دیدیم که روی یک بالش نشسته بود. جلو او یک سینی پر از شن قرار داشت و جولیا که کنارش نشسته بود، به آن نگاه می‌کرد. چشمهای خیرالدین پر از تعجب بود. او با دیدن ما گفت:

ـ این زن چیزهای عجیبی توی شن می‌بیند. اگر همه‌اش را به شما بگویم فکر می‌کنید من دیوانه شده‌ام؛ اما می‌توانم بگویم؛ او دید که موجهای دریا به آرامی بر مقبره من بوسه می‌زنند. در شهر سلطان کبیر، در سواحل بسفر. او به من اطمینان داد که این مقبره همیشه و تا زمانی که نام امپراطوری عثمانی در زمین جاریست، مورد احترام است.

سنیان یهودی و ابوالقاسم در پی من وارد تالار شدند و ابوالقاسم رو به خیرالدین کرد و گفت:

ـ این مرد را ببخشید که بی‌اجازه وارد شد، چون این زن که برای شما پیشگویی می‌کند در واقع متعلق به اوست. و بعد شروع به خواندن خطبه عقد او به نام من کرد.

اما وقتی خواست دست جولیا را در دست من بگذارد، او دستش را کنار کشید و با صدای دهشتناکی گفت:

ـ هرگز! شما چه حق دارید که به جای من و او برای ازدواج ما تصمیم بگیرید و به عنوان پاداش خدمات مرا به او بدهید؟

سنیان یهودی و ابوالقاسم همزمان دستهایشان را بلند کردند و گفتند:

ـ نه. نه. ما بی‌گناهیم! این میکاییل بود که با درخواستهای مکرر برای همسری با

تو ما را به ستوه آورد و آنقدر عذابمان داد که ناچار قبول کردیم. چون ما مطمئن بودیم که او اسیر سلیم‌بن هفس می‌شود و قبل از آمدن منجی به شهر می‌میرد.

جولیا ناباورانه به من نگاه کرد، و رنگ‌پریده و عصبانی گفت:

ـ این موضوع حقیقت دارد میکاییل؟ آیا واقعاً این حقیقت دارد که تو به خاطر من این همه پافشاری کرده‌ای؟ اگر حرفهای آنها صحت داشته باشد به علاقه‌ات نسبت به خودم اطمینان پیدا می‌کنم.

حرفهای او که مثل نغمه موسیقی به گوشهایم می‌نشست مرا به زانو درآورد و اشک به چشمانم آورد. جولیا به سختی به گریه افتاد و هق‌هق‌کنان گفت:

ـ میکاییل، اما ترا نمی‌توانم به خاطر این چیزها ببخشم. تو چه خدمتی به منجی کرده‌ای که مستحق پاداش باشی؟ من، با پیشگویی آینده برای زنهای حرم، بیش از هر کس دیگر خدمت کرده‌ام. در حقیقت این من بودم که سلیم‌بن هفس را کشتم نه کس دیگر. درست مثل اینکه با دستهایم این کار را کرده باشم.

با این فکر که خشم، عقل جولیا زایل کرده است، سعی کردم او را آرام کنم و از بقیه خواستم تا توجهی به حرفهای او نکنند. اما او پاهایش را به زمین کوبید. نور آبی و زرد از چشمانش زبانه کشید و جیغ‌کشان گفت:

ـ من آمنه را برای این کار انتخاب کردم، چون او گستاخ‌ترین زن حرم بود و جاه‌طلب‌ترین آنها. به دستور او بود که کشتی‌گیر سیاه‌پوست به بازار محله آمد و عنتر را به مبارزه طلبید. همه چیز مطابق نقشه پیش رفت و عنتر کشتی را برد. همان طور که من با نگاه کردن به شن پیشگویی کرده بودم. بر اثر پیشگویی من بود که او در زمره نگهبانهای قصر درآمد. بعد من در شن نگاه کردم و دیدم که پسر آمنه سلطان می‌شود، همان طور که واقعاً شد، گرچه برای لحظه‌ای بسیار کوتاه. اگر پاداشی برای سرنگونی سلیم‌بن هفس هست من براستی تنها کسی هستم که ادعای آن را دارم.

من با دهان باز به حرفهای او گوش می‌کردم. او در عین بی‌گناهی چه نقش مهمی در این توطئه واقعی و اسرارآمیز بازی کرده بود. جولیا می‌خروشید و می‌غرید. ابوالقاسم از تعجب فریاد می‌زد. جولیا اندی را سرزنش کرد و دندانهای خود را به دستهای او فرو برد و آنقدر فشار داد تا اندی او را با یک حرکت تنه کنار زد.

خیرالدین که از این صحنه خسته شده بود، به من دستور داد تا مایملکم را بردارم و بیش از آن مزاحمش نشوم.

ـ این همه آن چیزی است که خودت می‌خواستی، حالا زنت را بردار و از اینجا برو.

کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز اینکه برویم. شانه‌های جولیا را گرفتم و گفتم:

ـ تو درک نمی‌کنی که دوستت دارم جولیا؟ به خاطر تو بود که من مدت زیادی رنج کشیدم و کوشش کردم. من زندگیم را به خطر انداختم تا به تو برسم.

اما جولیا شانه‌هایش را از زیر دست من کنار کشید و با لحن مطمئنی گفت:

ـ به من دست نزن میکاییل، در غیراینصورت به هیچ سؤالی درباره آینده جواب نمی‌دهم. تو عمیقاً مرا ناراحت کردی.

ما رهسپار خانه شدیم، سگم در حالی که زمین را بو می‌کرد دنبالمان روان بود. وقتی به جلو در خانه رسیدیم کلید را در قفل چرخاندم، اما در بسته بود و هر کار کردم نتوانستم آنرا باز کنم. بالاخره با خشم در را فشار دادم و داخل شدیم. سگ از ترس عوعو می‌کرد. ناگهان چماقی بر سرم خورد که همه چیز مقابل چشمانم سیاه شد و تا صبح روز بعد چیزی نفهمیدم. جولیا و غلام کرولال مرا به رختخواب برده بودند؛ این ضربه از سوی آن سیاه وفادار و وظیفه‌شناس بود که بر سرم فرود آمده بود. او دیده بود که من به در فشار می‌آورم، در تاریکی مرا با دزد اشتباه گرفته بود. شب عروسی من و جولیا، این چنین بود و من چیز دیگری ندارم که درباره آن بگویم.

کتاب سوم

جولیا

۱

در فضایی بی‌انتها معلق بودم. برق می‌جهید امانوری از آن به سیاهی بی‌انتها نفوذ نمی‌کرد. رعد می‌غرید اما گاه صدای آن در گوشم می‌نشست. صدای رعد جایی را تکان می‌داد، اما کجا؟ من کجا بودم؟ چرا همه‌جا سیاه و ظلمانی است؟ چه وقت مرده‌ام که خودم خبر ندارم؟ اینجا باید برزخ باشد! نه، برزخ نیست! پس کجاست؟ جایی در دنیای باقی! از دنیای دیگر چه زود گذشتم؟ راستی من که هستم؟ اینجا چه می‌کنم؟ نمی‌دانم فریاد کشیدم یا نه؟ ولی خودم فکر کردم فریاد کشیدم و گفتم، «یکی به فریاد من برسد!»

در یک رختخواب گرم و نرم به هوش آمدم و متوجه صدای کشداری شدم که مثل رعد اتاق را تکان داد و فنجانها و ظرفها را به هم زد. اول فکر کردم صدا از سر پردردم مایه می‌گیرد و بعد فکر کردم که کجا هستم. به نظرم آمد دو فرشته می‌بینم. یک فرشته سفیدپوش در سمت راست و یک فرشته سیاه‌پوش در سمت چپ. آنها اعمال خوب و بد مرا حساب می‌کردند. فرشته سفیدپوش کمتر می‌نوشت و سیاه‌پوش سخت سرگرم بود. من به آنها التماس کردم. انگار بار دیگر صدای رعد در اتاق پیچید. اما بلافاصله سگ عزیزم روی سینه‌ام جهید و شروع به لیسیدن صورتم کرد.

فرشته سفیدپوش سرم را بلند کرد. سرم آنقدر درد می‌کرد که چشم حقیقت‌بینم روشن شد و دیدم که در رختخواب دراز کشیده‌ام. جولیا با نگرانی نگاهم می‌کرد. در سمت چپ غلام کرولال با لباس بلند تیره‌رنگ در ظرفی تخم‌مرغ و عسل مخلوط می‌کرد. من که از گیجی و منگی خودم شرمنده بودم بعد از چند لحظه گفتم:

ـ جولیا سرم را ول کن، اگر هنوز دو تکه نشده به همین زودی می‌شود.

سگ را از خودم دور کردم و پرسیدم:
- آن صدا چه بود و چه کسی شب توی سرم زد؟
جولیا گریه کنان گونه‌های مرا نوازش کرد و گفت:
- آه، میکاییل، تو زنده‌ای؟ اگر چه از دستت عصبانی هستم، اما مرگت را نمی‌خواهم. صدایی که می‌شنوی صدای تفنگ است. مردم دارند دژ اسپانیایی‌ها را می‌گیرند. کسی هم که توی سرت زد من نبودم، این غلام سیاه و باوفا بود.
با احتیاط سرم را معاینه کردم و دیدم که هنوز روی شانه‌هایم است. گرچه با پارچه‌ای که دور آن بسته شده بود دو برابر اندازه معمول نشان می‌داد. آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:
- جولیا فوراً بفرست یک نفر به اینجا بیاید تا در حضور او ترا طلاق بدهم. کیسه پولم را از توی جیب ردایم بردار و مزدش را بده، باقی پول هم مال خودت. من آنقدرها هم که فکر می‌کردی نیت بدی نداشتم؛ من ترا به عنوان یک کنیز نمی‌خواستم، منظورم این بود که تو متعلق به من باشی تا ترا آزاد کنم. بهمین دلیل بود که ترا به عنوان پاداش طلب کردم. به نظرم می‌رسید که تنها راه آزادی تو همین باشد.

برای خودم هم سخت بود که بپذیرم گفته‌هایم حقیقت دارد. شاید وقتی دوباره حواسم را بدست آوردم این حرفها به فکرم رسید، ولی یادم می‌آمد که قبلاً هم این فکر به مغزم آمده بود. به همین دلیل به نظرم آشنا می‌آمد. اما جولیا که مبهوت به من خیره مانده بود، با لحنی لرزان گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم میکاییل، اگر مرا آزاد کنی دیگر نمی‌توانی مجبورم کنی از تو اطاعت کنم. من فکر کردم تو می‌خواهی مالک من بشوی. اما حالا گیج شده‌ام که تو چه می‌خواهی؟

من که از بخشش بیش از حد خود تقریباً پشیمان بودم، به تلخی گفتم:
- هیچ! اگر ترا آزاد کنم خودم را از دست غرغرهای تو خلاص کرده‌ام. همیشه منظورم این بوده است که به تو اجازه بدهم بین رفتن و ماندن پیش من یکی را انتخاب کنی. من آنقدرها هم احمق نیستم که به اجبار از تو بخواهم عاشق من شوی؛

و حالا در نظر من موجودی هستی زیبا و آزاد که گاهی درگیر وسوسه‌اش می‌شوم! خدا را شکر، عشق من تمام شده است!

جولیا کیسه در دست ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. در آن حال هم می‌لرزید و هم گریه می‌کرد. غلام کرولال هم تلاش می‌کرد تا از مخلوط تخم‌مرغ و عسل قدری به من بخوراند، اگر چه حالم را به هم می‌زد اما خودم را مجبور به بلعیدن آن کردم.

با لحن آرام‌تری گفتم:

ـ چرا این قدر مرددی، جولیا! گریه می‌کنی؟ خوشحال نیستی که به این راحتی از دست من خلاص می‌شوی؟ این همیشه جزو آرزوهای تو بوده است!

جولیا در جواب گفت:

ـ تو باید هنوز در حال هذیان گفتن باشی و من آنقدر پست نیستم که از وضع تو سوء استفاده کنم، گرچه تو همیشه در انتظار بدترین چیزها از جانب من بوده‌ای، من توی این شهر لعنتی کجا را دارم که بروم و چه کسی از من دفاع می‌کند؟ نه میکاییل؛ شاید فکر می‌کنی از این راه انتقام می‌گیری، اما به این راحتی از دست من خلاص نمی‌شوی.

دستهایم را ناامیدانه تکان دادم و گفتم:

ـ تمام پیش‌بینی‌ها و پیشنهادات من غلط از آب در می‌آید و هیچ گاه نمی‌توانم ترا راضی کنم. حداقل مرا تنها بگذار، چون سرم به دوران افتاده است و این تخم‌مرغ گندیده حالم را به هم می‌زند. اگر می‌خواهی بمان؛ اگر هم برایت بهتر است برو. سرم آنقدر درد می‌کند که این چیزها برایم مهم نیست.

جولیا با این حرف راضی شد و در کمال آرامش از من پرستاری کرد. تا آن جا که می‌شد در اتاق آهسته راه می‌رفت ـ این کمک کوچکی به من بود. چون تفنگ‌ها دوباره به صدا درآمدند، خاک سقف از میان شکافها به چشمانم ریخت و تمام اتاق تکان خورد.

بعد از نماز ظهر ابوالقاسم و سنیان یهودی نتوانستند بیش از آن جلو کنجکاوی خودشان را بگیرند و به دیدنم آمدند و برایم هدایای عروسی آوردند. وقتی

ابوالقاسم مرا با آن وضع و حال توی رختخواب دید دستهایش را به هم زد و گفت:

ـ این چه وضعی است میکاییل‌الحکیم؟ هیچوقت فکرش را نمی‌کردم که اگر یک شب پیش او بمانی به این وضع رقت‌بار بیفتی.

سینان با خنده‌ای موذیانه سرش را جلو آورد و در گوشم گفت:

ـ میکاییل! پس مثل اینکه حق با من است که تن به ازدواج نمی‌دهم؟ چطور می‌شود با چنین موجود خطرناکی راحت زندگی کرد؟ قدم اول که اینطور سر و کله‌ات را خرد کند بعدها چه خواهد کرد.

اگر چه بی‌ادبی بود که در مقابل آنها که به دیدنم آمده بودند در رختخواب دراز بکشم اما عذر خواستم و با خنده‌ای که درد سرم را بیشتر کرد در پاسخ سینان گفتم:

ـ اگر چه تو فکر دردسرش را نمی‌کنی بلکه به فکر این هستی که هزینهٔ نگهداری از یک زن بیش از خدمتی است که به تو می‌کند، ولی کاش او مرا به این روز انداخته بود!

ـ پس چه کسی تو را به این روز انداخته است؟

ـ کار آن غلام کرولال است که ابوالقاسم مانند دربان جهنم اینجا گماشته است تا گنجهایش در امان بماند!

گوش ابوالقاسم با شنیدن نام غلام کرولال تیز شد و خودش را جلو کشید و گفت:

ـ چه کرده‌ای که باعث عصبانیت این فلکزده شده‌ای؟

سرزنشبار نگاهش کردم و گفتم:

ـ من هیچ کاری نکرده‌ام، مقصر تاریکی شب بود و گوش ناشنوای او که این حادثه را به وجود آورد. او به خیال خودش در مقام دفاع از خانهٔ تو و اموالی بود که منجی به تو بخشیده است. من هم که نمی‌دانستم چه آفتی در کمین است با خیال راحت ایستادم تا او با گرز به سر و کله‌ام کوبید.

ابوالقاسم وقتی فهمید که چه اتفاقی افتاده است ناراحت شد و به معاینه سرم پرداخت و داروی نیروبخش برایم تجویز کرد.

ضمن تشکر از ابوالقاسم گفتم:

ـ می‌دانی که من از طبابت سررشته دارم و نیازی به این دارو نیست!

ابوالقاسم با تأکید گفت:

ـ همین حالا باید یک قاشق از شربت بخوری! من هم اینجا می‌مانم تا بعد از بیدارشدن با هم حرف بزنیم!

بعد از خوردن دارویی که ابوالقاسم تجویز کرده بود به خوابی خوش فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا بیدار شدم، اما وقتی بیدار شدم ابوالقاسم آنجا بود.

اولین فکری که به سرم آمد، مسأله اندی بود، وقتی از ابوالقاسم سراغ او راگرفتم ریشهایش راکند و فریاد کشید و گفت:

ـ لعنت به تو، خنگ‌خدا، میکاییل‌الحکیم! چرا به ما نگفتی که برادرت یک توپچی کارآزموده و ماهر است و می‌تواند از توپ استفاده کند؟ تصادفی به این مسأله مهم پی بردیم. چون امروز وقتی او صدای شلیک را شنید خودش گفت به ساحل می‌رود تا بوی خوش باروت سردردش را مداوا کند. خیرالدین آنجا بود، او را دید که کنار نفرات ما دراز کشیده است و تیراندازی می‌کند، او خیلی زود مهارتش را با سرنگون کردن پرچم اسپانیایی‌ها نشان داد. خیرالدین هم به او دستار توپچی ارشد را داد و ده قطعه طلا هم رویش گذاشت.

از اینکه می‌شنیدم اندی به طرف برادرهای مسیحی‌اش تیراندازی می‌کند وحشت کردم. وقتی برای نماز شب آتش‌بس داده شد، اندی بدیدنم آمد. صورتش از دود باروت سیاه شده بود. او را به خاطر کاری که می‌کرد ملامت کردم اما او جواب داد:

ـ تفنگ برای من نوعی آلت موسیقی است. من هرگز نباید از آن دور بمانم. تو نباید مرا به خاطر اینکه به کار مورد علاقه‌ام برگشته‌ام سرزنش کنی. یک مثل قدیمی است که می‌گوید: علف روی ریشهٔ خودش سبز می‌کند.

ـ اماندی عزیز چطور می‌توانی به روی کسانی که خون مسیح در رگهایشان جاریست تیراندازی کنی؟

حرفهای من مثل این بود که اندی را از خواب بیدار می‌کرد، چون دیدم چشمهایش را مالید و ساکت ایستاد. اما من نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

ـ آنهایی که با نهایت تلاش به امپراتوری خدمت می‌کنند ـ امپراتوریی که خود تو

زیر پرچمش جنگیده‌ای؟

اندی جواب داد:

- یادت باشد که من نسبت به اسپانیایی‌ها احساس تنفر می‌کنم. در رم با آدم بیشتر مثل حیوانات رفتار می‌کنند و نیازی نیست که رفتارشان را با زنها یادآوری کنم. مسلمانها از این کارها نمی‌کنند.

- اما آنها مسیحی هستند! چطور می‌توانی در صف مسلمانها با آنها بجنگی، آنهم وقتی که قلباً مسلمان نیستی؟

اندی با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- من به همان اندازه مسلمانم که تو هستی میکایل - حتی اگر چیز زیادی از قرآن ندانم. اما کل مطلب وقتی برایم آشکار شد که فهمیدم اسلام یعنی تسلیم در برابر خواست خدا، اللّه همان خدای مذاهب دیگر است، مهم نیست فرانسویها، آلمانیها و سرزمین‌های لاتین‌زبان از آن با نام‌های دیگری یاد می‌کنند.

ملامتهای من مثل کوبیدن میخ بر سنگ بود. او اصرار می‌کرد که صدای تفنگ برایش مثل موسیقی است و شلیک مثل آن است که سکه‌های دور تاج سر امپراتور را سوراخ می‌کند.

اندی سرش را گرفت و نشست. وقتی دوباره به حرف آمد لحنش محبت‌آمیز بود:

- نمی‌دانم چرا تا بوی فلز داغ به مشامم خورد یکباره به اسلحه علاقه‌مند شدم، بوی دود باروت هم همینطور است.

- اندی! احساس می‌کنم تو به اختیار خودت نیستی! در مورد قتل سلیم‌بن هفس، اختیارت دست یک زن بود و اراده‌ات در کوزهٔ شراب، حالا هم که به روی کسانی که مسیحی هستند تیراندازی کرده‌ای و بخودت افتخار می‌کنی که توانسته‌ای آنها را به خاک و خون بکشی! باید اعتراف کنم که تو از خون ریختن و آدم کشتن لذت می‌بری، نه از مبارزه کردن به خاطر حق و حقیقت.

اندی ساکت ایستاده بود و حرف نمی‌زد. از کودکی همینطور بود. هر وقت مرتکب عمل اشتباهی می‌شد که توضیحی برای آن نداشت ترجیح می‌داد ساکت

بماند. هرگز چهرهٔ معصوم او را که هر ناآشنایی را فریب می‌داد فراموش نمی‌کنم. او با تظاهر به ندانستن همهٔ تقصیرها را از خودش ساقط می‌کرد، اما این‌بار نمی‌خواستم اجازه بدهم که او باز هم از حربهٔ همیشگی معصومیت استفاده کند و در نهایت پیروز شود، بهمین خاطر با لحنی تلخ و سرزنش‌آمیز خطاب به او گفتم:

ـ اندی! خوشحالم از اینکه می‌گویی مسلمانی و اسلام را به مسیحیت ترجیح داده‌ای. اما این را هم فراموش نکن که مسلمانهای مؤمن و معتقد مسیحی‌ها و یهودی‌ها را که کتاب آسمانی دارند کافر نمی‌دانند! از آن گذشته تو به عنوان مسیحی به آنها شلیک نمی‌کنی، تو آدمهایی را می‌کشی که مانند تو خدا را قبول دارند!

اندی وقتی سماجت مرا دید با لحنی عذرخواهانه قول داد که پس از این بیشتر دقت کند و در هیچ شرایطی دست به کشتار انسانها نزند، اما در نهایت باز هم حرف خودش را زد و با حالتی اعترافگونه گفت:

ـ من نمی‌توانستم اسلحه و باروت را نادیده بگیرم. قبول کن، وسوسهٔ هیچ زن اغواگری را نمی‌توانی با آتش یک توپ مقایسه کنی. وقتی مصطفی‌بن نکیر اشتیاق مرا دید، گفت که سلطان ترکیه یک راه جدید حمل و نقل برای سلاحهای سنگین پیداکرده است، در جایی که جادهٔ درست و حسابی وجود ندارد، توپهای سنگین را بار شتر می‌کنند. توپ می‌تواند در جای مناسب مورد استفاده قرار بگیرد. هیچ کس تا به حال به این فکر نیفتاده است و من دلم می‌خواهد بدانم که آنها چطور این کار را می‌کنند. مصطفی نتوانست راه کار را برایم بگوید، اما گفته‌های او وادارم کرد تا از استانبول ـ پایتخت سلطان ـ دیدن کنم. مصطفی قول داد که مرابه فرماندهی یگان توپخانه استانبول معرفی کند.

از طرحهای وحشیانه اندی گیج شده بودم اما او مشتاقانه ادامه داد:

ـ اما در نبرد با اسپانیایی‌ها اول باید یک موج‌شکن برای خیرالدین بسازیم، تا کشتی‌هایش بتوانند در بندر پهلو بگیرند. تنها دلیل او برای حمله به دژ، بدست آوردن سنگ آماده و کارگر ارزان برای ساختن موج‌شکن است. به اسرای جنگی مزدی پرداخت نمی‌شود، فقط آب و نانشان را باید داد.

اندی آنقدر وراجی کرد که من باز هم سردرد گرفتم و در نهایت خودش هم متوجه پرت و پلاهایش نشد، او وقتی دید مرا بیش از بیش ناراحت کرده است، زانو زد و سگم را در آغوش گرفت و نوازش کرد.

بعد از چند روز حالم خوب شد، اما باز هم وقتی کسی بدیدنم می‌آمد در رختخواب با او حرف می‌زدم. اصلاً دلم‌نمی‌خواست در محاصره‌دژ شرکت کنم و یا با کاپیتان دوورگا رو در رو شوم، چون مسلماً مرا مورد ملامت قرار می‌داد. ابوالقاسم به من گفت که بعد از بازگشتم از دژ، کاپیتان یک قایق تندرو به کارتاژ فرستاده است؛ بنابراین خیرالدین خود را آماده می‌کرد تا فوراً دژ را تصرف کند. او تمام‌کسانی را که می‌توانستند روی پایشان بایستند، بدون درنگ به جنگ روانه می‌کرد.

با این همه، نقشه‌های خیرالدین با سرسختی دوورگا مواجه شد. او علی رغم اعتراضات دومینیکنی‌ها دو جوان راکه خیرالدین برای جاسوسی فرستاده بود اعدام کرد. این را از یک اسپانیایی خائن که از محاصره دژ خسته شده بود و در یک شب شناکنان خودش را به خلیج رسانده بود تا به نفرات خیرالدین ملحق شود شنیدیم. او به ماگفت که عده زیادی زخمی در دژ هستند و دیوارها بدجوری ترک برداشته‌اند.

او همچنین گفت که اسپانیایی‌ها از نظر مواد غذایی، آب و باروت در مضیقه هستند و همه به جز کاپیتان آماده‌اند تا بدون هیچ تعللی مذاکره کنند.

اما دوورگا این حرفها را نشنیده می‌گرفت و وقتی توپ کاستیلی شلیک شد، او با شهامت در بلندترین قسمت برج ایستاد و گفت که هر کس صحبت از تسلیم کند فوراً زندانی می‌شود.

چند روز بعد، اگر چه بارقه امیدی در چهاردیواری جهید، خیرالدین به نفراتش دستور داد قایق‌ها را به هم ببندند. خودش تمام شب را به نماز گذراند و خود را برای حملهٔ نهایی آماده کرد. بعد از نماز مغرب، اندی، ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر در کنار بستر من بودند. وقتی دربارهٔ مسایل متفرقه حرف زدیم، آنها آرام اما با متانت مرا از رختخواب بیرون کشیدند و کمکم کردند که سرپا بایستم، سرم و دست و پایم را معاینه کردند و از اینکه زود خوب شده بودم خدا را سپاس گفتند.

مصطفی بن نکیر گفت:

ـ آه، میکاییل، خیلی خوشحالم، چون حالا می‌توانی در حمله شرکت کنی.

با این حرفها زانوهایم شل شد و اگر دستهای قدرتمند اندی مرا نگرفته بود به زمین افتاده بودم. فریاد کشیدم و گفتم:

ـ افسوس که گیج هستم، نمی‌توانم سرپا بایستم، اما وقتی حالم خوب شد به ساحل می‌آیم و زخمی‌ها را معالجه می‌کنم. آدم وقتی می‌بیند که به خاطر بی‌عرضگی ابوالقاسم، مؤمنین زخمی بر اثر جراحات جنگ می‌میرند، نمی‌تواند تحمل کند. من حتی به خاطر کاری که خواهم کرد پول نخواهم گرفت.

ـ مطمئنی نمی‌ترسی؟ برادرت عنتر و من تصمیم گرفته‌ایم در قایق رهبری بمانیم، ما اولین قایقی خواهیم بود که به دیوارها می‌رسیم و پرچم اسپانیا را از دست‌های کاپیتان دوورگا در می‌آوریم. به خاطر دوستی ترا همراه خود می‌بریم تا در عظمت این شاهکار و پاداشی که نصیبمان می‌شود شریک باشی!

من با کج‌خلقی گفتم:

ـ من می‌ترسم؟ ترس دیگر چیست؟ یک کلمهٔ توخالی. من یک مرد صلح دوست هستم و آنقدرها هم جاه‌طلب نیستم که بخواهم مثل یک قهرمان از من استقبال کنند.

جولیا که پشت پرده نشسته بود و گوش می‌داد، وقتی دید که پاهایم می‌لرزند جلو آمد و کمک کرد تا دوباره در رختخواب دراز بکشم. او گفت:

ـ چرا اذیتش می‌کنید؟ من اجازه نمی‌دهم به آن جزیره وحشتناک بیاید. من خودم شمشیر به دست می‌گیرم اما به او اجازهٔ این کار را نمی‌دهم.

این حرفها برایم گران تمام شد و فوراً جواب دادم:

ـ زبانت را نگهدار، کسی که از تو نظر نخواست. نمک‌پاشیدن روی زخم آسان‌تر از درمان آنست! با تمام ضعفی که دارم شاید به شما ملحق شوم.

لبهای مصطفی بن نکیر آویزان شد و فهمیدم که او فقط قصد اذیت را دارد ـ همانطور که عادتش بود، زیرا فکر می‌کرد که من آدم ضعیف‌النفسی هستم. هیچ چیز به اندازه این مرا آزار نمی‌داد. احتیاط ناشی از ترس نیست و من در طول

زندگیم نشان داده بودم که مثل خیلی‌های دیگر می‌توانم خطر کنم. اما رفتار جولیا مرا عصبانی کرد و دنیا را بر سرم کوبید به‌طوری که احمقانه و با کله‌شقی پیش خودم قسم خوردم که وقتی بهبودی یافتم به میدان نبرد بروم. وقتی همه رفتند آشکار بود که جولیا می‌خواست مانع من شود ولی من که می‌خواستم او را تنبیه کنم با هر دشواری که بود برای اولین و آخرین بار غرور او را مقهور کردم و جلوی خودم را گرفتم. او سرانجام از تلاش دست برداشت و عصبانیت خود را بر سر ظروف و ماهیتابه‌ها خالی کرد و گفت اطمینان دارد که من بزرگترین دروغگویی هستم که او تا آن روز دیده است و حتی یک کلمه از حرفهای مرا باور نمی‌کند.

صبح روز بعد، قبل‌از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم. جولیا هنوز خواب بود. وضو گرفتم، به سمت قبله ایستادم و نماز خواندم. به نشانهٔ شجاعت یک چماق محکم برداشتم و در حالی که پاهایم می‌لرزید قدم به خیابان گذاشتم. وقتی جولیا بیدار شد و دید که من در تصمیم خود جدی هستم، به خیابان دوید، ردایم راگرفت و فریاد زد:

ـ آه، میکاییل! شاید با تو نامهربان بودم و مغرور؛ اما دلایلی داشتم که عشق من باعث آنها بود. اگر معجزه‌ای رخ بدهد و تو از میدان جنگ برگردی، رازم را به تو می‌گویم و تو باید تصمیم خود را بگیری. بنابراین من در خیابان گریه نمی‌کنم تا همه بشنوند؛ این کار فقط تو را ناراحت می‌کند، آن هم در این لحظه.

مطمئن بودم که رازی در میان نیست، و فقط می‌خواهد حس کنجکاوی مرا برانگیزد و بدین ترتیب معطلم کند تا دیرتر در جنگ شرکت کنم؛ بنابراین خودم را از دست او رهانیدم و با عجله به طرف بندر حرکت کردم. اما جولیا زنی نبود که به این زودی دست از سر شوهرش بردارد. او با آه و ناله به من گوشزد کرد که در این دنیا بهشتی برایم خواهد ساخت. او به من اطمینان داد که چنان زندگی شرافتمندانه و متناسب با موقعیتی برایم تدارک ببیند که هیچ کم و کسری نداشته باشم.

خورشید در حال طلوع بود که به بندر رسیدم. خیرالدین در میان افسران تحت امر خود آخرین دستورات را به آنها می‌داد:

ـ امروز جمعه است، یک روز خوش‌یمن! شاید برای اسلام نیز افتخاری در برداشته باشد. هیچوقت فرصتی بهتر از این لحظه نداشته‌ایم ـ دور شمشیر من جمع شوید چون مثل همیشه منظورم اینست که خودم جلو باشم و حتی به ترسوترین آدمها روحیه بدهم تا همراهم بیایند.

با دستور او سربازان فریاد کشیدند و دست‌های یکدیگر را گرفتند، سنیان یهودی و ابوالقاسم خوشحال و شاداب در میان آنها بودند. آنها باز مانع می‌شدند که خیرالدین خودش را به خطر بیاندازد. اما او با خشم پاهایش را برزمین کوبید و فریاد زد و گفت:

ـ اوه، یاران دلاور! آیا می‌خواهید مرا از این افتخار محروم کنید؟ چرا می‌خواهید مرا از افتخار کشته شدن در راه آزادی این مردم مظلوم محروم کنید؟

او در حین حرف زدن شمشیرش را عقب و جلو برد. در این لحظه جلو احساسات مردم را نمی‌شد گرفت؛ آنها نام خیرالدین را فریاد می‌زدند و ستایشش می‌کردند و در همان لحظه از او می‌خواستند زندگی ارزشمند خود را به خطر نیندازد. بالاخره او مجبور شد از خواست خود عدول کند و با آه عمیقی گفت:

ـ خوب حالا که با اصرار از من می‌خواهید، همین‌جا در میان شما می‌مانم، اما باید مراقب جنگ باشم و بعد از آن به شجاعان اجر و پاداش بدهم و ترسوها را مجازات کنم. فقط می‌ماند انتخاب یک فرمانده. بدون شک شما یکی بعد از دیگری به جزیره می‌آیید، اما سنت حکم می‌کند که یک نفر را انتخاب کنیم تا نیروها را هدایت کند و مانع پراکندگی آنها شود.

سرداران یک مرتبه ساکت شدند و چپ‌چپ به دژ که انعکاس آن در آب پیدا بود، نگاه کردند. چشمان آنها با تنفر روی شکاف دیوار که مثل دهانه جهنم سیاه بود خیره ماند. آنها رنگ پریده و نجوا کنان گفتند:

ـ پیشنهاد وسوسه‌انگیزی است.

ـ اما حیف که من شایستهٔ چنین افتخاری نیستم!

دیگری با نگاه سرشار از خدعه و نیرنگ گفت:

ـ من از همه کوچکترم، بی‌ادبی است که به نفع بزرگترها کنار نروم!

آنها با زرنگی می‌خواستند از این مسئولیت شانه خالی کنند و هر کدام بهانه‌ای آوردند و در عین حال افسوس خوردند که نمی‌توانند این افتخار عظیم را بپذیرند.

در همان حال که آنها سخت مشغول تعارف کردن بودند، اندی قدم به جلو گذاشت و گفت:

- سرورم خیرالدین، اجازه بدهید من رهبری حمله را به عهده بگیرم و پرچم برج قلعه را زیر پایتان بیندازم!

تا خواستم اعتراض کنم و به فرمانده حالی کنم که عقل اندی کم شده است، خیرالدین دستهایش را به طرف او گشود و با فریاد گفت:

- می‌بینید، مردم خوب! از این مرد بیگانه سرمشق بگیرید. مدت زیادی از حضور او در میان ما نمی‌گذرد، اما با تمام وجود در اشتیاق خدمت است. من نمی‌توانم ترا از این افتخار منع کنم، ای حکیم! با برادرت برو. تو اولین کسی خواهی بود که پا بر صخره بن‌جون می‌گذاری و در آن صورت من می‌دانم پاداش تو چه باید باشد!

سعی کردم به او بگویم درباره من اشتباه کرده است اما صدایم در فریاد شادی سربازان گم شد.

در این اثنا، ناوگان خیرالدین که از لنگرگاه خود فاصله گرفته بود شروع به شلیک کرد تا افراد را گیج کند و آنها نفهمند که در خشکی چه اتفاقی در شرف وقوع است. بزودی توپهای ساحلی هم شروع به شلیک کردند و اندی مرا مجبور کرد زره بپوشم.

من برای لحظه‌ای کوتاه واکنش نشان دادم و گفتم:

- هیچ چیز بدون خواست الله انجام نمی‌شود. یک شمشیر خوب برای من کافیست. تو اول برو، اندی، برادرم؛ من پشت سر تو می‌آیم و نهایت سعی خودم را می‌کنم تا از تو حمایت کنم.

مصطفی بن نکیر نگاه مشکوکی به من کرد و گفت:

- حق با توست، میکاییل الحکیم؛ اگر سر تا پایمان غرق در زره باشد مثل سنگ غرق می‌شویم. من بالاپوش پوست شیرم را درمی‌آورم تا حداقل آن را در نبرد از

دست ندهم و سومین یار شما خواهم بود، و امیدوارم هیکل بزرگ برادرت ما را در برابر حوادث شوم حمایت کند.

چند لحظه بعد ما به قایق فرماندهی رفتیم و قایق را به جان پناه ساحلی هدایت کردیم و پشت تلی از خاک موضع گرفتیم. فریاد مردان ثابت‌قدم در پشت سرمان بود. پاروزنها پاروها را در آب فرو بردند و به طرف دژ حرکت کردند و با صدای بلند خداوند را به کمک طلبیدند و به اسپانیایی‌ها لعنت فرستادند.

همه چیز خوب پیش رفت، چند شلیک از دژ، مقدم ما را گرامی داشت. چون همیشه از لافزنی بدم می‌آمده است؛ اجازه بدهید بگویم امکان نداشت فرصتی از آن بهتر دست بدهد. با اینکه فرصت مناسب دست داده بود اما نمی‌توانم بگویم که تسخیر دژ بن‌جون در میان کارهای قهرمانانهٔ تاریخ جایی ندارد. موقعیت چنین پیش آمد که با کمترین خطر ممکن پاداش فداکاری و تهور خود را گرفتم و آبرویی برای خودم دست و پا کردم. من که از اول با ترس قدم در راه گذاشته بودم حالا متوجه می‌شدم که ترسم بیهوده بوده است و خطر زیادی از جانب دژ ما را تهدید نمی‌کند. خطر فقط گاه و بی‌گاه به صورت گلوله‌های آتشین یک توپ از فراز سرمان می‌گذشت و در آب فرو می‌رفت و فواره‌های بلند درست می‌کرد. مدت زیادی طول نکشید که قایق ما به ساحل مقابل رسید. قبل از رسیدن به ساحل؛ قایق با خمره‌ای خالی که بر سطح امواج شناور بود تصادف کرد. با به هم خوردن تعادل قایق، تعادل من نیز به هم خورد اما دست نیرومند اندی از پشت یقه‌ام را گرفت و مرا به ساحل کشید.

مصطفی‌بن نکیر نیز با فاصله‌ای اندک سررسید. آماده یورش شدیم. من برای نشان دادن واکنش فرصت کمی داشتم و وقتی سرانجام به بالا نگاه کردم دیدم تقریباً در نیمه راه برج هستیم. کاپیتان دوورگا با بیرق فرماندهی دژ و زره براق بر تن در مقابل ایستاده بود و شمشیرش را تکان می‌داد. او آماده بود تا به تنهایی آخرین قطرات خونش را در راه دفاع از استحکامات نثار کند. نفرات او با بی‌شرمی تمام ترکش کرده بودند. گرسنگی و ناامیدی نمی‌توانست عذر موجهی برای آنها باشد؛ گرچه من به سهم خودم شکوه‌ای از رفتار محتاطانه آنها نداشتم.

کاپیتان دوورگا خسته و تنها، با درماندگی در مقابل ما ایستاده بود و کف بر لب داشت و با چشم‌های براق به ما نگاه می‌کرد. اندی، متعجب، شمشیرش را پایین آورد و از او خواست تسلیم شود، اما کاپیتان دوورگا خنده‌ای کرد و با فریاد گفت:

ـ من اصالت و نجیبزادگی خودم را تسلیم شما نمی‌کنم. یک دوورگا لاف نمی‌زند؛ من به شما نشان می‌دهم که وفاداری به انجام وظیفه یعنی چه!

قایق‌ها یکی پس از دیگری بعد از ما به ساحل می‌رسیدند. افراد وقتی دیدند که یک مرد تنها از دژ دفاع می‌کند دسته جمعی هجوم آوردند، من هم در میان موج آنها گم شدم و موضعم را از دست دادم. به اعتقاد من این اندی بود که شمشیر را از دست دوورگا گرفت و لحظه‌ای بعد من و کاپیتان روی هم غلتیدیم، او در زیر قرار گرفت و من رو افتادم. کاپیتان برخلاف اصول اشرافزادگی و علی رغم اینکه بدن من، او را در مقابل حملات سربازان که با لگد به جانش افتاده بودند، حفاظت می‌کرد، همه چیز را فراموش کرد و دندانهای درازش را در گونه‌ام فرو برد.

مسلماً کاپیتان بعد از این اتفاق زندگیش را از دست می‌داد و اگر از سر تا پا غرق آهن نبود، من که درد و خشم دیوانه‌ام کرده بود، در اولین فرصت شمشیرم را می‌کشیدم و در گلویش فرو می‌بردم اما کم‌کم فشار کاهش یافت و کاپیتان هم گونهٔ مرا رها کرد و هر دو سرپا شدیم و دیدیم که سربازان به داخل قلعه رخنه کرده‌اند. اندی به سنگینی خودش را به کاپیتان رساند و مصطفی‌بن نکیر هم کمک کرد تا از کاپیتان دفاع کنیم. از گونه‌ام خون می‌ریخت و به شدت کاپیتان را به خاطر رفتار غیرشرافتمندانه‌اش مورد ملامت قرار دادم و با اشاره به او فهماندم که تا آخر عمر باید با اثر این زخم سر کنم.

وقتی کاپیتان مقاومت را بی‌فایده دید به التماس از من خواست که گذشت کنم و این همه کینه‌توز نباشم. در مقابل این تقاضا من از او خواستم پرچم قلعه را تسلیم کند؛ چون دیگر به دردش نمی‌خورد. کاپیتان با آهی عمیق پرچم را از دور بازوی خود باز کرد و به دست من داد. و بدینگونه افتخار تسخیر بن جون نصیب من شد. در این اثنا، لشگریان مثل سیل از شکاف دروازه گذشتند و پا به محوطهٔ دژ گذاشتند. عده‌شان آنقدر زیاد بود که محوطه کاملاً پر شد. تحت تأثیر هیجانی زائدالوصف که

به فاتحین دست داده بود عده‌ای از اسپانیایی‌ها را قبل از آنکه افسرهای خیرالدین و پیاده‌نظام فرصت مداخله پیدا کنند قتل عام کردند. پس از آن بود که خیرالدین دستور اکید داد تا حتی‌الامکان اسپانیایی‌ها را نکشند، چون برای کارهای ساختمانی به کارگر و نیروی انسانی احتیاج داشت. غیر از موج‌شکن؛ ساختمانهای بسیاری در شهر براثر جنگ خراب شده بود. جوی خونی که به راه افتاده بود آنچنان مرا منقلب کرد که دلم می‌خواست از آنجا دور شوم. اندی هم سخت بی‌قرار شده بود و به خودش می‌پیچید. بنابراین ما تصمیم گرفتیم سوار کشتی شویم و کاپیتان را نزد خیرالدین ببریم. خیرالدین به اتفاق همراهانش در ساحل ایستاده بود. عده‌ای از سربازان دویدند و سراسپانیایی‌ها را جلوی پای خیرالدین انداختند. او بالاخره آرامش خود را از دست داد و با فریاد گفت:

ـ هر کس جرأت کند و برای من سر بریدهٔ یک اسپانیایی را بیاورد صد ضربه شلاق می‌خورد. اسپانیایی‌ها آدمهای قوی هیکلی هستند و هر سر از لحاظ نیروی کار، مرا فقیرتر می‌کند.

اما وقتی من، اندی و مصطفی‌بن نکیر پیش رفتیم و کاپیتان را نزد او بردیم، خیلی زود حشم خود را فرو داد. در حالی که خون از گونه‌ام می‌ریخت پرچم قلعه را جلو پای خیرالدین انداختم. او با اشتیاق پرچم را لگدکوب کرد و با لحنی زاهدانه گفت:

ـ این پیروزی به اراده خدا انجام شد.

بعد رو به کاپیتان دوورگا کرد و با لحن تندی گفت:

ـ ای مرد مفلوک و کله‌شق، کجاست پادشاه تو و کمکی که قرار بود از اسپانیا برایت برسد؟ حالا اعتراف می‌کنی که دست خدا بالای همه دستهاست؟

کاپیتان دوورگا پاسخ داد:

ـ تو فقط باید به خاطر این پیروزی از خیانت نفرات من متشکر باشی. اگر به من خیانت نمی‌شد، با کمی حمایت ترا از شهر بیرون می‌کردم و بندر را هم می‌توانستم تصرف کنم.

خیرالدین مدتی به او خیره ماند و چانه‌اش را خاراند، او نمی‌توانست روح انعطاف‌ناپذیر دشمن خود را تحسین نکند.

ـ آه کاپیتان دوورگا، اگر من کسی مثل ترا در کنار داشتم قدر مسلم امپراتور را از تخت حکمروایی پایین می‌کشیدم. به من بگو چه می‌توانم برایت بکنم؟ چون به دوستی تو احتیاج دارم!

کاپیتان دوورگا پاسخ داد:

ـ مردان شجاع یکدیگر را درک می‌کنند و این حقیقتی است که آدم‌های ترسو با آن بیگانه‌اند.

خیرالدین گفت:

ـ صدف در دنیا زیاد است اما تعداد کمی از آنها مروارید دارند و وجود یک آدم شجاع، نادرتر از آن صدف و مروارید است. بنابراین من مایلم ثروتی به تو ببخشم و حتی ترا به مقام فرماندهی برسانم اما باید دستار ببندی و به یگانگی خدا و پیامبر او اعتقاد پیدا کنی. تو اولین مسیحی نیستی که ایمان می‌آوری، نگاهی به افسرهای من بکن.

کاپیتان دوورگا که به شدت خشمگین شده بود و می‌لرزید برای لحظاتی به دشمن خود خیره‌شد و سرانجام گفت:

ـ اگر به دینم اعتقاد نداشته باشم از بدترین خیانتکاران هم بدتر هستم. با چنین پیشنهادی به من توهین نکن! به یاد داشته باش که من یک نجیب‌زاده اسپانیایی هستم؛ از طرفی من و مسیحیان دیگر هم به وحدانیت خدا اعتقاد داریم.

خیرالدین آه کشید و گفت:

ـ دلم نمی‌خواهد ترا وادار کنم، چون اسلام، گرویدن به اجبار را قبول ندارد. اما تو هم بیش از آن خطرناک هستی که میان دیگر اسرا باشی. با آنکه دلم نمی‌خواهد اما اگر دستار بسر نبندی مجبورم سرت را از تن جدا کنم.

کاپیتان دوورگا به آرامی صلیب کشید و گفت:

ـ من یک دوورگا هستم؛ شاید نسل بعدی دوورگا به خاطر رفتار نیای خود شرمنده نشوند. فوراً این کار را بکن.

کاپیتان دوورگا کمی دعا خواند، صلیب کشید و روی شن‌ها زانو زد. جلاد با یک ضربه سرش را قطع کرد. خیرالدین شهامت او را تحسین کرد. جلاد بعد یک

تسمه چرمی از دو گوش او رد کرد و آن را به دهانه اسب خیرالدین بست. به این ترتیب، کار فتح قلعه اسپانیایی‌ها تا قبل از غروب آفتاب به پایان رسید و افتخار این فتح بزرگ نصیب من و اندی شد.

بعد از نماز با عجله به طرف خانه رفتم، مصطفی‌بن نکیر هم دنبالم آمد. راه رفتنش حکایت از خوشحالی می‌کرد. زنگوله‌هایش را به صدا درآورد. وقتی رسیدیم غلام کرولال در حال غذا درست‌کردن بود. جولیا هم در رختخوابش دراز کشیده بود و ناخنهایش را لاک می‌زد. او توجه چندانی به ما نکرد. از بی‌تفاوتی او فهمیدم که از اوضاع بندر بی‌اطلاع نیست و از زنده بودنم مطمئن شده است. جولیا با تعجبی ساختگی گفت:

ـ تویی میکاییل؟ فکر نمی‌کردم به این زودی باز گردی. در فکر بودم که کجا می‌توانی باشی؟ لابد در حالی که مردان شجاع همه به جنگ رفته بودند تو میان حرم پرسه می‌زدی!

مصطفی‌بن نکیر گفت:

ـ دلیله، می‌دانم با نقاب نمی‌توانی وظیفهٔ مهمی را که در قبال میکاییل داری، انجام بدهی، اما سپاسگزار می‌شوم که فراموش نکنی من با دیدن چشمهایت وسوسه می‌شوم و دشوار می‌توانم مقاومت کنم. با معذرت باید از تو بخواهم که ما را تنها بگذاری. من و دوستم میکاییل خیلی حرفها برای هم داریم، تو هم اگر ذره‌ای ترحم و انصاف داری اجازه نده آن غلام دیوانه با آشی که می‌پزد ما را مسموم کند، بهتر است با دستهای قشنگت غذایی برای ما درست کنی!

مصطفی، مدتی دیگر برای جولیا چرب‌زبانی کرد و در ضمن به من هم یاد داد که وقتی چیزی از زنی می‌خواهم باید چه رفتاری داشته باشم. جولیا جعبه آرایشش را کنار گذاشت و رفت. مصطفی‌بن نکیر کتاب شعر عربی ـ فارسیش را باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. اما من که از شعرخوانی او خسته شده بودم، خودم را با رسیدگی به زخم روی گونه‌ام مشغول کردم.

مصطفی بن نکیر بالاخره کتابش را کنار گذاشت و گفت:

- تو مرا متعجب می‌کنی، میکاییل الحکیم! برای من سخت است که بدانم با تو چه باید بکنم! در این فکرم که آیا تو یک موجود ناشناخته و خطرناک هستی یا راستش را بخواهی نمی‌توانم برای رفتار متهورانه تو توجیهی پیدا کنم؟

- مصطفی، شاید من هم مثل تو گاه به خودم اجازه چنین احساساتی را بدهم، اما راجع به وقایع امروز چیزی از من نپرس. برای خودم هم دشوار است که دلیل کارهای امروزم را بفهمم، شاید می‌خواستم به جولیا بفهمانم که از او دستور نمی‌گیرم.

مصطفی بن نکیر سرش را تکان داد:

- درباره جولیا بعداً حرف می‌زنیم. احتیاجی نیست که تو از او جدا شوی، او با تو خواهد ماند. شاید بدانی که سالهاست خیرالدین مورد بی‌مهری های پورت واقع شده است. فکر می‌کنند کشتیها و پیاده‌نظام سلطان که برای باباروش فرستاده می‌شود وسیله او و برادرش مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. شاید این نظر هم کمی حقیقت داشته باشد، اما خیرالدین فکرهای بهتری دارد. منظور او این است که در هوای مساعد تابستان نیروی خود را بیشتر کند و به وضعیتش ثبات ببخشد. سفیر خیرالدین، پاییز به استانبول می‌رود و ضمن بردن هدایای نفیس برای سلطان تقاضا می‌کند که حکومت الجزیره به خیرالدین سپرده شود. بعد از این خیرالدین دوباره تحت حمایت های پورت قرار می‌گیرد. سوای هدایا، سفیر تعداد زیادی برده برای سلطان می‌برد - برده‌هایی مانند خود تو میکاییل الحکیم، برادرت عنتر و کنیزت دلیله - که تو او را جولیا صدا می‌کنی.

به تلخی گفتم:

- این جواب تمام کارهایی است که من کرده‌ام، که مثل گاو پیشانی سفید هر بار به گوشه‌ای پرتابم می‌کنند؟

مصطفی بن نکیر یکه خورد:

- چه آدم ناسپاسی هستی میکاییل الحکیم! هر کس دیگری بود به پایم می‌افتاد و زمین را می‌بوسید. تو نمی‌توانی بفهمی که قدرتمندترین رجل امپراتوری عثمانی، از

وزیراعظم تا پایین، همه برده‌های سلطان هستند. اغلب آنها در حرم بزرگ شده‌اند و موقعیتی به دست آورده‌اند. هر کدام مطابق استعدادشان به موقعیت و مسؤلیتی رسیده‌اند. بزرگترین مقامات رسمی در دست برده‌های سلطان است. برده او بودن یعنی هدف نهایی اغلب جاه‌طلب‌ها؛ اگر برده‌ای بتواند در این راه موفق شود محدودیتی برایش وجود ندارد.

گرچه با دقت به حرفهای او گوش داده بودم، ولی گفتم:

- خیلی هم ممنون! اما من ذره‌ای جاه‌طلبی ندارم و احساس می‌کنم که اگر یک برده به اوج قدرت هم برسد سرنوشت وحشتناکی در انتظار او خواهد بود.

مصطفی گفت:

- حق با تواست میکاییل! انسان حتی روی زمین صاف هم می‌تواند سکندری بخورد. صعود دشوار است؛ صعود تجربه و تمرین لازم دارد. صعود پیچیده‌تر از چهاردست و پا خزیدن است. تو باید کسانی را که سر راهت هستند با لگد دور کنی - آن‌هایی را که ردای این و آن را می‌کشند و سعی می‌کنند آنها را به زیر بکشند. اما صعود به آدم قدرت می‌دهد. عقل همان چیزی است که سیاستمداران امروزی می‌گویند سلاطین آن را به ارث برده‌اند و به کمک آن بیزانس را به قدرت رسانده‌اند. یادت باشد که عثمانی‌ها همیشه آماده بوده‌اند که با عقاید مفید و قابل اجرای هر ملیتی انطباق یابند، فقط زیرک‌ترین و کاردان‌ترین آدمها در دربار به اوج قدرت می‌رسند - جاییکه هر کس جاسوسی همسایه خود را می‌کند و سعی می‌کند دم او رابه تله بدهد. هنوز در این حاکمیت عنصر شانس از اعتبار برخوردار است که این بزرگترین عیب می‌تواند باشد. تمام پیشرفت‌ها در نهایت به میل سلطان بستگی دارد که ممکن است به سادگی بوسیله فرومایه‌ترین هیزم‌شکنان و یا قوی‌ترین وزیرها بدست بیاید.

سر تا پایم از سخنان مصطفی یخ کرد، اما باز هم پرسیدم:

- مصطفی‌بن نکیر، تو کی هستی و چکاره‌ای؟

او همانطور که آمادهٔ جواب دادن می‌شد چشمان درخشان خود را به من دوخت و گفت:

ـ مگر بارها نگفته‌ام که من یک درویش آواره هستم؟ اما برادر من از قوی‌ترین حمایت‌ها برخوردار است. بیشتر یکدیگر را در مسافرت می‌بینیم و این برای ما از دیدار زیر نظر نمایندگان سبزپوش های‌پورت راحت‌تر است؛ چه بهتر که حرف دل خود را گوش کنیم. بنابراین به میل خودم به سرورم سلطان یا وزیراعظمش ابراهیم پاشا خدمت می‌کنم. در مسلک برادری ما ابراهیم پاشا همان موقعیتی را دارد که سرور بزرگ صلیبیون در فرقه شوالیه‌های مسیحی از آن برخوردار است. این یک راز بسیار مهم است که من به خاطر اعتماد به تو و اینکه چرا ترا به دربار به عنوان برده سلطان می‌فرستم، می‌گویم.

مصطفی‌بن نکیر بعد از گفتن این حرفها از جایش بلند شد و به طرف در رفت و به سرعت پرده را کنار زد و جولیا را که گوش ایستاده بود، غافلگیر کرد و به داخل اتاق آورد. جولیا که موهایش را مرتب می‌کرد با لحنی آزاردهنده گفت:

ـ تو کار بسیار بدی کردی، داشتم می‌آمدم بپرسم آیا تو با خوراک جوجه، سبزیجات ایتالیایی دوست داری یا نه؟ تو حق نداری میکاییل را وارد دسیسه‌های خودت بکنی، چون او خیلی ساده‌لوح است و خیلی زود به دام می‌افتد. این مسأله به من هم مربوط می‌شود. منظور تو این است که مرا به حرم سلطان می‌فرستی؟ من شنیده‌ام که او خیلی کج خلق است و کمتر به میان زنها می‌آید. بهتر است نقشه‌هایت را بگویی وگرنه به محض اینکه به دربار برسم چوب لای چرخت می‌گذارم.

تردیدی نداشتم که مصطفی‌بن نکیر حدس زده بود که جولیا استراق سمع می‌کند، چون درحالی که وانمود می‌کرد اتفاقی نیفتاده است ادامه داد:

ـ تمام نژادها و زبانها در سیطره امپراتوری سلطان سلیمان هستند. او در حقیقت آدم بداخلاقی است ولی همین آدم بداخلاق اندیشمندی است که بیشتر به عدالت توجه دارد تا وحشیگری و بی‌قانونی. اما برای ایجاد تعادل در طبیعت غم‌انگیزش دوست دارد که چهره‌های خندان را در اطراف خود ببیند ـ آدمهایی که بتوانند شادش کنند. وزیراعظم تقریباً هم سن و سال او است. وزیراعظم پسر یک ملاح یونانی است و وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود از وطنش دور افتاد و به یک بیوه فروخته شد. سلطان خیلی زود استعداد او را کشف کرد و به آموزشش پرداخت. او قانوندان

است. به چندین زبان صحبت می‌کند، تاریخ و جغرافی می‌داند و یک نوازنده عالی‌ست که یک آلت موسیقی ایتالیایی که شما به آن ویلون می‌گویید، می‌نوازد. سوای تمام اینها، او آنقدر به سلطان نزدیک است که سلطان بدون او یک روز طاقت نمی‌آورد. اغلب شبها را هم در اتاق خواب او می‌گذراند. سلطان وقتی وزیر جوانی بیش نبود او را شناخت و پدر سلطان او را به عنوان فرماندار به یک شهر ایالتی فرستاده بود تا از دسیسه‌های دربار در امان بماند. وقتی سلیمان به تخت نشست، ابراهیم را به سرکردگی شاهینبازهای قصر منصوب کرد. چهارسال بعد نیز او را به عنوان وزیر اعظم معرفی کرد و ترتیب ازدواجش را با یک پرنسس ترک داد. بعد از مرگ پدر و مادر سلیمان، این پرنسس او را به خواهر خواندگی خود پذیرفت.

جولیا در اینجا وارد صحبت شد و گفت:

- چنین دوستی اغراق‌آمیزی به نظر خیلی عجیب است.

مصطفی‌بن نکیر لبخند زد و با چشمان درخشانش به جولیا نگاه کرد و گفت:

- در دوستی بین مردها چیزی وجود دارد که زنها نمی‌توانند آن را درک کنند. سلیمان چند زن و چندین پسر دارد که بزرگترین آنها، کمال مصطفی، از یک زن فوق‌العاده زیبا به دنیا آمده است. به آن زن گل سرخ بهاری می‌گفتند. اما آن زن کسل کننده بود و مدتی بعد جای او را یک دختر تاتار که به استانبول فرستاده شده بود، گرفت. نام برازندهٔ او خرم است؛ چون همیشه خنده برلب دارد. او هم برای سلیمان چندین پسر آورد وشادمانی و خندهٔ او افسردگی ابراهیم راکه درگیر امور مملکتی است برطرف می‌کند. بنابراین شادی سلطان، بخاطر داشتن یک دوست خوب و یک زن دوست‌داشتنی کامل است و من دلیلی نمی‌بینم ترا به حرم بفرستم تا با خرم‌بانو به خاطر جلب‌نظر سلطان رقابت کنی. خرم یک زن تندخو است و ممکن نیست که تو از رو در رویی با او جان سالم به در ببری. اما خرم اتاقی برای یک فال‌بین خوب دارد و تو با هنری که داری می‌توانی موجبات تفریح ساکنین حرم را فراهم کنی.

جولیا راضی به نظر می‌رسید و مصطفی‌بن نکیر ادامه داد:

- من فراموش کردم یادآوری کنم که با این سفیر، یک تاجر ثروتمند به نام

ابوالقاسم همسفر می‌شود. او در استانبول یک مغازه دایر می‌کند و اگر تو برایش کار فراهم‌کنی شهرتت احتمالاً از دیوارهای حرم می‌گذرد. میکاییل الحکیم نمی‌تواند در وهلهٔ اول با اطبای دربار رقابت کند؛ تا وقتی ریشش سفید نشده است، رقابت ممکن نیست. اما معلومات او در زمینه زبانها و مملکت‌داری و پادشاهی کشورهای مسیحی شاید کمک زیادی به کسانی کند که وظیفه دارند درباره سرزمینهای مسیحی اطلاعاتی جمع‌آوری کنند.

پرسیدم:

- اما چرا تمام اینها؟ تو هنوز توضیح نداده‌ای! . . .

- نه! خوب، شاید جملات زیبا به کار ببرم و بگویم که این به خاطر امپراتوری عثمانی است. ترکها دریانورد نیستند. اما ابراهیم ملاح زاده است و در میان کشتیها بزرگ شده است. خیرالدین در این نامه‌ها نقش مهمی ایفا می‌کند، وزیراعظم ایمان خود را به فرماندهٔ نیروهای دریایی سلطان از دست داده است. خیرالدین تنها مرد ملوان واقعی‌ست. بنابراین باید راه را کم‌کم برای او باز کرد و بهتر است که در دربار از او صحبت به میان آورده شود؛ اسم و اعتبار او باید در آنجا مورد تحلیل قرار بگیرد، پیروزیهایش باید به اَشکال مختلف انعکاس یابد و شکستهایش فراموش شوند. مهم‌تر از همهٔ اینها، خیرالدین باید نزد وزیراعظم تقرب پیدا کند. شما دو نفر باید به یاد داشته باشید که در پیشرفت هدف خیرالدین همراه با طراحان، در واقع به ابراهیم خدمت می‌کنید. به او و فقط به او. شما اگر به یک مقام پرافتخار دست یافتید باید نمک‌شناسی نشان بدهید.

من گفتم:

- چیزی که تو می‌گویی عجیب و اضطراب‌آور است؛ یعنی من به سلطان خدمت نمی‌کنم؟

مصطفی‌بن نکیر با بی‌حوصلگی جواب داد:

- البته، البته، قدرت وزیراعظم از سلطان سرچشمه می‌گیرد و هر چیزی که به بهبود موقعیت ابراهیم منجر شود باید در نهایت به نفع سلطان باشد. اما وزیراعظم نمی‌تواند دربار را با برده‌های انتخابی خودش پرکند. اگر چنین شود، سوءظن‌ها

تحریک می‌شود. با در نظر گرفتن اینکه اگر خیرالدین تو، برادرت و دیگر برده‌های کارآمد را به دربار بفرستد هیچکس به کسانی که پنهانی در خدمت ابراهیم هستند شک نمی‌کند. لابد می‌توانی درک کنی که قدرت او موجبات حسادت دیگران را می‌آورد. او باید از زیر پایش اطمینان داشته باشد و بداند که چیزی در مقابل سقوط حفظش می‌کند و برای رسیدن به مقامات بالاتر به پرتابش نیرو بدهد.

مصطفی بن نکیر مکثی کرد و ادامه داد:

ـ میکاییل حکیم، ما بافندگانی هستیم که یک فرش بزرگ می‌بافیم. هر کدام از ما نخ خودش را دارد و در طرح بزرگ نقش خودش را می‌بافد. ما تمام نقشه‌های دلپذیر دنیا را نمی‌بینیم؛ ولی نقشه وجود دارد. تارهای جدا از هم شاید پاره شوند. رنگها شاید کم‌رنگ شوند و بافندهٔ تنها شاید در وظیفه خود موفق نشود؛ اما مباشر بزرگ، بزرگترین نقشه را مقابل چشم خود دارد و اشتباهات کوچک را اصلاح می‌کند. تو نیز، میکاییل یک بافنده خواهی شد؛ بعد از آن تمام افکار و اعمالت متوجه هدفی یگانه خواهد شد. تو وظیفه مهم زندگیت را در این چارچوب انجام می‌دهی. چارچوبی که تاکنون جز تار و پود سرنوشت چیزی در آن نبوده است و از این پس معنی پیدا می‌کند.

گفتم:

ـ اگر اشاره‌ات به فرش سرنوشت باشد می‌پذیرم که خواه ناخواه یک بافنده هستم، اما اگر اشاره‌ات به فرش ابراهیم ـ وزیر اعظم ـ است که باید بگویم آن فرش از سوی سلطان بافته شده است و از این بابت جای نگرانی نیست فقط می‌ترسم نقش و نگار آن خونین‌تر از آن باشد که بتوان تحملش کرد. از آن گذشته، می‌ترسم این فرش با تمام خون‌دلی که برایش ریخته شده است فرشی بدبافت و به دردنخور از کار در آید.

مصطفی با لحنی آرام و مؤدب گفت:

ـ هر چه خدا بخواهد همان می‌شود، یادت باشد که تو یک برده هستی میکاییل الحکیم و باید ببافی، چه بخواهی و چه نخواهی. زندگی یک بازی است ـ یک بازی عجیب ـ رها کردن وظیفه به مراتب آسانتر از انجام دادن آن است، چون تمام

بازیها به پایان می‌رسند. زیباترین گلها پژمرده می‌شوند، قشنگ‌ترین آوازها دیریازود باید تمام شوند. چه فرقی می‌کند، دوست من که ریش زیبا و کوتاه تو در خدمت دربار سفید بشود یا در سرزمین خودت؟

جولیا که با حوصله تمام گوش می‌داد بلند شد و گفت:

- در حمام زنها آنقدر جیغ می‌کشیدند که صدای خودم را هم نمی‌شنیدم؛ اما وراجی آنها از حرفهای گنده و توخالی شما مردها با احساس‌تر است. تو اینجا نشسته‌ای و از بافنده‌ها و حاکم‌ها و ریش میکاییل حرف می‌زنی، در حالی که مرغها در لانهٔ افراد بی‌مصرف دیگری تخم می‌گذارند.

مصطفی‌بن نکیر که تا آن موقع سعی می‌کرد کمتر به چهرهٔ جولیا نگاه کند، با حالتی شگفت‌زده و متعجب نگاهش را به او دوخت و با صدای ملایمی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- قبل از این گمان می‌کردم زنهای دربار سلیم‌بن هفس زنهای نادانی هستند که آن چنان تحت تأثیر تو قرار می‌گرفتند که اسرارشان را در اختیارت می‌گذاشتند و یا آن پیرمرد به اندازهٔ کافی هشیار نبوده است، اما حالا می‌فهمم که تو به اندازهٔ کافی در بررسی اوضاع و نتیجه‌گیری از آنها مهارت داری! اگر منظورت از لانه افراد بی‌مصرف کسانی هستند که باوجود خیرالدین صاحب موقعیتی شده‌اند، فراموش نکن که خیرالدین از این داستانی که ایرانیها می‌گویند و آن را به اسکندر و سقراط نسبت می‌دهند بی‌خبر نیست.

چون اشاره‌اش را به باور داشت ایرانیها نفهمیده بودم به میان حرف آمدم و پرسیدم:

- تو آنقدر از ایرانیها و بخصوص شعرشان برایم حرف زده‌ای که رسیدن به آن کشور را برای من به صورت یک آرزوی غیرقابل مقاومت درآورده‌ای، اگر ممکن است در این باره توضیح بیشتری بده.

مصطفی‌بن نکیر با خستگی و بی‌میلی گفت:

- می‌گویند، اسکندر گجسته در لشکرکشی برای فتح جهان وقتی به ایران رسید از وجود کشوری آباد و متمدن حیرت‌زده شد و وقتی در گشودن آن کشور توفیق

یافت برای سقراط که عقیده دارند معلم و مشاورش بود پیام فرستاد که فتح ایران آسانتر از حفظ ونگهداشتن آن است. چون لشکرکشی و کشت و کشتار چیز دیگر و ادارهٔ سرزمین پارس چیز دیگر است. سقراط در پاسخ او پیام داد که افراد نالایق را به کارهای مهم بگمار، چون آنها به خاطر حفظ موقعیت خودشان کشور را برای تو حفظ خواهند کرد. خیرالدین نیز از این راهنمایی بی‌خبر نیست چون از توصیه سقراط سود می‌برد، در حفظ الجزایر نمی‌تواند زیاد به کاردانی در امور دریایی متکی باشد.

جولیا برایمان غذای خوبی آورد و ظرفهای گرانبهای ابوالقاسم را پر از نوشیدنی کرد و گفت:

ـ مصطفی‌بن نکیر، تو مرد دنیا دیده‌ای هستی و چیزهای زیادی می‌دانی. اگر فراموش نکرده باشی یک بار به تو گفتم رازی دارم که نمی‌توانم آن راز را نزد میکاییل نیز بگشایم.

مصطفی با چهره‌ای برافروخته گفت:

ـ میکاییل مرد بسیار نجیب و شریفی است، چه رازی ممکن است در زندگی یک زن و شوهر وجود داشته باشد که از زندگی مشترکشان مهمتر باشد؟ شاید خاطرهٔ مرد دیگری را نمی‌توانی فراموش کنی یا شوهری داری که در این وضعیت از او دور افتاده‌ای و با داشتن شوهر نمی‌توانی همسر مرد دیگری شوی؟

جولیا با سرسختی گفت:

ـ نه، پای مردی دیگر در میان نیست. هم تو و هم میکاییل خوب می‌دانید که به فرض اگر هم قبل از اسیر شدنم شوهری می‌داشتم در حال حاضر از نظر او و دیگران من مرده به حساب می‌آیم و مجبور نیستم به عنوان یک مرده و مفقود شده خودم را برای کسی که وجود خارجی نداشته و ندارد حفظ کنم!

مصطفی‌بن نکیر با لحنی هشدار دهنده گفت:

ـ با این شرایط نه می‌توانم و نه می‌خواهم به تو کمک کنم، چون تو موجود خطرناکی هستی که خودت نیز به میزان خطرناک بودنت پی نبرده‌ای!

او بلند شد تا ما را ترک کند اما جولیا گفت:

- نرو مصطفی بن نکیر، کمک کن تا با هم آشتی کنیم.

جولیا این را گفت و خودش را روی پاهای من انداخت و با صدای بلند گریه کرد و از من خواست که او را ببخشم. من به این حالت موذیانه او مشکوک بودم اما سعی کردم بلندش کنم و درصدد دلجویش برآمدم. او آنچنان به تلخی گریه می‌کرد که حوصله مصطفی بن نکیر سررفت و گفت:

- زوزه‌ات را تمام کن، دلیله! چون چیزی جز دروغ و فریب در قلبت نیست. چه چیز دردناکتر و بی‌اثرتر از این گریه و زاریها است؟ رابطه مردها و زنها در صورتی که آنها اشتباهات و اسرارشان را برای خودشان حفظ نمی‌کردند، به مراتب شادتر و مسرت آمیزتر می‌شد.

جولیا اشکهایش را پاک کرد و صورتش راکه هنوز اشک‌آلود بود به طرف من گرداند و گفت:

- میکاییل این را ترجیح می‌دهد، گرچه شاید اجازه‌اش را ندهد. به دلیلی که خودم هم نمی‌دانم چیست، نمی‌توانم از عمق وجودم به او دروغ بگویم. شاید به همین دلیل باشد که عاشق او هستم. راستش برای اولین بار در زندگیم عاشق شده‌ام و آنقدر احساساتی هستم که خودم هم می‌ترسم. نمی‌دانم چه طلسم شیطانی مرا به این احمق ساده‌لوح بسته است.

به سختی می‌توانستم به گوشهایم اعتماد کنم؛ از میان حرفهایش فقط چیزهایی را می‌شنیدم که درباره دوست داشتن من بود، با این همه برایم قابل فهم نبود که چرا با من بدرفتاری می‌کرد. سرش فریاد زدم که آرامشش را حفظ کند. لازم بود که ساکت شود و فریاد من برای این کار لازم بود، اما او ادامه داد:

- میکاییل، عزیزم، مرا ببخش! من آن معصومی نیستم که تو تصور می‌کنی و نمی‌توانم فکر کنم که تو چنین عقیده‌ای دربارهٔ من داشته باشی!

- اوه خدای من! کمکم کن! چطور می‌شود که تو تقوایت را از دست داده باشی؟

احساس کردم که کسی به فک‌هایم لگد می‌زند. جولیا انگشت‌های لرزانش را در هم کرد و ادامه داد:

- من حتی به آن اندازه که تو فکر می‌کنی جوان نیستم. سالها از زمانی که بیست و

پنجسال داشتم و تقریباً هم سن تو بودم می‌گذرد. من دوبار ازدواج کرده‌ام. گرچه هر دوبار با دو پیرمرد ازدواج کردم. بار اول به خاطر رعایت احترام مادرم بود. در آن وقت من فقط چهارده سال داشتم اما چشم‌هایم طوری همسرم را ترساند که در شب عروسی از ترس سکته کرد و مرد. شوهر دومم هم آنچنان ناگهانی مرد که مجبور شدم با کشتی به سفری طولانی بروم، منظورم هم این بود که به جای دوری پناه ببرم تا از دست احمقهای مظنونی که چیزهایی به من نسبت می‌دادند فرارکنم. در آن سفر بود که تو با من آشناشدی. چون من به کاپیتان کشتی رشوه دادم تا مرا بدون اجازه از ونیز خارج کند.

این حرفها چنان برایم ناگهانی بود که اول نتوانستم مفهوم آن را دریابم و با صدایی لرزان گفتم:

ـ اما وقتی با هم روبه رو شدیم، تو از من خواستی که معصومیتت را درک کنم، چرا؟

ـ هرگز، هرگز من ادعا نکردم که باکره هستم. وقتی در جزیره سریگو برای اولین بار چشم‌های مرا دیدی، آن چنان یکه‌خوردی که جرأت نداشتی به من دست بزنی. هیچ توهینی برای یک زن از این سنگین‌تر نیست و من سعی کردم غرور جریحه‌دار شده‌ام را به این صورت جبران کنم. من زن با تقوایی هستم و تو تقوای مرا ندیده می‌گیری و بدین ترتیب خودم را از دریچه چشم‌های تو دیدم. میکاییل، از آن زمان تا به حال به پاکی یک باکره بوده‌ام.

جولیا در این موقع به لکنت افتاد. چشمهایش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و به سختی جمله‌اش را اصلاح کرد:

ـ یعنی تقریباً به پاکی یک باکره بوده‌ام!

با عصبانیت موهایش راگرفتم، سرش را تکان دادم و گفتم:

ـ چرا به لکنت افتاده‌ای و به جای دیگر نگاه می‌کنی! تو چطور جرأت کردی مرا فریب بدهی؟ تو زنی فریبکار و بی‌شرم هستی!

او دستهایش را بالا آورد و گفت:

ـ خدا شاهد است که بجز کاپیتان تورگوت و سنیان یهودی کس دیگری به من

دست نزده است!

گیج و آشفته از او پرسیدم:

- یعنی منظورت این است که غیر از کاپیتان تورگوت و سنیان افراد دیگری بوده‌اند، که به تو نظر داشته باشند؟

جولیا که از این اعتراف به شدت ناراحت شده بود، با لحنی التماس‌آمیز گفت:

- میکاییل سوگند می‌خورم که از زمان آشنایی با تو جز کاپیتان تورگوت، آن مرد خشن و وحشی و سنیان دروغگو و لافزن هیچ کس به من دست نزده است. من کنیز آنهابودم و آنها گفتند که در عرف آنها من همسرشان به حساب می‌آیم. سنیان می‌گفت که اگر صدها بردهٔ زن مانند من داشته باشد همهٔ آنها زن او هستند.

چنان عصبانی بودم که اگر در آن لحظه سنیان آنجا بود حتماً با او گلاویز می‌شدم، اما چون می‌خواستم بقیهٔ حرفهای جولیا را بشنوم ناچار به مهار خشمم بودم. پس از لحظاتی که سکوت حاکم شده بود چون می‌دانستم جولیا در زمان دیگری کمتر اسرارش را فاش می‌کند با حالتی پرسنده گفتم:

- امیدوارم در الجزیره اتفاقی رخ نداده باشد که تو آن را فراموش کرده باشی؟

صدای گریه‌آلود جولیا را شنیدم که گفت:

- در الجزیره برای من هیچ اتفاقی نیفتاد. من آنجا فقط با زنها سروکار داشتم. اگر می‌خواستم از اسرار آنها با خبر شوم ویا چیزهایی را به آنهابقبولانم باید بیش از حد لازم به آنهانزدیک می‌شدم، حالا هم خوشحالم که همه چیز تمام شده است و بعد از این ناچار نیستم به توقعات شخص دیگری جز تو که مالک من هستی تن بدهم!

وقتی فهمیدم که چطور بیشرمانه مرا فریب داده بود، دستهایم شل شد و اشک بر روی گونه‌هایم غلتید. او دستهایش را درازکرد و گویا می‌خواست اشکهایم را پاک کند، اما جرأت نداشت به من دست بزند و با نگاهی ملتمس به مصطفی‌بن نکیر نگاه کرد. اما حتی مصطفی، از اعتراف او تکان خورده بود و این کمی قبل از آن بود که حرفهای خود را شروع کند و بگوید:

- یادت باشد که خداوند رحیم و رحمان است، میکاییل الحکیم! این زن بدون شک سخت عاشق تو است وگرنه هرگز این چنین خود را پیش تو خوار و خفیف

نمی‌کرد. به خاطر آرامش فکر تو بهتر بود تمام اسرار زندگی‌اش را برایت فاش می‌کرد. تمام کاری که حالا می‌توانی بکنی این است که تن به قضا بدهی و جولیا را به چشم یک بیوه جوان و بدون شک زیبا نگاه کنی؛ اصل قضیه این است که او تو را دوست دارد.

فکر روشن او کمک کرد تا پریشانی‌ام تسکین یابد و گفتم:

ـ قبول می‌کنم که گذشته را پشت سر گذاشته‌ایم و امیدوارم موردی پیش نیاید که مجبور به اعتراف برای یکدیگر باشیم. من هم بی‌گناه نیستم و حداقل برای تحمل بخشی از حاصل گناهانم نمی‌توانم در راه آیندهٔ شرافتمندانهٔ تو سنگ بیندازم، اما یک سؤال عذابم می‌دهد و دلم می‌خواهد پاسخ آن را دریابم!

مصطفی بن نکیر که می‌کوشید هر دو نفر ما را آرام کند، گفت:

ـ امیدوارم آنقدر تجربه داشته باشم که بتوانم پاسخ بدهم.

ـ چطور شد که این زن به فکر معصوم و پاک جلوه دادن خودش افتاد؟ این معصومیت جعلی چه فایده‌ای داشت؟ او چرا کوشید به من نیز بقبولاند که یک باکره است؟ او آنقدر متظاهرانه رفتار کرد که من نیز باور کردم!

مصطفی با نگاه شاد و بی‌تفاوت لب به خنده گشود و گفت:

ـ شناخت زنها مسأله‌ای بسیار دشوار است، غیر از آن تو نیز در شناخت زنهابیش از حد لازم ناشی هستی!

چون احساس فریب‌خوردگی دست از سرم برنمی‌داشت به همین جهت با عصبانیت به جولیا گفتم:

ـ چرا از میان همهٔ آدمها من یکی باید هدف آزمایش زنی چون تو قرار بگیرم که در پاسخ دوستی و محبتم فریب و نیرنگ تحویل بگیرم؟

جولیا که خشم مرا دید افسردگی‌اش را کنار گذاشت، روحیه تازه‌ای پیدا کرد و چشم‌هایش از اشک برق زد و گفت:

ـ این به خاطر خودت بود، میکاییل عزیزم، از آن گذشته مردم به خاطر اینکه من، یک باکره بودم به پیشگویی‌هایم اعتقاد پیدا می‌کردند. اگر من زودتر رازم را افشا می‌کردم، ممکن بود از من خسته شوی، مثل دیگران. من می‌خواستم مطمئن

شوم؛ و حالا که به چشم‌های من عادت کرده‌ای دیگر نباید از این به بعد اشتیاقی به زنهای معمولی و عشق معمولی داشته باشی. از این به بعد ما به یکدیگر اعتماد می‌کنیم و راز و رمزی نداریم و حالا که من قبول کرده‌ام مال تو باشم، خدا به دادت برسد اگر بیش از حد به زن دیگری نگاه کنی.

مصطفی‌بن نکیر به قهقهه می‌خندید و من نمی‌توانستم علت خندیدنش را درک کنم. چشم‌های جولیا به من خیره ماند. من اصلاً امید نداشتم که او بتواند چنین چیزی از من بخواهد و بنابراین با انعطاف‌پذیری آشکار گفتم:

ـ من ترا می‌بخشم جولیا و سعی می‌کنم همانطور که واقعاً حالا هستی ترا ببینم. درست است در چشم من از صورت یک جام طلا به یک ظرف سفالی ترکدار تبدیل شده‌ای، اما سختی حقیقت بی‌خطرتر از نان گندمی است که آدم خورد. بگذار این سختی را با هم تقسیم کنیم!

جولیا با حاضرجوابی تازه‌ای گفت:

ـ آه، میکاییل، وقتی اینطور حرف می‌زنی و اینطور احساس می‌کنی چقدر دوستت دارم. اما تو باید بدانی که آب خنک در یک ظرف ترک‌دار سفالی گواراتر از یک جام طلا است. به نظر من ما دیگر احتیاجی به کمک مصطفی‌بن نکیر نداریم، او کارهای زیادی در پیش و افکار زیادی در سردارد، پس بهتر است بیش از این او را معطل نکنیم!

جولیا سعی کرد او را به جلو هل بدهد اما او کتاب شعرش را با قصد و منظور خاصی بیرون آورد و شروع به خواندن یک شعر اخلاقی فارسی در مورد ازدواج کرد. اما جولیا بالاخره او را بیرون کرد و کُلون را انداخت و پرده‌ها را کشید. وقتی به طرف من برگشت صورتش از اشتیاق برق می‌زد، چشم‌هایش همچون دو جواهر رنگ به رنگ می‌درخشید و آنچنان از زیبایی خودش به هیجان آمده بود که کاری از دستم ساخته نبود جز اینکه ناامیدی چند لحظه قبل را سرکوب کنم. دندانهایم را به هم فشردم و محکم به صورتش سیلی زدم، او آنچنان از ضربه من گیج شد که بدون هیچ مقاومتی جلو پایم افتاد.

تازه خوابم برده بود که دستش به گونهٔ زخمی من خورد و بیدارم کرد. پس از لحظه‌ای که حواسم جمع شد گفتم:

ـ جولیا، ما باید به فکر فردا باشیم. اگر تو هم به همان اندازه که من ترا می‌خواهم مرا بخواهی، بهترین کار این است که به شرایط فعلی اکتفا نکنیم. من اعلام می‌کنم که تو یک زن آزاد هستی و کنیز و بردهٔ هیچ کس نیستی، حتی اگر من بردهٔ سلطان شوم تو ناچار نیستی این بردگی را بپذیری، تو یک زن آزاد محسوب می‌شوی و زن من بودن این امکان را برایت فراهم می‌آورد.

جولیا آهی عمیق کشید. آه کشیدن او چنان گوشم را نوازش کرد که از خود بیخود شدم. صدای خواب‌آلود او در گوشم گفت:

ـ آه، میکاییل، با تمام وجود دلم می‌خواست با تو ازدواج کنم، اما تو نمی‌دانی با گفتن این جمله که مرا آزاد می‌کنی چه لذتی برایم به ارمغان آورده‌ای. میکاییل محبوبم، قلب من دربست به تو تعلق دارد: بله، من همسر تو خواهم ماند، گرچه من زنی پرنیرنگ هستم با زبانی زهرآگین اما بیا فردا صبح زود این کار بکنیم، قبل از آنکه چیزی مانع ما بشود.

او همانطور حرف می‌زد و من نفهمیدم چه موقع خوابم برد. صبح فردا کارها مطابق برنامه پیش رفت. در حضور چهار شاهد من اول آزادی جولیا را به او دادم و بعد اعلام کردم که او را به همسری دائمی خود انتخاب می‌کنم و چهار شاهد هدایای مناسبی دریافت کردند و ابوالقاسم افراد غریبه و آشنایی را که حاضر بودند میهمان کرد. حیاط و اتاقها پر شده بود و ابوالقاسم مرتب می‌گفت:

ـ تا خرخره بخورید. آنقدر بخورید تا بترکید و به فکر پیرمردی هم که در کهولت بچه‌ای ندارد تا از او نگاهداری کند نباشید.

من به این ناله و زاری که عادت ابوالقاسم بود بی‌اعتنا بودم. می‌دانستم او به خوبی می‌تواند این زنگ تفریح را تحمل کند و چیزی هم برای فقرا بگذارد. در اوج خوشحالی مقداری خوراکی خوب برای زندانی‌های اسپانیایی که در زندان دژ بودند فرستادم. جولیا هدایای زیادی دریافت کرد؛ خیرالدین شخصاً برایش یک

شانه طلایی با دندانه‌هایی از عاج فیل فرستاد. اندی هم به او ده قطعه جواهر داد و با آن چشمان گرد خاکستری‌اش مردد به من نگاه کرد و گفت:

- در این فکرم که آیا تو با ازدواج کردن با این زن خودسر، کار عاقلانه‌ای کرده‌ای؟ چشم‌هایش نشانگر شومی است و می‌ترسم بچه‌هایت این علامت شوم را به ارث ببرند!

در آن لحظه فکر کردم او به شادی من غبطه می‌خورد و شاید حتی به جولیا هم حسودی می‌کند. بنابراین دستی به شانه‌اش زدم و گفتم:

- نترس، اندی برادر عزیزم، مفهوم دراز کشیدن من بر بستر گستردهٔ ازدواج جدایی ما نیست. ما همچنان برادر باقی خواهیم ماند. خانه من همیشه خانه تست و من هیچ وقت از داشتن آدم خوش قلبی مثل تو به عنوان یک برادر شرمنده نخواهم شد، حتی اگر استعداد و معلومات من، باعث شود بجایی رفیع‌تر از حد تصور تو برسم.

در آن وضع شادی بخش به خاطر حرفهای خودم به گریه افتادم و دستهایم را به دور شانه‌های پهن اندی حلقه کردم و او را از تداوم دوستی‌مان مطمئن کردم. این وضع ادامه داشت تا اینکه جولیا مرا در کنار اندی پیدا کرد و دستم را گرفت. ما در میان صدای طبل و دهل به حجله رفتیم. در آنجا وقتی خواستم او را در آغوش بکشم مرا کنار زد و گفت که لباس دوست‌داشتنی عروسیش را خراب نکنم و بعد شروع به شمردن هدیه‌ها و هدیه‌دهندگان کرد. من آنچنان گرفتار افسردگی بودم که توجهی به او نکردم تا اینکه ناگهان متوجه شدم که به من خیره شده است.

- به چی فکر می‌کنی، میکاییل؟

او با صدایی که به سختی شنیده می‌شد به سؤال خود پاسخ داد:

- بدون شک، به چیز ناخوشایندی درباره من؟

نمی‌توانستم به او دروغ بگویم. با لحنی لرزان در جواب گفتم:

- جولیا، به همسر اولم باربارا فکر می‌کردم. به یاد آوردم که چطور حتی سنگهای بی‌جان هم وقتی من و او با هم بودیم جان می‌گرفتند. بعدها او را به عنوان جادوگر سوزاندند و حالا با اینکه پیش تو هستم خودم را در دنیا تنها احساس می‌کنم.

همان طور که انتظار داشتم جولیا عصبانی نشد؛ با کنجکاوی به من خیره شد. نگاهش برایم ناآشنا بود. با آهی ضعیف گفت:

ـ به چشم‌های من نگاه کن میکاییل!

حتی اگر می‌خواستم باز هم نمی‌توانستم خودم را از دست آن چشمها رها کنم. چشمهایی که از لابه لای مژه‌ها به من خیره شده بودند. با صدایی آرام حرف می‌زد و اگر چه به سختی ولی به او گوش می‌دادم و می‌دانستم که چه می‌گوید.

ـ تو در قدرت من در دیدن چیزهایی توی شن تردید کرده بودی، میکاییل، اما من مثل یک بچه آن کار را می‌توانم با آب هم بکنم. شاید بسختی خودم را می‌شناسم و خودم هم نمی‌دانم چقدر از دیده‌هایم واقعی است و چقدر از آن تظاهر و توهم است. اما حالا عمیقاً به چشم‌های من نگاه کن. فرض کن به یک چاه بی‌انتها نگاه می‌کنی. بعد به من جواب بده! کدامیک حالا در تو زندگی می‌کنند، همسر مرده‌ات یا من؟

بعد از اینکه به او خیره شدم دیگر نمی‌توانستم سرم را برگردانم. به نظر می‌رسید چشم‌های جولیا بزرگ شده است ـ به بزرگی یک استخر. احساس کردم درونم دهان باز کرد و او در تاریکی آن فروغلتید. به نظر می‌رسید که به چشم‌های سبزرنگ همسرم باربارا نگاه می‌کنم و صورت او پر از افسردگی و لطافتی ناگفتنی است. او آنقدر واقعی ظاهر شد که احساس کردم می‌توانم گونه‌هایش را لمس کنم. اما سعی هم نکردم.

چهرهٔ باربارا را می‌دیدم. به این چهره خیره شدم ـ با این که می‌دانستم باربارا سالها قبل مرده و خاکستر جسدش در بازار یک شهر آلمانی به باد رفته است. دردی را در تمام وجودم احساس می‌کردم. نسبت به این درد هم آگاهی داشتم؛ دردی شدید که هر لذت جسمانی را به خلسه تبدیل می‌کند. این درد از دیدن دوباره کسی که با زور وجودم را شکافته بود به من دست داد ـ کسی که به خاطر او مدتهای مدید عزادار بودم. اما با تمام اندوهی که داشتم درک کردم صورت او چیزی برای گفتن به من ندارد ـ او به دنیا و محیط دیگری تعلق داشت ـ و من دیگر آن مردی نبودم که دو سال کوتاه زندگی‌ام را با او تقسیم کرده بودم. تجارب،

اشتباهات و اعمال خوب و بد من دیوار غیرقابل نفوذی بین ما ایجادکرده بود و او حالا حتی مرا تشخیص هم نمی‌داد. بی‌فایده بود که او را به زندگی فرا بخوانم. در قلبم برای همیشه او را از دست داده بودم. نه اسم او را به زبان آوردم و نه دستم رابرای لمس کردنش پیش بردم. بعد از مدتی صورت مشتاق او در سیمای موقر جولیا گم شد. در این سیر و سفر عجیب چیزی در قلبم اتفاق افتاد. حالا احساس می‌کردم جولیا را از گذشته می‌شناخته‌ام و معتقد شدم که واقعاً او را می‌شناسم. بعد مه غلیظ تمام شد؛ من یک بار دیگر در اتاقی آشنا بودم و دستهایم را بلند کردم تا چهره او را نوازش کنم. او چشم‌هایش را بست و آهی از سینه رها کرد و ابروانش را درهم کشید.

ـ کجا بودی میکاییل؟

او زمزمه کرد، اما من نمی‌توانستم جوابش را بدهم. بدون اینکه حرف بزنم خودم را به او نزدیک کردم. دلتنگی روحم آنقدر شدید بود که نمی‌توانستم احساس تمایل یا خواسته‌ای داشته باشم. به رعشه افتادم، با کمال ناراحتی فکر می‌کردم که روزی جولیا هم پیر خواهد شد و پوست لطیفش چروکیده و خشن می‌شود و گردن کشیده‌اش در شانه‌هایش فرو می‌روند و این سراب دل‌انگیز به هیچ تبدیل خواهد شد. اگر او را دوست می‌داشتم، باید او را ساده و بی‌زرق و برق و پیرایه بعنوان نزدیکترین همراه و ساده‌ترین همسر در دنیا می‌پذیرفتم؛ گرچه این نیز شاید یک توهم ظالمانه بود.

۲

در اواخر تابستان خیرالدین از اینکه بالاخره موقعیت خود را در الجزیره تحکیم

بخشیده بود خشنود به نظر می‌رسید. او شروع به تدارک یک برنامهٔ مفصل برای مبادلهٔ سفیر با سلطان سلیمان کرد؛ چون تا زمانی که او از سوی های پورت مورد تأیید قرارنمی‌گرفت عنوان حاکم که آن را یدک می‌کشید ارزشی نداشت. خیرالدین به آن اندازه زیرک بود که بفهمد نمی‌تواند بدون بیعت با سلطان به پادشاهی در الجزیره دست یابد.

وقتی کشتی‌ها آخرین محموله را بارگیری می‌کردند تا به خارج ببرند، خیرالدین به من و دیگر برده‌ها دستور داد آماده شویم. او به من یک خلعت افتخار داد و نقشه‌ها و برنامه‌ها و یادداشت‌هایی را که باید از جانب او به طراحان نقشه‌ها در دربار می‌دادم برایم توضیح داد. او همچنین صد و پنجاه قطعه طلا هم به من داد تا میان مأموران دون‌پایهٔ دربار که معمولا صاحب مقامی نبودند اما می‌توانستند از اربابانشان اطلاعاتی کسب کنند تقسیم کنم. او به من نصیحت کرد که به جای پس‌انداز، سعی در خرج کردن این پول داشته باشم و قول داد اگر دانه‌ها را در زمین مناسب بکارم جیبم را دوباره پر می‌کند. اما اگر بیشتر از پنجاه قطعه از آن طلاها را بدزدم، قسم خورد که زنده زنده پوستم را می‌کند.

بیش از یک شب از ازدواجمان نگذشته بود که متوجه شدم جولیا نمی‌تواند رائیل سگم را تحمل کند. او مانع می‌شد که سگ نزد من بیاید. حیوان زبان‌بسته را به حیاط می‌انداخت و می‌گفت که پشم‌هایش روی قالی می‌ریزد. من از تلون مزاج او تعجب کرده بودم، چون قبل از ازدواجمان او از غذا دادن به رائیل و حرف زدن با آن خوشش می‌آمد و هیچ وقت حیوان را از خودش نمی‌راند. اگر چه رائیل، همیشه رفتاری محتاطانه با او داشت اما حالا با نزدیک شدن او به‌گوشه‌ای می‌رفت و آماده پارس کردن می‌شد ـ البته مطابق معمول به کسی حمله نمی‌کرد. بعد از ازدواج ما، رائیل لاغرتر شد و پشم‌هایش شروع به ریختن کرد. اغلب اوقات در گوشه‌ای از حیاط می‌نشست و من متوجه شدم که علاقه‌ای به غذاهای خوبی که جولیا با بی‌حوصلگی توی ظرفش می‌ریزد ندارد، گرچه از دست من سخت‌ترین استخوانها یا خشک‌ترین نان‌ها را می‌گرفت و می‌خورد. من به خاطر رائیل افسرده بودم و دور از چشم جولیا غذایش را می‌دادم و در حیاط در کنارش می‌ماندم. قبل از آن

مشکلاتم را با رائیل در میان می‌گذاشتم، اما حالا رغبت چندانی به این کار نداشتم. رفتار جولیا با اندی هم خیلی گستاخانه بود. او قدرت بدنی و مهارت اندی را در کار توپچی‌گری می‌ستود اما در بقیهٔ امور مثل افراد ابله با او رفتار می‌کرد و این کارش اثر ناخوشایندی روی من داشت. از وقتی متوجه شده بود که در حضور اندی به او خشم می‌گیرم، تمام سعی‌اش راکرد تا بین ما فاصله بیندازد.

عشق جولیا و نشاطی که بر زندگی ما سایه انداخته بود، همیشه تردید مرا نسبت به صداقت او برطرف می‌کرد، اما هر چه به چشم‌های عجیب او که مثل دو جواهر آبی و قهوه‌ای در سیمای جذابش برق می‌زد خیره می‌شدم، به آنها عادت نمی‌کردم و برایم عادی نمی‌شد. برای این که مسائل دیگر را فراموش کنم به خودم می‌گفتم چه احمقی هستم که به خاطر یک سگ مفلوک و یا آن اندی ساده‌لوح و بی‌احساس این همه زحمت و دردسر را تحمّل می‌کنم. در بقیه اوقات وقتی افسرده با رائیل، سگ باوفایم در حیاط می‌نشستم، با وحشتی آشکار پوچی این خوشی ظاهری را می‌دیدم و آگاه بودم که جولیا به عنوان یک غریبه، نهایت تلاشش را می‌کند تا مرا از زندگی گذشته‌ام جدا کند.

در ماه اکتبر بود که کشتی‌ها را به آب انداختیم و بادبان‌ها را برافراشتیم و از میان تنگه‌های عظیم گذشتیم و به طرف دریای مرمره به راه افتادیم. ارتفاعات زرد مه‌آلود از سمت مشرق قاره آسیا نمودار شد واین در حالی بود که در سمت غرب، آن قسمت از اروپاکه درگذشته به یونان تعلق داشت وعثمانی‌ها بعداً آن را تصرف کرده بودند، دیده می‌شد. در جایی از این منطقه تروا، شهری که هومر برای آن شعر گفت و مدفن اسکندر مقدونی بود، جای داشت. من روی عرشه ایستاده بودم و سواحل آرام را بررسی می‌کردم، به داستانها و افسانه‌های کهن مردم بسیاری که از طریق این کانال که بین دو قسمت جهان قرار داشت به جستجوی خوشبختی رفته بودند فکر می‌کردم.

جولیا از سختی مسافرت شکوه داشت و تقاضای خود را برای آب تازه و میوه و حمام مرتباً تکرار می‌کرد. بعد از مدتی سفر در دریای آرام که به نظرمان خیلی

طولانی آمد، بوی تعفن شدید فضای کشتی ما را آکند. در نزدیکی دهانه تنگه توقف کردیم و دو روز و دو شب در آنجا ماندیم و خودمان و کشتی را تمیز کردیم. پرچم‌های بزرگ در باد تکان می‌خوردند و فرشهای گران قیمت هم روی نرده‌ها آویزان بود.

بالاخره با صدای طبل‌ها و دایره زنگی‌ها، لنگر انداختیم و با قایق‌های دراز پارویی به استانبول رفتیم؛ زمانی به اینجا کنستانتینوپل[۱*] می‌گفتند، شهر افسانه‌ای بیزانس.[۲*]

روز بعد هوا بی‌نظیر بود. تپه‌های آبی رنگ جزایر پرنس از آغوش دریا سر برآورده بودند واین در حالی بود که در فاصله‌ای دور، شهر امپراتوران در مقابل ما مثل رؤیایی سفید و طلایی می‌درخشید. همانطور که پاروها و بادبانها ما را به مقصدمان نزدیکتر می‌کردند، جزئیات بیشتری نمودار می‌شد. دیوارهای بلند و خاکستری رنگی را دیدیم که در طول ساحل بنا شده بود. خانه‌های رنگارنگی را نیز دیدیم که در کنار هم بر شیبهای تپه مانند قرار داشتند. وقتی از کنار قلعه‌های هفت برج گذشتیم چشممان به مسجد ایاصوفیه افتاد که زمانی جالب‌ترین کلیسای دنیای مسیحیت بود. گنبد محکم و مناره‌های آن از همه جای شهر دیده می‌شد. در افق دید ما، آن سوی گنبد مسجد، باغ‌های سبز محصور و ساختمانهای بی‌شمار درخشان دربار دیده می‌شد که بوسیله برج‌های کنار دروازهٔ صلح مشخص می‌شد. در مقابل دربار، و در سمت دیگر شاخ‌طلایی، سراشیبی مقر خارجی‌ها در زیر برج گلاتا با آن پرچم در اهتزازش و شیر سنت مارک دیده می‌شد.

۱ـ Constantinopl، نام قدیمی بغاز بسفر.

۲ـ نام اول قسطنطنیه که در زمان قسطنطین کبیر، کایوس فلاویل اورلیوس [۲۷۴ ـ ۳۳۷ میلادی] به نام او قسطنطنیه نامیده شد. او که از امپراتوران روم بود پس از غلبه بر ماکسیانس در کنار دیوارهای شهر روم مسیحیت را به عنوان دین رسمی امپراتور پذیراگردید. وی در سال ۳۱۳ میلادی فرمان آزادی دینی راصادر کرد و در سال ۳۲۳ خودش به دین عیسوی گروید و پایتخت امپراتوری را به بیزانس که به نام او قسطنطنیه نامیده شد، منتقل کرد.

همانطور که از دربار و اسکله مرمرین سلطنتی می‌گذشتیم، تیر توپی به علامت احترام شلیک کردیم که باد صدای آن را با خود برد. ما به این وسیله آمدنمان را علامت دادیم و توپهای مستقر در بامهای مرتفع با سه شلیک به ما ادای احترام کردند. یک کشتی فرانسوی که در گوشه‌ای لنگر انداخته بود در تب پاسخ می‌سوخت. ما با دیدن آن کشتی فهمیدیم که پادشاه فرانسه باید مشکلاتی داشته باشد و یا کشتی‌های او نمی‌بایست به ادای احترام کشتی دزدهای دریایی خیرالدین اهمیتی بدهند. به هر حال ورود ما بدون مراسم انجام شد و من فکر می‌کنم که تمامی ما، با هر مقام و موقعیتی که داشتیم در سنگینی احساس بی‌تفاوتی دیگران که بر پایتخت امپراتوری ریشه دوانده بود، پایمال شده بودیم. جاشوها براثر خستگی ناشی از کار طاقت‌فرسا دشنام می‌دادند و در عین حال جان می‌کندند. ما خیلی آهسته می‌توانستیم راهمان را از میان انبوه کشتی‌ها باز کنیم و به لنگرگاهمان برسیم. کشتی ما بالاخره لنگر انداخت. شروع به سلام دادن کردیم. در مقابل ما انبارهای بیشمار گمرک و پشت آن‌ها دیوارهای بلند و برج و باروی ستاد بندر دیده می‌شد.

هیچ کس به ما خوشامد نگفت. احساس می‌کردم در آنجا مثل یک دهاتی تازه به شهر آمده هستم. معلوم بود که کاپیتان تورگوت هم احساس مرا دارد. چون وقتی لباسهای مخصوص تشریفاتش را پوشید و شمشیر مرصعی به کمر بست، برای مدتی طولانی روی عرشه منتظر ماند. در خلال این انتظار کشیدن، چهره‌اش درهم رفت و بدون اینکه کلامی بگوید به کابینش برگشت. علیرغم خواست من، خیرالدین، رئیس تورگوت را به عنوان سفیر خود در های‌پورت انتخاب کرده بود. ناگفته نماند که تورگوت جوان‌ترین و خوش قیافه‌ترین افسر او بود. غرور مردانه و کم‌حرفی تورگوت اثر عمیقی روی کسانی که برای اولین بار او را می‌دیدند و چیزی از زندگیش نمی‌دانستند باقی می‌گذاشت. او فرزند یک ملوان آناتولی الاصل بود و بنابراین از نژاد خالص ترک به شمار می‌رفت. خیرالدین می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند. چون در سر او غیر از کشتی و آتش و جنگ دریایی و لباسهای قشنگ جایی برای اندیشه‌های دیگر نبود. خیرالدین برای راهنمایی او در زمینه دسیسه‌های درباری، یک خواجه با تجربه را همراهش فرستاده بود. او شخص فاسد و غیرقابل

اعتمادی بود. تورگوت دستور داشت در صورت لزوم سر او را از تنش جدا کند و طبق گفتهٔ خیرالدین کاری را که به صلاح بود انجام دهد. خیرالدین امیدوار بود که شاید این خواجه بتواند از خواجه‌های دربار اطلاعاتی کسب کند. چون این اشخاص به محض آشنا شدن با یکدیگر بیشتر از مردان کامل نسبت به هم اعتماد پیدا می‌کنند.

ما تمام روز با بی‌حوصلگی انتظارکشیدیم تا بالاخره سر و کله یکی از برده‌های سفید پوست دربار پیدا شد. او سوار یک قاطر بود وعده‌ای نظامی پیاده همراهیش می‌کردند. او به ما خوشامد گفت و قول داد که چند سرباز مسلح از پیاده نظام را برای حفاظت ما بگمارد و با خوشرویی گفت که انشاءالله ظرف چند هفته آینده دربار به نامه خیرالدین پاسخ خواهد داد.

رئیس تورگوت از بی‌نزاکتی فرستاده عصبانی شد و با تندی جواب داد که اگر اینطور باشد فوراً با تمام هدایای ارزنده‌ای که همراه دارد به الجزیره برمی‌گردد. در آن حال صورت تورگوت از خشم قرمز شده بود و فریاد می‌کشید و می‌گفت که خیرالدین چیزی مدیون سلطان نیست و این سلطان است که به خاطر فتح یک منطقه جدید و الحاق آن به امپراتوری مدیون خیرالدین است. منظور تورگوت این بود که برای گدایی به خانهٔ ثروتمندان نیامده است تا منتظر بماند و در عین حال چیزی هم نمی‌توانست مانع خیرالدین شود که اگر بخواهد نام سلطان را از خطبه‌ها حذف کند. خواجه بدون شک از رفتار کنترل نشده تورگوت متعجب شد ولی با این همه پشت سرهم تعظیم کرد و گفت که به هر حال حضور یافتن در دیوان افتخار بزرگی است و سفرا و حتی برادر امپراتور ـ سلطان وین ـ گاهی اوقات مجبور می‌شوند چندین ماه برای حضور در دربار انتظار بکشند. حتی ممکن است درها را روی آنها قفل کنند و ایام انتظار را در سلولهای قلعه هفت برج بگذرانند. خواجه، در حالیکه انگشت‌هایش را بهم می‌مالید گفت که بخاطر ما قول می‌دهد خانه‌ای درخور در اختیارمان بگذارد و مادامی که در استانبول هستیم پول مورد نیازمان را تأمین کند. چاره دیگری نبود جز آنکه کمی از پولی را که خیرالدین فرستاده بود به او بدهیم.

وقتی او رفت، افراد پیاده نظام روی عرشه نشستند و کلاه از سربرداشته، موی

بافته شده‌شان را به باد سپردند. آنها کاملاً مراقب بودند که افراد بی‌مسؤولیت نزد ما نیایند و از ما هم کسی به ساحل نرود. این جنگجویان لباس آبی، سبیل‌های دراز و چانه‌های تراشیده داشتند و موهایشان را روی سر جمع می‌کردند. آنها اگر در جنگی مغلوب می‌شدند احتیاجی نبود که طرف غالب گوشهایشان را سوراخ کند و ریسمانی از آنها بگذراند تا بتواند سرهایشان را حمل کند. شخص غالب پس از بریدن سرشان، می‌توانست موهای بلند را به هم گره بزند.

با حضور جنگجویان که به ظاهر از ما حفاظت می‌کردند، فهمیدیم که زندانی هستیم. تورگوت خیلی دیر متوجه شد که اشتباه کرده است و زودتر از اینها باید یک آدم قابل اعتماد و زیرک را مخفیانه نزد وزیراعظم می‌فرستاد. به منظور جلوگیری از خونریزی در پایتخت سلطان، حمل اسلحه ممنوع بود. نگهبانان مجهز به چوبدستی‌های خیزران بودند. تورگوت معتقد بود که بهبود یافتن موقعیت ما با وضعیت فعلی دربار دشوار است.

غروب با رنگ‌های زرد، قرمز و خاکستری تجلی یافت. رنگ ارغوانی ساختمانها که تعداد بی‌شماری شعله ضعیف در آنها سوسو می‌زد، به تیرگی گرایید. نور مشعلها چنان سراسر شهر راکه در بخشی مرتفع قرار داشت روشن کرد که آدم می‌توانست وسعت شهر را احساس کند. در آن سوی قصر زرین مشعلهای زرادخانه سلطان می‌درخشید، از آنجا صدای ممتد چکش می‌آمد. خواجه به ما گفت که این صدا معمولاً از جنگ خبر می‌دهد و این بدان معناست که سلطان به چیزهای مهم‌تر از هدایای ما می‌اندیشد. در این میان ابوالقاسم گفت:

ـ اگر قسمت اصلی شهر به روی ما بسته است راه بخش فقیرنشین ونیزی‌ها که باز است! در آنجا راحت می‌توانیم یک قایقران را راضی کنیم که ما را در اطراف شهر بگرداند. تا جایی که خبر دارم، میخانه‌های ونیزی‌ها تا دیر وقت باز است. یک مرد زیرک می‌تواند اطلاعات مفیدی درباره آداب و رسوم این شهر با پرس و جو در میخانه‌ها به دست آورد. میکاییل الحکیم هنوز یک ونیزی است و اگر عنتر قول بدهد که مست نکند به تنهایی می‌تواند به عنوان محافظ با او برود.

بمحض آنکه متوجه شدیم یک قایق پارویی در کنار کشتی ما قرار گرفته است و

مردی از درون قایق با آه و ناله صدقه می‌خواهد، ابوالقاسم دست بکار شد و در مقابل دو سکهٔ نقره از او قول گرفت که ما را به ساحل ببرد و جاهای تماشایی را نشانمان بدهد. مرد گفت ما را به جایی می‌برد که تا پول داریم هیچ کم و کسری در پذیرایی وجود نخواهد داشت و جز جای خوابیدن در شبها که در بندر کمیاب است، مسأله‌ای در میان نخواهد بود. قایقران خوش سخن به ما اطمینان داد که خطری در بین نیست.

طولی نکشید که من و اندی خودمان را روی آبهای تیره و تاریک شاخ زرین دیدیم. در تاریکی نمی‌توانستیم سیمای راهنمای خود را ببینیم. همان طور که به ساحل نزدیکتر می‌شدیم تصویر مشعل‌ها در آب منعکس می‌شد و صدای موسیقی را می‌شنیدیم. ما در کنار دیواره سنگی اسکله پهلو گرفتیم و من به قایقران ژنده‌پوش مبلغ مورد توافق را دادم؛ گرچه برای یک گردش کوتاه پول زیادی بود. نگهبان توجهی به ما نکرد و ما یکراست از دروازه‌های بندر گذشتیم و به خیابانی غرق در نور وارد شدیم ـ جایی که زنهای بی‌نقاب به زبانهای مختلف بدون مزاحمت با ما ارتباط برقرار می‌کردند. ناگهان اندی چشمانش را گشاد کرد و بازوی مرا گرفت و گفت:

ـ من اینجا باشم و یک بشکه آبجو زیر حصیر کنار آن در باشد؟

اندی مرا مثل یک پر کاه به طرف آن در برد. وقتی چشمانمان به نور عادت کرد، دیدیم که چند نفر از اوباش پشت میزها نشسته‌اند و مشغول نوشیدن هستند. یک مرد چاق مو خاکستری در کنار بشکه ایستاده و لیوانهای پر از آبجوی کف‌آلود را پشت‌سر هم پر می‌کرد.

آن مرد با دیدن ما گفت:

ـ بفرمایید! شماها اولین غریبه‌هایی نیستید که امشب به این میخانه می‌آیید.

میخانه‌دار در همان حال که حرف می‌زد با شک و تردید ما را زیر نظر داشت. گویی ما را قبلاً جایی دیده است. من به عقب نگاه کردم و یکمرتبه آن ابروهای زبر و آن دماغ شکسته را تشخیص دادم و با تعجب گفتم:

ـ خدای من! این آقای آیمر نیست؟ راست گفته‌اند که کوه به کوه نمی‌رسد، آدم

به آدم می‌رسد!

آن مردکه مثل مرده‌ها پریده رنگ بود، برگشت و چندین بار صلیب کشید، بعد یک کارد بزرگ را قاپید و بطرف من گرفت و فریاد زنان گفت:

- و تو میکاییل ملعون، هم پیمان مادام ژنه‌دیو هستی! حالا بالاخره می‌توانم قیمه قیمه‌ات بکنم.

اما اندی کارد را از دستش در آورد و برای مهار عصبانیت ضربه‌ای به سینه‌اش زد. به محض گلاویز شدن آنها و اسیر شدن او در میان دستهای اندی من هم ضربه‌ای به او زدم. بالاخره اندی با ملایمت به او گفت:

- چه شانسی آوردیم که در اولین شب ورودمان به پایتخت سلطان یک دوست قدیمی را می‌بینیم! باید این را به فال نیک گرفت. بسیار خوب با هم بدرفتاری نکنید! اما آقای آیمر عزیز، این تو نبودی که مادام ژنه‌دیو را فریب دادی و او را از میکاییل گرفتی. تقصیر میکاییل هم نبود که مادام ژنه‌دیو به خاطر پول ترا فریب داد و به ملوانها فروخت. این نتیجه رفتار خودتست. مادام ژنه دیو در حال حاضر صاحب یک رستوران معتبر در لیون است که با پول تو ساخته شده است.

چهرهٔ آقای آیمر از شدت ناراحتی برافروخته شد و گفت:

- لعنت بر من اگر با ملوان‌هایی مثل شما بحث کنم! شما دو نفر کمک کردید تا مرا لخت کنند. من دیوانه بودم که به شیاطین بی‌اعتقاد اعتماد کردم.

وقتی اندی گلوی آقای آیمر راگرفت و تهدید کرد که حسابی خدمتش می‌رسد، او لحن آرامتری پیدا کرد و گفت که از دیدن ناگهانی ما عقلش را از دست داده است و به همین خاطر عذرخواهی می‌کند. آقای آیمر عقیده‌مان را درباره آبجوهایش پرسید. اندی لاجرعه یک لیوان بزرگ را سر کشید و لبانش را با زبان لیسید و گفت که مزه آن کمی عجیب است؛ گرچه مدت زیادی از آخرین باری که اندی آبجوی واقعی نوشیده بود می‌گذشت، اما کمی بعد از نوشیدن سرش را تکان داد و گفت:

- باز هم آن را می‌چشم، مسلماً در این اطراف بهتر از این آبجو درست نمی‌کنند.

در مدت کوتاهی دوباره با هم دوست شدیم و از اینکه بار دیگر یکدیگر را پیدا کرده بودیم خوشحال بودیم. من از آقای آیمر خواستم سرگذشتش را برایمان بگوید، اما اومایل نبود درباره رنجهایی که به عنوان یک برده در کشتی جنگی ونیز کشیده بود حرفی بزند. نوشیدن ادامه پیدا کرد و بالاخره او شانه‌ها و پشت خود را با داغ چندش‌آور شلاقها نشانمان داد ـ موقع قدم زدن خودش را به لنگی می‌زد و معتقد بود که هیچ گاه این عادت فراموشش نمی‌شود چون براثر دو سال بسته بودن با زنجیر به پارو این بلا به سرش آمده است. آقای آیمر بیش از پنجاه سال داشت و با این همه سختی باید تا حالا مرده باشد اما به خاطر قلب قوی که آن را از پدر و پدربزرگش به ارث برده بود و با خوب خوردن و نوشیدن امکان کافی برای ادامه حیات به دست آورده بود. اودر جریان یک نبرد با ناوگان سلطنتی که کشتی جنگی ونیزی به سختی صدمه دیده بود مجبور شده بود با چکش بدنه کشتی را بشکند و شناکنان خود را به ساحل برساند.

آقای آیمر چندی بعد اسیر می‌شود و در بازار برده‌فروشی قاهره به فروش می‌رسد. یک مرد مهربان و ثروتمند آزادی او را می‌خرد. بعد از آن او را به استانبول می‌برد و یک آبجوسازی برایش تدارک می‌بیند. به علت حسن رفتار و آبجوی واقعاً خوب و مشتری پسند، پول حسابی به دست می‌آورد. او وقتی می‌گفت از بابت آبجوی خوب، پول خوب می‌دهند، اشاره‌اش به ما بود که مقدار زیادی از آن ازگلویمان پایین رفته بود. من هم کیف پولم را به صدا در آوردم و با سردی از او پرسیدم که چقدر به او بدهکاریم و او قیمتی گفت که مو بر اندامم سیخ شد. حالا می‌فهمیدم که چرا و چطور در آن مدت کوتاه چنین سرمایه‌ای به هم زده است. از او پرسیدم که یک آدم غریب و بی‌اهمیت مثل من چطور می‌تواند به حضور وزیراعظم برسد؟ چون مطالبی دارم که می‌خواهم با او در میان بگذارم.

آیمر این بار نیز با جوابش مرا تعجبی کرد:

ـ کاری راحت‌تر از این نیست. تمام چیزی که احتیاج داری رفتن روی آن تپه و حرف زدن با مردی به نام آلویزیوگریتی است. اگر کارت مهم باشد، می‌توانی مطمئن باشی که به نتیجه می‌رسی. راهی را که می‌گویم امتحان کن. بدترین وضعی که

می‌تواند پیش بیاید این است که مستخدم‌های او ترا بیرون کنند.

از جناب آیمر میخانه‌دار که حالا کمی مهربانتر شده بود، چاره‌جویانه پرسیدم:

- می‌توانی توضیح بدهی که این آقای آلویزیوگریتی دیگر کیست و چه نقشی در این میان می‌تواند داشته باشد؟

آیمر با خوشرویی و لحنی صادقانه که در آن حالت نمی‌توانستم در آن شک کنم و علیرغم نفرتی که متقابلاً از هم داشتیم گفت:

- در تمام عمرم کسی را به این بی‌آبرویی ندیده‌ام، اما آدم پولداری است. او فرزند نامشروع دوک ونیز و یک کنیز یونانی است. می‌گویند دوست نزدیک وزیراعظم است و مذاکرات محرمانه را بین دول مسیحی و های‌پورت هدایت می‌کند.

از اینکه پای ونیزی‌ها را به کارهایی که خیرالدین گفته بود باید انجام بدهم باز کنم تردید داشتم، اما دیگر خیلی دیرشده بود، چون درست در همین لحظه یک مرد مسیحی از جایش برخاست و به من نزدیک شد.

مرد خیلی دوستانه و خودمانی، چنانکه گویی از مدتها قبل ما را می‌شناسد و نسبت به ما اطمینان کافی دارد، در کنارم ایستاد و بدون اینکه نظر دیگران را جلب کند، سلام و احوالپرسی دوستانه‌ای کرد. من که از این برخورد متعجب شده بودم، رو به آیمر گفتم:

- آقای آیمر، می‌توانی بگویی این آقا کیست؟ چه می‌خواهد؟

آیمر که گویی تازه متوجه مرد شده بود، نگاهی به سراپای او انداخت و تا خواست حرف بزند، مرد به حرف آمد و گفت:

- من از دوستان آیمر هستم و آماده‌ام اگر خدمتی از عهده‌ام ساخته باشد در حق دوستان دیگر آقای آیمر انجام بدهم!

با نگاهی حیرتزده و در عین حال به آرامی از مرد پرسیدم:

- تو فکر می‌کنی ما به چه نوع خدمتی نیاز داریم که از عهدهٔ تو ساخته باشد؟

مرد مسیحی به آرامی یک چارپایه جلو کشید و بین من و اندی برای خودش جا باز کرد و در کمال آرامش گفت:

ـ البته می‌بخشید که گوشهای من بیش از حد لازم تیز است، اختیار آنها دست من نیست که بتوانم به روی صداهای دوستان ببندمشان! از این بابت که حرفهای شما را شنیدم معذرت می‌خواهم، اما شنیدم که دنبال خانهٔ آقای گریتی می‌گردید و نشان دادن آن خانه کمترین کاری است که می‌توانم برای شما انجام بدهم!

باتردید به آیمر نگاه کردم که همچنان مراقب کارش بود و همزمان به حرفهای ما نیز گوش می‌داد. آیمر که مفهوم نگاهم را دریافته بود با نگاهی متقابل به من فهماند که از بابت آن مرد نباید احساس خطری بکنم.

مرد که متوجه تردید من شده بود، دستی به شانه‌ام زد و گفت:

ـ دوست من، تو می‌خواهی خانهٔ گریتی را پیدا کنی و من هم در این راه کمکت می‌کنم. این برای من زحمتی ندارد. راهم از آن طرف است!

با توجه به حرفهای مرد و اشاره آیمر باز هم دلم نمی‌خواست در شهری غریب با مردی غریبه تماس برقرار کنم و دچار مخمصه‌ای شوم که پایانش را نمی‌دانم، اما آقای آیمر از دودلی نجاتم داد و گفت:

ـ اینجا ایمن‌ترین و آرام‌ترین شهر جهان است؛ مخصوصاً در شب، چون سلطان اجازه جنجال و دزدی نمی‌دهد. در طول شب نگهبانهای او در خیابانها گشت می‌زنند و همه جا را زیر نظر دارند. تو با خیال راحت می‌توانی به دنبال این مرد بروی. من او را می‌شناسم و می‌دانم یکی از مستخدمین آقای گریتی است.

به هر ترتیب بود با آقای آیمر خداحافظی گرمی کردیم و با مردکارمندنما بیرون رفتیم. به محض آنکه به خیابان رسیدیم او گفت:

ـ شما دو نفر از افراد نیروی دریایی پادشاه هستید و امروز از الجزیره آمده‌اید. نمی‌خواستم تا وقتی نوشیدنیهایتان را تمام نکرده‌اید مزاحمتان بشوم.

می‌توانم بگویم از رفتار مرد کاملاً ترسیده بودم و تنها امیدم در این لحظه حضور اندی بود که می‌دانستم قدرت کافی برای مقابله با هر حقه‌باز و کلاهبردار و دزدی را خواهد داشت و کافیست اشاره کنم تا گردن آن مرد را بشکنند.

با تمام اطمینانی که به اندی داشتم باز هم با کلماتی التماس‌گونه به مرد گفتم:

ـ ترا بخدا بی‌پرده بگو چطور ما را شناخته‌ای؟

مرد با حالتی بی‌تفاوت گفت:

- در واقع باید بگویم من مأمورم و معذور! اما اگر مایل نیستید همراهم بیایید من اصراری ندارم! همانطور که من به شما اعتماد می‌کنم، شما نیز باید به من اعتماد داشته باشید!

اندی که تا آن موقع ساکت در کنار ما حرکت می‌کرد، چنانکه گویی دماغش بوی خطری را شنیده باشد، به نجوا خطاب به مرد گفت:

- ما آدمهای ساده‌ای هستیم که از روی اجبار به این مأموریت آمده‌ایم. نه از افراد نیروی دریایی هستیم و نه اصلاً خوشمان از آنها می‌آید. یکی از آرزوهای ما راحت شدن از شر این جانوران دریایی است، ما هم مانند تو مأموریم و معذور، اما این راهم بگویم که اگر به عنوان انجام مأموریت بخواهی کوچکترین آسیبی به ما برسانی لحظه‌ای اجازه نمی‌دهم زنده بمانی!

مرد که از این اخطار اندی جاخورده بود گفت:

- ظاهراً شما بدبین‌تر از آن هستید که فکر می‌کردم!

برای اینکه بهتر در جریان قرار بگیرم با فشار دست به بازوی اندی او را ساکت کردم و خطاب به مرد گفتم:

- این پهلوان مدتهاست که گردن کسی را نشکسته است و حالا که این فرصت را بدست آورده کمی بیش از ظرفیتش خورده است، اگر چه می‌تواند چند نفر آدم مسلح را در کوتاه‌ترین مدت و با دست خالی از بین ببرد اما تا من اینجا هستم از چیزی نترس. فقط بگو چطور ما را شناخته‌ای؟

- وقتی آقای گریتی فهمید که افراد پیاده نظام در اطراف کشتی نگهبانی می‌دهند، یک قایقران فرستاد تا شما را بیاورد. او تقریباً منتظر است که بداند آیا شما حرف مهمی برای گفتن به او دارید یا نه!

من از تعجب گیج شده بودم اما اندی گفت:

- ما در حقیقت گوسفندانی هستیم که با اشاره چوپان به این سو و آنسو می‌رویم. اما شاید این هم خواست خدا باشد و هر اتفاقی که قرار است بیفتد، می‌افتد!

از چند خیابان پیچ در پیچ و از میان کپه‌های اشغال گذشتیم و به طرف نوک تپه

پیش رفتیم. کمی که جلو رفتیم، برج مستحکم گالاتاسرای را دیدیم که مثل یک شبح تاریک زیر آسمان پرستاره قد کشیده بود. ماه نور ضعیفی به اطراف پخش می‌کرد؛ هلال ماه نشانهٔ قدرت عثمانی بود. همانطورکه به آن نگاه می‌کردیم احساس غریبی بروجودم چنگ انداخت و متوجه شدم سرنوشتم دستخوش تغییرات عجیبی شده است.

بالاخره به دیواری رسیدیم که درکوچکی در آن تعبیه شده بود. مردی که همراه ما بود در را باز کرد و ما قدم به داخل گذاشتیم. خانه در تاریکی فرو رفته بود. با خود گفتم: در تله افتادم. اما به محض آنکه به دالان خانه رسیدیم، نور اتاقهای داخلی ساختمان را دیدیم که از منافذ و پنجره‌ها بیرون می‌زد. در پرتو نور پنجره‌ها متوجه شدیم که خانه به طرزِ مجللّی به سبک ونیزی تزیین شده است. همان طور که آرام پیش می‌رفتیم نوای یک ویلون را هم می‌شنیدم که کم‌کم قوت می‌گرفت. آن مرد از یک راهرو دراز و تاریک گذشت و به اتاق روشنی رفت تا خبر رسیدن ما را بدهد. در آن لحظه که بی‌دغدغه و آرام به دنبال آن مرد روان شدم، دستی سیاه از میان تاریکی بیرون آمد ومرا محکم گرفت؛ به طوریکه از ترس فریاد کشیدم. دو سیاه‌پوست بدون سر و صدا از تاریکی بیرون آمدند و شمشیرهای برهنه‌شان را جلوی صورت من تکان دادند. من دیگر شکی نداشتم که ونیزی‌ها به دلائلی می‌خواهند مرا بدزدند. ما کشتی را بدون اجازه ترک کرده بودیم و هیچ کس هم دنبال ما نمی‌گشت. اندی که از این ماجرا خم به ابرو نیاورده بود، گفت:

ـ اصلاً فکرش را نکن، میکاییل، ما به موقع ترتیب این دو نفر را می‌دهیم، فقط کافی است دستم به یکی از آنها برسد.

اندی در همان حال که حرف می‌زد لبخند شوخی‌آمیزی به مردان سیاه زد و شروع کرد به نیشگون گرفتن دستهای آنها. او بی‌اراده سر به سر آنها می‌گذاشت و من نمی‌توانستم کنترلش کنم. خوشبختانه آن مرد برگشت و گفت که فوراً به اتاق روشنی که نشانمان داد وارد شویم و خودش را پشت یک پرده غیب کرد. ما بدون ترس وارد شدیم و تعظیم کردیم. در حضور مرد مهمی چون آقای گریتی باید ادب را رعایت می‌کردیم. وقتی سرم را بلند کردم، یک میز مجلل تزیین شده با طلا و

نقره دیدم که روی آن تعداد زیادی شمع در شمعدانهای شیشه‌ای ونیزی می‌سوخت. آقای گریتی با بلند کردن لیوانش به زبان ایتالیایی به من خوشآمد گفت. فقط چین و چروک صورتش حاکی از آن بود که از من مسن‌تر است والا اندامش مثل خود من صحیح و سالم بود. من همچنین متوجه شدم که چشمان او بواسطه نوشیدن شراب قرمز و ملتهب است. در کنار او مردی ایستاده بود که ردای ابریشمی ترکی برتن داشت و دستاری جواهر نشان بر سر بسته بود و ویلونی در دست داشت. او خوش‌قیافه‌ترین مردی بود که من تا آن روز دیده بودم. چهره‌اش آنقدر جذاب بود که به آسانی نمی‌شد از آن چشم برداشت. پوستی نرم و به سفیدی شیر داشت - مثل پوست یک پسر بچه - گرچه بیش از سی‌سال سن داشت. چشمان سیاه او به اندی و من خیره ماند و در آن حال لبخند بر لب آورد. گویا خودش هم می‌دانست که چشم برگرفتن از او مشکل است. هنوز در گستاخی او نشانه‌ای از غرور و تکبر دیده نمی‌شد. لباسهایش گرانبها نبود اما تکمه‌های ردایش جواهرنشان بود و الماسهای گرانقیمتی به دست و گوشهایش آویزان بود. آرایشش آنقدر تند بود که تا چشم عادت کند شاید زشت به نظر می‌رسید. به چشمهایش که نگاه کردم تنم لرزید و بی‌اختیار سر به زیر انداختم. اندی لحظه‌ای مردد ماند و پس از آن همان کاری را کرد که من کردم.

آقای گریتی خنده‌ای کرد و در حالیکهِ پیمانه را در دستش تکان می‌داد به من گفت:

- من ارباب این خانه هستم، چرا بیشتر از من به این ویلون نواز عامی احترام می‌گذارید؟

با اینکه نمی‌دانستم آن مرد با آن آرایش عجیب و غریب و ویلونی که آن را از دست رها نمی‌کرد، کیست ولی احساس می‌کردم یک نوازنده دوره گرد معمولی نیست که برای سرگرم کردن آقای گریتی به آنجا آمده باشد. پرسش آقای گریتی مرا بر آن داشت که دلیل وجود آن مرد را در چنین موقعیت و وضعیتی که قاعدتاً باید کسی از آن خبردار نمی‌شد، در آنجا حدس بزنم. او که بود؟ آنجا چه می‌کرد؟ برای اینکه بتوانم پاسخ سؤالم را از زبان آقای گریتی یا آن مرد بشنوم، گفتم:

ـ آقای گریتی، احساس من این نیست که او یک نوازندهٔ معمولی است و در اینجا به تصادف حضور یافته است! من در وجود او چیزی فراتر از یک هنرمند و یک انسان عادی می‌بینم. امیدوارم این هنرمند متشخص مرا از این سرگردانی نجات دهد!

می‌خواستم با سماجت بیشتری به حرف ادامه بدهم تا بلکه آن جوان را به حرف زدن وادار کنم اما حالت نگاه آقای گریتی به من فهماند که نباید بیش از این به آن مرد توجه کنم، چون اوبا وقفهٔ کوتاهی که در سخنان من پیش آمد، گفت:

ـ از اربابان تو زیاد هم نباید ناامید باشم چون می‌بینم آدم صاحب اطلاع و خبره‌ای را به مأموریت فرستاده‌اند، اگر بقیهٔ کسانی که در این مأموریت با تو همراه هستند به اندازهٔ تو هشیار و زیرک باشند باید به موفقیت این مأموریت امیدوار شد، اما تو می‌توانی به من بگویی که به نظر تو این جوان کیست؟

با تکان سر و حالتی احترام‌آمیز به او فهماندم که نمی‌توانم هیچ حدسی در این رابطه بزنم. اما گریتی برای اینکه مطمئن شود من آن جوان را نشناخته‌ام با سماجت بیشتری ادامه داد و پرسید:

ـ آیا کوچکترین خبری دربارهٔ یک جوان خوش‌سیما که نوازنده‌ای زبردست است و در این سرزمین زندگی می‌کند نشنیده‌ای؟ و آیا هیچ حدسی دربارهٔ اینکه او چه مأموریتی دارد می‌زنی؟

با فروتنی پاسخ دادم:

ـ شاید او ویلون نواز باشد، اما گمان می‌کنم تمام دنیا در ویلون اوست و تمام ملت‌های دنیا سیم‌های آن ـ نگاه مغرورش، نگاه شاهزاده‌ای است که از غرور ذاتی او حکایت کند، در حالی که چشمان پف‌آلود شما، آقای گریتی، از نجابت از دست رفته‌ای حرف می‌زند که در حال حاضر کارش به راحت طلبی کشیده است.

آقای گریتی که توقع چنین پاسخی را نداشت با لحنی عصبانی و اخطار کننده گفت:

ـ مراقب باش بیش از آنچه لازمست حرف نزنی و حدود اختیاراتت را در نظر بگیری! تو چگونه می‌توانی به خودت اجازه بدهی که از من ایراد بگیری؟

برای جبران اهانت غیرمستقیمی که به او کرده بودم و در عین حال به خاطر تحکیم موقعیت خودم در پاسخ آقای گریتی گفتم:

- آنچه گفتم یک نظر شخصی بود و اصولاً ارتباطی به وظیفه‌ای که به عهده‌ام گذاشته شده ندارد، اما چون مایل نیستم نظرم را ناتمام رها کنم به شما آقای گریتی گوشزد می‌کنم که رفتار اشخاص، نشان دهندهٔ موقعیت آنهاست. چون می‌بینم این جوان شریف همانند یک نجیب‌زادهٔ واقعی ایستاده است در حالیکه شما روی صندلی لم داده‌اید و اصلاً به این موضوع توجه ندارید که باید به عنوان یک نماینده خارجی برای من احترامی در خور قائل باشید، چرا که من در موقعیت فعلی و نمایندگی داشتن از طرف خیرالدین خودم را کمتر از شما نمی‌دانم و واقعیت این است که از هر لحاظ با هم برابریم.

آقای گریتی، توهین کنان و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- چطور برده یک دزد دریایی خودش را با یک آدم متشخص ونیزی برابر می‌داند؟ اگر طالب چیزی هستی باید با لحن خاضعانه‌تری با من حرف بزنی.

دورگه بودن او و اطلاع من از این موضوع باعث تقویت روحیه‌ام می‌شد. چون در آن خصوص حداقل ما با هم وجوه مشترکی داشتیم.

بنابراین جواب دادم:

- اگر فکر می‌کنید چیزی از شما می‌خواهم اشتباه می‌کنید. شما اگر مرا مخفیانه به اینجا آوردید به این خاطر است که امید داشتید چیزی از من به دست بیاورید. شما شاید نمایندگی یکی از مهمترین جمهوری‌ها را داشته باشید، اما من فرستادهٔ مخصوص خیرالدین، سلطان دریاها هستم. فکر می‌کنید، کدام یک از ما امتیاز بیشتری داشته باشد؟

هنرمند خوش‌سیما ویلونش را کنار گذاشت و به ایتالیای سلیسی به من گفت:

- پس شما میکاییل الحکیم هستید و این هم برادرتان عنتر است، همان کشتی‌گیر و توپچی معروف؟ درباره شما چیزهایی شنیده‌ام و حق دارید که از موقعیت اربابتان دفاع کنید. اما نباید با این مرد جر و بحث کنید. او دوست من و یک موسیقی‌دان برجسته است. بگویید ببینم شما مرا می‌شناسید؟ اگر اینطور است، آقای گریتی

وظیفه‌اش را درست انجام داده است.

نگاه احترام‌آمیز صادقانه‌ای به او انداختم، چون به نظر من با ارزشتر از دیگر کسانی بود که دیده بودم. برای لحظه‌ای حرفهای مصطفی بن نکیر به یادم آمد و از مجموعهٔ حرفهایی که برایم زده بود شروع به نتیجه گیری کردم و با آنکه از نتیجه کار مطمئن نبودم ولی دل به دریا زدم و گفتم:

ـ من شما را نمی‌شناسم، اما حدس می‌زنم که شما همان کسی هستید که مصطفی بن نکیر آواره، که او را در الجزیره ملاقات کردم، حرفش را می‌زد. اگر شما همان مرد باشید، فقط می‌توانم از شانسم متشکر باشم که به حضور شما رسیدم. درود بر تو باد، ابراهیم ای خوش اقبالترین انسان و ستون اقتدار امپراتوری عثمانی که سلطان را در پهنهٔ گستردهٔ قلمروش بیش از پیش قدرت بخشیده‌ای و سر سروران و دولتمردترین دولتمردانی!

جوان با فروتنی آمیخته به غرور سر خم کرد و گفت:

ـ اما من جز یک برده و غلام خوب برای اربابم چیز دیگر نیستم! اقتدار و قدرت و بزرگی از آن خداوند است.

اگر چه جوان که حالا از موقعیت و نامش مطمئن شده بودم با نوعی تفاخر محسوس شکسته نفسی می‌کرد، اما من باید این شکسته نفسی او را اقناع می‌کردم و به همین خاطر گفتم:

ـ من از کسی نام و نشان و موقعیت شما را نپرسیده‌ام و آنچه گفتم برداشتهای خودم از رفتار و کردار و برخورد یک نجیب‌زاده بود و در نهایت با خودم گفتم، این وقار و شکوه و گذشت نمی‌تواند جز در وجود دولتمرد بزرگ ابراهیم، در وجود شخص دیگری جمع باشد و خوشحالم که حدسم خطا نبوده است، چون به این صورت می‌توانم به خودم امیدوار باشم و افتخار کنم!

ابراهیم مجدداً حالت شاد خود را بازیافت و اگر چه می‌کوشید جدی‌تر باشد اما نتوانست بیش از آن خودداری کند و با لحنی که آثار نشاط از آن دیده می‌شد خطاب به من گفت:

ـ لابد می‌توانی تشخیص بدهی که ترتیب این ملاقات توسط من داده شده است

تا اطلاعاتی را ـ جدا از اطلاعات عمومی که همه آن را می‌دانند ـ دربارهٔ خیرالدین از تو بدست آورم. توقع من این است اطلاعات مورد نیاز را در اختیار من بگذاری، نه آن چیزی راکه مأمور به ابلاغ آن هستی!

اگر چه از زیرکی و فراست او مطالب بسیار شنیده بودم، ولی از همین قدم اول او مرا در بن‌بستی قرار می‌داد که ناچار می‌بایست در خط دلخواهش حرکت می‌کردم. هنوز فرصت نکرده بودم جواب مناسبی بیابم که ابراهیم دوباره به حرف آمد و گفت:

ـ لابد تعجب می‌کنی که چطور ترتیب این ملاقات مهم در خانهٔ یک تاجر ونیزی داده شده است؟ سعی کن در این مورد وضعیت ما را هم در نظر بگیری! اگر در جای دیگر با هم ملاقات می‌کردیم مسلماً راحتی و امنیت اینجا را نداشت. سرزمین بزرگ ما با حضور چشمها و گوشهایی که در همه جا مراقب همه کس هستند اداره می‌شود. این چشمها و گوشها اجازه نمی‌دهند ما رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار کنیم و اطلاعاتی که به گوش دیگران نیز برسد نمی‌تواند ارزش واقعیش را حفظ کند. کلام آخر اینکه، این حق ماست که توقعات حکومت درخشانمان را از سرور تو، خیرالدین، محک بزنیم. می‌دانی که ونیز با ما در حال جنگ است واگر خیرالدین طالب کلید و لگام طلایی حمایت حکومت ما است فقط باید فرمانبردار و مطیع سلطان باشد و فوراً کشتی‌هایش را از محدودهٔ محل حضور فرانسویان که متحدان ونیزی‌ها هستند دور کند. تو فکر می‌کنی او قادر به مهار افسران غارتگر خود هست که روزی به ناوگان فرانسه یا ونیز ملحق نشوند و با اتکاء به برق سکه‌های آنها با امپراتور نجنگند؟

جواب دادم:

ـ خیرالدین آدمی فوق‌العاده زیرک و زرنگ است. در جریان مرگ برادرش به اندازه کافی با مشکل روبرو شده است تا بفهمد که در دراز مدت نمی‌تواند بدون حمایت سلطان به حکومتش ادامه بدهد. جاه‌طلبی او اندازه‌ای ندارد، فرماندهانش بدون چون و چرا به او اعتماد دارند و او هم فرزند صدایشان می‌کند. ارزش هدایایی که به وسیلهٔ ما فرستاده است، میزان ارادتش را ثابت می‌کند و من می‌دانم

او شما و سلطان را می‌ستاید و احساس می‌کند شاگرد شماست و می‌خواهد در کنارتان باشد. این مایه غرور او خواهد شد اگر لگام افتخار، یک ردای خلعتی و یک نامه خصوصی از جانب سلطان دریافت کند. به نظر من چنین لطفی بهای اندکی برای ناوگان قدرتمند خیرالدین و دریانوردان خوب او خواهد بود.

در زیر نگاه چشمان سیاه ابراهیم احساس کردم دلم نمی‌خواهد تن به چاپلوسی و تملق بدهم و یا گزافه‌گویی کنم. اعتقاد داشتم که با گفتن عقیده واقعی خودم دربارهٔ خیرالدین می‌توانم به بهترین وجه به او خدمت کنم. اما هنوز قلباً می‌خواستم اعتماد وزیراعظم را جلب کنم. او آنقدر جذابیت داشت که من توجهش را به خاطر خودش می‌خواستم ونه به خاطر امتیازاتی که برایم می‌آورد. او مرا کاملاً امتحان کرد. درباره کارهای دژسازی خیرالدین و دیگر فعالیت‌های او آنقدر سؤال و جواب مطرح شد که بالاخره آقای گریتی موضوع را قطع کرد و به طرف من برگشت و پرسید:

ـ آیا این خیرالدین بر اقیانوس هم می‌تواند به خوبی دریا تسلط داشته باشد؟ آیا می‌تواند تجارت ادویه پرتغالی‌ها را نابود کند و مانع رفت و آمد اسپانیایی‌ها به دنیای جدید شود؟

ابراهیم با نگاهی هشدار دهنده که بی‌خیالی آقای گریتی را بر هم زد و با لحنی متوقف کننده، گفت:

ـ سلطان سلاطین و سرور عالمیان دلال ادویه نیست، میدان دید تو دربارهٔ منافع جمهوری با شکوه مابه نوک دماغت محدود می‌شود. کوتاه‌ترین راه کنترل تجارت ادویه در دریای سرخ و خلیج‌فارس است. زمانی که ایران را فتح کنیم، ناوگان عثمانی می‌تواند بدون دردسر مرکز تجارت پرتغال را در هندوستان نابود کند. آنوقت هیچ چیز نمی‌تواند در راه حفر یک کانال بین مدیترانه و دریای سرخ و افریقا که پرتغالی‌ها کشف کرده‌اند مانعی به وجود آورد! اما یادت باشد هر کاری زمانی دارد و اول باید امپراتوری را شکست داد.

آقای گریتی، با ناراحتی ساکت شد. وزیراعظم به طرف من برگشت و ادامه داد:

ـ نه، ما دلال ادویه نیستیم و سلطان بجز امپراتور شارل پنجم هیچ دشمن واقعی

ندارد. چون این روزها ونیز با فرانسه متحد شده است و حتی روابط گسترده‌ای هم با پاپ برقرار کرده و پادشاه فرانسه یک بار دیگر با مشکلاتی دست به گریبان شده است.

کار از حد مأموریت من بالاتر بود. نمی‌دانستم که قادرم طرحهای ابراهیم را به خیرالدین بفهمانم یا نه. او به من مأموریت داده بود که اسباب ورودش را به دربار فراهم کنم و ترتیبی فراهم آورم که بدبینی‌ها نسبت به او برطرف شود، اما ابراهیم وزیراعظم - نقشه‌های بی‌پرواتری داشت که نمی‌دانستم خیرالدین با دریانوردانش از عهدهٔ آنها برخواهد آمد یا نه. بهتر بود از همین لحظه صادقانه همه چیز را برای ابراهیم روشن می‌کردم. به همین خاطر بود که با تردید گفتم:

- امیدوارم سرور من قادر به انجام چنین کاری باشد و بتواند خواستهٔ سلطان بزرگ را برآورده سازد، اما صادقانه بگویم که من در میزان قدرت دریانوردان خیرالدین تردید دارم و دلم نمی‌خواهد از این بابت وعدهٔ غیرقابل انجامی داده باشم. تنها چیزی که می‌توانم در مقابل شما نسبت به آن تأکید داشته باشم خواست صادقانهٔ خیرالدین است. او در حد توانش از هیچ چیز مضایقه نخواهد داشت.

آقای گریتی که باز هم قصد کرده بود خودش را در بحث ما داخل کند، به حرف آمد و با صدای دورگه و خشن گفت:

- صداقت یک دزد دریایی از حرفهایی است که به سختی می‌توان آن را باور کرد.

ابراهیم بار دیگر خطاب به آقای گریتی گفت:

- من به مناسبت کاری که قبلاً انجام می‌دادم با فرهنگ ایران آشنا شده‌ام، یکی از نویسندگان و شاعران بزرگ ایران مضمونی شنیدنی دارد. آن شاعر عارف می‌گوید یکی از عرفا سپیده دم به حمام می‌رفت. در راه حمام به شخصی برخورد کرد و نقدینه‌ای راکه با خود داشت به امانت به او سپرد و وارد حمام شد. ساعتی بعد که از حمام بیرون آمد، آن مرد با ناراحتی خودش را به عارف رساند و به او گفت بیا امانت را بگیر که امروز مرا از کار بیکار کردی! عارف پرسید مگر کار تو چیست که بیکار شدی؟ مرد گفت من طرارم، کارم دزدی است. وقتی عارف گفت پس چرا

نقدینهٔ مرا نبردی، طرار در پاسخ او گفت تو آن را به امانت به من سپردی که برایت حفظ کنم. در این مورد هم به خیرالدین می‌توان اعتماد داشت.

ابراهیم، پس از لحظاتی که با ویلون وررفت. دوباره به حرف آمد و گفت:

ـ من اطلاعات کافی رابه تو می‌دهم و تو آنچه می‌دانی بگو و نتیجه‌گیری را بخودم واگذار کن، به هر حال برای تمام کردن ماجرای امپراتور فرانسه نیاز به اطلاعات داریم. سلطان باید با او به مخالفت برخیزد یا حداقل از او کلمات شیرین صلح با فرانسه را تحویل بگیرد. این به عهدهٔ خیرالدین است که به هنگام شروع عملیات جنگی ارتش‌ها، جلوی قدرت نیروی دریایی سلطنتی را بگیرد. اگر خدا بخواهد ما فردیناند برادر امپراتور را شکست می‌دهیم و قلمرو او را تصرف می‌کنیم، تا زمانی که جنگ فرانسه ادامه دارد، شارل نمی‌تواند کمکی به او بکند. حقیقت این است که امپراتور با شاه طهماسب ایرانی در حال مذاکره است و دیر یا زود سلطان عثمانی باید با امپراتور در خاک ایران هم بجنگد. ولی هدف اصلی عثمانی، نابود کردن شاهنشاهی ایران است.

آقای گریتی، که آشکارا خسته می‌نمود یک لیوان دیگر سرکشید و گفت:

ـ آقای میکاییل کاروایال، اجازه می‌دهید که شما را به این اسم خطاب کنم! چون من اتفاقی فهمیدم که سفیر ونیز در آن شهر با این اسم به شما روادید داده است. به هر حال آقای میکاییل، نشانهٔ حکومت عثمانی کرکس است و معنی آن این است که کرکس برای وسعت دادن بیشتر قلمرو خود اوج بیشتری می‌گیرد. اما من که یک آدم بیچارهٔ خاکی هستم، بیشتر به تجارت ادویه و بهترین طریقه محافظت از خطوط کشتیرانی بازرگانی ونیزی‌ها در برابر دزدان دریایی علاقه دارم. چون این مسائل حقایق روزمره هستند و چاره‌جویی برای آنها منافع بسیاری به بار می‌آورد. ویلونیست ما باید خودش را به تسخیر وین و بخشیدن تاج هنگری به دوست من زاپولیا که فروتنانه از های‌پورت کمک خواسته است راضی کند. چون زاپولیا پادشاه انتخابی و قانونی مردم تحت ستم هنگری است و لردهای گستاخ آنجا، فردیناند را به عنوان پادشاه قبول دارند. قانوناً فقط یک هنگری نژاد باید تاج مقدس استفان را بر سر بگذارد. هنوز نیروهای مسلح وینی شاه آلمان در بوداپست حضور دارند.

نیروهای رهایی بخش ما باید تا آخر تابستان هنگری را از یوغ آلمان رها سازند.

وزیراعظم فقط لبخند زد و آهنگ دلنواز کوتاهی با ویلن نواخت و گفت:

ـ تابستان گذشته، خداوند باران های سنگین و سیل آسا بر ما نازل کرد. اما تابستان آینده وین تسخیر خواهد شد و زاپولیا پاداش وفاداری خود را که برایش در نظر گرفته شده است می‌گیرد. شاید بدانی که سلطان سوگند یاد کرده است که به وسیلهٔ شمشیر، زاپولیا دوست واقعیش را از گزند دشمنان محفوظ نگهدارد.

آقای گریتی دهن کجی کرد و گفت:

ـ شاه زاپولیا نیز از طریق سفیر خود قسم یادکرده است که همیشه دوست سلطان سلیمان باقی می ماند و دشمن دشمنان او خواهد بود. اما در حالی که شما با ویلونتان ورمی رفتید، دوکهای طمعکار و آلمان‌ها مردم را زیر پا له کردند و یک مشت بیچاره را به امید خدا گذاشتند.

وزیر اعظم در جواب گفت:

ـ هر چه خواست خدا باشد، همان می شود.

او سپس رو به من کرد و گفت:

ـ شما می‌توانید به آقای گریتی کاملاً اعتماد کنید و هر نوع اطلاعاتی را از او بپرسید.ما از او نه فقط اسرار جمهوری با شکوه را پرسیدیم بلکه اخباری نیز از زاپولیا در باره مطالب ریز و درشت آلمان و دربار وین کسب کردیم .

وزیر اعظم پس از آن ساکت شد و چنانکه گویی وقایع ناگواری را در ذهن خود دوره می‌کند دست به سازش برد و قطعه‌ای مهیج نواخت و آنگاه درکمال حیرت دیدیم صورتش سیاه شد و از جا جهید و فریاد زد:

ـ تاج‌ها و تاجگذاری‌ها چیزی نیستند جز سرابی برای فریب احمق‌ها. این تاج نیست که قدرت دارد بلکه شمشیر است. سرزمین‌های زیر سلطهٔ سلطان همیشه با او متحد نمی‌مانند؛ بنابراین من در آتش آغاز بزرگترین عملیات جنگی در تاریخ امپراتوری عثمانی می سوزم. اگر بعد از اینها زاپولیا، پادشاه هنگری بشود، براساس خواسته سلطان است که راه برای به حکومت رسانیدن او باز شده است.

اگر چه من به خوبی می‌دانستم که این چیزها یعنی تدارک حکومتی که به طور غیر مستقیم تمام مسیحیت را مورد تهدید قرار می دهد اما کاری نمی توانستم بکنم و مثل آقای گریتی می کوشیدم زیر پای خودم را سفت کنم و بهمین خاطر پرسیدم:

ـ که از فرستاده خیرالدین چه نوع پذیرایی بعمل می‌آید!

وزیر اعظم جواب داد:

ـ سلطان، خیرالدین را یک دزد دریایی معمولی می‌داند که با برادرش به اعتماد پدرسلطان خیانت کردند. خیرالدین در میان وزرای سلطان مخالفینی دارد. از من به شما نصیحت که برای این وزرا نیز هدیه های مناسب در نظر بگیرید. امامهم‌ترین مخالفان خیرالدین، پاشاهای سلطان هستند که از او می‌ترسند و حسادت می‌کنند. او یک حامی قابل اعتماد در کادر رهبری دارد که همان دریانورد دانشمند، پیری رییس است. پیری رییس نقشه‌ای کشیده است که به کمک آن می‌توان با امنیت از مدیترانه گذشت. وقتی با او ملاقات می‌کنی از کارش تعریف کن. با آن که چند نسخه از نقشه او فاش شده ولی باز هم یک نقشهٔ سری دارد. پیری رییس آدم جاافتاده‌ایست که میان مدارک واسناد زندگی می کند و رنجشی هم از خیرالدین ندارد. تنها هدایایی که او را خرسند می‌کند نقشه کشورهای غربی است که دلش می خواهد آنها رابا مال خودش مقایسه کند. فردا مساله خیرالدین را با دربار در میان می‌گذارم و اهمیت هدایای او راگوشزد می‌کنم و روی نیت او مبنی بر تبدیل کردن الجزیره به یک پایگاه دریایی رسوخ‌ناپذیر تأکید می‌کنم. اگر خدا بخواهد، سلطان شخصاً فرستاده او را به حضور می‌پذیرد و بقیه وزرا ناچار می‌شوند موقعیت او را تأیید کنند.

وزیر اعظم بعد از آنکه دستورات دیگری به من داد و چند کلامی هم از سر مهربانی باالندی حرف زد، ما رامرخص کرد، اما آقای گریتی به دنبال ما آمد. وقتی دو نگهبان سیاه را رد کردیم، قبل از آنکه از او جدا بشویم، گفت:

ـ آقای میکاییل، تو واقعاً آدم با معلوماتی هستی و نبض زمان را در دست داری. هر وقت به اینجا آمدی بدون ترس به من سر بزن؛ خوشم می‌آید که به چرندیات دربار گوش بدهم. دربار در واقع منبع داغ شایعات و دسیسه‌هاست. حتی راجع به

واتیکان و دربار امپراتور هم شایعه می‌سازد. من می‌توانم تفریحات غیرمعمولی برایتان ترتیب بدهم و هم چنین شما را با کسانی محشور کنم که به خاطر جوانی هنوز با آنها آشنا نشده‌اید. من متأسفم که امروز بعد از ظهر نتوانستم چند کنیز جوان به شما هدیه کنم، چون من عدهٔ زیادی از اینها را در خدمت دارم، از نژادها و رنگهای مختلف که قطعاً موجب خوشوقتی شما خواهند شد.

به خاطر مهربانی زیاد مؤدبانه از او تشکر کردم و قول دادم در اولین فرصت که خبرهایی از غرب برایم برسد او را در جریان بگذارم و اطلاعات مفیدی رد و بدل کنیم. اما در درونم چیزی به من می‌گفت که او برای من یار و همراه خطرناکی است. در عین حال به خاطر جولیا جرأت نمی‌کردم پیشنهاد دوستانهٔ او را قبول کنم.

یک نگهبان که کلامی حرف نزد ما را به ساحل برگرداند. در آنجا با نگهبان‌ها حرف زد و به ما اجازه دادند که به اسکله برگردیم. قایقران ما در آن شب سرد پاییزی نیمه برهنه، در آنجا چرت می‌زد. همانطور که قدم زنان برخاک شاخ زرین به سوی قایق می‌رفتیم هلال ماه مثل شمشیر کشیده روی گنبد عظیم قصر خودنمایی می‌کرد. کسی متعرض ما نشد و با این همه دو نگهبان پیاده، در ساحل مراقب دور شدنمان بودند.

صبح روز بعد وقایعی راکه اتفاق افتاده بود برای رییس تورگوت و خواجه تعریف کردم و به آنها قبولاندم که در ارتباط با وزیراعظم موفقیت‌هایی برای خیرالدین کسب کرده‌ام و با اطمینان گفتم که منتظر احضار به دربار باشند. اگر خواجه باور نمی‌کرد که من وزیراعظم را حضوراً دیده باشم اما در همان حال که مشغول گفتگو بودیم یک اسب سوار آمد و به ما گفت که به حضور سلطان برسیم. ما هم با سرعت خودمان را آماده کردیم.

خیلی زود آشپزها و شاگرد آشپزها آمدند و از آشپزخانه دربار در ظروف چینی غذای زیادی آوردند. بعد از نمازظهر، بالغ بر یکصد سوار ارغوانی پوش یکمرتبه ظاهر شدند. سلاح‌های جواهرنشان آنها زیر آفتاب برق می‌زد و لباس سواری آنان با فیروزه‌های درشت تزیین شده بود. فرمانده آنها به تورگوت هدیه‌ای از جانب

سلطان داد. یک اسب زیبا که زین و رکاب آن با نقره، مروارید و سنگهای گران قیمت دیگر تزیین شده بود نیز در آن میان بود. رییس تورگوت که از این هدیه سخت به وجد آمده بود انعام مناسبی به آورندهٔ هدیه داد. بعد با تشریفات کامل به طرف دربار به راه افتادیم. به هنگام عبور ما جمعیت زیادی برایمان هلهله می‌کردند. برده‌های سیاه و سفید، هدایای خیرالدین را حمل می‌کردند. گران‌بهاترین بخش هدیه‌ها در معرض دید عموم قرار داده شده بود. پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های قشنگ سکه‌ها و طلاهای زینتی را در سبدهایی که ته آن‌ها پوشیده از برگ نخل بود حمل می‌کردند. ما از این اسکورت و حمایت خشنود بودیم. من میمون سفیدمو را در بغل داشتم. میمون در طول سفر آنچنان با من اخت شده بود که اجازه نمی‌داد کسی دیگر او را حمل کند. میمون دستهایش را دور گردنم انداخته بود و به مردمی که به تماشا آمده بودند دهن‌کجی می‌کرد. بچه‌های زیادی خنده‌کنان پشت سر ما می‌آمدند و سربه سر میمون می‌گذاشتند. مسجد بزرگ را پشت سر گذاشتیم و از میان دروازه شادی به دربار وارد شدیم. دورتا دور آنجا در محاصره سربازان مسلح بود. به شاخه‌های چنگال مانند درختان تناور ظروف آهنی آشپزخانه آویزان بود و گروه‌های پیاده نظام روی چمن‌ها استراحت می‌کردند. سواری که اسکورتمان می‌کرد، ما را تحویل دروازه صلح داد. در اینجا؛ هدایا، برده‌ها و ملوانها را به حال خود رها کردیم. رییس تورگوت، خواجه و خود من در انتظار ماندیم. ما روی بالش‌های سفت و کثیف و ناراحت‌کننده‌ای نشستیم که از آنجا می‌توانستیم اتاق روبه روی ارک را ببینیم. تبرهای تیز به دیوارها آویزان بودند و کف اتاق هرمی از سی کله انسان دیده می‌شد، بوی تعفن غیرقابل تحمل بود. بعضی از سرها گندیده و متعفن شده بود. این کله‌ها را از نقاط مختلف امپراتوری عثمانی برای تحویل آورده بودند تا حاکی از اجرای مجازاتها باشد.

این منظره برای ما ناخوشایند نبود، اما از آنجا که من مشتاق دانستن بودم با نگهبان وارد صحبت شدم. در ازای یک دوکات او پیش‌بند خون آلودش را نشانم داد. گودالی را هم که بدنها را توی آن می‌انداختند تا با جریان آب به دریای مرمره بروند، از نزدیک دیدم. او به من گفت که مهمترین سفرا هم مجبورند مثل ما روی

همان بالش‌ها منتظر بمانند، تا به آنها فرصت داده شود که به قدرت نامحدود سلطان و پوچی زندگی و بازی‌های سرنوشت فکر کنند. من فهمیدم که در طول یک روز پنجاه سر به درون گودال ریخته می‌شود که به حکومت آرام سلطان و استیلای فرامین او در قلمروش گواهی دهد. سلیمان حتی اجازه نمی‌داد در بازجویی از شکنجه استفاده کنند. سوای اینها از بعضی کرولالها بعنوان جلادهای ماهر استفاده می‌شد. سیاه و سفید فرقی نمی‌کرد، فقط برای خدمت به سلطان سلیمان باید کینه‌توز باشند. همچنین دو کارشناس شکنجه چینی و هندی هم در خدمت او بودند. نگهبان که رفتار دوستانه‌ای داشت اضافه کرد:

ـ اما، سرور ما خودش را از شر برده‌هایی که از چشم او افتاده‌اند خلاص می‌کند؛ بعد از اینکه به آنها مقامی داد مجبور نیستند جلو مردم زانو بزنند تا سرشان جدا شود. بجای این کار سلطان یک ردای سیاه و یک زه کمان ابریشمی محکم برایشان می‌فرستد. همه از اینکه با دست خودشان به زندگی خود خاتمه دهند و مراسم دفن محترمانه داشته باشند خرسندند. سلطان بعد از آن خانهٔ برده‌ها و چیزهایی راکه در زندگی از آن استفاده می‌کرده‌اند و در دوران درخشندگی خورشید شانس از آنها لذت می‌برده‌اند، پس می‌گیرد. در این روزها ما باید دشمنان خودمان را اینطور نفرین کنیم که کاش وزیر سلیم بشوی!

با پیدا شدن سر و کلهٔ دو مرد غول‌پیکر، نگهبان به سرعت حرفش را تمام کرد. آن دو، زیر بازوهایم راگرفتند و با هم از دروازه صلح گذشتیم. با رییس تورگوت و خواجه هم همان کار را کردند. من در مقابل رفتار آنها اعتراض گردم و گفتم که کاری نکرده‌ام، اما یکی از پیشکارها در حالیکه چوب تعلیمی‌اش را در دست تکان می‌داد فوراً جلو آمد و مرا نصیحت کرد که جلو زبانم را بگیرم. من متوجه سکوت و آرامشی شدم که برفضا حاکم بود. آنها مرا که هیچ مقاومتی نمی‌کردم، به اتاق بزرگ دیوان بردند، در آنجا عده‌ای از مقامات عالیرتبه و برجسته دربار در حالیکه رداهای رسمی برتن داشتند، نشسته بودند. من فرصت زیادی پیدا نکردم که آنها را تماشا کنم چون ما را یکراست از میان اتاق به طرف یک تخت کوتاه بردند. من فوراً به زانو افتادم و پیشانی برزمین گذاشتم و مثل رئیس تورگوت و خواجه آنقدر

در همان حالت ماندم تا اینکه با فشار آرامی که نگهبان مراقبم به بازویم آورد فهمیدم می‌توانم سرم را بلند کنم و سرور دنیا، سلطان سلطان‌ها، سایه خدا را بر روی زمین ببینم.

فرصت خوبی است که این فصل از کتاب را به پایان برسانم و فصل دیگری را شروع کنم و در آن از سلطان سلیمان و موقعیت و مقام خودم در دربار حرف بزنم.